

حاجی بابا اسفندی

مجله علمی و ادبی

حاجی بابای اصفهانی

Scanned By Lordx_x

حاجی بابای اصفهانی

جیمز موریه

ترجمه: مهدی افشار

تهران ۱۳۷۶

موریه، جیمز جاستی نین، ۱۷۸۰-۱۸۴۹.
حاجی بابای اصفهانی / جیمز موریه؛ ترجمه مهدی افشار.

تهران: علمی، ۱۳۷۶.

ISBN 964 - 5524 - 53 - 9

۶۱۶ ص.

چاپ دوم: ۱۳۷۷.

۱. ایران - اوضاع اجتماعی - قرن ۱۳ ق. - داستان. الف.

افشار، مهدی، ۱۳۲۶ - مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۷

PZ ۳ / م ۸ م ۹۱۲۲۳

فهرست

۹	مراسله‌ای به عنوان مقدمه
۲۷	فصل اول
۳۱	فصل دوم
۴۰	فصل سوم
۴۴	فصل چهارم
۵۰	فصل پنجم
۶۰	فصل ششم
۶۶	فصل هفتم
۷۲	فصل هشتم
۸۰	فصل نهم
۸۵	فصل دهم
۹۰	فصل یازدهم
۱۰۶	فصل دوازدهم
۱۱۱	فصل سیزدهم
۱۱۹	فصل چهاردهم
۱۲۵	فصل پانزدهم



غیابان انقلاب - مقابل در بزرگ دانشگاه تهران
شماره: ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

حاجی بابای اصفهانی

نوشته: جیمز موریه

ترجمه: مهدی افشار

چاپ دوم: ۱۳۷۷

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

حروفچینی: واژه‌آرا

لیتوگرافی: صدق

چاپ: چاپخانه حیدری

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۹-۵۳-۵۵۲۳-۹۶۴ ISBN 964 - 5524 - 53 - 9

فصل شانزدهم	۱۲۹
فصل هفدهم	۱۳۴
فصل هجدهم	۱۳۹
فصل نوزدهم	۱۴۴
فصل بیستم	۱۵۰
فصل بیست و یکم	۱۵۶
فصل بیست و دوم	۱۶۲
فصل بیست و سوم	۱۶۶
فصل بیست و چهارم	۱۷۱
فصل بیست و پنجم	۱۷۸
فصل بیست و ششم	۱۸۵
فصل بیست و هفتم	۲۰۷
فصل بیست و هشتم	۲۱۳
فصل بیست و نهم	۲۲۲
فصل سی ام	۲۲۸
فصل سی و یکم	۲۳۳
فصل سی و دوم	۲۳۹
فصل سی و سوم	۲۴۷
فصل سی و چهارم	۲۵۵
فصل سی و پنجم	۲۶۶
فصل سی و ششم	۲۷۰
فصل سی و هفتم	۲۷۶
فصل سی و هشتم	۳۰۹
فصل سی و نهم	۳۱۳

فصل چهلم	۳۱۸
فصل چهل و یکم	۳۲۹
فصل چهل و دوم	۳۳۶
فصل چهل و سوم	۳۴۰
فصل چهل و چهارم	۳۵۰
فصل چهل و پنجم	۳۶۱
فصل چهل و ششم	۳۹۰
فصل چهل و هفتم	۳۹۹
فصل چهل و هشتم	۴۰۷
فصل چهل و نهم	۴۲۰
فصل پنجاهم	۴۲۷
فصل پنجاه و یکم	۴۳۴
فصل پنجاه و دوم	۴۴۱
فصل پنجاه و سوم	۴۴۲
فصل پنجاه و چهارم	۴۵۳
فصل پنجاه و پنجم	۴۶۰
فصل پنجاه و ششم	۴۶۷
فصل پنجاه و هفتم	۴۷۳
فصل پنجاه و هشتم	۴۷۹
فصل پنجاه و نهم	۴۹۳
فصل شصتم	۵۰۰
فصل شصت و یکم	۵۰۴
فصل شصت و دوم	۵۱۲
فصل شصت و سوم	۵۱۷

فصل شصت و چهارم	۵۲۳
فصل شصت و پنجم	۵۲۸
فصل شصت و ششم	۵۳۳
فصل شصت و هفتم	۵۴۱
فصل شصت و هشتم	۵۴۷
فصل شصت و نهم	۵۵۱
فصل هفتادم	۵۵۶
فصل هفتاد و یکم	۵۶۲
فصل هفتاد و دوم	۵۶۷
فصل هفتاد و سوم	۵۷۲
فصل هفتاد و چهارم	۵۷۸
فصل هفتاد و پنجم	۵۸۷
فصل هفتاد و ششم	۵۹۴
فصل هفتاد و هفتم	۶۰۰
فصل هفتاد و هشتم	۶۰۶
فصل هفتاد و نهم	۶۱۱

مراسله‌ای به عنوان مقدمه به محضر

روحانی عالی قدر دکتر فوند گروبن
کشیش محترم سفارت سوئد در بندر عثمانی

حضور محترم آن دانشمند عالی قدر

در شگفت خواهید شد که ملاحظه فرمایید از سوی کسی نامه دریافت می‌دارید که وجودش شاید فراموش شده و نامش بی‌تردید دراز زمانی است از خاطر مبارکتان محو شده است. اما اجازت می‌خواهد که خاطرنشان سازد مسافری انگلیسی شانزده سال پیش (دقت مرا معفو فرمایید) مکرر در مکرر به محضر تان پذیرفته شد و از مصاحبتان بهره‌مند و حتی افتخار یافت که مورد توجه خاص آن عالی جناب قرار گیرد؛ در آن صورت شاید از سر التفات این حقیر را به خاطر آورید و از سر حوصله و صبر کتاب حاضر را که دیباچه‌اش در کمال جسامت به نام جناب عالی است مورد مطالعه قرار دهید.

زمانی را که بدان اشاره دارم آن عالی جناب اوقات گران قدر خود را صرف تحقیق در خط تصویری مصریان می‌کردند و سرگرم جمع‌آوری نتایج تحقیقتان بودید که بعدها انتشار یافت و جهان را با اثر ارزنده و روشنی‌بخش خود با عنوان شرح حال مومیایی‌های مشهور شگفت زده

ساختید. بارها به دینی اندیشه‌ام که آن عالی جناب با پذیرفتن حقیر و تصبیح و صرف و قنن جهت مسائل کم‌اهمیتی که در مقایسه با مطالب ارزشمندی و مهمی که جناب عالی ذهن خود را بدان مشغول می‌داشتید، این بنده را رهین لطف خود ساخته‌اید. بالاخص در لوح خاطرات خود گفتگویی را نقش بسته‌ام که در آن شب مهتابی زیبا می‌داشتید. جناب عالی در کاخ سفارت سوئد بر میلی تکیه زده بودید و از پنجره‌های قصر که بر منظر عظیم و وسیع شهر و بندر استانبول اشراف داشت، نگاه می‌کردید و ما در باب مسائلی مرتبط به زندگی و آداب و سنت‌های خارق‌العاده مردم آن سامان سخن می‌گفتیم.

پوزش مرا ببخشید که سخنان عالی جناب را نزدتان تکرار می‌کنم اما از آن جا که آن سخنان بسیار اهمیت داشت و جالب توجه‌ام بود، آن‌ها را نیک به خاطر سپرده‌ام که فرمودید: «هیچ سیاحی در باب سنت‌ها و رفتارهای آسیایان مطلبی ننوشت که رضایت‌بخش باشد، زیرا (آن‌گونه که اشارت داشتید) برخوردشان با مسائل سطحی بوده و بیشتر حدیث نفس بوده تا بیان واقعیات و در نتیجه تصویری روشن از مشرق زمینی‌ها به جای نگذاشته‌اند و مطالبشان بیش‌تر مطالبی پراکنده و بی‌ارتباط به یک دیگر است که عمدتاً نقل و شرح حال خودشان است.» ما هر دو به این نتیجه رسیدیم که در میان این همه کتابی که انتشار یافته، کتاب «هزار و یک شب» روشن‌ترین تصویر را از مشرق زمین به دست می‌دهد و بهترین دلیل آن این است که این کتاب از یکی از همین مردم مشرق زمین است و جناب عالی فرمودید: «باین که این اثر در جامه و شکل و شمایل اروپاییان درآمده، حشو و زواید و جملات تکراری آن حذف شده و تا حد ممکن به شیوه تفکر و آرای ما نزدیک شده است باز هم کمتر مغرب زمینی‌ای که مدت‌های مدید در شوق زندگی نکرده و مکرر در مکرر

فرصت معاشرت و همنشینی با ساکنان آن را نداشته، قادر به درک مطالب آن به طور کامل است و برای تأیید گفتارناتان در همان لحظه یکی از مجلدات آن اثر را گشودید تا نگاهی از سر نفعن به آن اندازید و نخستین نکته‌ای که توجه‌تان را به خود خواند، تاریخ سه قلمدر بود که چنین خواندید: «امینه بعد از آن که با حمالی که سیدی در دست داشت برخورد کرد از او خواست در پی‌اش روان شود. امینه در برابر در بسته خانه‌ای ایستاد، در زد، مرد مسیحی‌ای با ریش سفید بلند در را گشود. امینه بی‌هیچ کلامی در دست او مقداری پول گذاشت. اما مرد مسیحی می‌دانست که امینه چه می‌خواهد مجدداً به داخل خانه رفت، لحظاتی چند مراجعت کرد با تنگی از شراب اعلا».

جناب عالی اظهار داشتید، «برای ما که در ترکیه زندگی می‌کنیم ممکن است بدانیم بیع علنی شراب در بیشتر شهرهای ترکیه ممنوع است و اگر قرار باشد به شراب دسترسی یافته شود، در خانه مسیحیان خواهد بود که بسیاری از آنان به مسلمانان شراب را مخفیانه عرضه می‌دارند و این نکته‌ای است که فوراً به ذهن خواننده اروپایی خطور نمی‌کند و با مطالعه این بخش از ماجرا شاید خواننده اروپایی انتظار داشته باشد که از این مطلب نکته تازه‌ای برآید، حال آنکه این ماجرا از جمله مسائل عادی زندگی مشرق زمینی‌هاست.»

آن‌گاه پیشنهاد کردم اگر قرار باشد یک اروپایی تصویری روشن و صحیح از آداب و سنت‌های شرقیان در ذهن داشته باشد. به نوعی که تصویر همه وجوه حیات مشرق زمینی‌ها را از شیوه تفکرشان درباره حکومت، از برخوردشان با مسائل داخلی در زندگی از امیدها و آرزوهایشان از نقشه‌ها و برنامه‌هایشان در آینده، از رقابت‌ها و حسادت‌هایشان و در یک کلام از همه آنان چه بدانان ربط می‌یابد، آن

چه که به فکر و روح و جسمشان مربوط می‌شود، به دست آورد؛ شاید بهترین روش آن باشد که اطلاعات و نکات بسیار از زندگی واقعی آنان که به وجوه مختلف و طبقات گوناگون حیات آنان مرتبط است گردآوری کرده، سپس از آنان شرح مرتبط منسجمی سازد آن گونه که جیل بلاس در کتاب «حکیم» از اروپاییان تصویری بی نظیر به دست داده است.

حضرت عالی این رأی را نپسندیده چرا غیرممکن می‌پنداشتید که یک اروپایی به فرض ترک دین خود و قبول دین محمدی، همانند موسیو دو بونه‌وال که در حکومت ترکیه به مقامات عالیّه نیز نایل آمد و آقایان ک... و ب... زمان حاضر (شخص اخیر الذکر توپچی باشی و محافظ کاپتان پاشاست) بتوانند لبّ مطلب را دریابند و به عمق رخدادهای راه بایند. آن گونه که یک مشرق‌زمینی قادر به فهم و درک آن است. در تأیید گفتارنان اظهار داشتید نه تحصیلات و آموزش و نه زمان و ذوق و سلیقه قادر نیست به یک بیگانه در هر کشوری آن سطه و زبردستی در زبان را بدهد که توان او را از مردم محلی متمایز گرداند، چنان که برخی ضرب‌الامثال را نمی‌تواند دریابد و یا حتی آن دقت لازم را در دستور و زبان نمی‌تواند داشته باشد و دستش رو می‌شود، اما خدمتتان معروض می‌دارد اگر یک بومی شرقی چنان تربیت شود که متناسب با ذوق و سلیقه اروپاییان باشد و طبیعت ما را دریابد وقتی تاریخی کامل از زندگی خود بنویسد از آغازین‌ترین مراحل یادگیری تا زمان مرگ، آنگاه می‌توان امید داشت که مقصود حاصل شده است.

عالی جناب! این گفتگو در گنجینه خاطرم محفوظ مانده بود و از آن جا که دراز زمانی است در کشورهای شرقی زندگی می‌کنم، هرگز این اندیشه را رها نساختم که بومی شرقی‌ای بیام که ماجراهای زندگی خود را به رشته تحریر کشانده باشد و یا با فردی از این گروه آن چنان صمیمیتی

به هم بزنم که از او بخواهم صادقانه خاطرات خود را بنویسد و بدین ترتیب مواد و منابع مورد نیازی را که این چنین مشتاقانه در انتظارش هستم فراهم آورم. همیشه بیشتر آداب و سنت‌های مشرق‌زمینی‌ها را که در نظر عموم اروپاییان مسخره و چندیش آور می‌آید، عزیز داشته‌ام زیرا همواره آنها را نمودها و نشانه‌هایی از اصل باستانی‌شان می‌دانم. برای مثال چه کسی می‌تواند غذا خوردن یا دست را مکروه بداند، آن گونه که در مشرق زمین مرسوم است و دو نفر یا بیشتر از یک ظرف با دست غذا می‌خورند در همان حال آن بخش از کتاب مقدس را بخواند که می‌گوید: «او کسی است که با من هم‌کاسه است» و نظایر آن؟ هر زمان با دوستان مشرق‌زمینی خود غذا می‌خورم، با آنان هم‌کاسه می‌شوم و بدین شیوه طبیعی رفتار می‌کنم. (هر چند باید گفته شود که برای چاقو و چنگال احترام زیادی قابل هستم) و نمی‌توانم در این فکر نباشم که در تصویری زنده از یک سنت باستانی هستم و این رفتار دلیلی بر آن نوشته‌هایی است که سعادت ما وابسته بدان‌هاست. هر زمان این سخن شکوه‌آمیز را می‌شنوم که ایرانیان به هنگام بلای کوچک بر زبان می‌آورند و می‌گویند: «چه خاکی بر سرم شد» به جای آنکه بر این سخن تسخیری بزنم، بی‌اراده به مطابقت آن با شیوه متعارفی برای بیان دردها و اندوه‌ها که در کتب مقدسمان ذکر شده، پی می‌برم.

این سخن‌گرمی در اصل از آن عالی جناب است که رفتارها و آداب شرقیان قالبی و تغییرناپذیر است. اگرچه تصور من آن نیست که این عادات و آداب بسیار سخت و لامتغیر است، اما برای آن که نظر خود را ابراز دارم، این سخن را می‌گویم که آداب و سنن شرقیان همچون نقش سینی‌های مسین نفر شده آنان است که بخشی از آن نقوش به جهت استفاده مکرر، محو شده است.

اگر اجازه داشته باشم بگویم، در وجود مشرق زمینی‌ها، عطفی است که در ملت‌های خود نشانی از آن نمی‌بینم و در چشم من هر آنچه به اینان مرتبط شود آن قدر پرجاذبه است که شوق انتقال این تأثرات در من پدید می‌آید. همان گونه که در مشاهده منظره‌ای زیبا، سیاح، اعم از آنکه نقاش باشد یا نباشد می‌کوشد آن منظره را به دیگران نشان دهد، بنابراین برای جسارتی که در برابر عموم کرده‌ام، هر چند در مقام یک مترجم فرو دست باشم، پوزش می‌خواهم.

تحت تأثیر چنین احساساتی است که به شوق و ذوق این حقیر پی می‌برید و دیری نگذشت پس از گفتگو با آن عالی جناب به انگلستان مراجعت کردم و بخت با من یار بود که مقامی رسمی را اشغال کنم، در جامه سفارت درآمدم و دولت، ضرورت دید مرا نزد شاه ایران گسیل دارد. ایران همان سرزمینی که مهد رؤیایی شکوه مشرق زمین است. همان سرزمین شاعران و سرخ‌گل‌ها، آن گهواره بشریت که آداب شرقی در آن ملوث نگردیده، در پیش رویم قرار گرفته بود و من سراپا نشاط و شور، و حال که آن فرصت مغتنم که منتظر آن بودم مکسب گشته است. احساسی غریب داشتم و در باب کشورهایی که قرار بود ببینم شوقی که اندیشه مرا از فکر سفر آکنده می‌ساخت.

تا حدودی شبیه آن بانوی فرانسوی که از آشنایانم است، بودم که نگاهش به شرق نگاهی بسیار بسیار کلی بود که به هنگام وداع با او به نزد من آمد تا مرا به یکی از دوستانش معرفی کند آن دوستش به گفته آن بانوی فرانسوی در بخشی از هند زندگی می‌کرد و در کمال اعجاب دانستم که دوست آن خانم نه در هند که در دماغه امید نیک، در آفریقا اقامت دارد.

نمی‌خواهم بگویم همه خواب و خیال‌ها و همه رؤیاهایم به حقیقت

پیوسته بود برای این که شاید هیچ کشوری در جهان مثل ایران انتظارات آدمی را برآورده نمی‌سازد چه از نظر طبیعت زیبایش و چه از نظر غنا و شکوه ساکنانش. اما از نظر آداب و سنت‌ها به عقیده من هیچ کشوری دارای یک چنین اصالت باستانی نیست. حتی مردم آن از نظر خصوصیات و حالات چهره دارای آن چنان خصوصیات بارزی و اصالتی هستند که - وقتی می‌گویم با قاطعیت می‌گویم - چهره‌های بسیاری را در میان جمعیت مشاهده کردم که مشابه آن‌ها را در سنگ برجسته‌های پرسپولیس (تخت جمشید) دیده بودم، آن چنان کامل که گویی آن سنگ برجسته‌ها را همین دیروز از چهره این مردمان برداشته‌اند و بالاخص این مشابهت را در چهره مردم فارس با وضوح بیشتری می‌توان یافت.

در طول اقامت طولانی‌ام در ایران زمین هرگز خاطره گفتگویمان را بر روی آن راحنی در کاخ سفارت سوئد فراموش نکردم و هر زمان نکته‌ای و نکته‌ای را برگزیده‌ای که از آداب و رسوم ایرانیان گردآورده بودم، می‌افزودم. همیشه به عالی جناب دکتر فوندگروین می‌اندیشیدم و در آرزوی آن نسخه موهوم بودم که یک بومی موهوم از مشرق زمین باید آن را بنویسد و به عنوان نماد و الگویی از حیات مردم این سامان باشد.

نمی‌خواهم در حضور آن عالم ربانی بگویم همه سال‌هایی را که در ایران سپری کردم، سال‌های شادمانی بود و تمام آن سال‌ها در رؤیایی بودم که گویی در میان بطریق‌های ادوار نخستین جهان هستم یا در میان ایرانیانی که سلاطین آنان بر سراسر آسیا حکم می‌رانند، خیر چنین نبود؛ برای مردمان ریش تراشیده و کت‌های دم چلچله‌ای دل تنگ بودم و راستش را بخواهید به شما دوست دیرینه که نمی‌توانم جز راست بگویم، احساس می‌کردم ترجیح می‌دهم یکی از جمله کسانی باشم که در گرانب

وین است و یا در باند استریت خودمان، تا در ازوای آرام خود در میانه ویرانه‌های کلخ داریوش.

سرنجام روز ترک ایران فرا رسید و من آن سرزمین را با دنیایی از یادداشت‌ها و کیف‌هایی که پر از طرح‌های اصلی بود ترک گفتم. در طول سفر همه فکر و ذکر من متوجه طرح‌ها و نقشه‌های آینده‌ام بود و شاید همانند هر مسافری در ذهن خود این عقیده مخفیانه را مودبانه می‌پروراندم که من کارهایی کرده‌ام و چیزهایی دیده‌ام که قبل از من کسی ندیده است و زمانی که ثمره کوشش‌هایم انتشار یابد من شور و غوغایی برپا کنم که برابر با شور و غوغای ناشی از کشف سیاره‌ای جدید باشد.

من با پای پیاده از کوه بشکوه آزارات گذر کرده بودم و آن قدر شانس داشتم که در فصلی مناسب سفر کرده، سرما را پشت سرگذارم و از مرز خطرناک ترکیه و ایران بدون حادثه‌ای که ارزش ثبت کردن داشته باشد عبور کنم. اما باید تقاضا کنم به آنچه برایم در توغات رخ داد توجه کنید، زیرا سبب تحریر این نامه و دنیایی که همراه این نامه است حدوث همین واقعه است.

اواخر روز خسته‌کننده سفر بود که من و همراهان که عبارت بودند از دو تئار، خدمتکار و باربرها و اسب‌های نامرسان وارد توغات شدیم. با نزدیک شدنمان طبق معمول چاوش خوانان شروع به چاوشی کردند و بیش از حد خوش آمدگویی کردند به این تصور که مسافرانی خسته چون ما را خوش خواهد آمد. ماه تابان و نورافشان بر سراسر جاده هموار و پا کوفته‌ای که منتهی به شهر می‌شد، بر سرگروه ما روشنی بخشیده بود و نیز قلعه‌ها و ستیغ‌های با عظمت و بشکوه کوه‌های پیرامون ما را روشن ساخته بود.

به محض ورود به چاپارخانه شهر، مرا به اتاق ویژه مسافران هدایت کردند و در آن جا، جامه و سلاح از تن برگرفتم و چکمه‌های سنگین و زمخت را از پا بیرون کشیدم سرپایی‌های خود را به پا کرده، جامه‌ای راحت به تن کردم. فنجان قهوه غلیظ خوردم و چپوقی در پی آن به دستم دادند و سپس نوبت مرغ پلو شد که مرغش سخت نهخته بود و ماستش ترش.

بستر خوابم را روی کاناپه اتاق چاپارخانه آماده می‌ساختند که بیگانه‌ای بدون تشریفات معمول وارد اتاق شد و در برابرم ایستاد. از لباس‌هایش دانستم ایرانی است و خادم اربابی است. در هر زمان دیگری از دیدن چنین فردی و گفتگو با او خوشحال می‌شدم برای آنکه دراز زمانی در ایران زندگی کرده بودم و به نوعی خود را از این قوم و طایفه می‌دانستم و اکنون در سرزمین عثمانی که با ما و اینان به تحقیر رفتار می‌شد، احساسات شریک بودن و نزدیکی با ایشان در من قوی‌تر شده بود.

از آن چهره غمگین و مضطرب دانستم می‌خواهد سر از مهر قصه پر رنجی را بگشاید و از فرصت برخوردار با من خوشحال است و اشتباه نیز نکرده بودم. ماجرا از این قرار بود که آقاخانی میرزا حاجی بابا که اکنون طی مأموریتی از طرف شاه ایران در راه بازگشت از استانبول به ایران بود، سخت بیمار شده، ناچار شده در توغات توقف کند. اکنون مدت یک هفته است که در کاروان‌سرای اقامت دارد و تحت نظر یک دکتر فرنگی که در توغات زندگی می‌کند، قرار گرفته است و دکتر به جای این که او را درمان کند، آن چنان بیماری‌اش را تشدید کرده که دارد نفس‌های آخر را می‌کشد. با شنیدن خبر ورود شما به توغات، ارباب جانی گرفته و تقاضا کرده شما را بر بستر احتضار او ببرم زیرا اطمینان دارد، نفس شما که به

نازگی از کشورش آمده‌اید، برای درمان او کفایت خواهد کرد. به طور خلاصه خادم پس از بیان قصه به طور کوتاه طبق معمول این جمله را بر زبان راند که بعد از خدا امیدش به شصست.

فورا به یاد آوردم میرزا حاجی بابا کیست با این که سال‌ها بود او را ندیده بودم، زمانی پی‌درپی او را می‌دیدم و به آنچه می‌گفت توجه خاص داشتم زیرا همراه نخستین سفیری که ایران در عصر معاصر به انگلیس اعزام داشته بود او نیز رفته بود. از آن زمان نیز از اعضای حکومتی بود و گاه مقامی رفیع در حکومت داشت و گاه پایگاهی فرو دست و این شرایطی است که هر مقام حکومتی در ایران ممکن است داشته باشد و سرانجام به استانبول گسیل شده بود تا به عنوان نماینده مقیم از طرف شاه در آن بندر به رفق و فتن امور بپردازد.

لحظه‌ای تردید به خود راه ندادم هر چند خسته و از پای افتاده بودم فورا به پای خاسته همراه مستخدمش به راه افتادم و فقط ردایی بر دوش افکنده با شتاب راهی کاروان سرای شدم.

در آن جا در میانه اتاقی کوچک بر بسترکی که پیرامون آن را خدمه گرفته بودند، میرزای بیمار را مشاهده کردم که بیش‌تر به جسدی می‌مانست تا انسانی در حیات. در آن ایام که با او دیدار می‌داشتم، مردی فوق‌العاده خوش سیما، با بینی‌ای عقابی، صورتی بیضی شکل با خطوطی گویا در چهره و استخوان‌بندی‌اش و قس‌دار بود. او اکنون نیمروز حیات را پشت سر گذارده بود، اما هنوز هم خطوط صورتش دلنشین بود و چشمانش آکنده از امید به زندگی. به محض این که مرا دید شناخت و نشاط و انتعاشی که از دیدار من داشت به صورت جانی تازه در چهره‌اش نمودار گشت و در قالب هزاران کلام دلنشین، آن گونه که رسم ایرانیان است بر لبانش جاری گشت.

او گفت: "یارب. بین چه سعادت‌ی نصیب من شده که در لحظه‌ای که فکر می‌کردم ملک‌الموت فرا می‌رسد تا قبض روح کند، فرشته حیات و زندگی از راه می‌رسد تا حیاتی تازه در من‌ترین من بدمد."

بعد از آن که نخستین تعارفات مرسوم پشت سر نهاده شد کوشیدم او را وادارم تا مشکل خود را مطرح سازد و بدانم بر او چه گذشته است. از چهره زعفرانی‌اش دانستم که ناراحتی‌اش از صفر است و از آن جا که در طول اقامت در ایران تجربه عظیمی در درمان بیماری‌های صفر او ی داشتم تردید نکرده به او امید دادم که قادرم درد او را درمان کنم و از درد و رنج، نجاتش بخشم.

او گفت: "چه بگویم ابتدا فکر می‌کردم طاعون گرفته‌ام، سرم به شدت درد می‌کرد، چشمانم کم سو شده، دردی شدید در پهلوی داشتم و حالت تهوع در دهان و منتظر مرگ در سومین روز مرض بودم. اما عوارض همچنان باقی ماند و هنوز زنده‌ام. به محض این که بدان جا رسیدم در پی طبیب فرستادم. به من گفته شد دو حکیم باشی در این جا کار می‌کنند یکی یهودی و دیگری فرنگی. البته که دومی را انتخاب کردم، اما از اقبال بدی که داشتم انتخاب نادرست کرده بودم. هنوز هم توانستم بفهمم این طبیب فرنگی از کدام قوم و دیار است. مسلم است که انگلیسی نیست اما از هر قوم و ملتی که می‌خواهد باشد، یک چنین فردی در جهان کمیاب است. سعی کردم به او بفهمانم خالم بد است، همه آنچه به حالتی جدی به من گفت چنین بود «ما شاء الله» و وقتی گفتم دارم می‌میرم با همان حالت جدی گفت «ان شاء الله». نزدیک بود آدم‌هایم از اتفاق بیرون بیندازندش که فهمیدند این بابا جز این دو کلمه فارسی، دیگر هیچ کلام فارسی نمی‌داند که آن را هم در جای غلط به کار می‌برد. با تصور این که هر چه باشد از پزشکی و علم طب سر رشته‌ای دارد، اجازه دادم به طبابت خود

ادامه دهد، اما نتیجه‌اش این شده که هر روز بدتر می‌شوم.»

در این جا میرزا از سخن باز ماند تا نفسی تازه کند. اجازه ندادم بیش از این حرف بزند و بدون فوت وقت به چاپارخانه بازگشتم. صندوق داروهایم را زیر و رو کردم و یک نوبت مسهل زیبایی آماده ساخته، با همه ترتیبات مربوطه به او خوراندم و سپس برای خواب به چاپارخانه بازگشتم.

صبح بعد به بالینش رفتم و در کمال رضایت متوجه شدم داروی تجویزی‌ام تأثیری شگرف به جای گذاشته است. چشمان بیمار باز شده سردردش تا حد زیادی تسکین یافته و در یک کلام آدمی متفاوت از شب پیش شده بود. از سوی او و خدمتکارانش با تشریفاتی تام و تمام استقبال شدم. تشریفاتی که شایسته والاترین مقامات است و آنان آن قدر واژه و عبارت نداشتند که بتوانند مراتب سپاس و قدردانی و ستایش خود را از حذاقت و مهارت در طب بیان دارند. هم چنان ابراز امتنان می‌کردند و من در جمع حاضران در اتاق، چهره ناآشنایی را دیدم که بسیار شوخ طبع و سرحال می‌نمود. میان بالا بود و کمی مایل به چاقی، با ابروان سیاه پرپشت، چشمان سیاه و ریش و سبیل سه روز تراشیده. لباس ترک‌های عثمانی را به تن داشت و عصایی بلند در دست، دستمال سینه زرد و شالی بر کمر داشت، اما از شانه به بالا اروپایی بود. دستمال گردنش، طرز شانه کردن موهایش و یقه لباسش که مدل کبوتری بود و فراتر از همه کلاه سه گوشه‌ای که به سر داشت. همه به شیوه اروپاییان بود. این شخصیت تردیدانگیز تعظیمی کرد و در همان حال به ایتالیایی سخن گفت. طولی نکشید که دانستم او رقیب من، همان آقای دکتر است و دقیقاً با آنچه میرزا توصیف کرده بود همخوانی داشت یعنی یک دوره گرد چاقول باز است که شاید زمانی در عطاری در ایتالیا یا استانبول دارو مخلوط

می‌کرده و حال در این گوشه دور افتاده در آسیا برای خودش یال و کوبالی برهم زده و به میل خودش آدم می‌کشد.

از این آشنایی چهره درهم نکشیدم، زیرا اطمینان داشتم زندگی و ماجراهای یک چنین آدمی باید بسیار غریب و سرگرم‌کننده باشد و قلباً او را ستودم با این امید که اعتمادش را کسب کنم.

خیلی زود به من گفت که کیست و چه می‌کرده و ابتدا از این که پیش از مشورت با او برای بیمارش دارو تجویز کرده بودم رنجیده‌خاطر نیست. نامش لودو و پوجو پستلوا بود و مدعی بود که در پادوا درس خوانده و از آن جا دیپلم گرفته است. مدت چندانی نبود که به استانبول وارد شده بود. به این قصد که در آن جا مطبی دایر کند. اما دریافته بود که در آن بندر طبیب بسیار است. به تشویق پاشایی که به تازگی به حکومت منصوب شده بود. به توغات آمده و در آن جا محکمه طبی برپا داشته بود. احساس کردم قصه‌اش جعلی است و اکنون سرگرم آزمودن معلومات خود بخصوص روی دوست ایرانی‌مان میرزا است. رطب و یابسی که به هم بافت و تحویل داد آن قدر مسخره بود و پاسخ‌هایش به سؤال‌های ساده‌ام آن قدر گیج و ویج بود که دانستم از عهده برنمی‌آید و با هر حسن ظنی سخنان آن قدر مسخره بود که بی اختیار قهقهه سر دادم. وادارش کردم به صراحت اظهار دارد از طب چیزی نمی‌داند، جز اینکه مدتی در پادوا پیشخدمت پزشکی بزرگ بوده، بعضی حرف‌ها را جسته و گریخته از پزشک شنیده است و از آنجا که بیشتر بیمارانش کافر و مکروه هستند هرگز در طول طبابتش از این که آنان را راهی آن دیار کرده، احساس پشیمانی نکرده است.

به طرف گفتم: آقای دکتر چطور با این کارهایی که تحت این نام

مقدس کرده‌ای دنده‌هایت را خرد نکرده‌اند؟ ترک‌ها را اگر کسی بازی دهد، به موجودات خطرناکی تبدیل می‌شوند.
بابی خیالی کامل گفت:

- نه بابا، ترک‌ها زود باورشان می‌شود. فقط کافی است دوابی به آنان داده شود که حالشان را بدتر کند.

گفتم: "اما بالاخره ناچاری به آنها دارو بدهی و نسخه تجویز کنی. دارو هایت کجاست؟"

- من مایعات رنگی متعددی دارم و تا وقتی که نان و آبی باشد بابت قرص و دوا پول نمی‌دهم. همه دوا و درمان‌هایم با همین مواد رنگی و نان و آب است که همراه با ماشاءالله و ان‌شاءالله به نافشان می‌بینم. با شگفتی گفتم: "نان و آب! عجب!"

- بله آقا، حب‌هایی را که با کمی آرد برای مردم عادی درست می‌کنیم در روکش طلایی رنگ به بیماران عالی قدر یعنی آقاها و پاشاها عرضه می‌کنم و آنان این قرص‌ها را بدون آنکه چهره درهم کشند بالا می‌اندازند.

چنان از حرف‌هایی که این آدم فوق‌العاده استثنایی و غیرعادی بر زبان راند و نیز زندگی عجیب و غریبی که می‌داشته و ماجراهای غریب‌تری که پشت سر گذاشته سرگرم شدم که او را به شام دعوت کردم و اگر از باب اطلاع کلام نبود، مایل بودم شما را نیز در سرگرمی و نشاط ناشی از آنچه که نقل کرد، سهیم سازم. از صندوق داروهایم مقداری دارو بابت شیرین‌زبانی‌هایش به او دادم و به من اطمینان داد که این مقدار دارو برای درمان همه مردم آسیای صغیر کفایت می‌کند.

نمی‌توانستم آن ایرانی بیمار را به دست چنان آدمی بسپارم و احساس می‌کردم باید اسباب نجات او را فراهم آورده، به همین روی تصمیم گرفتم

در توغات بمانم تا اطمینان پیدا کنم بیمار از خطر جسته است.

بعد از سه روز درمان با مسهل، رنگ و روی حاجی بابا به حالت اولش بازگشت و دیگر می‌شد گفت از خطر جسته است و حالش رو به بهبود است. قصد کردم راه سفر در پیش گیرم. مرد بیچاره برای ابراز امتنان و قدردانی کلامی نمی‌یافت و شاهد بودم که سخت در تلاش است تا هدیه‌ای شایسته که قابل من باشد، تهیه کنند. سرانجام قبل از ترک توغات از مستخدمینش خواست که ما را تنها بگذرانند و با من چنین گفت:

- شما جان مرا نجات داده‌اید شما دوست دیرینه و منجی من هستید چه می‌توانم بکنم که امتنان و تشکر خود را نشان داده باشم؟ از مال دنیا توشه‌ای اندک دارم مدت‌هاست که از دولت مقرر نگرفته‌ام و اندک پولی که در این جا دارم تنها تا رسیدن به وطن کفایت می‌کند. به علاوه می‌دانم که انگلیسی‌ها مقامشان بالاتر از این حرف‌ها است که به آنان پاداش پولی وعده دهم. اما با خود چیزی دارم که شاید در نظر شما ارزشمند آید و به شما قول می‌دهم متعلق به خود من است. از زمانی که با ملت شما آشنا شده‌ام، متوجه کنجکاو و روح پژوهندگی شما گشته‌ام و تعلق خاطر شما را به دانش اندوزی و کسب اطلاعات مشاهده کرده‌ام و زمانی که به میهن خود بازمی‌گردید همین اطلاعات و مشاهدات را به صورت کتابی به هم میهنان خود عرضه می‌دارید تا آنان را با ملت‌های اقصی نقاط جهان آشنا سازید. باور می‌کنید من به عنوان یک ایرانی پا جای پای شما نگذاشته‌ام و در طول مدتی که در استانبول اقامت داشته‌ام زندگی نامه خود را قلمی کرده‌ام که هر چند بسیار مبهم و بسیاری از جنبه‌های آن شخصی و خصوصی است مع هذا آکنده از تنوع و ماجراست که تصور نمی‌کنم اگر در اروپا چاپ شود توجه اروپاییان را برنیزانگیزد. این زندگی نامه را به شما هدیه می‌کنم و امید آن دارم که از این

طریق اعتماد و اطمینانی که به جناب عالی دارم، نشان دهم چرا که پیش از این هرگز آن را به کسی اهدا نکرده‌ام. آیا مرا مورد مرحمت قرار می‌دهید و آن را می‌پذیرید؟

سرور گرامی ببینید چه نشاط و انتعاشی از شنیدن این سخنان به من دست داد. سرانجام آن چیزی را در تصرف و تملک خود می‌گرفتم که جناب عالی دراز زمانی بدان به عنوان یک نیاز ضروری ولی دست نایافتنی در تاریخ بشر می‌نگریستند. و من یک سره از برآورده شدن و تحقق آن نیاز ناامید بودم.

اطمینان دارم وقتی احساس خود را در باب روح سخاوت و بخشندگی میرزا بیان می‌داشتم چشمانم از شادی می‌درخشیدند و هر چه از من انکار بود (به جهت آن که فکر می‌کردم در این شرایط این بخشی است که جز آن چیزی برای بخشیدن ندارد) از او اصرار بود.

برای آنکه در قبول این هدیه مرا ترغیب کند گفت قصد کشورش را دارد و مطمئن نیست مورد لطف شاه باشد چرا که او احساسات و عواطف خود را بدون ملاحظه بیان داشته که شامل ملاحظات و مشاهداتش در باب انگلستان نیز می‌شود نگران بود که مبادا این اثر در میان کارهایش کشف شود و موجب خانه خرابی‌اش گردد.

نمی‌توانستم در برابر اصرارش مقاومت کنم و سرانجام درخواستش را پذیرفتم و صاحب آن دست‌نوشته‌ها شدم. این اثر همانی است که در صفحات بعد مشاهده می‌کنید و به من بگویید می‌توانم آن را به کسی جز آنکه این آگاهی را در ذهن من پدید آورد تقدیم کنم؟ اگر عنایت فرموده این اثر را دنبال کنید متوجه خواهید شد بیشترین کوشش خود را به عمل آورده‌ام تا آن را مطابق ذائقه خوانندگان اروپایی گرداندم. تکرارهای بی‌جا، لحن اغراق‌آمیز و مبالغه‌گویی‌هایی را که در نوشته‌های شرقیان

شایع و رایج است حذف کرده‌ام، مع‌هذا باز هم ملاحظه خواهند کرد که انحراف از حقیقت و قلب زمان‌های تاریخی به کرات در آن مشاهده می‌شود. به هر حال در باب مطالب این کتاب؛ باید بگویم از آن جا که در هنگام رخدادهای ذکر شده در کتاب، من خود در ایران بوده‌ام بسیاری از مطالب آن با واقعیت مطابقت دارد و مبتنی بر حقیقت است. هر چند که فاقد آن دقت نظری است که از یک نویسنده اروپایی انتظار آن می‌رود با این حال دارای خصوصاتی است که بیشنی کامل نسبت به امور بیخشد. بسیاری از رخ دادهای کتاب در نظر کسانی که هرگز ایران نبوده‌اند و عرصه وقوع حوادث را ندیده‌اند غیر ممکن می‌نماید و این طبیعی است که چنین باشد چه بنا به ماهیت وقایع و امور، چنین رخ دادهایی تنها می‌تواند در کشورهای شرقی واقع شود.

خط فاصل مشخص برجسته‌ای باید میان ملت‌هایی که کلاه بر سر می‌گذارند و ملت‌هایی که محاسن دارند قائل شد و آنان رویدادهای ملت طرف دیگر را ناممکن می‌پندارد. مگر آنکه تماس وسیعی بین آن دو برقرار شود و چه بسا آنچه نزد گروهی پسندیده و اخلاقی است، نزد طرف دیگر ناپسند و غیر اخلاقی باشد. آنچه مسیحیان مکروه و ناپسند می‌شمردند پیروان محمد، مقدس می‌دانند. اگر چه تضاد میان روش‌های این دو گروه ممکن است بسیار سرگرم‌کننده و دلنشین باشد مع‌هذا کاملاً مشخص است که مسیحیان بسیار شاکرند که محمدی نیستند و تحت احکام اسلام زندگی نکرده و بر اساس تعالیم و اصول اسلام تحصیل نمی‌کنند و در همان حال مسلمانان به نوبه خود به سایر مردم جهان به عنوان کافران نجس می‌نگرند و همچنان سخت و محکم به اعتقادات خود چسبیده‌اند تا آن جا که دست حکمت الهی را می‌طلبند تا حجاب ظلمتی که اکنون بر عقل و خرد بخش وسیعی از قاره آسیا نشسته است،

کنار بزنند.

به جهت هراس از زیاد شدن حجم کتاب از افزودن یادداشت‌های متعددی که در طول اقامت طولانی مدت خود در ایران می‌داشتام و از عهده افزودن این یادداشت‌ها به خوبی بر می‌آمدم، سر باز زدم و فقط جای جای توضیحاتی داده‌ام که کمک به فهم این حدیث کند. به جهت همین هراس، جرأت نکردم بخشی را که به سفر حاجی از خارج مربوط می‌شود، بیان کنم. نکانی که در باب انگلستان در طول اقامتش در انگلیس و در جریان سفرهایش داشته می‌تواند ارزشمند باشد و در آینده مورد لحاظ قرار گیرد و باید گفته شود که همه کوشش خود را به کار خواهم بست که عواطف و احساسات او را تا آن جا که ممکن است همان گونه که هست ترجمه کنم.

هم اکنون در مرخصی هستم و مناسقم که به هنگام ترک ایران و ورود به استانبول جای شما را در آن جا خالی می‌بینم زیرا اگر سعادت دیدار شما را می‌داشتم بلاشک اشارات و تذکرات سودمندی در مورد اثری که تقدیمتان شده است، می‌دادید و در آن صورت این اثر از اعتبار بیشتری برخوردار می‌شد. اما شما گرفتارتر از آن هستید و می‌دانم سرگرم جستجو در وادی‌های پرخشونت موحد صحرای هستی (خود شما آن را تحقیق در باب خط هیروگلیف خوانده‌اید) و در طلب آن هستید که به عمق جالب‌ترین مومیایی‌ها دست یابید. ان شاء الله که هر گامی که بر می‌دارید قرین توفیق باشد و ان شاء الله زنده بمانم و لذت تأیید محق بودن خود را از دهان جناب عالی دریافت کنم.

اودتمند و مخلص شما

پروگورین پوسیک

لندن اول دسامبر ۱۸۲۳

فصل اول

تولد و تعلیم و تربیت حاجی‌بابا

پدرم، کربلایی حسن از جمله مشهورترین و سلمانی‌های اصفهان بود. او زمانی که تنها هفده سال داشت با دختر کرباس فروشی که در همسایگی سلمانی‌اش زندگی می‌کرد ازدواج کرد، اما این وصلت خوش یمن نبود، چرا که عقبه‌ای نداشت و او در نتیجه دخترک را به حال خود وانهاد. چریدستی و چابکی‌اش در به کار گرفتن تیغ سلمانی، برایش سودی کلان داشت، بخصوص در جمع بازرگانان و تجار بعد از بیست سال کار، شهرتی به هم رساند که توانست همسر دوم را وارد اندرونی خانه سازد. همسر جدیدش دختر صراف ثروتمندی بود که سرش را می‌تراشید. در طول آن سالیان پر درآمد و کامگاری، مرد صراف برای به عقد همسری درآوردن دخترش برای پدرم، مشکلی نداشتید. برای خلاصی از بدقلتی‌ها و حسادت‌های همسر اولش، حتی اگر برای مدت کوتاهی باشد و نیز جلب حسن توجه پدرزنش (هر چند که پدرزن پول ناسره را باسره در می‌آمیخت و قالب می‌زد، اما متظاهراً به دین داری بود و معتبد می‌نمود)، پدرم راهی زیارت مرقد امام حسین در کربلا شد. همسر

دومش را با خود همراه کرد و من در راه همین سفر کربلا متولد شدم. قبل از زیارت، پدرم نزد عموم مردم به «حسن دلاک» معروف بود، اما از آن پس به لقب «کربلایی» مفتخر گردید و برای خوشنودی مادر، مرا که مادرم خیلی لوس بار آورده بود، حاجی خواندند، نامی که در سراسر عمرم پدک کشیدم و برایم کلی حرمت بی دلیل آورد. چرا که این لقب به ندرت به کسی داده می‌شود، مگر آن که مرفد مطهر حضرت محمد را در مکه زیارت کرده باشد.

پدرم شغل سلمانی‌اش را در طول سفرش به یکی از بزرگترین شاگردانش سپرده بود، بعد از بازگشت از زیارت، کار را با توسعه بیش‌تر از سر گرفت و این زیارت که شهرت بیش‌تری به عنوان یک مسلمان مومن متمعد برای او فراهم آورده بود، موجب شد قشر روحانیون و نیز تجار به وی روی آورده‌ند. برایم کافی بود با کار سلمانی آشنا شوم و ضرورتی نداشت به جز آن، چیزی یادگیرم که اما مورد عنایت میرزای مکتب خانه‌ای که در کنار مسجد بود قرار گرفتم. این میرزا را پدرم (برای حفظ وجهت خود) هفته‌ای یک‌بار بگفته خودش صرفاً قربه‌ال‌الله سر می‌تراشید ملا نیز در برابر این لطف به من خواندن و نوشتن می‌آموخت و من تحت توجهات او چنان پیشرفت کردم که ظرف دو سال قرآن را از بر می‌خواندم و خطی خوش داشتم. وقتی در مدرسه نبودم در دکان سلمانی پدرم کار می‌کردم و در آن جا با زیر و بم کار پدرم آشنا شدم و وقتی سر پدرم شلوغ بود و تعداد مراجعین زیاد می‌شد، اجازه می‌یافتم سر چاروا دارها و شریانان را بر تراشم و روی سر آنان تمرین کنم و گاه‌گاهی در ازای این تمرین‌ها، اندک مژدی نیز دریافت می‌کردم.

زمانی که شانزده ساله شدم دشوار می‌شد گفت طلبه‌ام یا سلمانی. به‌علاوه در سر تراشی، پاک کردن و آراستن ریش به جهت چابک دستی‌ام

در حمام‌ها، شهرتی برهم زدم. هیچ کس بهتر از من روش‌های مختلف مشت و مال دادن و سر شستن را آن‌گونه که در هند و کشمیر و ترکیه شایع بود، نمی‌دانست و من مهارت و ورزش خاصی برای شکستن قولنج و زدن ضرباتی بر طنین بر پشت افراد داشتم.

به لطف معلم به حد کفایت شعر یاد گرفته بودم تا به کلام جان و روح بخشم و در میان گفتگوهایم اشعاری از سعدی و حافظ و غیره نقل کنم و همه اینها با صوت خوشی که داشتم افزون می‌شد و نزد همه کسانی که پشت و کمرشان را به من سپرده بودند، مقبول‌تر می‌شدم. در یک کلام و برای پرهیز از اطاله کلام، می‌شد گفت حاجی بابا در میان مردم اهل ذوق و عیش، مصاحبی شیرین بود.

سلمانی پدرم در مجاورت کاروان سرای شاهی جای داشت. این کاروان سرای بزرگ‌ترین و پر رفت و آمدترین کاروان سرای شهر بود و پاتقی برای خارجی‌ان و نیز تجار مقیم بود و در ازای شیرین‌زبانی‌ها و سرگرمی‌هایی که پسر دلیند کربلایی داشت، مبلغی گراف‌تر می‌پرداختند. یکی از این مراجعین به سلمانی یک تاجر بغدادی بود که به من تعلق خاطری داشت و همیشه اصرار داشت من به او رسیدگی کنم و حتی مرا بر پدر با تجربه‌ام مرجع می‌دانست. و وادارم می‌ساخت به ترکی که اندکی می‌دانستم سخن گویم و با توصیف زیبایی شهرهای مختلفی که دیده بودم حس کنج‌کاوی مرا برمی‌انگیخت، به طوری که خیلی زود شوق سفر را در گوشه دلم تشارکرد. به علاوه او کسی را می‌خواست که حسابداری‌اش را بکند و از آن جا که من دو قابلیت سلمانی و سواد را داشتم به من پیشنهاد پرمفعت به خدمت وی در آمدن را کرد که قبول کردم همراه وی شوم و در همان زمان تصمیم خود را به پدرم بازگفتم. برای پدرم از دست دادن من بسیار رنج‌آور بود و کوشید مرا وادارد تا شغلی را که

بی دردرس است ترک نگویم و به سراغ شغلی نروم که احتمالاً آکنده از خطر و پر بیم است اما وقتی دانست که پیشنهادهای این بازرگان بغدادی تا چه حد سودمند است و دیگر این که چون امکان آن نبود من همان پسر قبلی پدرم باشم اندک اندک دست از لجاج کشید و سرانجام مرا دعا خیر کرد و همراه با بسته‌ای تیغ نو که در جعبه‌ای جای داده بود وداع گفت. اندوه و آزرده‌گی مادرم برای از دست دادن مصاحبت من و هراسش از بابت سلامتی‌ام موجبی برای فرو نشستن آتش شوق سفر و آینده‌ای که بدان دلبسته بودم، نشد. او دلیل می‌آورد که صلاح نیست در خدمت یک سنی^۱ باشم؛ اما باز هم به عنوان نشانه‌ای از مهر مادری کیسه‌ای نان روغنی و قوطی‌ای مرهم همراهم کرد و گفت که این مرهم انواع شکستگی‌ها و دردهای داخلی را درمان می‌کند و به علاوه مرا و داشت تا خانه را روی به در ترک کنم تا روی به در، شاد و خوشحال از سفری که این چنین نامیوم است باز گردم.

فصل دوم

آغاز سفر حاجی‌بابا و گرفتاری به دست ترکمانان

اربابم عثمان آقا، اکنون عازم مشهد بود، تا در آن جا پوست گوسفند بخارا خریداری کند و سپس پوست‌ها را به قصد فروش به استانبول ببرد. مردی خپل با سری بزرگ، دماغی ناصاف و برآمده و ریش سیاه و خشن را تجسم کنید، آن وقت همسفر مرا خواهید دید. او مسلمان متعبدی بود بسیار متعبد و مؤمن و هرگز حتی در سردترین صبح‌ها، به قصد وضو ساختن نمی‌شد جورابش را از پایش در بیاورد و در قلبش نفرتی عظیم به شیعیان داشت ولی تا زمانی که در ایران بود هرگز بروز نمی‌داد، تعلق اصلی او به دست آوردن سود بود و هرگز به خواب نمی‌رفت مگر اطمینان می‌یافت که پولش در جای امنی است. در هر حال در طلب آرامش و راحتی خود بود. دایم دود می‌کرد و پرخور بود و در خفا دمی به خمر می‌زد. هر چند آنان را که به آشکار می‌نوشتند، لعن می‌کرد و معتقد بود دچار عذاب ابدی خواهند شد.

قرار بود کاروان در فصل بهار به راه افتد و ما مقدمات سفر را آماده می‌ساختیم. اربابم قاطری جسیم و درشت کهریایی رنگی برای سواری

۱. شاید لازم به گفتن نباشد که مسلمانان به دو فرقه اصلی شیعه و سنی تقسیم می‌شوند و ترک‌ها از گروه دوم هستند و ایرانیان از فرقه نخست. سنی‌ها، عمر، عثمان، و ابوبکر را به عنوان جانشینان بحق حضرت محمد می‌دانند، شیعه‌ها اظهار می‌دارند که اینان غاصب بودند و علی، فرزند خوانده پیامبر، جانشین بعدی او بوده است.

خود خرید و برای من اسبی تهیه دید که علاوه بر من قلیان، آتشدان، مشک آب، زغال و نیز جامه‌دان مرا حمل کند. غلام سیاهی که برایمان غذا پیزد فرش زیرمان پهن کند و بار چارپایان بر پشتشان بگذارد یا از پشتشان بردارد نیز همراهی‌مان می‌کرد و بالاخره قاطر دیگری نیز داشتیم که رختخواب‌ها، فرش‌ها و وسایل آشپزی‌مان را حمل می‌کرد. این قاطر یک جفت جامه‌دان حمل می‌کرد که در آن جامه‌های اربابم و دیگر وسایل ضروری بود و اسباب سفر ما را آماده می‌کرد.

روز قبل از عزیمت، عثمان آقای محتاط و محافظه‌کار از بابت احتیاط در جوف آستری دستار ضخیم و بزرگش پنجاه سکه اشرفی دوخت و این رازی بود که تنها من و او بر آن واقف بودیم و این پیش‌بینی برای روز مبدا و اتفاقی پیش‌بینی نشده بود و بقیه پولی که با آن قصد داشت خرید بکند در کیف سفید چرمینی دوخته بود آن را در لای ولوی جامه‌هایش پنهان کرده بود.

کاروان آماده عزیمت شد. کاروان مرکب از پانصد اسب و قاطر، دوست شتر که بر پشت بیشتر آنها اجناسی برای شمال ایران نهاده شده بود توسط یک صد و پنجاه مرد مرکب از تجار، خدمه‌شان و افراد کاروان سالار هدایت می‌شدند. علاوه بر این افراد، گروه کوچکی از زائران مرقد حضرت امام رضا در مشهد به کاروان پیوستند و حال و هوای تقدسی به این قافله دادند و دیگران نیز از حضور این گروه خشنود بودند، زیرا قصد زیارت همواره خوش یمن انگاشته می‌شود.

در این مواقع هر مردی مسلح است و اربابم که هر وقت تفنگی شلیک می‌شد، سرش را می‌دزدید و با دیدن شمشیر برهنه، رنگ از رویش می‌پرید، حال با یک تفنگ بلند که ارباب از پشت خود آویخته بود و شمشیری خمیده در پهلویش و دو تپانچه که بر کمرش آویخته بود، ظاهر

گردید. بقیه اندامش را تجهیزات تفنگ‌ها و کیسه‌های چرمین باروت و گلوله‌دان پوشانده بود. من نیز مسلح بودم درست مانند اربابم و اضافه بر آن افتخار داشتم سپری بزرگ را حمل کنم. غلام سیاه نیز شمشیری حمل می‌کرد، اما تیغه شمشیر نصفه بود و تفنگی که چخماق نداشت.

با زدن سپیده صبح از ناحیه شمالی حاشیه شهر اصفهان به راه افتادیم. چاوشی‌های مخصوص زیارت که با صدای بلند عزیمت کار روان زیارت را اعلام می‌داشتند به پیش افتادند. آنان بانک سر داده بر پشت می‌کوبیدند. دیری نباید با همسفری هایمان آشنا شدیم که آنان نیز همه مسلح بودند، اما برغم همه این تجهیزات، معلوم بود آدم‌های بسیار آرام و صلح‌جویی هستند. از مشاهده این منظره بدیع به شفقت آمده بودم و با آن که اربابم آزرده می‌شد، نمی‌توانستم چهار نعل تنازم و اسب را به این سو و آن سو به جولان نیاورم، تا آن جا که اربابم یا لحنی گزنده گفت اگر بدین طریق حیوان را خسته کنم، تا آخر سفر دوام نخواهد آورد. خیلی زود با همه اهل کاروان گرم گرفتم و بسیاری از آنان را غروب روز سفر سر تراشیدم. در مورد اربابم، نگفته پیداست که موجهی برای آرامش بودم چرا که بعد از خستگی راه و گذاردن بار قاطران، مهارت آموخته در حجام را به کار می‌گرفتم و با مشیت و مال خستگی از جانش می‌گرفتم.

بی هیچ مشکلی راه تهران را در پیش گرفتیم و در تهران فعالیت ده روزه‌ای داشتیم تا مرکب‌هایمان استراحت کنند و بر تعدادمان افزوده شود که راه از این پس پرخطر بود و قبیله‌ای از ترکمانان با شاه ایران در ستیز بودند و شایع بود که جاده را ناامن کرده‌اند و اخیراً به کاروانی حمله برده کاروانیان را غارت کرده، به اسیری برده بودند. وحشت از ترکمانان موجب شده بود که بسیاری از کاروانیان از جمله اربابم از راه مشهد پر بیم باشد اما حساب سودی که خز و پوست گوسفند در استانبول داشت،

انگیزه و محرکی بود که او را مصمم گردانیده بود به رغم خطر، راه سفر در پیش گیرد.

چاوشی به راه افتاد تا در تهران و اطراف آن زوار جمع کند با این هدف تعداد بیش‌تری مسافر همراه کاروان سازد و وقتی ما را دید اعلام داشت آماده است همراه با چند نفر از افرادش به ما پیوندند و ما از این بابت خشنود و ممنون باشیم چراکه خطر در پیش پیمان بود. او شخصی بود که در راه تهران و مشهد نامی بود و به جهت جسارت و شجاعتش شهرتی به هم رسانده بود زیرا سر ترکمانی را که در جاده مرده یافته بود، بریده بود. شکل و شمایلش هراسناک بود آدمی بلند قامت فراخ سینه با چهره‌ای آفتاب سوخته و موهای تنک رسته بر چانه استخوانی‌اش بود. زره‌ای به تن داشت که پیش سینه‌اش آهن پوش بود و خودی که حلقه‌های زنجیرش پرنشانه‌اش می‌ریخت و شمشیری خمیده و آویخته از پهلوش آویخته و دو تیانه دو سوی کمرش را تزیین می‌کرد و سبری بر پشت خود نهاده و نیزه‌ای بلند در دست داشت گویی که به خطر نیشخند می‌زد. با چنین شکل و شمایل از زور بازوی خود سخن می‌گفت و از ترکمانان به تحقیر یاد می‌کرد و اربابم تصمیم گرفت فوراً او را به محافظت برگمارد. کاروان یک هفته بعد از جشن‌های سال نو، آماده عزیمت شد و بعد از گزاردن نماز و ادای وظایف دینی در مسجد جمعه بزرگ تهران، راهی روستای شاه عبدالعظیم شدیم و از آن جا قرار شد همه کاروان به راه افتند.

ما با گام‌هایی آرام در سرزمینی آفتاب سوخته و غمگین به راه افتادیم که منظره آن نه چشم را نوازش می‌داد نه قلب را به رقت می‌آورد. هر زمان به روستایی می‌رسیدیم یا مسافران دیگر را در راه می‌دیدیم، کاروان سالاران سلام و درود تحیت می‌گفتند و خدا را و پیامبرش را یا آوایی

بلند ستایش می‌کردند و در همان حال بر طبل‌هایی که از قاج زینشان آویزان بود، می‌کوفتند بیش‌تر گفتگوهایمان پیرامون ترکمانان بود و اگر چه متفق‌القول بودیم که آنان دشمن جراری هستند، با این حال خود را با این امید که هیچ کس تاب مقاومت در برابر این گروه عظیم و این ظواهر پراپت و توکل به خدا را ندارد به خود آرامش می‌دادیم که: «سگ که باشند به ما حمله کنند؟» هرکس به نوعی به خود جسارت می‌بخشید اربابم که پیش از همه از ترس دندان‌هایش بر هم می‌خورد، لاف می‌زد که در صورت حمله آنان چه خواهد کرد و چنان داد سخن می‌داد که پنداری در تمام طول عمرش جز جنگیدن با ترکمانان و سلاخی آنان کار دیگری نمی‌داشته است. آن چاوشی که لاف زدن‌های اربابم را شنیده بود و خود را تنها مرد شجاع کاروان می‌پنداشت با صدای بلند گفت: «کسی نمی‌تواند از ترکمانان حرف بزند، مگر آن که آنان را دیده باشد و با آنان طرف شده باشد و آن کسی نیست مگر هم درنده شیران» (و در همان حال سیل‌هایش را به طرف بناگوشش تاب می‌داد) و آن کس من هستم که از جنگالشان گریخته‌ام. سعدی یحی می‌گوید:

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد

به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است

چنان که مسألة شرع پیش دانشمند

اما اصل و مبدأ اطمینان و احساس امنیت عثمان آقا و کم‌تر در خطر بودن نسبت به دیگران از آن جهت بود که او عمری بود و برای این دعوی قطعه پارچه سبز رنگی دور کلاهش دوخته خود را سید یا از اعقاب پیامبر می‌دانست. این دعوی را عثمان آقا نزد کسی می‌کرد که خواننده می‌تواند حدس بزند نسبتش به آن خاندان تا چه حد دور و یارو کردنی است.

بدین ترتیب چند روزی را سپری کردیم که چاووشی یا لحنی جدی و احساسی از بزرگی، اعلان داشت که اکنون به منطقهای نزدیک می‌شویم که ترکمانان عمده‌ا در کمین کاروانان می‌نشینند و دستور داد همگی به طور فشرده‌تری حرکت کنیم و آماده دفاع جدی در صورت هجوم باشیم. اولین واکنش اربابم آن بود که سلاح‌های خود را از خویش دور ساخته به قاطر آویخت و ناله سر داد که کلیه‌هایش به شدت درد گرفته است و بدین ترتیب همه دعوی‌ها و تصمیمات خود را برای جنگیدن با مهاجمان رها کرد و عبايي به دوش افکند، خود را در عبا پیچید، قیافه در هم شکسته‌ای به خود گرفت استغفرالله گویان به حرکت آمد و شروع به تسبیح گرداندن کرد و بدین گونه خود را به دست سرنوشت سپرد. ظاهراً همه تکیه و انکاش را به چاووش داد که برای ابراز شجاعت و خونسردی خود به طلسم‌ها و تمویذهایی که به بازو داشت اشاره کرد و گفت این طلسم‌ها، راه تیر ترکمانان را بر او می‌بندد.

مردی که شمشیری دولبه داشت همراه با یکی دو تن از مردان شجاع کاروان در نوک کاروان جای گرفتند مدتی از راه را بدین گونه طی کردند هر چند گاه برای ابراز و حفظ شجاعت اسب می‌تاخندند و نیزه‌هایشان را در هوا به پیش می‌رانند، سرانجام آن چه از آن در هراس بودیم به سراغمان آمد. ابتدا صدای چند گلوله سپس صدای فریادهای وحشیانه و بربر گونه به گوشمان رسید. همه ما از وحشت از حرکت باز ماندیم و انسان‌ها و حیوانات، گویی با غریزه‌ای مشترک مانند گروه کوچک از پرندگان که در دور دست شاهی دیده باشند، در هم چپیدند و در یکدیگر فرو رفتند. اما زمانی که برآستی مشاهده کردیم ترکمانی نزدیک می‌شود، صحنه معکوس شد، هرکس به گوشه‌ای گریخت و در این میان اربابم که همه جرأت و جسارت خود را از دست داده بود، خود را به

چنگال ترس سپرد و فریاد سر داد: «ای خدا، ای امامان، یا پیامبر، ما از دست رفتیم. داریم می‌میریم، ما مرده‌ایم.» چارواکاران، بارها را از پشت حیوانات باز نکرده، آن‌ها را رها کرده بودند، باران تیر بود که بر سرمان باریدن گرفته بود و در یک لحظه آنان پیروز و ما به شکار تبدیل شدیم. چاووش که آن همه قلدری می‌کرد، در اولین برخورد گریخت و دیگر نه او را دیدیم و نه از او خبری شنیدیم، مهاجمین فوراً به سراغ باروبنه که اکنون باز و گسترده روی زمین بود، رفتند.

اربابم میان دو لنگه‌بار می‌غلطید و منتظر بلا بود که ترکمانی درشت اندام و مهیب چهره، متوجه او شد به خیال این که او هم باروبنه است، به پشت چرخاندش (آن گونه که خرچاکی را می‌چرخانند) او را به اندام خواباند. ارباب کوشید ترحم ترکمان را برانگیزد و شروع به ستایش عمر و لعن علی کرد، اما این سخنان اثری نگذاشت و بربر کار خودش را می‌کرد و دست آخر به جهت رنگ عمامه‌اش، اجازه داد که عمامه‌اش از آن خودش باشد، اما از جهات دیگر، کاملاً لختش کردند و جز پیراهن و شلوارش چیزی برایش نگذاشتند و ترکمان غول پیکر عباي راحت و شلوارش را پیش روی او پوشید. لباس‌های من بی‌ارزش‌تر از آن بود که به در آورند و از برکت بد لباسی جمعه تیغه‌هایم ببرایم مانند، بی‌هیچ دغمه‌صه.

ترکمانان غارت خود را به پایان بردند، اسرا را میان خود تقسیم کردند، چشمان ما را بستند و هر یک از ما را بر پشت سواری گذاردند و بعد از یک روز تمام سواری در دره‌ای باریک ما را برای استراحت شبانه فرود آوردند. روز بعد اجازه دادند چشم بگشاییم و خود را در جامه‌ای دیدیم که تنها ترکمانان می‌شناختند.

پس از عبور از چندین جاده کوهستانی سرانجام پیش رویمان دشتی

وسیع گشوده شد که از وسعت به حدی بود که پنداشتیم آن سویش جهان پایان می گیرد. در این دشت وسیع ابهایی سیاه برپا بود و گله ها در تعداد بسیار در حرکت بود که به دشمنان تعلق داشت.

فصل سوم

حاجی بابا به دست که افتاد و اقبالی که تیغ هایش برایش آورد

تقسیم اسرا توسط ترکمانان این بخت را نصیب ما گرداند که عثمان آقا و من به دست یک ارباب افتادیم و او همان دزد خشن و بدهیتی بود که قبلاً از او یاد کرده بودم. او اصلاً سلطان نام داشت که به معنای «شیر ریس» بود و بزرگی از ترکمانان بود. به او در کنار دره ای تنگ قرار داشت که در عمق آن رودخانه ای جاری بود که از میان تپه های مجاورش می گذشت در عمق آن رودخانه ای جاری بود که از میان تپه های مجاورش می گذشت به چراگاهی سبز می ریخت که در آن چراگاه تا چشم کار می کرد گاو و گوسفند به چرا بودند. دیگر اسرا را به نقطه ای دورتر دشت براند و در میان قبایل دیگر ترکمان که در همان منطقه می زیستند تقسیم کردند.

به نظرمان رسید که همه قبیله به ما چشم دوخته اند و در حالی که اسیرکننده از سوی مردم قبیله استقبال می شد و به او خوشامد می گفتند سنگ های گله که ما را غریبه یافته بودند، پارس می کردند و نزدیک بود که ما را بدرند. دستار سبزی که ارباب من داشت، کارساز افتاد و تا حدودی برای او احترام قائل شدند، اما بانوی قبیله - او را به این نام

می خواندند - در همان نگاه اول خواهان آن شال شد، در نتیجه دستار از سرش برگرفتند و او ماند و آن کلاه لته که محتوی پول هایش بود که آن یکی هم چشم همرس دوم اصلا نسلطان را گرفت و گفت که به جای نمد زین به کار می آید و این کلاه نیز از سر او گرفته شد و در میان سایر خرده ریزهای گوشه ابه ریخته شد. کوشید با جزع و فزع لته را بر سر خود نگاه دارد لته ای که محتوی باقیمانده ثروت او بود، اما سودی نبخشید و در مقابل آن لته یک کلاه پوست گوسفند گرفت که متعلق به بیچاره ای بود که مثل ما اسیر اینان شده بود و از غصه و رنج در گذشته بود.

ارباب من صاحب کلاه اسیر مرده ای شده که قرار شد جای او را بگیرد و از شتران به هنگامی که برای چرا به کوه ها برده می شوند. مراقبت کند و از آن جا که قره و چاق بود، ترسی از فرارش نداشتند. اما در مورد من اجازه نداشتیم که ابه را ترک بکنم و فعلاً برای تکان دادن خیک شیر گمارده شدم تا از قیماق آن کرد بگیرم.

ساکنان قبیله به یمن این سفر پر شادکامی و پر توفیق برای رئیس قبیله جشنی برپا داشتند. دیگ بزرگ پولوی بار گذاشته شد و دو گوسفند درسته را کباب کردند. مردمی که خویشان رئیس قبیله بودند از ابه های مجاور آمدند و بیشتر آنان کسانی بودند که در حمله به کاروان شرکت داشتند. آنان همه در یک ابه گرد آمدند و زنان در ابه دیگری اجتماع کردند. بعد از آن که برنج و کباب را مردان خوردند، آن را نزد زنان بردند و بعد از زنان مانده غذاها را به بچه چوپانان و سرانجام پس مانده های غذا را که چیزی جز استخوان و ته مانده بشقاب ها نبود به ما و سگ ها دادند. اما در حالی که با اشتیاق منتظر بودم تا سهم غذایم را دریافت کنم چرا که از زمانی که اسیر شده بودیم، خوراکی چندان از گلویمان پایین نرفته بود، یکی از زنان در خفا مرا مورد لطف قرار داد و از پشت ابه ای یک دوری

برنج با تکه ای دنبه برایم گذارد و گفت که این مرحمت بانوی قبیله است که دلش به حالت سوخته و به مراد گفته که بگویمت دل نگران من و بی آن که منتظر امتنان من باشد، با سرعت دور شد.

روز به شب رسید در حالی که مردان چیت دود می کردند و برای یکدیگر ماجراهایشان را باز می گفتند و زنان آواز می خواندند و تنبور می زدند و در آن حال من و ارباب بیچاره مانده بودیم غرق در ماندگی هایمان. مرحمتی که به من شده بود، موجب شد قوه خیال من به کار افتد و به این نتیجه برسم که وضعیت من یک سره تلخ و مأیوسانه نیست. اما هر چند کوشیدم تا ارباب سابقم را نوید بخشم، سودی نبخشید و یک بند بر بخت بد خود می نالید. به یادش آورم هر مسلمان واقعی در هنگام رنج و تعب باید بگوید «الله کریم» است. در جواب گفت:

- الله کریم، الله کریم، برای تو خوب است که هیچ چیز از دست نداده ای، اما من برای همیشه نابود شده ام.

بزرگ ترین دل نگرانی او ظاهراً از بابت از دست دادن سودی بود که امید داشت با فروش پوست گوسفند به دست آورد و همه وقت در این اندیشه بود که با گرفتار آمدن در این وضع چه زبانی را متحمل شده است. دیری نگذشت که ما را از یکدیگر جدا کردند. روز بعد او را به کوه فرستادند تا پنجاه نفر شتر راه نگاهبانی کند با این ارباب و تهدید که اگر یکی از شتران گم شود، گوش و بینی او را خواهند برید و اگر یکی از آنها بمیرد، وجه آن را اضافه خونیهایی که انتظار دارد بابت آزادی او بپردازند، خواهد گرفت.

به عنوان آخرین نشان ارادتم به اربابم او را به جهاز شتری نشاندم و با یک تکه صابون و مقداری آب که از چشمه مجاور برگرفتم و با تیغ سلمانی که از دست تطاول به دور مانده بود، در برابر چشم همه مردم

بودم، بگریزم و در نتیجه تحمل رنج این موقعیت پرنکبت و مصیبت
برایم تا حدودی آسان تر از دیگران بود.

قبیله، صورتش را تراشیدم. خیلی زود متوجه شدم این نمایش قدرت و
حرفه برایم سودها آورد و افق آیندهام را روشن برگردانید هر کس سری
داشت که بخاراند، فوراً به پادش آمد که می خواهند سر بتراشند^۱ و شهرتم
خیلی زود به گوش رئیس قبیله رسید که مرا فرا خواند و دستور داد که
بی فوت و وقت دست به کار شوم. فوراً روی کله بزرگی مشغول به کار شدم
که جای زخم چندین شمشیر را داشت و موهایش به خشونت و ناصافی
همان پشم های سنگ های گله ای بود که قبلاً از آنها یاد کرده بودم. از آن
جاکه شاید عادت داشت موهایش را با همان قیچی هایی بتراشد که پشم
گوسفندان را کوتاه می کنند و اشرافیتی بالاتر از این نمی دانست که توسط
سلمانی روستایی موهایش کوتاه شود، در زیر دست های من احساس
می کرد که در بهشت است. بی هیچ پرده پوشی رضایت خاطر و ستایش
خود را به من به جهت تراشیدن سری که در طول دو روز راهپیمایی در
زیر کلاه چرمین بود، ابراز داشت و گفت هر چه بادا باد از من خونیهایی
نخواهد خواست و از این پس باید سلمانی مخصوص او باشم.

این که چه احساسی به من دست داد می گذارم به عهده خوانندگان. در
حالی که خم شده زانوی ارباب جدیدم را با ظاهری آکنده از احساس
امتنان می بوسیدم مصمم شدم تا از آزادی ای که به من عطا خواهد شد،
استفاده کرده، در اولین فرصت مطلوب که دست دهد، بگریزم.

از آن جاکه همیشه نزدیک به شخص رئیس قبیله بودم اعتمادش را
جلب کردم و در عین حال هر لحظه منتظر فرصت مناسب بودم و با دقت
اوضاع را زیر نظر داشتم و نقشه می کشیدم تا از مهلکه ای که در آن افتاده

۱. همه مسلمانان تاج مو را می تراشیدند. تنها در ایران موهای پیرامون سر را نگاه می دارند و
وسط سر را می تراشیدند. در ترکیه طره ای از مو را در قسمت بالای پیشانی می گذراند و بقیه را
می تراشیدند.

حمام‌ها، می‌توانند حجامت کرده، دندان بکشند، عضو در رفته را جابجا بپندازند. دیری نگذشت که بانو دریافت، لازم است حجامت کند و نماینده‌ای نزد من فرستاد و پرسید آیا می‌توانم حجامت کنم. به این پیشنهاد به عنوان فرصتی مطلوب برای آگاهی از آن چه در طلبش بودم و شاید دستیابی به مطلوب خود نگرستم. بی‌تأملی پاسخ دادم اگر به من تیغ جراحی برسانند، می‌توانم به همان مهارتی که سلمانی می‌کنم، دلاکی و حجامت نیز بکنم. تیغ فراهم آمد و یکی از پیران قبیله که مدعی کف‌بینی و اقبال‌گویی بود، اعلام کرد تفارن سیارات برای انجام این عمل در صبح بعد، شایسته است.

در آن لحظه پرشگون و میمون، مرا به خیمه‌زنان بردند، خیمه‌ای که در آن بانو روی فرش با ناشکیبی به انتظار من نشسته بود. او کسی نبود که عواطف پسرپچه‌ای چون من را برانگیزد، زیرا اول از همه بسیار تنومند و چاق بود (در نتیجه متفاوت از آن زن قلمی و باریک‌اندازی بود که در میان مردم شهرنشین ایران مورد ستایش است). و من از چنین اندامی نفرت داشتم و در ثانی از اصرار سلطان چنان هراسی داشتم که پاسخ گفتن به توجه بانو را مترادف با از دست دادن گوش‌هایم می‌دانستم. بیش از اندازه مورد عنایت بانو و همشینیان او قرار گرفتم. آنان به من به عنوان موجود برتر می‌نگریستند و همه مایل بودند نبضشان را بگیرم. در مدتی که مقدمات حجامت را فراهم می‌آوردم، نگاهی به اطراف خود در ابه انداختم، به امید یافتن مطلوب خود. بر خاطرمد گذشت که باید اقدامی بکنم مهم جلوه‌دهنده و خواهان گرفتن نبض بیمار برای بار دوم شوم و این کار را با چهره‌ای گرفته و متفکر انجام دادم و اظهار داشتم در این نبض بی‌نظمی پیچیده‌ای وجود دارد و نباید اجازه داد که خون بانو بر زمین ریخته شود، بلکه باید در ظرفی گرد آید تا سر فرصت روی آن مطالعه

فصل چهارم

چاره اندیشی برای نجات پول عثمان آقا از چنگ ترکمانان و
تصمیم به نگهداری آن

یکی از اولین هدف‌هایی که در جهت اجرای نقشه فرارم داشتم، به دست آوردن پولی بود که ارباب سابقم در جوف دستار خود دوخته بود. اما آن دستار در گوشه‌ای از زنانه افتاده بود و من هیچ دسترسی بدان نداشتم و برای رسیدن بدان بی‌آنکه سوءظنی برانگیزم، تدبیر دیگری لازم بود. به عنوان سلمانی و دلاک در میان اُبه نشینان اردوهای همسایه نامی به هم رسانده بودم و مورد علاقه و توجه مردان بودم، اما با آنکه دلایلی داشتم که بپذیریم بانوی ارباب مایل است آشنایی بیشتری با من داشته باشد، با این حال نه او و نه زنان دیگر نمی‌توانستند از حرفه من به عنوان کوتاه کننده و زداینده مو، بهره گیرند و در نتیجه تماس ما محدود به نگاه‌های مهربان گاه‌گاهی به یکدیگر و اعمال مهرآمیز گاه‌گاهی از طرف او و ابراز نشانه‌هایی از امتنان و تشکر از سوی من بود. اما از آن جا که آنان در باب زندگی شهری تهران آگاهی‌هایی داشتند، می‌دانستند که دلاک‌های شهری به نوعی جراح نیز هستند که علاوه بر کوتاه کردن مو و مش و مال در

کنم. این پیشنهاد آنان را به فریاد آورد، اما نزد بانو این پیشنهاد امری متعارف جلوه کرد و نشانه‌ای از تبحر من. در این جامشکل نازهای پیش آمد. تعداد اندک ظروف آشپزخانه ترکمانان در صورت نجس شدن دیگر به کار نمی‌آمد باید دور ریخته می‌شد. آنان ظروف را یک‌یک نام بردند و دلشان نمی‌آمد که آن را بعد از چنین استفاده‌ای به دور اندازند. در این فکر بودم آیا صلاح هست مستقیم به سراغ هدف خود بروم که بانو گفت یک پیاله چرمین آبخوری دارد و از آنان خواست که در گوشه خیمه آن را بیاوند.

در حالی که آن پیاله را در برابر نوری که از در خیمه راه می‌یافت، نگاه داشته بودم گفتم:

- نه این پیاله به کار نمی‌آید، ببینید از میان آن نور عبور می‌کند. و بانوک چاقو شکاف‌های ریزی را که در آن بود نشان دادم و در عین حال چند خراش کوچک نیز به آن وارد آوردم.

بانو با صدای بلند گفت:

- راستی آن کلاه امیر پیر کجاست؟

همسر دوم اصلاً گفت:

- آن مال من است، می‌خواهم به جای نمودن آن استفاده کنم.

بانو با خشم فریاد زد:

- آن مال من است، می‌خواهم به جای نمودن آن استفاده کنم! و اضافه کرد:

- مال تو است؟ فقط یک خدا وجود دارد مگر من بانوی این حرم نیستم؟ من می‌خواهمش.

همسر دوم با عناد جواب داد:

- نه مال من است.

بر سر آن کلاه غوغایی برپا شد و آن قدر هیاهو کردند که ترسیدم این داد و قال‌ها به گوش اصلاً سلطان برسد و او ریشه این اختلافات را از میان دو طرف بردارد. اما خوشبختانه طالع بین دخالت کرد و خطاب به همسر دوم اصلاً سلطان گفت اگر حادثه ناخوشایندی رخ دهد، خون بانو برگردن اوست و همسر دوم رضایت داد که از دعوی خود دست بردارد. من نیز با این مقدمات آماده شدم تا حجامت کنم. اما زمانی که بانو چشمش به چاقو و دستاری که در زیرش گرفته بودم و چهره‌های وحشت‌زده اطرافیان افتاد، وحشت کرد و اجازه حجامت نداد، همه هراسم این بود که مطلوب خود را از دست بدهم نگاه جدیی افکنده نبضش را گرفتم و گفتم امتناع ایشان از حجامت را غیر معقول می‌دانم و گفتم تقدیر او چنین است که حجامت کند و نه او و نه هیچ کس دیگر قادر نیست، قلمی که در ازل صادر شده، تغییر دهد.

در قبال این سخن کسی اعتراضی نکرد و همه اذعان داشتند مخالفت با مشیت الهی گناهی بزرگ است. بازویش را برهنه کرد و با درمادگی بسیار تیزی چاقوی مرا تحمل کرد. خون بیرون زد و زمانی که عملیات پایان یافت، دستور دادم که پارچه خونی باید به جایی خارج از خیمه برده شود و کسی جز من نباید به آن دست بزند و هر نیک و بدی که بر حجامت شده آید، بستگی به نوع تماس با خونی دارد که از بدن حجامت شده بیرون ریخته است. تا فرارسیدن شب منتظر شدم و زمانی که همگان در خواب بودند، با اضطراب و نگرانی بسیار پارچه شب کلاه را شکافتم و در کمال شغف به پنجاه اشرفی دست یافتم. سپس آن را در جایی در اطراف خود پنهان کردم و شب کلاه را نیز دفن کردم. فردا صبح به بانو خبر دادم صدای غریدن چند گرگ را در پیرامون ابه او شنیده‌ام و از ترس دسترسی گرگ به خون ایشان شب کلاه را دفن کرده‌ام. این سخن گویی به

دل او نشست و در پاسخ به خدمتی که کرده بودم دوری پلو برایم فرستاد که با دست خود تهیه دیده بود و در آن یک بره کباب شده درسته بود که در شکم آن برنج و کشمش جای داده و تنگی دوغ و نمک در کنار آن بود.

باید اعتراف کنم وقتی صاحب آن پنجاه اشرفی شدم، یاد ارباب سابق بیچاره‌ام که در کوه‌ها شتربانی می‌کرد و رنج می‌کشید، در حالی که من زندگی نسبتاً آرام و تشریفاتی داشتم، در خاطر من زنده شد و تیم تصمیمی گرفتم که سکه‌ها را به او برسانم. اما اندک‌اندک توجهیات تازه‌ای نزد خود کردم و به نتایج متفاوت رسیدم. با خود گفتم:

- آیا از تدبیر و درایت خود نبود که به این پول رسیدم. پول برای همیشه مرده بود، چه کسی آن را زنده کرد، پس چه کسی بهتر از شخص من می‌تواند صاحب آن باشد؟ اگر در این وضعیت، پول به او برسد به هیچ کارش نمی‌آید و یک به صد ممکن است آن را از او بگیرند، پس بهتر است فعلاً آن را نزد خود نگاه دارم. بعلاوه این تقدیر او بود که پول را از دست بدهد و تقدیر من، که آن را به دست آورم.

این احتیاج رافع مشکلات بود و خود را صاحب قانونی آن سکه‌ها دانستم و قانونی که بتواند آنها را از من بازستاند، نیافتم. در این هنگام کوشش کردم نیمی از بره کباب شده را توسط بچه چوپانی که به کوهستان می‌رفت، برای اصران بفرستم و او قول داد به هیچ وجه بره کباب شده سهم ارباب سابقم را نخورد. اگر چه نسبت به قولش مردد بودم، با این حال بعد از موضوع سکه‌ها، در طلب آرامش وجدان برای خود بودم، با خود گفتم:

- جز این نمی‌توانم کاری کنم که بار در رنج را شریک در آرامش و رفاه خود نیز سازم.

اما افسوس که پسرک چوپان هنوز از تنگه‌ای که میان خیمه‌ها و کوهستان بود نگذشته بود مشاهده کردم ضمن بردن بره، قسمت‌هایی از آن را در دهان می‌گذارد و اطمینان دارم قبل از آن که از پیش چشمم دور شود همه استخوان‌های بره را از گوشت پاک کرده بود. با توجه به فاصله‌ای که از من گرفته بود، دنبال کردنش بی‌فایده بود بنابراین رضایت دادم که سنگی به طرفش بیندازم و نفرینش کنم که هیچ یک به او نرسد.

ایلغار در برابر قصد گریزم ایجاد مانع کند. ترکمانان معمولاً سفرهای خود را در فصل بهار می‌کنند زیرا در ارتفاعات برای اسب‌هایشان چراگاه‌های مناسب در دشت‌ها، غلات و مواد غذایی کافی به دست می‌آورند و نیز اطمینان دارند با کاروان‌هایی که در حرکت هستند برخورد خواهند داشت. دیگر این فصل نزدیک می‌شد، اصلان رؤسای قبیله‌اش را فرا خواند، رؤسای ابدیه‌ها، یوزباشی‌ها و همه کسانی که در ایلغار مهارت داشتند و به آنان پیشنهاد کرد به قلب ایران حمله کنند. تصمیم آنان بر این بود که اصفهان را مورد تهاجم قرار دهند. آنان می‌خواستند نیمه شبی به اصفهان وارد شده و زمانی که همه جا در سکوت است، به کاروانسرای که شهرت داشت ثروتمندترین تجار شهر در آن جاگرد آمده‌اند، حمله برند. راهنمای ما در این صحرای نمکزار، قرار بود ارباب من باشد که تجربه و آشنایی‌اش با شوارع و راه‌ها بیشتر از اطرافیانش بود و به شورای قبیله پیشنهاد کرد از آن جا که در جمع آنان جز من کسی با خیابان‌ها و بازارهای اصفهان آشنا نیست، بعد از ورود به اصفهان راهبر گروه، من باشم. این پیشنهاد با مخالفت چندین نفر از افراد قبیله مواجه شد که می‌گفتند، کمال بی‌احتیاطی است به غریبه‌ای اعتماد شود که بومی همان شهری است که قصد حمله بدان جا را داریم. چه بسا در یک لحظه ما را رها سازد و با آرامش خاطر و بی‌هیچ خطری بگریزد. سرانجام پس از مباحثات طولانی موافقت شد من در اصفهان راهنمای آنان باشم و دو مرد در کنار و دوشا دوش من باشند و در صورت مشاهده کم‌ترین نشان خیانت، مرا در جا بکشند. با این امر موافقت شد و ترکمانان اسب‌هایشان را آماده ساختند و اسی نیز برای من در نظر گرفته شد که شهرت داشت دو بار در مسابقات برنده شده است.^۱ مانند ترکمانان کلاهی از پشم

فصل پنجم

حاجی بابا به دزدان می‌پیوندد و به همسفریان خود حمله می‌برد

یک سالی از اسارت من در دست ترکمانان می‌گذشت و در طول این مدت اعتماد و اطمینان کامل اربابم را کسب کرده بودم. او در باب هر موضوعی و نیز مسائل قبیله‌شان با من مشورت می‌کرد و از آن جا که فکر می‌کرد دیگر به او و قبیله‌اش وابسته شده‌ام، تصمیم گرفت در ایلغاری که به ایرانیان داشت، مرا نیز همراه گرداند. فرصتی که می‌توانست موقعیت مناسبی برای گریختن باشد، موقعیتی که بارها از او خواسته بودم به من عرضه دارد. هرگز اجازه نداشتم از اردوگاه و چراگاه‌های پیرامون آن خارج شوم و از آن جا که کاملاً جاده‌هایی را که از میان صحرایی نمکزار می‌گذشت، نمی‌شناختم، می‌دانستم کوشش برای گریختن بی‌فایده است. چنانکه پیش از من بسیاری گریخته بودند یا در صحرا هلاک شده و یا به نزد ارباب برگردانده شده بودند و از آن پس با آنان با خشونت بیشتری رفتار شده بود. اکنون دل خوش داشتم که فرصتی پیش آمده تا منطقه‌ای را که قصد داشتم از آن جا بگریزم مورد شناسایی قرار دهم و مصمم بودم اگر در جریان ایلغار نتوانم بگریزم عاملی نباید بعد از بازگشت از

۱. مسابقه‌ای که میان سوارکاران ترکمانان و با ایرانی صورت می‌گیرد، مقصد بیشتر رسیدن به

گوسفند بر سر نهاده و کتی از همان جنس در بر کردم، شمشیر بر کمر آویخته و به تیر و کمان و نیزه‌ای سنگین مجهز شدم که در مواقع لزوم می‌توانستم نوک تیز آن را بگذارم یا بردارم. کیسه‌ای کاه و یونجه به اسبم بستم و رشته طنابی برای بستن اسب، به هنگام توقف با خود داشتم و برای غذای خود تعدادی قرص نان^۱ و پنج شش عدد تخم مرغ برداشتم تا در روز مبدا به کار آید، زیرا به قدرت و تحمل خود در برابر گرسنگی اطمینان داشتم و تخم مرغ‌ها را از باب احتیاط همراه کرده بودم. از زمانی که اسیر شده بودم به سختی‌ها عادت کرده بودم و سر بر هر چیزی که می‌یافتم می‌گذاشتم و می‌خوابیدم و ابد نیازی به بستر خواب نمی‌دیدم، همراهان من نیز به همین ترتیب مردمی خوی کرده به سختی‌ها بودند و از نظر مقارنت جسمانی چه بسا بر هر قومی در جهان برتری داشتند.

پنجاه اشرفی را از زیر خاک بیرون آورده به کمر بندم محکم و استوار کردم و به ارباب سابقم که از اسارت به اسکلتی تبدیل شده بود، قول دادم اگر فرصتی دست دهد، هر چه در توان دارم به کار گیرم تا دوستانش را وادارم، خونبهای او را بپردازند.

عثمان گفت: "هیچ کس خونبهای مرا نخواهد پرداخت چرا که پسرهایم خوشحال می‌شوند که هر چه زودتر مال و اموال مرا تصاحب کنند و همسر هم خوشحال می‌شود که شوی دیگری اختیار کنند، در نتیجه امیدی به جای نمانده است. تنها یک خواهش دارم در حق من بکنی و آن این که تحقیق کنی قیمت پوست بره در استانبول چند است. در این جا یک بار دیگر با وجدانم به نبرد پرداختم که آیا موضوع

اشرفی‌ها را مطرح کنم و آیا آنها را به او بازگردانم؟ آیا برای او سودمندتر نیست که اشرفی‌ها را در اختیار داشته باشد تا آن که نزد من بماند؟ امکان گریختن من بستگی به داشتن چند سکه پول بود، لکن چه فرصتی برای خلاصی او وجود داشت جز از طریق مداخله من؟ با این محاسبات بود که سکه‌ها نزد من باقی ماند.

پیشگوی قبیله ساعتی را برای حرکت خوش یمن و سعید دانست. با فراز آمدن شب، سواد بر اسب‌هایمان شدم. گروه مرکب بود از اصلاان سلطان که در رأس مهاجمین قرار داشت و بیست مرد دیگر از جمله خود من. همراهان ما مردانی برجسته از سایر اردوگاه‌های اطرافمان بودند و همه کم و بیش سوارکارانی خبره و توانا به شمار می‌آمدند. آنان بر اسبان چابک ترکمانی سوار بودند که در مهارت و استقامت در آسیا شهره هستند و همان طور که در پرتو نور مهتاب مجهز به انواع سلاح‌ها حرکت می‌کردیم، در این فکر بودم دسته‌ای از دزدان نابکاریم که این دشت و صحرا را در می‌نوردیم. در مورد خودم احساس می‌کردم طبیعت هرگز مرا برای جنگجویی نساخته است و اگر چه در نامه بخت من نوشته شده که مرد هستم و به عقیده خودم آن چنان رفتاری داشتم که گویی رستم دستان هستم تا آن جا که حتی ارباب و همراهانم آن را باور داشتند با این حال نگران زمانی بودم که باید مورد آزمایش قرار گیرم.

از مشاهده مهارت و چابکی که رییس ما در راهبریمان در میان جنگل‌های انبوه در کوهستان‌های مجاور دشت قپچاق را پوشانده بود، متحیر شدم. پرتگاه‌ها و شیب‌های تند چنان پرخطر بود که جوانی چون مرا به هراس می‌افکند. اما همراهانم بی هیچ هراسی و مطمئن از جای پای اسب‌هایشان در حرکت بودند. بعد از آن که از کوهی صعود کردیم پای

انتهای خط مسابقه است، نه سرعت محض.

۱. نان ترکمانان روی سینی‌های فلزی محدب کوچکی پخته می‌شود که ضخامت آن در حد یک ملوان است.

به دشتی خشک و لم یزرع نهادیم که متعلق به ایران بود و باز آگاهی اربابم از این کشور مرا به شگفتی آورد. او همه قلل و ارتفاعاتی را که هر لحظه جلوی پایمان سبز می شد، می شناخت به همان مهارتی که دریانورد فرانک، جزایر دریاها را از مسافتی دور می شناخت. اما او اظهار داشت که این آگاهی را از رد پای حیوانات کسب می کند، می توانست بگوید این رد پا متعلق به کدام حیوان است به حیوانی سودمند و مفید یا حیوانی دشمن و خطرناک، باردار است یا بی بار و با دقت زیاد تعداد آنها را بازمی گفت.

زمانی که به آبادی ها می رسیدیم با احتیاط حرکت می کردیم هنگام روز می خوابیدیم و سفرمان را شب هنگام پی می گرفتیم. ذخایر غذایی مان را از آخرین اردوگاه کولیان قبل از آن که وارد نمکزاری بزرگ شویم تأمین کردیم و زمانی که وارد نمکزار شدیم، اسب ها را تا توانستیم و تا توانستند به ناخت حرکت دادیم. سرانجام بعد از طی ۱۲۰ فرسنگ خود را در اطراف اصفهان یسافتم. زمان برداشت ثمره تلاش ها و خستگی هایمان رسیده بود و می کوشیدم به خود جسارت بخشم و زمانی که از نقشه حمله ای که داشتند با خبر شدم قلم فرو ریخت.

نقشه آنان چنین بود که از یکی از راه های بدون حفاظ وارد شهر شوند و این راهی بود که من بسیار خوب می شناختم و نیمه شب یک سره به سراغ کاروان سرائی روند که از جمع کاروان سراهای شاهی بود و اطمینان داشتیم در این فصل گروه کثیری از بازرگانان کالاهای خود را انباشته و نیز پول هایشان را گرد آورده اند تا به خرید بپردازند. ما قصد داشتیم در وهله اول هر چه پول نقد است برداریم و سپس هر بازرگانی را که توانستیم بگیریم و دهان ببندیم و این عملیات را چنان با شتاب و سرعت انجام دهیم که قبل از آن که شهر باخبر شود، مادر راه بازگشت به

اردوگاه های خود باشیم. نقشه را بسیار پرخطر و امکان توفیق آن را بسیار اندک یافتیم به نوعی که به آنان هشدار دادم نباید به چنین اقدامی دست بزنیم. اما اربابم تصمیم خود را گرفته بود و با لحنی جدی گفت:

- حاجی، چشمتو باز کن قضیه شوخی و بچه بازی نیست به محاسن پیامبر سوگند اگر آن طور که باید عمل نکنی بابایت را می سوزونم. قبلاً هم موفق شده ایم چرا نباید حال موفق شویم؟

آن گاه فرمان داد در کنارش سواری کنم و یکی دیگر از راهزنان را کنار من گذارد و هر دو سوگند خوردند اگر قصد گریختن داشته باشم، فوراً جانم را بگیرند. از آن پس من راهبری را به عهده گرفتم و با شناختی که از اصفهان داشتم، خیلی زود به بیابان های اطراف اصفهان رسیدیم و سپس وارد منطقه مسکونی شدیم که در آن دل شب کاملاً خالی از مردم بود. وقتی به نزدیک کاروان سرای مورد نظر رسیدیم در طاقی یکی از خانه خرابه های ایستادیم که زمانی آن جاکاییابی داشت. از اسب ها فرود آمده، افسارشان را به زمین میخ کردیم و دو تن راهزنان را به پاسبانی اسب ها گماردیم، از باب احتیاط قرار گذاشتیم در صورتی که ناچار از جنگ و گریز شدیم، در دره ای خلوت در پنج فرسنگی اصفهان گردهم آییم. وقتی پیاده به راه افتادیم بی آن که صدایی تولید کنیم و با فاصله گرفتن از بازار جایی که می دانستیم داروغه ها کشیک می دهند، به راه خود رفتیم. این جا، جایی بود که وجب به وجب آن را چشم بسته می شناختم، چرا که در مجاورت سلمانی پدرم بود. با آگاهی از بسته بودن در کاروان سرائی، همراهان را متوقف کردم و سنگی برداشته دربان را به نام صدا کردم:

- علی محمد در را باز کن، کاروان رسیده است.

علی محمد بین خواب و بیداری و بی آن که قصد داشته باشد، در را

بگشاید، پرسید:

- کدام کاروان؟

- کاروان بغداد.

کاروان بغداد دیروز رسید، نصفه شبی آمده‌ای به ریش ما بخندی؟
با مشاهده این که نقشه‌ام بی اثر شده و در تله افتاده‌ام، ناچار شدم نام
خود را ببرم و گفتم:

- چرا همان کاروانی که حاجی بابا، پسر کربلایی حسن سلمانی را
همراه با عثمان آقا تاجر بغداد به بغداد برد، من از آنان خبر آورده‌ام و
مزدگانی می‌طلبم.
دربان گفت:

- چی حاجی؟! هموکه همیشه سرم را می تراشید؟ مدت‌هاست که
جایش خالی است، خیلی خوش آمدید.

با گفتن این سخن شروع به کشیدن کلون‌های دروازه بزرگ کاروان
سرای کرد و زمانی که همه قفل و بست‌ها باز شد و کلون‌ها کشیده شد،
پیرمردی با چراغ موشی در دست ظاهر شد. نور چراغ آن قدر بود که
بدانیم کاروان سرای پر از بازرگان و کالاهایشان است.

یکی از همراهان ما روی پیرمرد پرید و ما وارد کاروان سرای شده
شروع به غارت کردیم. با تجربه‌ای که همراهان من داشتند، می‌دانستند به
کجا برای ایلغار روی آورند و دبری نگذشت که تاوانستند طلا و جواهر
جمع کردند اما هدف اول آنان دستیابی به دو سه تن از ثروتمندترین
بازرگانان بود که خونیهای آنان می‌توانست منبع ثروتی عظیم‌تر از غارت
باشد. قبل از آن که کسی خبردار شود آنان سه تن از بازرگانان را که در
بسترهای لطیف و با لحاف‌های شال و بالش‌های منجوق دوزی شده
خوابیده بودند و انتظار درآمدی سرشار داشتند، بازداشت کردند. به شیوه

خودشان دست و پای آنان را بستند و آنان را همان طور روی تیزروترین
اسب‌هایشان بر پشت خود نهادند و به سرعت از صحنه غارت به سوی
دره غایت حرکت کردند.

با آگاهی از کاروان سرای و اتاق‌هایی که معمولاً تجار ثروتمند در آن
جا بودند، می‌دانستم در کجا می‌توانم پول نقد پیدا کنم و با چابکی و
نرمی هر چه بیشتر وارد یکی از اتاق‌ها شدم (همان اتاقی که زمانی ارباب
اولم در اختیار داشت) و صندوق کوچکی را که معمولاً تجار پول خود
را در آن نگاه می‌داشتند، به دست آوردم و با آن بیرون زدم. از بخت
خوش درون آن کیسه سنگینی را یافتم و آن را در سینه‌ام زیر لباس‌هایم
فرو کردم و در تاریکی بی آن که تشخیص دهم چه فلزی را حمل می‌کنم،
صندوق را برداشتم. تقریباً همه ساکنان کاروان سرای اعم از نوکران و
مہتران و قاطرچی‌ها با اولین هشدار به طرف پشت‌بام دویدند، ساکنان
اطراف کاروان سرای دسته دسته سر رسیدند و نمی‌دانستند چه بکنند.
سپس داروغه‌ها و فرمانده‌های آنان رسیدند اما همه آنان فقط هیاو
می‌کردند و فریاد می‌زدند:

- بگریید، بزنید، بکشید...

بی آنکه واقعاً مشکلی پیش آید، از تاریکی استفاده کرده، بدون
حادثه جدی پیش آید، گریختم. در جریان هرج و مرج شلیک گلوله‌ها
چندین بار و سوسه شدم که بگریزم و گروه را به حال خود گذارده، در
گوشه‌ای پنهان شوم. گروه راهزنان بروند و سپس خود را نمایان سازم.
ولی با خود استدلال کردم اگر موفق شدم چنین بکنم باز هم لباس‌هایم مرا
گیر خواهد انداخت و قبل از آنکه بتوانم بگویم کیستم، قربانی خشم
مردم شده‌ام. چه بارها شاهد خشم بی‌دلیل مردم شده بودم. سلمانی پدرم
بیش رویم بود و روزهای خوشی را که در همین کاروان سرای گذرانده

بودم، به خاطر آمد و در اندرون خویش در این فکر بودم، چه کنم که دست خشتی بازویم را چسبید و اولین چیزی که در چرخشی به سوی صاحب دست، دیدم، چهره هولناک اعلان سلطان بود که تهدیدم می کرد در جا مرا خواهد کشت اگر شایسته اعتمادی نباشم که به من کرده بود. برای نشان دادن روح وفاداری خود با یکی از ایرانیان که به طرف ما هجوم آورده بود درگیر شدم و او را زمین زدم و فریاد زدم اگر بی دردمس تسلیم نشود و به اسارت همراه ما نیاید، او را خواهم کشت. شروع به ناله و زاری کرد:

- تو را به امام حسین، تو را به روح پدرت، تو را به مقامات قسمت می دهم مرا رها کن.

رعشه‌ای بر اندام افتاد و صاحب صدا را شناختم، کسی جز پدرم نبود. در پرتو نور فانوس چهره پدرم را شناختم. معلوم بود با شنیدن هیاهو برای حفظ اموال سلمانی‌اش که چیزی بیش از چند هوله، تیغ دان، صابون و یک قابلیچه نبود بستر گرم خانه را ترک گفته بود. همان لحظه که او را شناختم ریشش را که سخت چسبیده بودم رها کردم و به رسم ایرانیان که برای والدین خود حرمت قائل هستند، دستش را بوسیدم و در برابرش ایستادم اما اگر معلوم می شد که عقب نشسته‌ام جانم در خطر بود. شروع به حمله به او کردم و برای آنکه وفاداری خود را به اعلان سلطان نشان دهم ظاهر کردم که دارم او را کتک می زنم و مشغول ضربه زدن به یک لنگه بار شدم که در آن جا بود. در این لحظه شنیدم که پدرم زیر لب می گفت:

- اگر حاجی این جا بود، نمی گذاشت این بلا بر سرم آید.

این سخن آن چنان بر من اثر گذارد که گذاشتم بروم و به زبان ترکی به اطرافیان گفتم به کارمان نمی آمد. او یک سلمانی در مانده است.

و بدین ترتیب بدون مسأله‌ای دیگر صحنه را ترک گفتم سوار بر اسب شده و چهار نعل در شهر به تاخت رفتم.

بعد از خوردن غذا و توزیع باقیمانده آن میان اسرا، آنان را به پیش خواندیم و از شغل و حال و حرفه شان سؤال کردیم. مرد بلند قد لاغر اندام که ظاهرش ثروتمند می نمود و ترکمانان همه امید خود را به او بسته بودند، اول کسی از سه اسیر بود که احضار گردید و مورد بازجویی قرار گرفت و من که تنها کسی از جمع بودم که می توانستم فارسی صحبت کنم به عنوان دیلماج باقی ماندم.

اصلان سلطان پرسید: «کیستی و چه می کنی؟»

اسیر با صدایی لرزان و وحشرده پاسخ داد: «من، من فقط به کار نوکری شما می آیم، من کسی نیستم. مردی فقیری مال و ثروتی هستم.

- کارت چیست و چه می کنی؟

- نوکر شما شاعر است، دیگر چه می توانم بکنم؟

- شاعر!

یکی از ترکمانان فریاد زد:

- شاعر به چه دردمان می خورد؟

اصلان سلطان با خشم جواب داد:

- هیچ چی، ده تومان هم نمی ارزد. شاعر فقیر است و همیشه دستش

برای مرحمت دیگران دراز است. کسی حاضر می شود برای شاعر خونهها بدهد؟

اصلان سپس ادامه داد: «اما اگر تو فقیری این لباس های گران قیمت را

از کجا آورده ای؟»

شاعر جواب داد: «اینها خلعتی است که حاکم شیراز به جهت مدحی

که او را کرده ام عنایت داشته است.»

بدین ترتیب لباس ها را از تنش بیرون کشیده شد و یک دست لباس

خشن از پوست گوسفند به او پوشانده شد و فعلاً به حال خود وانهاده شد

فصل ششم

سرنوشت سه اسیر ترکمانان و اموال غارت شده کاروان سرای

وقتی به محل قرارمان رسیدیم، از اسب هایمان فرود آمده، به مرکب هایمان استراحت دادیم و بعد از خستگی آن شب، به تجدید قوا پرداختیم. یکی از گروه ها غفلت نکرده، در راه بازگشت گوسفندی ربوده بود، خیلی زود گوسفند سر بریده و آماده کباب شد. گوسفند به قطعات کوچک تقسیم شد و روی اجاق کوچکی که از خرده چوب ها و تاپاله حیوانات فراهم آمده بود، نهاده شد و بعد از آن گوشت تف داده با حرص و ولع خورده شد.

گام بعدی مان ارزیابی ارزش اسرا بود. یکی باریک و اندام بلند بود حدود پنجاه سالی از عمرش می گذشت، با چشمانی نافذ و گونه هایی فرو رفته و ریشی تنک، شلواری ابریشمین به پا و شالی زیر ردا داشت. دیگری مرد کوتاه قامت میان سال فربهی بود که صورتی پهن و صاف داشت، جلیقه ای تیره که تکه هایش از روی سینه بسته بود. شبیه کارمندان عدالتخانه ها بود. سومی مردی تنومند، پشمالود، خشن و قوی هیکل بود که به جهت مقاومتی که کرده بود، محکم تر از دیگران بسته شده بود.

و سپس نوبت مرد کوناه قد رسید.

رئیس از او پرسید: «که هستی و شغلت چیست؟»

«من قاضی شرع هستم، قاضی فقیر و درمانده.

چه شد که در این کاروان سرای اعیانی و در این بستر اعیانی خوابیده بودی؟ پدرسگ پدرت را درمی آوریم، سرت را از گردنت جدا می کنم. بگو که ثروتمند هستی. همه قاضی ها ثروتمند هستند، آنان پول هنگفتی از متخلفین می گیرند و خودشان را به آنان می فروشند.

«غلام شما قاضی گلادون است از طرف فرماندار اعلان دعوت شده بودم تا دعوی روستایی را که اجاره کرده بودم، حل و فصل کنم.

«برای اجاره روستا از کجا پول آورده بودی؟

«آمده بودم که بگویم پولی در بساط نیست تا اجاره بها را بپردازم، چون آفت ملخ همه مزارع را از بین برد، به علاوه کشاورزی نیاز به آب دارد.

یکی از افراد گروه پرسید: «آخر این بابا به چه کارمان می آید؟»

رئیس جواب داد:

«این یکی خوب می ارزد، اگر تصادفاً قاضی خوبی بوده باشد، چه بسا که روستاییان بخواهند بازگردد و اگر غیر از این باشد، یک انبار هم برای او زیادی است. باید نگاهش داریم شاید بیش از یک تاجر بیارزد. اما بگذارید ببینیم این سومی چه ارزشی می تواند داشته باشد.

آنان مرد تنومند خشن را احضار کردند و اعلان سلطان به شبوه متعارف از او سؤال کرد:

«نو چه کاره ای؟

«فراشم.

صدایش گرفته و حشت زده بود. همه افراد گروه یک صدا فریاد زدند:

«فراش!

یکی از آنان گفت:

«مرتیکه دروغ می گوید، پس چطور در یک چنین رختخواب گران

قیمتی خوابیده بودی؟

«رختخواب من نبود، بلکه متعلق به اربابم بود.

همه یک صدا فریاد زدند:

«دروغ می گوید، خودش تاجر است، او خودش تاجر است، اعتراف

کن و گرنه سرت را از تن جدا می کنیم.

بیهوده کوشید تا بگوید که فراش است، هیچ کم حرفش را قبول نکرد. از جهات مختلف بر سر رویش مشت و لگد فرود آمد و عاقبت ناچار شد که بگوید تاجر است.

اما من که از ظاهرش می خواندم تاجر نیست، بلکه همان است که می گوید به همراهان اطمینان دادم آنان به کاه دان زده اند و توصیه کردم رهاپش کنند، اما فوراً باران فحش و ناسزا را بر سرم ریختند و گفتند اگر طرف همشهری هایت را بگیری باید در سرنوشت آنان سهیم شوی در نتیجه ناچار شدم آرام بگیرم و اجازه دهم راهزنان روش خود را دنبال کنند.

معلوم شد واقعاً در مورد آدم ربایی به کاهدان زده اند و از این بابت سخت آزرده بودند و در میان آنان اختلاف افتاده که با این زندانیان بی ارزش چه کنند. برخی معتقد بودند قاضی را نگاه دارند و شاعر و فراش را بکشند و سایرین معتقد بودند که قاضی را نگاه دارند، برای خونبهایش، فراش را به غلامی ببرند و شاعر را بکشند.

نمی توانستم برای شاعر دلسوزی نکنم که از رفتار و سکنانش بر می آمد که مرد خردمندی است اگرچه مدعی فقر شده بود اما به نظر

می‌رسید که این سخن بر او گران آمده است. به همین روی گفتم:
این چه حماقتی است که دارید می‌کنید؟ چرا شاعر را بکشید، کشتن
شاعر، مثل کشتن مرغی است که تخم طلا می‌کند، مگر نمی‌دانید شاعران
گاه خیلی ثروتمند هستند و هر وقت بخواهند خیلی هم پولدار می‌شوند،
چرا که گنج آنان در کله‌شان است. آیا نشنیده‌اید شاهی برای هر قطعه
شعری که سروده بود یک مثقال طلا به او داد؟ مگر همین شاعر کنونی
همین کار را نکرده است؟ و تازه که می‌داند شاید این بابا خودش شاعر
دربار باشد.

یکی از افراد گروه گفت: «واقعاً این طور است، پس بگو همین حالا
چند قطعه شعر بسراید و در ازای آن چند مثقال طلا بیاورد و اگر اشعارش
یک مثقال طلا نیاورد، باید بمیرد.

افراد گروه همه با سر خوشی فریاد زدند:
«شعر بگو... شعر بگو، اگر نتوانی زبانت را از حلقومت بیرون
می‌کشیم.

سرانجام تصمیم گرفته شد که هر سه نفر را نگاه دارند و به محض این
که اموال غارت شده را تقسیم کردند، راهی دشت قبیاق شوند.
اصلاً فرمان داد همه اموال غارت شده را حاضر کنند و همه ناگزیر
شدند اموال را بیاورند. برخی کیسه‌های نقره و زر آوردند، آنان صرفاً به
پول قناعت نکرده بودند و چپ‌ها، ساغر‌ها و ابرق‌هایی از زر ناب،
شال‌های کشمیری و سایر اقلام را پیش روی آوردند. وقتی نوبت به من
رسید من کیسه سنگینی از تومان‌هایی را که ریخته بودم به میان نهادم. این
ره آورد فریاد ستایش همگان را برانگیخت.

«احسنت! احسنت حاجی! تو ترکمان حسایی ای شده‌ای، ما خودمان
نمی‌توانیم به این خوبی عمل کنیم!

بخصوص اربابم در ستایش من و احسنت گفتن از همه بلند آوازه بود و
گفت: حاجی، پسر، به جان خودم قسم و قسم به سر پدرم، تو شجاعانه
رفتار کردی و من یکی از کنیزکان خود را به همسری تو درمی‌آورم و تو
باید با ما زندگی کنی و باید برای خود ابدای داشته باشی با بیست گوسفند و
برایت جشن عروسی ای می‌گیرم و همه اردوگاه را دعوت می‌کنم تا خوش
باشند.

این سخنان در اعماق روحم راه یافت و تنها موجب تقویت تصمیمم
در فرار شد اما در این احوال همه فکر و ذکر من متوجه تقسیم غنائم و
سهمی بود که قرار بود به من برسد، در کمال یأس آنان یک دینار به من
ندادند. بیهوده فریاد کشیدم و بیهوده التماس کردم و تنها آنچه در جواب
شنیدم این بود:

«اگر بیش از این اصرار کنی سرت را می‌بریم.
همراهانم سر سهمشان با هم نزاع و بحث می‌کردند و من به
همان پنجاه اشرفی دل خوش کرده بودم. سرانجام دعوایشان به جدالی
منتهی شد و می‌توانست به خونریزی ختم شود که یکی از راهزنان گفت:
«ما به یک قاضی نیاز داریم، چرا با هم بحث و جدل کنیم؟ او بین ما
حکم می‌شود.

بدین ترتیب قاضی بیچاره را به میان کشاندند و قرار شد در مورد
اموال و تقسیم آنها داوری کند، اموالی که بخشی از آن متعلق به خود او
بود، بی آنکه درصدی به خود او بابت حق داوری عطا کنند.

ملک الشعرا دربار بود او از شیراز راهی تهران شده (به مأموریتی از سوی شاه) و در همان شب به اصفهان رسیده بود که به دست راهزنان گرفتار آمده بود. برای آنکه خستگی و کسالت کویر را حس نکنیم، من ماجراهای خود را بازگفتم و از او خواستم زندگی خود را بازگوید که او چنین گفت:

- در کرمان به دنیا آمدم و نامم عسکر است. پدرم زمان حکومت آغامحمدخان قاجار مدت طولانی حاکم کرمان بود و اگرچه خان قاجار دسیسه‌ها چید تا پدرم را از حکومت کرمان برکنار کند، لکن به سبب حرمتی که در میان مردم داشت، توطئه‌هایش کارگر نیفتاد. همواره در خطر کور شدن بود، اما درایت و زیرکی پدرم او را از خطر نجات داد و آن قدر بخت با وی یار بود که در کمال آرامش در زمان شاه کنونی در بستر بمیرد. به من اجازه داده شد اموال به جای مانده از پدرم را تصاحب کنم که رقمی حدود ده هزار تومان می‌شد. در نوجوانی به جهت توجهی که به آموزش من شد، در میان اقران شاخص و برجسته شده بودم و پیش از شانزده سالگی به جهت خط خوش، نامی بر زبان‌ها داشتم و شهرتی به هم رسانده بودم. دیوان حافظ را یک سره در سینه داشتم. طبعم چنان روان و سیال بود که می‌توانستم به جای سخن گفتن به شیوه مرسوم به شعر تکلم کنم و در این شیوه شعر سرودن کوشی نمی‌کردم که شعر، خود در من جاری بود. داستان لیلی و مجنون را به شعر سرودم و با آنکه هرگز زمزمه بلبل را در گوش گل نشنیده بودم از این زمزمه سرودها ساختم و در جمع برخواندم. در آن زمان شاه با صادق خان (برادر کریمخان زند) مدعی تاج و تخت شاهی ایران در نبرد بود و در این نبرد، شاه خود فرماندهی سپاه را به عهده داشت که به شکست مدعی (صادق خان) منتهی شد. فوراً در مدح شاه شعری سرودم، در توصیف کارزار و رستم را بر

فصل هفتم

حاجی بابا دلسوزی می‌کند - سرگذشت عسکر شاعر

ما از همان راه بازگشتیم، اما البته نه با همان گروه چرا که اسرا نیز همراهان بودند آنان گاه راه می‌رفتند و گاه سواره می‌آمدند. از همان لحظه اول شکل و شمایل و حالات و رفتار شاعر و آن وضع در مانده‌اش، مرا به خود خواند و با او به گپ زدن پرداختم. شاید برخاسته از غرور بود که می‌خواستم حامی آن مرد ادب و قلم در درماندگی‌هایش باشم. بی‌آنکه نشان دهم توجه خاصی به او دارم موفق شدم نظارت بر او را به عهده گیرم با این توجیه که وادارش کنم شعر بسراید. و از آن جاکه هر دوی ما فارسی سخن می‌گفتیم، می‌توانستیم آزادانه با یکدیگر ارتباط برقرار کنیم و بی‌هیچ هراسی یکدیگر را درک کنیم. وضع و حال خود را نزد او بازگفتم و قصد خود را بر فرار نزد او فاش کردم و به او اطمینان دادم آن چه در توان دارم به کار می‌گیرم تا به کمک او بشتایم. از شنیدن این سخن ظاهراً خوشحال شد زیرا انتظاری جز بدرفتاری نداشت و زمانی که توانستم اطمینانش را جلب کنم، احتیاط را کنار گذاشت و آزادانه درباره خودش و آنچه بر او گذشته بود، با من سخن گفت. همان طور که حدس می‌زدم، متوجه شدم او از رجال و بزرگان کشور است. زیرا

توده ابری بر فراز رزمگاه ایستاده ظاهر ساختم که به شاه می‌نگرد و به خود می‌گوید: «بخت با من یار بود که در این جا هستم چرا که از ضربه شمشیر شاه در امان مانده‌ام.» و از لطف طبع خود استفاده کرده آن‌گاه که گفتیم: صادق‌خان و سپاهش در هر حال نباید ناخشنود باشند چرا که هر چند آنان نابود خواهند شد با این حال شاه از سر بزرگی و مناعت سر آنان را به آسمان می‌رساند و اشاره‌ام به برجی از مجموعه‌هایی بود که شاه از سرهای دشمنان خود ساخته بود. این اشعار به گوش شاه رسیده خشنود شد و به من والاترین افتخاری را که شاعر می‌تواند کسب کند، عطا کرد: یعنی دهانم را در حضور گروه عظیمی از درباریان پر از اشرفی کرد. این برخورد موجب پیشرفت من شد و بدین‌گونه به دربار راه یافتیم و به مناسبت‌های مختلف به سرودن شعر پرداختیم. برای نشان دادن ارادت و وفاداری خویش به شاه به شیوه گذشتگان خود یعنی فردوسی نامدار که شاهنامه یا تاریخ شاهان ایران را سروده بود، از شاه اجازه خواستم شاهنشاه نامه یا تاریخ شاهان را بسرایم چرا که او بزرگ‌تر و والاتر از هر شاهی در ایران است و شاعری تحت حمایت خود دارد که باید مقام منبع او را پاس دارد، شاه در قبال این درخواست با خوشرویی موافقت کرد. یکی از دشمنانم در دربار، گنجور شاه بود که بی‌هیچ دلیلی می‌خواست از من دوازده هزار تومان بستاند؛ به قسر، با این توجیه که تنها شاعری هستم که با این سن و سال اندک به دربار راه یافته‌ام و گر نه کاری خواهد کرد که از دربار رانده شوم. اما شاه که به من عنایتی داشت و گوشه چشمی؛ مانع از جریمه شدنم گردید. روزی در جمعی کثیر سخن از سخاوت محمود شد که به جای سکه زر در ازای هر بیت شعر شاهنامه به فردوسی سکه سیم داده بود. نگران از این که سخن مرا به گوش شاه رسانند، گفتیم: «سخاوت شاه به اندازه سلطان محمود است که خبر حتی بیشتر است

زیرا مرحمت محمود به بزرگ‌ترین شاعر ایران اندک بوده لکن در مورد این حقیر بیشتر بوده است. همه حاضرین در حیرت شدند که چه گونه و چه وقت چنین لطف بزرگی نصیب من شده است. اظهار داشتیم: «در وهله اول وقتی پدرم فوت شد و ده هزار تومان به میراث برابم گذارد اجازه داد که این میراث بی‌کم و کاست به من رسد. بعدها گنجور بزرگ کوشید مرا دوازده هزار تومان جریمه کند، شاه مانع شد و این دوازده هزار تومان دیگر. سپس در طول خدمتم در درگاه ایشان این الطاف ادامه یافت تا به این پایه رسید. آنگاه دست به دعا برده و گفتیم: -الها! عمر جاودان به شاه بخشا، هیچ‌گاه سایه ایشان را از سر ماکوتاه نکن، او را بر همه دشمنانش چیره ساز. همه این چرب‌زبانی‌ها را به گوش شاه رساندند و چند روز بعد خلعتی مرکب از عبایی زردوزی شده و شالی برای کمر و دستاری برای سر و خرقه‌ای زردوزی با طراز خردار مفتخر گشتم و نیز افتخاری فراتر یافتیم و آن لقب ملک‌الشعرایی بود که به سنت دیرینه و رسم مالوف سه روز بیایی خلعت شاهی را به بر می‌کردم و دوستان و آشنایان برای عرض تبریک به حضورم رسیدند و احساس بزرگی بیش از پیش کردم. شعری نوشتم که همه کلماتش دارای دو معنای متضاد بود و دو وجه متقابل بود و جبهی ذم و جبهی مدح که از سویی دژ خوبی و بدکرداری گنجور را ذم کردم و در پی آشتی‌ای که کرده بودیم او را ستودم. از آن جا که همه قطعه شعر دو معنا داشت آنچه که او به خطا مدح می‌پنداشت در واقع طنز و ذم بود و آن چه از آن سخنان مطمئن و پرطنین می‌شنید (عمدتاً کلمات و لغات عربی بود که مفهوم آنها را در نمی‌یافت) و دارای ظاهری مدح

گونه بود در واقع شدیدترین بی حرمتی ها به او بود.

اما تنها در شعر و شاعری نبود که به پایگاهی رفیع رسیده بودم در زمینه های فنی و صنعتی نیز مسیری را در نور دیده بودم و بسیاری از اختراعاتم در دربار مورد ستایش قرار گرفت. چرخشی اختراع کرده ام که دائماً و بی وقفه می چرخد و تنها یک تلنگری دیگر می طلبد تا برای ابد بچرخد، انواع کاغذهای الوان را اختراع کردم و سرگرم قماش بافی شدم و راهی طولانی در این مسیر در نور دیدم که شاه مرا از این کار بازداشت و گفت:

- عسکر به همان شعربافی ات بچسب و هر زمان جامه خواستیم و قماش طلبیدیم بازرگنان از فرنگ می آورند.

من فرمان ایشان را گردن نهادم و از آن جا که جشن های نوروزی نزدیک بود که رسم است هر یک از خدمتکاران و نوکران هدیه ای تقدیم دارند، من قطعه ای سرودم در وصف خلخال دندانی که در جمعه ای زیبا دریافت داشته بودم. این قطعه آن قدر شورانگیز بود که در آن روز باشکوه و مقدس به فرمان شاه همه اعیان و اشراف دهانم را بوسیدند در این شعر دندان شاه را به مروارید و خلخال دندان را به صیادان مروارید تشبیه کرده، لثه های ایشان را به سواحل مرجانی که در اطراف آن مروارید و لؤلؤ فراوان یافت می شود و ریش بلند شاه و سبیل ایشان را با امواج اقیانوس قیاس کرده بودم. همگان قوه تخیل و تجسم مرا ستودند. با خود می پنداشتم فردوسی خور که باشد که با من کوس برابری زند. بدین ترتیب از لطف بسیار شاه بهره مند شدم و شاه همواره در اندیشه مهر ورزیدن به من بود و هر سالی از طریق شاهزاده حاکم فارس برایم خلعت می فرستاد. در شیراز مورد احترام و توجه بسیار بودم و هدایایی که برایم ارسال می شد بسیار زیاد بود و اینها علاوه بر مبالغتی بود که از تبول

آبادی ها به دستم می رسید.

حادثه شب گذشته مرا از همه آن نعمت ها محروم ساخت. همه ثروتم از چنگم رفت و می بینی که چه آدم در مانده ای شده ام. اگر کمکم نکنی بگریزم بیم آن دارم در اسارت بمیرم. شاید شاه کوششی برای آزادی ام بکند، لکن برای خونیهایم پرداختنی نخواهد کرد. گنجور شاه با من سر سازگاری ندارد و از آن جا که گفته ام صدراعظم با همه حکمت و عشق نمی تواند ساعت کوک کند، فکر نمی کنم کمترین قدمی برای جبران آسیبی که به من رسیده است بردارد. پولی را که با آن می توانستم خود را آزاد کنم این بربرها غارت کرده اند و نمی دانم از کجا چنین مبلغی را به دست آورم. این سرنوشت من بود که در مصیبت و بلا افتم. پس نباید شکوه کنم، بگذار نزد تو بمانم که تو همدین منی و یزیری از عمر و مهر علی در دل داری بگذار نزد تو بنالم تا مرا دریایی^۱.

۱. در تصویری که از ماجرای عسکر شاعر به دست داده شده، مؤلف کوشید تا بخش هایی از زندگی فتحعلی خان صبا ملک الشعراء را نشان دهد که مردی خوش طبیعت و پاک نهاد بود و نزد انگلیسی نیک شناخته شده بود و در سال های ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ در تهران می زیست.

می آید.

فورا همه به حال آماده باش در آمدیم. ترکمانان اسرا را دست و پا بسته در گوشه ای که استراحت می کردیم، رها کردند. به این امید که بعد از غارت کاروان به سراغشان آیند و سراپا مسلح و با احتیاط کامل مصمم برای خونریزی و غارت آماده شدیم. اصلان خود در رأس گروه قرار گرفت تا کاروان را زیر نظر داشته باشد و مرا به نزد خود فرا خواند و گفت:

- حاجی اکنون وقت آن است که خودت را نشان دهی، تو باید مرا همراهی کنی و باید یاد بگیری قبل از نشان خود به کاروان چه احتیاط هایی به کار می بندیم، برای آنکه می خواهیم در آینده وهبری گروه را تو بر عهده بگیری و در این موارد خود تو راهبر باشی. اکنون تو را با خود می برم شاید به دیلماج نیاز باشد، زیرا بسیار دیده ایم که در این کاروان ها کسی نیست زبان ما را بفهمد. به آنان تا آن جا که می توانیم نزدیک می شویم شاید بتوانیم با کاروان سالار کنار بیاییم اگر نتوانستیم با همه قدرتمان بر سر آنان فرود می آییم.

هر چه مسافران نزدیک تر می شدند در چهره اصلان نشانه های نگرانی بیش تری می دیدم. اصلان گفت: "احساس می کنم این ها کاروان نیستند، آنان مثل نظامیان حرکت می کنند به علاوه صدای زنگ شتری نمی شنوم. غباری که در یک نقطه برمی خیزد خیلی زیاد است. نیزه های بسیار می بینم و گروه عظیمی سوار در پیش آنان هستند، اینها شکار ما نیستند. در واقع با نزدیک شدن آنان متوجه شدیم کاروانی در کار نیست. بلکه برخی مقامات حکومتی هستند که تحت مراقبت شدید سواران و خدمه و باشکوه و جلال بسیار که ویژه چنین سفرهایی است، در حرکتند. به مشاهده آنان قلمم فرو ریخت زیرا فرصتی مناسب برای گریز فراهم

فصل هشتم

حاجی بابا از چنگال ترکمانان می گریزد به مصداق از چاه درآمده به چالیر می افتد

زمانی که شاعر حدیث زندگی خویش را به پایان برد، به او اطمینان دادم هر چه در توان دارم در خدمتش گذارم؛ اما او را به صبر و شکیبایی توصیه کردم، زیرا تاکنون وسایل آزادی خود را فراهم نیاورده بودم و در آن در راه نجات زمان مشکلات فراوانی می دیدم تا زمانی که در کویر بودیم گریختن از نگاه دقیق اربابانمان دشوار بود: اسبان آنان به همان چابکی اسب های من بودند و آنان به مراتب بیش از من سرزمینی را که در آن بودیم می شناختند. گریختن در آن وضع جنون بود. بنابراین باید مستظر فرصت می ماندیم تا شرایط مناسب فراز آید.

به آخرهای کویر رسیده بودیم و در راه عبور از مسیری بودیم که نهران را به مشهد متصل می ساخت. در بیست فرسنگی شرق دامغان به فرمان اصلان سلطان متوقف شدیم. اصلان پیشنهاد کرد روز را در همین جا در شکافی در کنار جاده بمانیم شاید کاروانی برسد و غارتش کنیم. در طلوع صبح، جاسوسی که اصلان بر تپه مجاور گمارده بود با شتاب سر رسید که غباری در مسیر دامغان از زمین برخاسته که به جانب مشهد

آمده بود. آیا می‌توانستم آن قدر به آنان نزدیک شوم بی آنکه اربابم را مشکوک کنم اسیر آنان شوم. بدیهی است در امان خواهم بود و هر چند در ابتدا ممکن است با من بدرفتاری کنند لکن به زبان آوری خویش آن قدر اطمینان داشتم که ماجرای زندگی خود را نزد آنان بازگویم. به همین روی به همراهانم گفتم بیایید نزدیک شویم و بی آنکه منتظر اجازه شوم اسم را به پیش تاختم. اصلاً فوراً به قصد بازداشتنم از پیش تر رفتن، در پی‌ام به حرکت آمد، به محض بالا رفتن از تپه کوتاهی که در پس آن بودیم به طور کامل در برابر دید آنان قرار گرفتیم و ماکتر از یک پیکان از آنان فاصله داشتیم. به محض آن که در تیرس آنان قرار گرفتیم، شش یا هفت تن از زنده‌ترین آنان از بقیه جدا شده بناخت به طرف ما آمدند. ما به اصرار اصلاً سلطان قصد فرار کردیم و من از ناخن خودداری کردم و بدین ترتیب خیلی زود به من رسیدند و دستگیر کردند. از اسب پایین کشیدند، خلع سلاح کردند و پنجاه اشرفی را از چنگم درآوردند، تیغ‌هایم را گرفتند و هر چه داشتم ظرف چند ثانیه از من ربودند و با آن که به ارباب جدیدم اطمینان دادم که قصد گریختن از آنان را نمی‌داشتم و با شال خود که بر کمر داشتم دستم را از پشت بستند و بدین ترتیب باران مشت و لگد را به من فروود آوردند و از آن جا که نمی‌توانستم با سرعت حرکت کنم مرا به دنبال خود به نزد رئیسشان کشیدند و در حالی که مراقبتش در اطرافش بودند، در برابر او ایستادند.

از نوع توجه و احترامی که برای او قائل بودند و از تاکمر خم شدن‌ها و تعظیم و تکریم‌هایی که می‌کردند از خاطرم گذشت او باید از خاندان سلطنتی باشد و از توسری‌هایی که بر من زدند دانستم باید در برابر شاهزاده تعظیم کنم و به خاک افتم. حلقه بزرگی پیرامون من زدند و شاهزاده فرمان داد دست‌هایم را بگشایند و به محض اینکه احساس آزادی از

چنگال محافظانم آزاد کردم، دامن قبایش را همان طور که بر اسب نشسته بود گرفتم و فریاد برآورد: "پناه بر شاهزاده".

یکی از محافظان هجوم آورد که تا مرا به سبب این جسارت تنبیه کند، اما شاهزاده اجازه نداد تا این رسم مقدس نقض شود و قول حمایت داد. به خدمه دستور داد متعرض من نشوند و در همان حال دستور داد بازگویم چه گونه به آن جا آمده‌ام و چه عاملی موجب شده در آن جا باشم.

زانو زده زمین ادب بوسه دادم به طور فشرده و خلاصه ماجرای زندگی خود را نقل کردم و توصیه کردم اگر بجنبد و سوارانش به ترکمانان حمله کنند هنوز در دسترس هستند و می‌توانند ملک‌الشعرا و آن دو ایرانی دیگر را که در دست آنان اسیر هستند، نجات بخشند و آنان آنچه گفته بودم تصدیق کردند.

هنوز سخن تمام نشده بود که سوارانی که در تعقیب اصلاً سلطان رفته بودند با نومی‌دی بازگشتند و سر شاه قسم خوردند که گروه عظیمی از ترکمانان لاقلاً هزار نفر در تعقیب آنان آمده‌اند و شاهزاده باید با آنان آماده نبرد شود. هر چه کوشیدم بگویم آنان تنها بیست تن هستند، اثری نبخشید. کسی باور نکرد و مرا جاسوس و دروغگو خواندند و همگان گفتند اگر ترکمانان حمله کنند، مرا در جا خواهند کشت. گروه سپس با احتیاط بیشتر به پیش رفت و همه اطراف را به انتظار دشمن زیر نظر داشتند و هر نشانه‌ای آنان را به هراس می‌افکند، چرا که نام ترکمانان در سراسر ایران ولوله‌ای به پا داشته بود.

اسم را از من گرفتند و اجازه دادند بر قاطری که ویژه بارکشی بود سوار شوم و فرصتی پدید آمد تا بر بدیخی‌هایی که بر سرم فرو ریخته بود، بیندیشم. بدون پولی در جیب، بدون یار و غمخواری بودم و آن چه

در پیش روی خود می دیدم تنهایی در ماندگی و گرسنگی بود. آن قدر ایمان نداشتم به پاداش آخرت معتقد باشم و سخت به گریه افتاده بودم که خود موجب این همه بدبختی برای خود شده بودم. آن شوق و شوری که برای هم میهنان خود داشتم که این چنین در قلب و جانم راه یافته بود و در طول اسارت آرزوی دیدارشان را داشتم در این زمان از وجودم رخت برپست و با صدای بلند آنان را به دشنام گرفتم:

- به خودتان می گوید مسلمان، شما عواطف سگ ها را هم ندارید، گفتم سگ، بدتر از سگ ارمنی ها هستید ترکمانان در مقایسه با شما آدم هستید.

وقتی مشاهده کردم این حرف ها فقط آنان را می خنداند زبان به التماس گشودم:

- اگر مهر حسین در دل دارید برای رضای خاطر پیامبر به جان فرزندان، چرا با من این طور رفتار می کنید؟ مگر مثل شما مسلمان نیستیم؟ مگر چه کرده ام که باید این چنین اندوه نصیب شود. به شما پناه آورده ام و مثل یک دشمن با من رفتار می کنید.

با همه این سخنان کسی تسلیم نداد مگر قاطرچی پیری به نام علی قاطر که قلیانش را روشن کرده و به من تعارف کرد تا پکی بزنم، گفت:

- پسر همه چیز به اراده خداوند است و کار جهان در دست اوست.

ضمن اشاره به قاطرچی که بر آن سوار بود، اضافه کرد:

- اگر خداوند این قاطر را سفید آفریده بود، علی قاطر می توانست آن را سیاه کند؟ امروز نصیب این حیوان یک وعده یونجه است فردا ممکن است گیاه خاردار باشد. جز رضا دادن به سرنوشت چه می توان کرد؟ قلیات را پک بزن و خوش باش و خدا را شکر کن که از این بدتر نشده است. حافظ می گوید:

در دایره قسمت ما نقطه تسلیم

لطف آنچه تو اندیشی، حکم آن چه تو فرمایی
سخنان قاطرچی اندکی مرا آرام ساخت و وقتی متوجه شد که من نیز چون او با حافظ دمخورم از آرام گردانیدن و فراهم آوردن امکانات آسایشم دریغ نورزید و با محبت و عظوفت بیشتری با من برخورد کرد و در ادامه راه، مرا در غذایش شریک ساخت. علی قاطر به من گفت شاهزاده ای که در دستش گرفتار آمده ام فرزند پنجم سلطان است که اخیراً به حکومت خراسان منصوب شده است و اکنون راهی مشهد است تا در محل حکومتی خود مستقر شود. او با تعداد بیشتری از محافظان در سفر است به جهت خطری که از ناحیه ترکمنستان وجود دارد و گفته می شود فرمان دارد با قاطعیت با این قوم برخورد کند و در نظر دارد، تا می تواند سر ترکمانان را بفرستد تا از دروازه شاهی آویزان کنند و بخت با تو یار بوده که سرت بر شانه ات است اگر موهایت صاف بود و چشمانت کوچک و بادامی به جای چشمان سیاهی که اکنون داری، مسلماً به مرگ محکوم شده سرت را در آب نمک می خوابانند و به تهران می فرستادند.

وقتی به استراحتگاه شبانگاهی خود رسیدیم که کاروان سرای متروک و نیمه ویران در حاشیه کویر بود. تصمیم گرفتم اجازه شرفیابی گرفته تقاضای پنجاه اشرفی از دست رفته و نیز اسب و سلاح خود را بکنم. با این حال صدایی در درون به من می گفت که آنان که مرا غارت کرده اند در مورد آن اموال و اشرفی ها، همان قدر حق دارند که من می داشتم. در هر حال منتظر فرصت بودم و درست پیش از نماز پسین خود را به حضور شاهزاده رساندم. او به فرشی که در ایوان کاروان سرگسترده بودند نشست و بر مخده ای تکیه کرده بود و پیش از آن که خدمتکارانش

به عطف براندم فریاد کشیدم:

- عرضی دارم.

در پی فریاد دادخواهی، شاهزاده اجازه تردید شدن داد و پرسید:

- چه می‌خواهم.

از بدرفتاری نوکران و خدمتکاران که ابتدا مرا بازداشت کردند شکایت بردم و بازگو کردم چه گونه پنجاه اشرفی مرا ستاده‌اند و سپس تقاضا کردم اسب و سلاح مرا به من بازپس دهند. از اطرافیان خود سؤال کرد من از چه کسانی شکوه دارم و وقتی نامشان فاش شد، ندیم خویش را به دنبالشان فرستاد. به محض آنکه ظاهر شدند دو نفر از آنان را باز شناختم و به شاهزاده گفتم این دو تن بوده‌اند.

شاهزاده گفت: «آن پولی که از این جوان دزدیده‌اید کجاست؟»

آنان فریاد برآوردند: «ما پولی نگرفته‌ایم.»

شاهزاده جواب داد: «الان معلوم می‌شود.»

سپس خطاب به یکی از افسران خود گفت: «فراش باشی‌ها را صدا کنید و آن قدر کف پاهایشان بزنید تا پنجاه سکه را از آن درآورد.»

آنان را فوراً گرفتند و وقتی پاهایشان را بستند و روی هوا گرفتند و چند ضربه‌ای بر آنها فرود آوردند، اعتراف کردند و پول را پس دادند. اشرفی‌ها را به نزد شاهزاده بردند. آنها را با دقت شمرد و سپس زیر تشکی که نشسته بود گذارده خطاکاران را رها کرده و با صدای بلند به من گفت: «مرخصید.»

من با دهان نیمه‌باز از تعجب برخاستم، آخر انتظار داشتم سکه‌هایم را کف دستم بریزند که رئیس تشریفات شاهزاده دست بر شانهم نهاده، مرا به کناری کشید. فریاد برآورد: «پس پول من چه شد؟» شاهزاده گفت: «چه می‌گویند؟ اگر باز هم حرف زد با کفش بر دهانش

بزنید.»

در دم رئیس تشریفات سرپایی سبز بزرگش را بیرون آورده با پاشنه آن بر دهانم کوفت و باز در همان حال می‌گفت: «چه طرز سخن گفتن با فرزند سلطان است؟ بی‌سر و صدا برو و چشمانت را باز نگه دار در غیر این صورت گوش‌هایت را می‌بریم.»

سپس با شدت و خشونت رانده شدم. در کمال یأس و سرخوردگی به نزد قاطرچی بازگشتم و قصه باز گفتم، اما در چهره‌اش کوچک‌ترین نشانی از شگفتی ندیدم. او گفت: «چه انتظار دیگری داشتی؟ هر چه باشد شاهزاده است. وقتی او یا یکی از این دولتمردان، مالی را تصاحب می‌کنند فکر می‌کنی آن را مسترد می‌دارند؟ می‌توانی انتظار داشته باشی که قاطرچی یک مشت علف تازه را هنگامی که از دهانش بیرون کشی، رها کند؛ اما انتظار نداشته باش شاهزاده‌ای پولی را که در دست گرفته، از دست بدهد.»

دوستم قاطرچی که راه و چاه‌های مشهد را می‌شناخت، قویاً توصیه کرد سقا شوم:

«تو قوی و جوان هستی، صدای خوشی نیز داری و با آهنگ و صدای خوش می‌توانی مردم را به نوشیدن آب ترغیب کنی. به علاوه زبانی گویا و شیرین داری و می‌توانی مردم را با ریشخند در جهت هدف‌های خود سوق دهی. تعداد زائرانی که به مشهد می‌آیند تا در مرقد مطهر امام توقف کنند، بسیار زیاد است و خیرات و مبرات یکی از ابزارهای اصلی است که برای نجات روح خود از آن بهره می‌گیرند و آنان با دست و دلبازی این خیرات را به کسانی عرضه می‌دارند که وعده بهترین پاداش‌ها را به آنان بدهد و هر سطل آبی که می‌فروشی با نام و یاد امام حسین و سالار شهیدان عرضه کن. همیشه این سطل‌ها را رایگان عرضه می‌داری اما قبل از آنکه فرصت کنی پولی را که داری خرج کنی پول به کف می‌آوری و وقتی مشتریان آب را نوشیدند بگو و با تأکید هم بگو. ان شاء الله که این آب که نوشیدی گوارا باشد. ان شاء الله که هرگز رنج تشنگی و عطش امام حسین را حس نکنی و از این گونه سخنان را چنان با صدای بلند سر بده که همگان بشنوند. در یک کلام برای مؤمنانی که از فرسنگ‌ها راه می‌آیند می‌توانی همه چیز و هر چیز بگویی و اطمینان داشته باشی که آنان سخنان ترا باور دارند. من خود زمانی در مشهد سقا بوده‌ام و این کسب و کار را می‌شناسم و به من امکان داده که قافله‌ای از قاطران بخرم و می‌بینی که برای خود کسی شده‌ام.

به توصیه دوستم عمل کردم. پولم را گذاشتم و یک مشک چرمی خریداری کردم با یک خروس برنجی که بر دوش افکندم و یک پیاله آبخوری که در دست گرفتم بعد از پرکردن مشک آب و خیس دادن آن تا بوی بد آن رفع شود، به راه افتاده به طرف مشهد مقدس امام رضا رفتم

فصل نهم

حاجی بابا از درماندگی، سقا می‌شود

در زمان معهود به مشهد رسیدیم و شاهزاده در میان هیاهوها و کف‌زدن‌ها و سان دیدن‌ها و رژه‌ها و مراسمی از این گونه، وارد شد. خود را در شهری غریب تنها و بی‌کس یافتم، جدا از دوستان و به دور از هر کسی که بتوانم دست کمک به سویی دراز کنم و حتی بدون تیغ که به کمک آن کاری انجام دهم. وقتی به موجودی‌ام نگاه کردم تنها پنج تومان داشتم که آن را هم از کاروان سرای اصفهان ربوده در میان کلاه‌ها جای داده بودم و دیگر چیزهایی که در اختیار داشتم کلاه پشمی قهوه‌ای، کتی از پشم گوسفند، یک پیراهن و شلوار و یک جفت پوستین سنگین بود. تا زمانی که قاطرچی جیره مقرر از شاهزاده دریافت می‌کرد و مرا نیز اندکی می‌رساند اما حالا که او و قاطرهایش از گروه شاهزاده جدا شده بودند، نباید انتظار می‌داشتم مرا نیز به عنوان سربار تحمل کند. فکر کردم شغل پیشین خود را از سر گیرم، اما چه کسی حاضر بود گلولی خود را به منی بپردازد که متهم به جاسوسی ترکمانان بود؟ به علاوه گرچه می‌توانستم تیغ خریداری کنم اما آنقدر پول نداشتم مغازه‌ای دایر کرده به سلمانی بپردازم و تصمیم نداشتم مزبور کسی باشم.

جایی که فوراً کار خود را شروع کردم. شعاری که برای آب رسانی گزیده بودم چنین بود:

- آب، آب برای لب تشنگان.

این کلام را با همه قدرت و با باد انداختن در سینم باز می‌گفتم و طبق آموزش‌های قاطرچی هنوز دو روز تمام نشده بود که به تجربه قدیمی‌ترین حرفه‌ای‌ها رسیدم. به محض اینکه وارد صحنه شدم توجه دیگر سقاییان جلب شد که با زبان نگاه سؤال می‌کردند با چه حقی به حرفه‌شان وارد شده‌ام. وقتی برای آب بردن از آب‌انبار رفتم دعوا شروع شد و حتی یکی از آنان کوشید مرا در آب‌انبار اندازد. اما آنان دریافتند که من مردی قوی و مصمم هستم و همراه با این قدرت و تصمیم، عضلانی قوی و کارآمد دارم و در نتیجه به همین کفایت کردند که فحش دهند و من نیز در این زمینه خود تخصص یافته‌ام و کاملاً هم آنان را ساکت کردم. گویی طبیعت، مرا برای سقا شدن آفریده بود. وقتی آب از مشک بوگندی من خارج می‌شد، چنان توصیف می‌شد که گویی از چشمه زمزم و از جویباری از رودهای بهشت جاری شده است. این که چه طور این آب بوگندی به ذائقه آنان خوش می‌آمد و تا چه حد حاضر بودند در ازای آن بیخشند، خود جای شگفتی داشت.

همیشه گوش به زنگ بودم بینم چه وقت گروه تازه‌ای از زائران سر می‌رسند و قبل از آنکه از مرکب‌هایشان پیاده شوند، غبار آلوده از گرد راه و خوشحال به جهت در امان ماندن از گردن ترکمانان با آبی تازه به سویان می‌رفتم و به بادشان می‌آوردم که خیرات برای آب، نخستین قدمی است که به هنگام رسیدن به مشهد باید بردارند و لذا به جهت شکرگزاری برای سلامتی‌شان باید به من انعامی بزرگ دهند و این هشدار کمتر بلاثر می‌ماند.

زمان عزاداری به مناسبت شهادت امام حسین که در سراسر ایران با ایهت خاصی برگزار می‌شود و فضای مذهبی خاصی پدید می‌آورد اکنون نزدیک می‌شد و در نظر داشتم خود را آماده سازم تا نقش سقایی کر بلا را بر عهده گیرم که در روز آخر مراسم با تقدس و شکوه ویژه‌ای برگزار می‌شود و سقایی کر بلا در این فاجعه حسینی شخصیت چشمگیری دارد قرار بود که مراسم تعزیه در برابر شاهزاده و در فضای باز میدان شهر برگزار شود و انتظار داشتم از این مراسم که با همه قدرت می‌توانستم به اجرا درآورم پاداش خوب و شهرت بسیار کسب کنم. علاوه بر عملیاتی که قرار بود انجام دهم باید مشک بزرگی از آب را نیز بر دوش کشم. من رقیبی داشتم که سال قبل این نقش را بر عهده گرفته بود، اما از آن جا مشک که حمل می‌کردم به مراتب بزرگ‌تر از مشک او بود، برتری من انکار ناپذیر بود. به هر حال به من هشدار داده شد که مراقب خودم باشم زیرا طرف مقابلم آدم فوق‌العاده حسودی است و اگر می‌توانست زخمی بر من وارد آورد، تردید نمی‌کرد. وقتی روز موعود فرا رسید، شاهزاده در بالاخانه‌ای در قصرش که مشرف بر میدان بود، نشست و همه جمعیت شهر گرد آمدند تا شاهد مراسم مذهبی باشند. من تا کمر برهنه ظاهر شدم، در حالی که رگه‌های خون از بدنم سرازیر بود و زیر سنگینی مشک بزرگ با دشواری قدم برمی‌داشتم. وقتی به نزدیک پنجره‌ای که شاهزاده نشسته بود دویدم، با صدایی که سردادم و آرزوی سعادت و خوشبختی برای او کردم، توجه‌اش را به خود خواندم. در این هنگام چندین پسر بچه را که قبلاً برای این منظور گرد آورده بودم تا بر مشک سنگین بنشینند، فراخواندم و آنان به مشک نشستند. شگفتی جمعیت و فریادهای تشویق و ستایش آنان موجب شد که پسر دیگری را فراخوانم رقیبم منتظر فرصت بود بر روی همه آنان جهید تا مرا از پای درآورد. اما تاب آورده

و با همه توانم او را هم حفظ کردم و در میان فریادهای تحسین و ستایش بارم را حمل کردم. اگرچه در گرماگرم این عمل دردی حس نکردم، بعد از فروگذارن بار، احساس کردم که پشتم رنگ به رنگ شده آن قدر شدید که دیگر قادر به ادامه سقایی و حمل آب نبودم در نتیجه مشک و سایر وسایل سقایی را فروختم و پولی که از سقایی به دست آورده بودم در مقایسه با وضع رفت باری که به هنگام ورود به مشهد داشتم، خود را مرفه و ثروتمند یافتم.

دوست فاطرچی ام چندی قبل از مراسم عزاداری حسینی با کاروانی راهی تهران شده بود در نتیجه محروم از مشاورت او بودم. باید از رقیب به جهت آسیبی که بر پشتم وارد آورده بود شکایت کرده، نزد قاضی می بردم اما به من اطمینان داده شد که در قانون برای رنگ به رنگ کردن پشت کسی، مجازاتی پیش بینی نکرده است. در قانون شرع نوشته چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان^۱. اگر حامی قدرتمندی می داشتم که مرا فاعله در دنیال می کرد، شاید می توانستم دیه بگیرم، اما موجود درمانده ای چون من ناشناخته و بی یار و یاور چه می توانست بکند و شاید اندک پولی که به دست آورده بودم از کفم می رفت.

فصل ده

حاجی بابا بعد از تأمل و تعمق توتون فروش می شود

مدتی با خود اندیشیدم برای گذراندن آینده ام و تأمین روزگارم چه باید بکنم. راه های مختلفی به رویم گشوده بود. در یوزیگی و گدایی در مشهد، شهری که همه به نیت خیرات می آمدند درآمد خوبی داشت و ستعایی این نکته را تأیید می کرد. خیلی زود در حرفه خود کارآمد شده بودم. همچنین می توانستم لوطی شوم و خرسی را به بازی بگیرم اما این مستلزم گذراندن آموزش هایی بود و فوت و فن هایی را باید می آموختم و این که چه گونه حیوانی را رام کنم، به همین روی این اندیشه را رها کردم. می توانستم شغل مسلمانی خود را دنبال کنم و مغازه ای برپا دارم اما اندیشه سکنی گزیدن بالاخص در این شهر که از اصفهان فاصله بعیدی داشت، برایم دشوار بود. سرانجام در برابر تمایل درونی خود سر فرود آورد و از آن جا که به دود کردن قلیان و چتی علاقه مند بودم، مصمم شدم توتون فروش دوره گرد شوم.

بدین ترتیب چتی هایی در اندازه های مختلف با یک طبق خریداری کردم و حقه های مختلف را از شال کمرم آویختم و یک آتشدان فلزی بر سر می نهادم و یک انبر و یک پارچ مسی برای حمل آب از قلابی از

۱. العین بالعين والسن بالسن. در این عبارت هر چند اشاره ای به کمر نشده است، لکن کاملاً مشهود است که می توان این حکم را تعمیم داد.

پشتم آویختم و چند کیسه بلند برای تنباکو تهیه دیدم. همه این وسایل را به خود آویختم و وقتی کاملاً مجهز و آماده شدم می توانستم بگویم مانند جوجه تیغی ای شده بودم که تیغ هایش برافراشته شده است. تنباکوهایم از انواع مختلف بود، طیس، شیراز، شوشی و دمشی. راستش و سواسی چندان نداشتم که جنس خالص دست مردم بدهم. به همین روی با مقداری برگ واقعی تنباکو مواد دیگری از جمله انواع فضولات و پشکل چارپایان را می آمیختم.

مهارتی نام در شناسایی مشتریانم داشتم و به آن مشتریانی که خبره بودند و تنباکو شناس، تنباکوی تقریباً خالص می دادم. نفع کلی من در واقع بستگی به بازشناسی مشتریانم داشت. به آنان که از طبقه متوسط بودند، مخلوطی از نیمی برگ تنباکو و نیمی پشکل می دادم و به طبقه ای فرو دست تر سه چهارم پشکل و ناپاله و یک چهارم تنباکو می رسید و به آن پایین دستی ها، تقریباً تنباکویی نمی رسید و به طور خالص پشکل بود. هر زمان با چهره ای غمگین و دلشکسته برخورد می کردم، فوراً از نوع و ذکاوت خود بهره گرفته و از مرغوبیت تنباکوی خود داد سخن می دادم، انواع مرغوب تنباکو را نشان می دادم و از باغبانی که آن را پرورده شمه ای باز می گفتم و قول می دادم محل کشت این تنباکوی مرغوب را نشان دهم.

به جهت جنس خوب چپن هایی که عرضه می داشتم، در مشهد شهرتی به هم رساندم. مشتری اصلی من درویشی بود آن چنان تنباکو شناس که جرأت نداشتم جز تنباکوی خالص چیز دیگری به او عرضه دارم و اگر چه از معامله او سود چندانی نصیب نمی شد برای این که در پرداخت هایش حساب و کتاب درستی نداشت و خوش معامله نبود، با این حال گفتگو با او معتنم بود و به بسیاری از دوستان مرا معرفی کرد که از حسن نیت او

بیشترین بهره را گرفتیم.

درویش صفر مردی با خصوصیتی ویژه بود. بینی عقابیی بزرگی داشت، با چشمانی نافذ، ریشی پرپشت و موهای انبوه که بر شانه ریخته بود. کلاه مخروطی اش با آیاتی از قرآن و ادعیه مقدس مزین شده بود. پوستی از گوزن قرمز بر تن داشت که قسمت پیرونی پوست، دارای پشم بود. عصایی فلزی داشت که غالباً آن را بر شانه می نهاد و در دست دیگر کشکولی بود که از سه زنجیر می آویخت و هر زمان تقاضای خیرات از مسافران و عابران داشت آن را پیش می آورد. به شالش تسبیحی می آویخت از دانه های چوبین؛ و وقتی در خیابان ها و بازار حرکت می کرد در کلامش چنان خشونت و درشتی ای بود که در دل دلداران هراس می افکند. بعدها دانستم ظاهر او چنین است تا با جامه ای که بر تن دارد تطبیق کند، زیرا وقتی چپن مرادود می کرد، اگر کسی حضور نداشت آدمی بسیار خوشرو و خوش زبان بود. خیلی زود آشنایی ما به دوستی تبدیل شد و سرانجام مرا به حلقه کوچکی از درویشان که همراه و همراهی او بودند و با او می زیستند، معرفی کرد و من مکرر در دیدارها و جلسات آنان حاضر می شدم. اگر چه از نظر تنباکویی که مصرف می شد به صرفه ام نبود، زیرا آنان بیش از همه مشتریان خوب من از تنباکوی مرغوب می کشیدند اما جمع آنان چنان دوست داشتی بود که نمی توانستم در برابر وسوسه بودن در جمع آنان مقاومت کنم.

یک شب وقتی بیش از هر زمان تنباکو دود کرده بودیم، درویش صفر خطاب به من گفت: «حاجی بابا تو برتر از آن هستی که همه عمرت تنباکو فروش باشی چرا به حلقه ما درویشان در نمی آیی؟ ما به آسانی نان خود را درمی آوریم اگر چه وجود ما همراه با تزلزل و تردید است، مع هذا این زندگی آکنده از تنوع است و نیز همراه با تن آسانی ای عظیم. ما به

مردم به عنوان شکارهایی رام می‌نگریم و از ضعف و سستی آنان بهره می‌گیریم و با توجه به روحیه و توانی که در تو دیده‌ام به عقیده من می‌توانی به لباس ما حرمت و رونقی بخشی و به وقتش شهرتی بر هم زنی تا آن جاکه به مقام شیخ سعدی برسی.

این سخن از سوی دو درویش دیگر تأیید شد که مرا به پیوستن به جمع درویشان تشویق می‌کردند من کاملاً شوق در آمدن به حلقه درویشان را داشتم اما بر فقدان شرایط لازم جهت درآمدن به زنی درویشان پای می‌فشردم:

«چه گونه ممکن است موجودی نادان و بی‌تجربه چون من بتواند هم دانش و هم کمالاتی را که خاص درویشی است کسب کند. درست است خواندن نوشتن و بهره‌ای از قرآن را در سینه دارم و اشعاری از حافظ و سعدی از بهر و از شاهنامه فردوسی بخش‌های بسیاری را خوانده، اما صرفنظر از اینها، با این دنیای درویشی کاملاً بیگانه‌ام.»

درویش صفر گفت: «آه دوست من، تو از درویشی چیزی نمی‌دانی اصلاً نوع بشر چیزی نمی‌داند. برای درویش شدن نیاز به اطلاعات چندانی نیست اطمینان و اعتماد به نفس نخستین بخش آن است. با یک پنجم اطلاعاتی که به آنها اشاره کردی و تنها با همین جسارت که تو داری، به تو قول می‌دهم نه تنها کشکول همیشه پر است، بلکه زندگی همین افرادی که سخن تو را می‌شنوند تأمین می‌کنی. با بی‌شرمی ادعای نبوت کرده‌ام، ادعای زنده کردن مرده کرده‌ام. همه اینها از روی بی‌حیایی و بی‌شرمی بوده است و با بی‌شرمی زندگی را در آرامش گذرانده‌ام و مورد حرمت و هیبت افرادی مثل تو بوده‌ام که نمی‌دانسته‌اند درویش یعنی چه و یعنی که... اگر بدانی حس پذیرفتن و قبول کردن را در شتوندگانت ایجاد کنی آن گاه قادر خواهی بود فراتر از معجزه کنی.

بی‌شرمی و پرویی بیش از اینها قدرت دارد، اگر به شبهه صحیحی به کار رود.

وقتی درویش صفر سخنش به پایان رسید، دو درویش دیگر سخنش را تصدیق و تحسین کردند و لطایف و طرایفی از شاهکارهای خود بر زبان راندند که دانستن این نکات درباره این مردان غریب مرا سخت مضطرب ساخت. آنان قول دادند در دیدار بعدی سرگذشت خود را برای هم بازگویند و در عین حال توصیه کردند افکارم را به مسیری از زندگی بگردانم که در آن حرمت و لذت وجود دارد، نه فروشنده دوره گردی باشم که کارش فروش تنباکوی کثافتی است.

داشت که در حرمسرای فرمانده زنبورکچیان بود آن جوان با من دوستی صمیمانه‌ای داشت و همو بود که به من گفت چهره‌ام تأثیری نیکو بر دختر فرمانده‌اش گذاشته است. فوراً به سراغ میرزایی که در گوشه‌ای از بازار حجره‌ای داشت رفتم و از او خواستم تا نامه‌ای عاشقانه برایم تحریر کند با قلمی سرخ و تا حد امکان آن را پر از رنگ و نقش و نگار سازد. هیچ چیز پیش از این ترکیب رنگ‌ها و نوشته‌ها نمی‌توانست اثرگذار باشد، چرا که در آغاز راه پرفراز عشق به محبوبم می‌فهماندم که سوخته اویم؛ سوخته آتش چشمان او. به هر حال در پایان آن نامه متذکر شدم درست است روی او را تاکنون ندیده‌ام امید آن دارم ترتیبی دهد تا ملاقاتی دست دهد. از شادی داشتن چنین نامه‌ای به محرر اطمینان کرده به او گفتم مخاطب من کیست و نامه را برای که می‌نویسم او با ناجوانمردی فرمانده زنبورکچی‌ها را از ماجرا باخبر ساخت. پسر لوطی باشی جسارت کند و به دختر زنبورکچی نگاه بیندازد، این جنایتی نابخشودنی بود و از آن جاکه زنبورکچی در دربار نفوذ داشت حکم اخراج من از شیراز صادر شد. پدرم مایل نبود موجب ناخشنودی حاکم شود و از شهرت من در حرفه لوطی‌گری هراس داشت که ممکن بود در آینده‌ای نزدیک رقیب او شوم و به همین روی نه تنها کوششی برای جلوگیری از اخراجم نکرد که در راندم از شیراز شتاب نیز کرد. در صبح ترک شیراز و وداع با پاران و میمون‌ها و خرس‌ها و سایر حیواناتی که دوستانم بودند، پدرم گفت: «صفر، پسر، متأسفم که از من جدا می‌شوی ولی با تعالیمی که گرفته‌ای و امتیاز با من بودن و حیوانات زیستن راه کامگاری و توفیق را به رویت گشوده است. حال می‌خواهم هدیه‌ای تو به بدهم که آینده تو را تأمین کند. به تو بزرگ‌ترین و بهترین بویژه‌ام را هدیه می‌کنم که بهترین بویژه نوع خود است، برای خودت هم که شده او را دوست بدار و برای

فصل یازده

شرح زندگی درویش صفر و دو درویش دیگر

وقتی دوباره گرد هم جمع آمدیم، هر یک چپقی در دست پشت به دیواره داده در اتاقی که پنجره‌اش رو به حیاط چهارگوش گلکاری شده‌ای بود، نشستیم. درویش صفر به عنوان رئیس مجمع ما شرح زندگی خود را چنین گفت:

من پسر لوطی، باشی دلقک حاکم شیراز از معروفه به نام طاووس هستم. با وجود چنین والدینی می‌توانید تصور کنید که چه تحصیلاتی داشته‌ام. در دوران کودکی همبازی‌هایم میمون‌ها و خرس‌ها بودند که به پدرم و دوستانش تعلق داشت و به این حیوانات انواع حقه‌ها را می‌آموختند و با سهولتی که به آنان آموزش می‌دادند قدرت تقلید خود را مدیون آنان می‌دانم. در بازده سالگی یک لوطی تمام عیار شده بودم. می‌توانستم آتش بخورم، آب فواره‌وار از دهان خارج کنم و انواع تردستی‌ها را بکنم و آینده‌ای روشن در این حرفه برای من دیده می‌شد، به شرط آن که در آن روزی که بر فراز طنایی راه می‌رفتم تا جشن نوروزی را باشکوه سازم، دختر فرمانده زنبورکچی‌ها شیفته من نشده بود. یکی از افراد جوان زنبورکچی که تحت امر فرمانده بود، خواهری

رضای خاطر من دوست دار او باش و امیدوارم روزی به مقامی که پدرت رسیده است دست یابی و در آن بالا بالاها جایت باشد.

آن گاه بوزینه را به دوش من نهاد و همراه این یار خانه پدری را ترک گفتم.

راه اصفهان را در پیش گرفتم در حال و هوایی میان بیم و امید، زیرا واقعاً نمی دانستم به جهت این تحول در زندگی ام شاد یا غمگین باشم. داشتن یک بوزینه و استقلال مسلماً شادی بخش بود اما ترک یاران و ماوایی که از کودکی برایم عزیز بود و فراتر از همه ترک آن معشوق نادیده که در یاد من به زیبایی و دوست داشتنی خود شیراز بود، آزارم می داد و قلبم را به درد می آورد. در نزدیکی کلبه بر سنگی با بوزینه ای که در کنار داشتم نشستم و زار گریستم و اجازه دادم اندوهم چون قطرات اشک سرازیر شود و ناله سر داده بودم:

«آه وای وای! و با سوز و گدازی که می توانی تصورش را بکنی. این ناله و فغان درویش را از کلبه اش بیرون کشاند و وقتی قصه ام را شنید، مرا به کلبه اش برد و در آن جا درویش دیگری دیدم با صلابت تر و استوارتر از آن دیگری. او تقریباً جامه ای شبیه آن چه من به تن دارم به تن داشت. (در حقیقت این کلاه به او تعلق دارد.) ولی خشوتی در نگاهش بود که در جسم و جان آدمی راه می یافت.

با مشاهده من و بوزینه ام فکری ناگهانی به خاطرش رسید. او با درویش دیگر در خلوت گفتگو کردند و به من پیشنهاد داد که او را تا اصفهان همراهی کنم و وعده داد اگر رفتاری خوب داشته باشم مرا به ثروت و مکتب برساند. من فوراً قبول کردم و بعد از آن که درویش صاحب کلبه، فلانی برایمان چاق کرد، آن جا را ترک گفته با گام هایی پرشتاب بی آنکه سخن چندی میانمان رد و بدل شود راهی اصفهان

شدیم.

درویش که نام او بی دین بود سرانجام شروع به پرسش هایی درباره خود و خانواده ام کرد و دانست چه سابقه ای می داشته ام و به نظر می رسید که از پاسخ های من خشنود است. آن گاه در باب ورود به زندگی درویشی و مزایای آن داد سخن داد و اظهار داشت که درویشی به مراتب بهتر و فراتر از لوطی گری است و سرانجام مرا تشویق کرد به جامه درویشان درآیم و اضافه کرد اگر او را مراد خود بدانم همه فوت و فن های درویشی را به من خواهد آموخت و متذکر شد در جمع درویشان ایران، فوت و فنی نیست که او نداند و شروع به سخن گفتن درباره سحر و جادو، طلسم و نجوم و زیچ کرد و از ساختن انواع طلسمات و زیچ ها برای مواقع مختلف حیات سخن گفت و یادآور شد با فروش همین طلسمات می توانم ثروتی برهم زنم. او گفت قرار دادن دم خرگوش در زیر بالش کودک او را به خوابی عمیق فرو می برد و دادن خون خرگوش به اسب، موجب می شود که حیوان چابک و بادپا شود. اگر چشم یا استخوان کعب گرگ را به بازوی انسانی ببندند به او چنان شجاعتی می بخشد که شیر را زهره آب شود و چربی گرگ را اگر به بدن زنی بمالند، شوهرش به او پشت کرده نسبت به او بی اعتنا می شود و مدفوع گرگ نیز همین خاصیت را دارد و به همین میزان شریخش است. اما نمویذی که از همه مهم تر است مادینگی کفتار است. پوست خشک شده مادینگی کفتار اگر در اختیار کسی باشد، همه را شیفه خود می سازد. او فصل مشیع و بحثی متع درباره این طلسمات گفت که اندک اندک باورم شد ثروت و مکتب در دسترس است و سرانجام پیشنهادی به من داد که قبول آن به آسانی ممکن نبود.

او گفت: «صفر می دانی با این بوزینه ای که در اختیار داری چه گنجی

را همراه خود ساخته‌ای؟ منظور زنده این بوزینه نیست، بلکه مرده آن است. می‌توانم با اجزای بدن این حیوان طلسماتی درست کنم که به وزن خود آنها از حرمرای شاهی طلا بیرون آورم. باید بدانی که از جگر همین بوزینه بخصوص بوزینه‌ای که تو در اختیار داری می‌توان در قلب هر کس راه یافت و پوست دماغ حیوان اگر به دور گردن هر کس بسته شده باشد، او را از مارزدگی و عقرب‌زدگی و هر سم دیگری نجات می‌بخشد و خاکستر این حیوان اگر در آتش ملایمی سوزانده شده باشد، اگر خورده شود، ذکاوت و زیرکی و قدرت تقلید حیوان را به خواننده منتقل می‌کند. سپس پیشنهاد کرد بوزینه را بکشیم.

از این پیشنهاد سرم به دوزان افتاد. با این بوزینه بزرگ شده بودم در شادی و غم و رنج و خوشی شریک یکدیگر بودیم و از دست دادن او آن هم بدین شیوه وحشیانه کاری غیرانسانی بود که از توان و قدرتم خارج بود. می‌خواستم جواب نفی ملایمی به او بدهم که مشاهده کردم چهره‌اش که تاکنون لبخندی آن را زینت می‌داد و دلپذیر بود به چهره‌ای هول‌انگیز و پرخشونت تبدیل شده و به هراس افتادم که به زور از من بستاندش و مرا تاب مقاومت نبود و من با همه اکراهی که می‌توانی تصورش را بکنی رضایت به اجرای طرح او دارم.

آن گاه از جاده منحرف شدیم و به تنگه‌ای خلوت و خالی از دیگران رفتیم مقداری خاشاک و خرده چوب جمع آوریم و با سنگ چخماقی که درویش همراه داشت بوزینه را در میان پا گرفت و بدون هیچ مراسمی جانش را ستاند. سپس اندامش را قطعه قطعه و سلاخی کرد. جگرش را درآورد و پوست دماغش را جدا کرد و بدنش را در آتش افکند و وقتی همه این کارها به پایان رسید، خاکسترهای به جای مانده را با دقت و

احتیاط گرد آورد و ما به راهمان ادامه دادیم.

وقت مقرر به اصفهان رسیدیم و در آن جا تعویض لباس داده و بخشی از لباس‌های خود را به لباس درویشان تعویض کردم و بدین ترتیب راهی تهران شدیم.

در تهران چهره و ظاهر مرشد و مرادم تأثیری عظیم بر جای گذاشت و دیری نپایید که انواع مردم از قشرهای مختلف برای تشفع و تبرک به حضور او رسیدند. مادرانی که در طلب تعویذ و حرز و دعا بودند تا کودکانشان را از چشم زخم دور نگاهدارند، همسرانی که طلسم ضد حسادت شوهرانشان را می‌خواستند و جنگ آورانی که طلسم ضد آسیب در نبرد می‌طلبیدند. اما بانوان حرمرای شاهی مهم‌ترین و بیشترین مشتریان و مراجعین او بودند. بیشترین و عمده‌ترین تقاضای آنان ایجاد فریبندگی در آنان به نوعی که لطف شاه معطوف بدان‌ها شود.

مجموعه‌ای از حرزها و تعویذها و طلسماتی که درویش بی‌دین گرد آورده بود، بسیار زیاد و کارآمد بود. او موی سیاه‌گوش، جتاغ جغد و روغن خرس را برای موارد استفاده مختلف به کار می‌برد. به یکی از بانوان که به سبب بالا رفتن سن بیش از دیگران اصرار داشت. جگر بوزینه مرا فروخت و به او گفت به محض آنکه اعلی حضرت وارد شدند، جگر را به دور سر خود بگردان. ایشان شما را بر دیگران ترجیح خواهد داد. برای زن دیگری که شکایت داشت ابداً مورد توجه و عنایت سلطان نیست و همه جادو و جنبل‌ها، بی‌اثر مانده؛ جوشانده‌ای از خاکستر بوزینه توصیه کرد و زن سومی که می‌خواست چروک‌هایش پاک شود روغنی داد که اگر درست استعمال شود و به شرط آن که نخندد یا به هر ترتیبی، چهره‌اش را به حرکت نیاورد به طور مؤثری چهره‌اش را پاک از چروک خواهد کرد.

من میبوت این همه دغل و ریا شده بودم و غالباً شریک در این فریب‌ها و تیرنگ‌ها و هر چند گاه اربابم ناچار بود کاری غیرطبیعی و فوق‌العاده انجام دهد تا جای طلا و طلسمات و حرزها را بگیرد. اما هر چه از بابت این خدمات یا باقی مانده جسد بوزینهام به دست آورد در جیب مبارک خود ریخت و بک غاز هم نصیب من نشد.

به همراهی درویش بی‌دین به سرزمین‌های مختلف رفتیم. در همه جا مورد ستایش و لطف قرار گرفتیم و ما را قدیس می‌خواندند و در برخی جاها نیز به عنوان دوره‌گرد و ولگرد سنگسار می‌شدیم.

سفرهایمان با پای پیاده صورت می‌گرفت. فرصت مناسبی به دست آورده بودم تا همه جا را با دقت تمام مشاهده کنم. از تهران به استانبول و از آن جا به قاهره، پایتخت مصر رفتیم و سپس راهی حلب و دمشق شدیم. از قاهره عزم مکه و مدینه کردیم و در جده سوار بر کشتی شده، در سورات واقع در گجرات به خشکی فرود آمدیم و زمانی را در لاهور و کشمیر پیاده درنوردیدیم.

در این منطقه آخری درویش به شیوه مالوف کوشید مردم را بفربید. اما حواس مردم سخت جمع بود و اندیشه‌هایشان روشن و ما ناچار شدیم دزدانه راه دیگری در پیش گیریم و سرانجام خود را به هرات رساندیم جایی که جبران مافات شد و افغان‌ها آن قدر ساده‌لوح و خوب بودند که هر چه می‌گفتیم باور می‌کردند، اما در هرات درویش در نظر داشت با ادعای پیامبری ظاهر شود و وقتی برنامه‌ریزی‌ای که برای معجزه داشتیم به کمال رسید، او که وعده جوانی به هزاران نفر می‌داد، سرانجام دست طبیعت امانش را گرفت. او در کلبه‌ای بر فراز تپه‌ای در مجاورت هرات اقامت گزیده بود. در این کلبه ما به آن مردم نیک‌اندیش و زودباور، قبولانده بودیم که او هیچ غذایی نمی‌خورد مگر آنچه اجنه و پریان

برایش می‌آوردند، اما متأسفانه در واقع بر اثر امتلاهی معده و پرخوری کباب پره و غذاهای چرب و شیرین که بدنش تحمل آنها را نداشت درگذشت.

برای حفظ اعتبار خود، ناچار شدم بگویم اجنه که چشم دیدن چنین انسان شگفتی را در جمع ما مردم فانی زمینی نداشتند، او را آن قدر از خوراکی‌های آسمانی انباشتند که جایی برای روح او باقی نماند و روح بلندش جسمش را رها ساخت و همراه با باد پر زور شمالی - شرقی به آسمان پنجم عروج کرد. وانمود کردم این باد در طول تابستان به مدت ۱۲۰ روز بی‌وقفه می‌وزد و بدون این جریان هوا، مردم هرات از گرما جان خواهند باخت و این معجزه‌ای از سوی درویش است که به صورت میراثی برای آنان و اعتقایشان برای ابد به جای خواهند ماند.

پیرمردان که در واقع وجود این جریان را از نوجوانی به خاطر داشتند، کوشیدند این دعوی را باطل کنند، اما سخن آنان در برابر دعوی من، وزنی نداشت، سخنی که از نفوذ درویش حاصل شده بود. او باشکوه و احترام بسیار دفن شد و اشک میرزا، حاکم هرات خود زیر تابوت او رفت و تابوت را تا قبرستان حمل کرد. عده‌ای از متعبدان افغانی قبه و بارگاهی برایش برپا داشتند و از آن پس آن قبه زیارتگاهی برای مردم آن منطقه شد.

مدتی بعد از مرگ درویش در هرات مانند ما از نعمات دوستی و مریدی چنین شخصیت برجسته بهره‌مند شوم و از این تصمیم پشیمان نگشتم. طلسمات خود را به پهای گراف به آنان عرضه داشتم و به علاوه با فروش ریش و ناخن دوست مرحوم مبلغی گراف به دست آوردم و به خریدارم وانمود کردم که این درویش این محاسن و ناخن‌ها را در زمان چله‌نشینی‌اش در کوهستان به دقت حفظ کرده است، هر چند که جزو

مجموعه شخصی من است.

وقتی باقیمانده‌های ریش و ناخن را که مقدار آن بیش از محاسن چند آدم و ناخن چند ده نفر بود، فروختم، احساس کردم اگر در این معامله اصرار ورزم، برغم سادگی بی حد و حصر افغان‌ها ممکن است فریبم کشف شود در نتیجه، عزم ترک آن سامان کردم و راهی نقاط مختلف ایران شدم و سرانجام به جمع مردم هزاره پیوستم که قبیله‌ای بزرگ و چادر نشین هستند و منطقه‌ای میان کابل و قندهار را در اختیار دارند. استقبالی که در آن جا از من شد چیزی فراتر از انتظارم بود زیرا طرح درویش بی دین را در آن جا به مورد اجرا گذاردم و دعوی پیامبری کردم و به صورت شخصی پیامبرگونه ظاهر شدم.

آن گاه درویش صفر دستش را بر شانه درویش دیگری که در کنارش نشسته بود، گذارد و گفت: «دوست من در این ماجرا شریک من بوده و به یاد دارد که چه گونه در میان مردم هزاره شایع کردیم ما صاحب دیگنی هستیم که همواره پر از پلو است - معجزه‌ای که حتی ناباورترین مردم هزاره نیز آن را قبول کردند - تا آن جا که خود با هم آوا شدند. ملخص کلام این که به عنوان «حضرت ایشان» مشهور شدم. کسی که اخیراً در خراسان درباره این شخصیت بسیار شنیده‌ای و اگرچه مقام مقدس من سدی در برابر تهاجمات شاه به این مردم نشد، مع‌هذا تا زمانی که این باور ادامه داشت، از سادگی و شوق و شور این مردم بهره‌ها بردم تا بتوانم بقیه عمر را در راحت و آرامش بگذرانم.

مدتی است در مشهد اقامت دارم و همین یک هفته پیش بود که کوشیدم با بیناگرداندن دختری کور، معجزه‌ای بکنم و حال ما در اوج احترام و افتخار هستیم.

در این جا درویش صفر شرح ماجرای زندگی خود را به پایان برد و

سپس به رفیقش گفت شرح زندگی خود را بازگوید.

او همان درویشی بود که در هزاره شریک جرم درویش صفر بود و چنین ماجرای زندگی خود را بازگفت:

«پدرم یکی از قاضیان معتبر قم بود که به جهت تعبد و روزه‌داری و تقیدش به نماز در سر وقت و همیشه با وضو بودن بیش از دیگر مردم، شهرت داشت. در یک جمعه او گل سرسید شیعیان و اسوه مسلمانان بود. او چندین پسر داشت و نسبت به رعایت آداب اسلامی بسیار سختگیر بود. همین سختگیری بیش از حد موجب شده بود که ما موزیانه و زیر جلگی با این اعتقادات برخورد کنیم و با آنها سرناسازگاری داشته باشیم. این شیوه نگرش و این نوع برخورد با اعتقادات موجب شد که ریا و دروغ، عادت ثانوی ما شود و بدون در نظر گرفتن موقعیتی که در آن پرورده شده بودیم، خیلی زود نماد و مظهر ریا و دورویی شدم و در زادگاه خود به عنوان بزرگ‌ترین حقه‌باز و دروغگو شهرت یافتیم. بخصوص شخص من آن چنان انگشت‌نما شده بودم که برای گریختن از این بدنامی در لباس درویشان درآمد و شهرت خود را مدیون موقعیت نیکی هستم که دستم افتاد و موضوع از این قرار است:

تازه به تهران رسیده و کاملاً مستقر نشده بودم و هنوز در آن شهر در خانه‌ای در مقابل یک عطاری به طور کامل سکنی نگزیده بودم که پیرزنی شتابزده به محل سکونت موقتی‌ام وارد شد و اطلاع داد اربایش یعنی همان دارو فروش سخت مریض است و علت بیماری او پر خوری است و دارویی که استفاده کرده اضافه نبخشیده است و خانواده‌اش می‌خواهند بدانند دعا چه می‌تواند بکند و از من خواست برای او حرزی بنویسم و به دستش دهم.

از آن جا که نه کاغذ، نه قلم و نه مرکب در اختیار داشتم اصرار کردم

که به اندرون وارد شوم و دعا را همان جا برایش بنویسم. مرا به حیاط مربع شکل کوچکی راهنمایی کردند و از آن جا به اتاقی که در آن بیمار بستری روی زمین دراز کشیده وارد کردند. و در پیرامونش تا آن جا که فضایی برای ایستادن بود، زن ایستاده بود. زنان شیون و ناله سر داده که خدایا خدایا او دارد می میرد. قاروره و ظروف مخصوص ادرار در اطراف او پراکنده بود که نشان می داد هر کوششی به عمل آمده که یا او را بکشد و یا نجات بخشد. لگن بزرگی که محتوی مقداری دارو بود روی قفسه قرار داشت و نیز یک ظرف شیشه ای برای بادکش در گوشه اتاق قرار داشت و در میان این خرده ریزها، حکیم بی خیال نشسته قیلانش را دود می کرد و گفت که از دست ما انسان ها دیگر کاری بر نمی آید تا جادو و جنبل چه کند و به عنوان آخرین ملجأ به طلسم روی آورده بودند که نوشتن آن نیز به دست من بود.

یک درویش جدید، یعنی امیدی نو در قلب بیمارداران زیرا با ورودم به اتاق بیمار، شور و حرکت تازه ای آفریدم. تقاضای کاغذ کردم با چنان حال و هوایی که اطمینانی کامل به قدرت خود دارم (هر چند که به واقع تا به حال دعا نوشته بودم)، و قطعه بزرگی کاغذ به دستم داده شد که فکر می کنم کاغذ روکش دارو بود. قلم و مرکب نیز به من داده شد و آن گاه همه توش و توان خود را جمع کرده بر سبیدی کاغذ، خطوط و اشکال کج و معوجی کشیدم که این گوشه و آن گوشه نام های قدسین و دیگر نام های بزرگان مزین شده بود و در مرکز کاغذ به جای نوشته، اشکال و صورت ها را کشیدم. آن گاه آن را با تشریفات بسیار به دست حکیم سپردم و از حکیم خواستم این دعا را در لگن آبی بشوید و از حاضرین خواستم برای مؤثر واقع شدن این حرز، در زمانی که در آب شسته می شود، دعا بخوانند. حکیم گفت به نام پیامبر بگذارید محتویات این

لگن را بخورد، اگر تقدیر اراده کرده باشد، زنده بماند شاید نام های مقدسی که او بلعید، جانش را نجات دهد، اما اگر افاقه نکند نه تجربه و مهارت من و نه مهارت هیچ کس دیگری نمی تواند کارگر افتد.

آب آغشته به مرکب تجویز شد و همه نگاه ها فوراً بر چهره مرد بیچاره ماسید، گویی انتظار داشتند در پی این تجویز حیات دوباره به جان مرد داده شود. لحظاتی چند بی آنکه کوچکترین نشانه حیات در وجودش باشد به جای ماند و ناگاه در کمال تعجب و خارج از انتظار من و حکیم، محتضر غرشی کرد، چشمانش را گشود، سرش را از روی بازویش بلند و سپس تقاضا لگن کرد و سرانجام استفراغ کرد به نوعی که به تجویز این سینا عمل می کند و خلاصه درمان شد.

تصور می کنم درمان بیمار ناشی از دارویی بود که زمانی در همان کاغذ پیچیده بودند و بر اثر حالت تهوعی که از مرکب به بیمار دست داده بود، تجویز مؤثر افتاد، اما با ظرافت تمام به اطرافیان خود فهماندم این تأثیر نوشته ها و دعای مقدس من بوده است که بیمار نجات یافته است و اگر به جهت این حرز و دعا نبود، حتماً می مرد.

از طرف دیگر حکیم همه شایستگی ها را از خود می دانست و به محض این که بیمار چشم گشود فریاد برآورد: «نگفتم؟» و هر چه حال بیمار بهبود می یافت او می گفت: «بفرما، بفرما، ببینید تأثیر نسخه مرا! اگر این تجویز را نکرده بودم بیمار قبل از آمدن شما مرده بود.

در هر حال اجازه ندادم بیش از این شلتافی کند و گفتم: «اگر حکیمی چرا بدون دعوت من توانستی بیمار را درمان کنی؟» به حسب به همان تاول ها و خون گرفتن ها و در کاری که به تو مربوط نیست، دخالت نکن. حکیم باشی جواب داد: «آقای درویش، تردیدی ندارم شما می توانید

حرزها و طلسم‌های خوبی بنویسید و نیز می‌توانید پولی خوبی بابت آن دریافت کنید، اما همگانی می‌دانند درویشان چه کسانی‌اند و چه هستند و اگر طلسم‌هایشان گاهی به کار می‌افتد، به جهت تقدس آنان نیست.

در جواب فریاد برآوردم: «تو دیگر سگ که باشی که این طور با من حرف می‌زنی؟ من همان بنده و غلام پیامبرم و تو! حال و روز حکیم‌باشی‌ها معلوم است، شما در جهل و نادانی ضرب‌المثل هستید و جهل خود را در پس تقدیر و دست روزگار پنهان می‌کنید و اگر تصادفاً بیماران بهبود باید، آن وقت همه چیز را به حساب خودتان می‌گذارید و اگر بیمار بمیرد، می‌گویید مشیت الهی بوده است ما هر چه توانسته‌ایم کرده‌ایم. برو برو سراغ بیمار بعدی و وقتی او را تقریباً کشتی و دیگر نمی‌دانی چه بکنی باز بفروست دنبال من و من با درمان بیمار، جهل بی‌انتهای تو را می‌پوشانم. همین طور که این عطار بیچاره را درمان کردم. حکیم‌باشی جواب داد: «به سرم قسم و به جان خودت من آدمی نیستم که از سگ درویشی این حرف‌ها را بشنوم.

و فوراً از جای خود برخاست و با حالتی تهدیدکننده به من نزدیک شد و هر چه از دهانش درآمد، بیرون افکند.

من هم آن چه شایسته‌اش بود، پاسخ دادم و خیلی زود جنگ مغلوبه شد، او بر موهای من جنگ انداخت و من ریش را گرفتم که هر یک از ما مشت از مو و پشم دیگری در دست داشتیم. به یکدیگر ضربه زدیم و بر صورت‌های یکدیگر آب دهان افکندیم و بی‌اعتنا به بیمار و فریاد زن‌ها با یک دنیا خشم جنگیدیم و غرش ما چنان اوج گرفت که اگر یکی از زنان به میان نمی‌آمد و فریاد نمی‌زد که داروغه دارد می‌آید تا بپرسد موضوع از چه قرار است کار به جاهای باریک می‌کشید.

این سخنان ما را از یکدیگر جدا ساخت و از بخت خوش متوجه شدم

که اطرافیان و تماشاگران به نفع من رأی می‌دهند و در مورد صداقت حکیم‌باشی با تحقیر سخن می‌گویند و نظرشان چنین بود که تنها هدف حکیم‌باشی خالی کردن جیب اطرافیان بیمار بوده بی‌آنکه کوششی برای درمان او کرده باشد، حال آن که مرا در هاله‌ای از پرتو الهی می‌دیدند. قدیمی که تنها با یک دستخط، صاحب قدرتی است که می‌تواند همه بیماری‌ها را درمان کند.

حکیم‌باشی وقتی قافیه را تنگ دید با قیافه‌ای حق به جانب آن جا را ترک گفت، لکن قبل از ترک خانه خم شده تا توانست موهای ریش را که کنده، بر زمین افکنده بودم جمع کرد و با رفتاری موزیانه موهای مرا نیز به آنها افزود و گفت: «فردا وقتی کشاندت نزد قاضی معلوم می‌شود چه کسی به آن دیگری خواهد خندید، چون هر موی ریشم یک اشرفی می‌ارزد و شک دارم با همه طلسمات، بتوانی پول اینهایی را که در دست دارم بپردازی.»

مسلّم بود وقتی خشمش فروکش کند، به جهت حفظ آبرویش، تهدید خود را عملی نخواهد کرد به همین روی تهدید کشاندن من نزد قاضی ترسی به دلم نینداخت و فقط بدان فکر بودم که چه بخت و اقبالی به من روی آورده است.

این خبر که عطار باشی (در حرفه خود در تهران نفر اول بود) با طلسمات درویشی از راه رسیده، از پرتگاه مرگ به زندگی رجعت کرده است، مرا در مرکز توجه و حرمت عمومی قرار داد. از صبح تا شام سرگرم نوشتن طلسم شدم و مبلغی که از مشتری‌انم دریافت می‌داشتم منوط به هدف و مقصد آنان از طلسم نوشتن بود و من صدها تومان پول به دست آوردم. اما از بد حادثه همیشه عطار دم مرگ و کاغذ محتوی مواد دارویی به دستم نمی‌رسید و احساس کردم پول درآوردن از حساب

شهرتی که از این معجزه به دست آورده بودم، اندک اندک کاهش می‌گیرد، بر خود فرض دیدم که در سراسر ایران به سفر بروم و خیلی زود تهران را ترک کنم. به هر کجا که قدم نهادم ترتیباتی فراهم آوردم که شهرتم قبل از خودم به آن جا رسد. عطار به من تصدیق داده بود مبنی بر این که به برکت طلسمات من، به زندگی بازگشته است و برای اثبات دعوی معجزه‌ام، این تصدیق را هر کجا که لازم بود، نشان می‌دادم. هنوز هم نان شهرتی که کسب کرده‌ام می‌خورم و فعلاً وضعم خوب است هر کجا احساس کنم دارم بند را به آب می‌دهم، واهی شهر دیگری می‌شوم.

درویش در این جا قصه زندگی خود را به پایان برد. آن گاه نوبت درویش سوم شد که زندگی خود را شرح کند. او گفت:

"هر چند قصه گویی، حرفه من است، لکن ماجرای زندگانی من کوتاه است. پدرم معلم مدرسه بود و تصادفاً دریافت که حافظه غریبی دارم و از این پس مرا واهی داشت که تاریخ‌هایی را که در زبان ما بسیار متداول است بخوانم و نزد او بازگویم و وقتی اطمینان پیدا کرد که کلام مرا از انواع سخنان و گفته‌ها پر کرده است، مرا به لباس درویشی درآورد تا آن قصه و تاریخ‌ها را نزد عموم مردم بازگویم تا مردم به گردم حلقه زنند.

نخستین سخنرانی و قصه گویی‌ام در جمع می‌توانست هر تعبیری داشته باشد. مگر توفیق و موفقیت. شنندگان قصه‌ام را شنیدند و بدون پرداخت وجهی راهشان را گرفتند و رفتند. اندک اندک کسب تجربه کردم و اکنون به جای آن که قصه‌ام را یک سره بیان کنم و همه چیز را بازگویم زمانی که به لحظه فاجعه نزدیک می‌شوم، سکوت اختیار می‌کنم و نگاهی به اطراف کرده می‌گویم شما شنندگان اگر دست و دلباز باشید و دشتی به من بدهید، بقیه ماجرا را بیان خواهم کرد و ندرت می‌شود که چندین سکه مسی گیرم نیفتد. برای مثال در قصه شاهزاده ختا و شاهزاده خانم سمرقند،

وقتی غول هزار موی شاهزاده را می‌گیرد و می‌رود او را در دهان بگذارد، وقتی در میان دو فک دیو است، شاهزاده خانم از روی یاس و نوبیدی زانو می‌زند و التماس می‌کند تا جان شاهزاده ختا را بر او ببخشد و درست زمانی که محافظان نیزه‌های خود را بر زمین نهاده از همه چیز دست شسته‌اند و در نبرد عقب‌نشینی می‌کنند و وقتی تندر می‌غرد و غول زیر لب می‌نالد، آن گاه متوقف شده می‌گویم:

- اکنون حضار محترم، سرکیسه‌هایتان را باز کنید چیزی نمانده که بگویم چه طور شاهزاده ختا سر غول را از تنش جدا می‌کند. با وجود یک چنین سیاستی از حضار مشتاق که به نشاط آمده‌اند و نیز کنج‌کاو هستند، مبلغ زیادی کسب می‌کنم و وقتی طبله قصه‌هایم ته می‌کشد آن شهر را ترک می‌گویم و به شهر دیگری می‌روم و باز روز از نو روزی از نو!

فصل دوازده

حاجی درمی یابد که فریب بی پاداش نمی ماند، حتی در این دنیای مادی و نقشه هایی تازه طرح می کند

درویش ها شرح زندگی خود را به پایان بردند و من از آنان به جهت سخنان سرگرم کننده و آموزنده شان تشکر کردم و تصمیم گرفتم تا می توانم از آنان بیاموزم تا در صورتی که مجبور شوم شغل فعلی خود را رها کنم و به جمع درویشان بپیوندم.

درویش صفر حقه هایی چند به من آموخت، همان حقه هایی که خود به کار می بست تا در جهان به عنوان یک درویش مقدس شناخته شود. از دومین درویش شیوه طلسم نویسی آموختم و درویش قصه گو برخی قصه هایی را که در حافظه داشت، برایم بازگفت. کتاب هایی چند به من امانت داد و روش هایی را یاد داد که چه گونه کنجکاوی شنوندگان خود را برانگیزم تا از جیب هایشان بی اراده خودشان، پول بیرون آورده شود.

در این فاصله که آموزش های لازم را فرامی گرفتم، به فروش تنباکو ادامه می دادم، اما به جهت نزدیکی ام با درویشان که همه منافع به دست آورده را دود می کردند ناچار بودم به تنباکویی که به سایر مشتریان می فروختم بیش از حد متعارف مواد زاید بزنم و در واقع آنان از دود

ناشی از تاپاله حیوانات و خاشاک و برگ های خشکیده لذتی نمی بردند. در یک غروب زمانی که هوا روی به تاریکی می گذاشت و زمان تعطیل شدن بازار بود پیرزنی شندر پندری که از دور زمان پشت دو تا کرده بود، مرا از رفتن باز داشت و درخواست کرد قلبانی برایش چاقی کنم. پیرزن سخت خود را پوشانده بود و جز خواسته خود کلامی به زبان نیاورد. یکی از آشغال ترین تنباکوهای خود را سر قلبانش گذاشتم، پیرزن پکی زد و سپس نفی بر زمین انداخت و سرفه سر داد و فریادی برآورد و در پی آن ده دوازده نفر گردن کلفت با ترکه هایی بلند در دست ظاهر شدند. در طرفه العینی مرا گرفتند و بر پشت بر زمین افکندند و آن که تصور می کردم پیرزن است حجاب کنار زد و محتسب از پس حجاب ظاهر شد و در برابرم ایستاد.

محتسب گفت: ای اصفهانی خوب گرفتست. آمده ای این جا مردم مشهد را با این کثافت ها مسموم کنی. باید همان قدر که از بابت چپق ها و قلبان هایت پول از مردم گرفته ای چوب بخوری. سپس به مأمورانش دستور داد فلک را بیاورند و آن قدر بزنند تا ناخن هایم بیفتد.

در یک لحظه پاهایم را لخت کردند و ضربات آن چنان بی رحمانه و سخت فرود می آمد که زمانی نگذشت در برابرم چشمانم هزاران محتسب رقصان را دیدم که با ده ها هزار پیرزن در آمیخته بودند و بر ضجه زدنم و نالیدنم می خندیدند.

فلک کنندگان را التماس کردم، قسم دادم به روح پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگشان، به سر خودشان، به سر فرزندانشان، به سر حاکمشان، به پیغمبر و علی و همه ائمه اطهار، سودی نبخشید. لعنت کردم تنباکو و تنباکو فروش را افاقه ای نداشت. فحش دادم به سبکداری و

سیگارفروش، سودی نبخشید. دست به دامن تماشاگران و به دوستان درویشم شدم که به نظاره ایستاده بودند و حتی کوچکترین حرکتی نمی کردند فایده‌ای نبخشید. نمره کشیدم، زار زدم، التماس کردم تا این که از هوش رفتم.

سرانجام وقتی به هوش آمدم متوجه شدم بر زمین نشسته سر به دیوار تکیه داده در پیرامونم مثنی گرد آمده از حال زارم سخن می گویند. به نظر نمی رسید کسی رقتی بر من آورده باشد. کوزه‌ها، کیسه‌های تنباکو و حقه‌ها و خلاصه هر چه داشتم مصادره شده بود و به جای مانده بودم تا خود را به خانه بکشانم؛ چهارچنگولی. خوشبختانه خانه چندان دور نبود و با دست و زانو، کشان کشان به راه افتادم و سوگمنده‌ترین نوحه‌ها را برای خود خواندم.

بعد از آنکه یک روز تمام در خانه ماندم با درد و رنجی هول‌انگیز، با پاهایی ورم کرده و از شکل افتاده که شبیه یک کوه گوشت درد آلود شده بود، یکی از درویشان جسارت به خرج داده به دیدنم آمد و همان گونه که خود می گفت پر از بیم و ترس و دهانی آکنده از پوزش که مرا جسارت زودتر آمدن به جهت یاری نبوده است. او در گذشته چنین ضرباتی را نوش کرده و درمان آن را نیز می دانست، به نوعی که در زمانی کوتاه پایم را به حالت اول برگرداند.

در دورانی که به جهت ورم و درد پا، خانه نشین شده بودم فرصت کردم تا بر وضع خود بیندیشم و مصمم شدم مشهد را ترک گویم با این توجیه که در ساعتی نحس به آن جا، پای نهاده بودم. بچه یک بار کمرم شکست و این بار نیز پایم به این روز افتاد. اندک پولی را که در زیر خاک در نزدیکی اتاقم چال کرده بودم، بیرون آوردم و مصمم شدم با اولین کاروانی که به تهران می رود، حرکت کنم.

تصمیم خود را با درویشان در میان گذاردم آنان استقبال کردند و به علاوه درویش صفر پیشنهاد کرد مرا همراه شود، با این توجیه که روحانیان مشهد بر محبوبیت و افزایش نفوذم حسد می بردند و در اندیشه توطئه‌ای برایم هستند تا برایم باپوش بدوزند و مرا از چشم دیگران پنهانند و از آن جا که نمی شود در برابر آنان ایستاد ترجیح می دهم، بخت خود را در جای دیگری بیازمایم.

قرار شد لباس درویشان به برکنم. از بازار کشکولی، کلاه درویشی و تسبیحی خریداری کردم و پوستینی از پوست بز بر دوش افکندم و آماده شدم تا به محض اعلام حرکت، به راه رفتم.

آن چنان شوق رفتن داشتم که تصمیم گرفتیم بدون همسفران دیگر عزیمت کنیم و به بخت خود تکیه کرده راه خود را بیاییم و از خطری که تهدیدمان می کرد بگریزیم. با این حال قبل از تصمیم نهایی تفرقی نیز از دیوان سعدی زدیم. درویش صفر بعد از خواندن دعاها و متداول کتاب راگشود و خواند:

«خلاف شرط عقل و رأی خردمندان است به امید تریاق زهر خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن»

این هشدار ما را از تنها رفتن باز داشت و تصمیم گرفتیم آن کلام را نصب العین خود قرار دهیم.

در تحقیق جهت آگاهی از زمان حرکت کاروان، بخت به من روی آورد و با علی فاطر که به تازگی به مشهد آمده بود و در معامله‌ای شرکت داشت و پوست بره بخارا برای تاجری به تهران حمل می کرد، برخورد کردم. به محض آن که دیدار تازه کردیم از شادی فریاد کشید و برایم قلیانی چاق کرد. آن چه بعد از جدایی از او بر من گذشته بود، باز گفتم و او نیز قصه خود بازگفت و آگاهی یافتیم که با کاروانی مشهد را به قصد

اصفهان در حالی که بار قاطرهایش شمش های نقره و پوست گوسفند بوده ترک گفته. ترسی عظیم از گرفتار شدن به دست ترکمانان می داشته اما سرانجام سلامت رسیده است. اصفهان هنوز از آخرین حمله ترکمانان به کاروان سرای بر آریغ و بر شورش بود. من شرح مبسوطی از آن تهاجم نقل کردم نظر توده مردم آن بوده است که تعداد مهاجمین بیش از یک هزار نفر بوده که با چنین جسارتی به شهر روی آورده اند و بایابی به نام کریلایی حسن که شغلش سلمانی است یکی از سران ترکمانان را چنان زخم زده که او تنها توانسته جان خود بردارد و بگریزد.

همواره این بخش از ماجرا را نزد خود مخفی می کردم و در این جان نیز خود را کنترل کرده، نگذاشتم علی قاطر از چهره ام چیزی بخواند و با دمیدن دود از دهانم چهره ام را در پس دود پنهان کردم.

علی قاطر از اصفهان مقداری پنبه، تنباکو و ظروف مسی به یزد حمل می کرد و مدتی را در یزد می ماند، کاروان به قصد مشهد حرکت می کند و در این جاست که بار کالاهای مشهد را بر پشت قاطرهای خود می گذارد. علی قاطر نیز موافق سفر من و درویش صفر به تهران بود و اظهار داشت هرگاه خسته از رنج راه شدید، با طیب خاطر بر پشت قاطرهایم بنشینید.

فصل سیزده

حاجی مشهد را ترک گفته، شکستگی کمر را درمان و معرکه گیری می کند

وقتی از دروازه ای که به تهران می رفت، خارج شدیم، نهیب برآوردیم: «ای خراسان، ان شاء الله که خداوند زیر و زبیرت کند.»

سپس از ترس آن که مبادا یکی از زائرانی که مشهد را ترک می گفت، بشنوند و برایم خیلی گران تمام شود، صدایم را پایین آوردم. درویش صفر، یار همراهم نیز با من همصدا بود و ما هر دو جرات کردیم به ساکنان آن شهر تف و لعنت بفرستیم، من به جهت آسیب ها و پلاهایی که دیده بودم و او به جهت آزارهایی که از ملایان آگاه شهر دیده بود.

درویش صفر گفت: «در مورد تو باید بگویم جوانی و قبل از آن که تجربه لازم را کسب کنی تا زندگی را بگذرانی خیلی رنج و سختی باید بکشی، به این زودی پای پس نکش، چه بسا هنوز خیلی رنج های دیگر به پایت نوشته شده باشد و دفعه دیگر یاد می گیری که محتسب هر چند که به شیوه زنان هفت لا خود را پوشانده باشد، او را پشتمانی اما برای مردی در سن و سال من که این همه دنیا دیده و بلا کشیده و سختی خریده، باز هم سفر کند و بگریزد، مصیبت عظاماست.

به درویش صفر گفتم: «اگر می‌خواستی در مشهد بمانی کسی مانع تو نمی‌شد کافی است نماز و روزهات را نگهداری و زیانت را از دشنام باز داری.»

درست است اما می‌دانی که ماه رمضان نزدیک است و در این ماه بیش از اوقات دیگر زیر نگاه دقیق قرار می‌گیرم و چون نمی‌توانم و نمی‌خواهم روزه بگیرم (به جهت آنکه سیگار و قلیان، هوای تنفسی من و شراب نان شبانه من است) ترجیح دادم در طول این ماه در مشهد نمانم چرا که مسافر از این جهات آزاد است و می‌تواند روزه بخورد، شاید می‌توانستم مردم را بفریبم که روزه دارم همان گونه که قبلاً بارها چنین کرده‌ام و در خلوت خورده‌ام و دود کرده‌ام اما آدم انگشت‌نمایی چون من که با تکیه بر قداستش زندگی می‌کند و دائماً زیر نگاه مردم است، از چنین آرزویی برخوردار نیست.

بدون حادثه قابل ذکر بی‌سمنان رسیدیم بجز این که یکی دو روز قبل از ورود به سمنان به هنگام کمک به علی فاطر برای بار کردن یکی از فاطره‌هایش، همان قسمت کمرم که قبلاً به درد آمده بود دیگر بار آسیب دید و درد آن قدر شدید بود که نتوانستم با کاروان همراه شوم و تصمیم گرفتم در همان جا بمانم تا درمان شوم، بخصوص که از حوزه خطر ترکمانان عبور کرده بودیم و دیگر ضرورتی نداشت خود را به کاروانی وابسته سازم. درویش صفر که دلش برای دستیابی به شراب و لذت کسب درآمد، چون سیر و سرکه می‌جوشید، به راهش ادامه داد؛ با کاروانیان.

در مقبره‌ای در حاشیه شهر سکنی گزیدم، پوستینی از جنس پشم بز را بر زمین فرش کردم و به شیوه درویشان مسافر، نفیر کشیدم و فریاد هو حق الله اکبر سر دادم تا همگان بشنوند. به سر و صورتم نرسیده بودم و

چهره‌ای خشن و وحشی یافته و به آموخته‌هایی که در عرصه فریب و ربای درویشان فراگرفته بودم، دل خوش داشتم.

چند زن به استقبال آمدند و برای آنان حرز و طلسم نوشتم و در ازای این ادعیه و اوراد برایم هدایایی کوچک از قیل میوه، شیر، عسل و دیگر خرده‌ریزها آوردند. استخوان پشتم چنان به درد آمده بود که ناچار شدم سؤال کنم آیا در سمنان کسی هست که علاج درد من کند. دلاک و نعلبند سمنان دو نفری بودند که از طبابت اندکی سر در می‌آوردند یکی از آنان در خون گرفتن و دندان کشیدن و جانداختن استخوان مهارت داشت و دیگری تخصص در بیماری اسبان داشت، گاه در مورد آلام انسان‌ها نیز مورد مشاورت قرار می‌گرفت. غیر از این دو، گیس سفیدی نیز بود که چهره‌ای عجیب و غریب داشت و هر وقت از دلاک و نعلبند کاری بر نمی‌آمد، حذاقت او به کار می‌آمد که درمانگر همه دردها بود. هر سه آنان یک به یک به سراغم آمدند، هر سه متفق‌القول بودند که آسیب وارد آمده بر پشتم از سر ماست و چون آتش گرم‌ترین چیز در مقابله با سرما بود که آنان می‌شناختند آنان متفق شدند باید پشت مرا داغ کرد و گرم نگاه داشت و به نعلبند به جهت تجربه‌اش در کوره آهن‌گری، مأموریت داده شد پشت مرا داغ کند، به جهت درمان.

بدین ترتیب نعلبند متقلی زغال فروخته آورد و یک انبر و تعدادی میخ. وقتی میخ‌ها را داغ می‌کردند، من به شکم بر زمین دراز کشیده بودم و در کمال شکیبایی داغی آتش سیخ‌های گداخته را بر پشتم تحمل کردم و در آن حال می‌شنیدم که همه حاضران در سطح و هر طبقه‌ای می‌گفتند: «خدا شفا دهد.»

درمان‌های پزشکی‌ای که توسط گروه پزشکان به عمل آمد و همراه با توسل به پیامبر و دوازده امام در سیزده نقطه بدن من داغ نهاد و اگر چه

نیمی از داغ‌ها را تحمل کردم، اما در مورد نیم دیگر فریاد کشیدم، فریادهایی دردآلود، با این حال مرا به حال خود رها نکردند تا همه سیخ‌ها را با بدنم آشنا ساختند. مدت‌ها طول کشید تا زخم سوختگی‌ها مرتفع شد و از آن جاکه درمان اثر نکرد، مدت طولانی خود را در اتاقم محبوس کردم و اندک اندک درد پشتم آرام گرفت و قدرت جسمانی‌ام به من بازگشت البته درمان مرا به همان سیزده سیخ گذاخته‌ای که بر بدنم چسبانده بودند، نسبت دادند و در سراسر شهر اعتقاد به سیخ داغ قوی‌تر شد، اما نمی‌توانم جز این تصویری داشته باشم که استراحت طولانی مدتم، موجب درمانم شده باشد و بهترین حکیم همان استراحت بوده است و با این عقیده که نباید بر خود سخت بگیرم و از خود مراقبت کنم. کاملاً مراقب رفتارم بودم زیرا تجسم و نماد بسیاری از شخصیت‌های مقدس بودم.

حال مصمم به دنبال کردن سفر خود تا تهران بودم، اما قبل از آن که به عنوان یک درویش خود را مهابای سفر سازم، تصمیم گرفتم در برابر مردم سمنان طبع آزمایی کرده، به نقالی بپردازم، به همین روی به فضای باز کوچکی در نزدیکی بازار سمنان جایی که بیشتری کاران در هنگام ظهر در آن جاگرد می‌آیند، رفته و همان ندهایی را سر دادم که در یک چنین مواقعی سر می‌دهند، دیری نگذشت که گروه کثیری در جایی که ایستاده بودم، حلقه زدند. از بخت خوش داستان کوتاهی درباره سلمانی‌ای در بغداد (این قصه را زمانی که در این شغل بودم، شنیده بودم) به خاطر ام آمد. در مرکز این حلقه ایستادم و گردآمدگان با چشمانی گشاده و دهان‌هایی باز به حرف‌های من گوش فرا دادند و من چنین نقل کردم: «در دوران خلیفه هارون الرشید، پادشاه به خیر باد، سلمانی مشهوری به نام علی صفال در بغداد می‌زیست که چنان چابک‌دست و باتجربه و توانا در شغل

خود بود که با چشمان بسته سر می‌تراشید و ریش ترین می‌کرد و مورچه می‌زد بی آنکه کوچک‌ترین زخمی در سر کسی پدید آورد. در بغداد مردی نبود که برای اصلاح سر و صورت به او مراجعه نکنند و کسب و کارش بسیار سکه بود و در نتیجه سخت مغرور و خودخواه شد و جز سر یکک‌ها و ارباب‌ها را نمی‌تراشید و جز ریش اینان به ریش کسی قیچی نمی‌زد.

هیزم همیشه در بغداد کمیاب و گران بوده است و از آن جاکه دکان سلمانی او مقدار زیادی هیزم می‌سوزاند هیزم‌شکنان با شوق بسیار برای او بار هیزم می‌آوردند چرا که پول خود را نقد دریافت می‌داشتند. از تصادف روزگار، هیزم‌شکنی تازه کار و بی‌خبر از خصوصیات اخلاقی علی صفال، به دکان سلمانی او رفت و پیشنهاد فروش بار چوبی که بر پشت خرش از راهی دور آورده بود، داد. علی فوراً پیشنهاد خرید همه بار چوب بر پشت خر را داد. هیزم‌شکن پذیرفت و بار را فرو گذاشت و تقاضای پول کرد.

سلمانی گفت: «تو همه چوب‌ها را نداده‌ای، باید زین الاغ را هم که از چوب است بدهی و این طبق قرارداد بوده است. هیزم‌شکن گفت:

- چه گونه چنین چیزی ممکن است چه کسی چنین معامله‌ای را شنیده است؟ چنین چیزی ممکن نیست.

خلاصه بعد از مناقشات و مباحثات بسیار، سلمانی کهنه کار، زین الاغ را نیز به قسر گرفت و روستایی بیچاره را در کمال درماندگی روانه کرد. هیزم‌شکن شکایت نزد قاضی برد و قصه خود بازگفت، قاضی که از جمله مشتریان سلمانی بود از شنیدن دادخواهی هیزم‌شکن سر باز زد. هیزم‌شکن شکایت نزد بالاترین قاضی برد او نیز، از علی صفال

حمایت کرد و شکایت را دست کم گرفت.

مرد در مانده به مفتی روی آورد. مفتی روی مسأله لختی اندیشید و سرانجام گفت که صدور رأی در این مورد دشوار است زیرا در شرع و در قرآن چنین مسأله‌ای پیش‌بینی نشده است و در نتیجه او باید ضرر و زیان را تحمل کند.

هیزم شکن از پای نایستاد و دادخواستی به خلیفه مکتوب کرد و در روز جمعه زمانی که خلیفه به نماز جمعه به مسجد می‌رفت، دادخواست را تقدیم داشت.

خلیفه که در خواندن دقیق شکایات سرآمد بود، دیری نگذشت که هیزم شکن را نزد خود خواند.

هیزم شکن وقتی به حضور خلیفه راه یافت زانو زده، زمین ادب بوسه داد، سپس دست در آستین قبا پنهان کرده، پاها را محکم کنار یکدیگر نهاد و در انتظار رأی خلیفه به جای ماند.

خلیفه گفت: «سلمانی سخنی گفته که جانب خود را داشته باشد تو نیز منافع خود را می‌طلبی. قانون شرع در معاملات بر قول استوار است سلمانی باید همه چوب‌های روی خر را برمی‌داشت و توافق کامل است چه در غیر این صورت سنگ روی سنگ بند نخواهد شد. اما...

آن گاه هیزم شکن را به نزدیک خود فرا خوانده در گوش او سخن به نجوا گفت آن چنان که جز او کس دیگری قادر به شنیدن نبود و بدین ترتیب هیزم شکن را شاد و خندان روانه کرد.

در این جا نقل ماجرا را به نیمه رها کردم (در همان حال پیاله خود را دور گرداندم). گفتم:

حال حاضرین محترم، اگر از باب تیمن و تبرک و جبهی بهر دازید خواهیم گفت که خلیفه در گوش هیزم شکن چه نجوا کرد.

چنان شور و هیجانی و چنان کنجکاوی‌ای برانگیخته بودم که کمتر کسی سکه‌ای در پیاله‌ام نیفتد.

آن گاه گفتم: «آری خلیفه در گوش هیزم شکن گفت چه باید بکند تا مال خود را از سلمانی بازستاند و حال این است نقل آن ماجرا:

هیزم شکن به سراغ خر خود که در بیرون بسته بود، رفته، دهنه خر را گرفت و راهی خانه‌اش شد. چند روز بعد به سراغ سلمانی رفت، گویی هیچ حادثه‌ای بین آنان رخ نداده است و تقاضا کرد او و یکی از همراهانش را از مهارت و چابکدستی‌اش بهره‌مند سازد و قیمت طبق توافق پرداخت خواهد شد.

زمانی که سر هیزم شکن نیک تراشیده شد، علی صفال سراغ همراه هیزم شکن را گرفت.

هیزم شکن گفت: «در خارج از دکان منتظر است و همین حالا می‌آید».

بدین ترتیب از دکان خارج شده و دهنه الاغ را گرفته با خود به دکان آورد و گفت:

«این همراه من است و باید اصلاحش کنی».

«این را اصلاح کنم؟» فریاد سلمانی به آسمان خاست. «همین که آدمی جلبیری چون تو را سلمانی کرده‌ام کافی نیست که می‌خواهی خرت را هم سلمانی کنم؟ برو گمشو والا هر دوی شما را به جهنم می‌فرستم».

سپس آنان را از سلمانی خود بیرون راند.

هیزم شکن فوراً به نزد خلیفه رفت و خلیفه او را به حضور پذیرفت و هیزم شکن قصه باز گفت.

خلیفه، امیرالمؤمنین خطاب به یکی از مأمورانش حکم کرد: «همین حالا علی صفال و تیغ‌های سلمانی‌اش را نزد من بیاورید».

ده دقیقه‌ای نگذشت که علی صفال در برابر خلیفه ایستاده بود.
 - چرا از اصلاح کردن همراه هیزم شکن سر باز زده‌ای؟ آیا قول نداده بودی که سر همراه هیزم شکن را نیز اصلاح کنی؟
 علی صفال زمین ادب بوسه زد و گفت: «درست است یا خلیفه که چنین توافقی شده است اما چه کسی تاکنون الاغش را همراه خود خوانده است؟ یا چه کسی فکر می‌کند که چنین سخنی و چنین رفتاری از یک مؤمن واقعی سر بزنند؟»

خلیفه گفت: «شاید حق با تو باشد، بنابراین چه کسی قبول دارد که زین خر هم قسمتی از بار هیزم است؟ پس همین حالا خر را اصلاح می‌کنی و یا خود عواقب آن را می‌دانی.»

سلمانی ناچار شد مقدار زیادی صابون فراهم آورده از سر تا پای خر را صابون مالی کند و در برابر خلیفه خر را اصلاح کرد و در آن حال مورد تمسخر و خنده اطرافیان خلیفه بود.

هیزم شکن فقیر با انعامی کافی از حضور خلیفه مرخص شد و این فسخ در تمام بغداد پیچید و آوازه عدالت‌خواهی و عدالت‌جویی خلیفه اوج گرفت و زیان‌زد خاص و عام شد.

فصل چهارده

در ملاقات حاجی با آن مرد و نتایج آن دیدار

با قلبی پر امید و روحیه‌ای پر نشاط سمنان را ترک گفتم. ناراحتی کسرم در مان یافته بود، جوان و خوش سیما بودم و بیست تومان پس انداز داشتم و آن پولی بود که در مشهد به دست آورده بودم و در جیبم جرینگ جرینگ می‌کرد. تجربیاتی چند آموخته مصمم بودم چون به تهران رسیدم، جامه درویشی از تن به در آورده از پا تا سر جامه‌ای نو به برونم و بکوشم آینده‌ای روشن‌تر برای خود رقم زنم.

حدود یک روز راه تا تهران در پیش داشتم و به هنگام راه رفتن از اعماق گلویم آوازی عاشقانه از لیلی و مجنون می‌خواندم. چاباری به من رسید و باب سخن گشود و پیشنهاد کرد راه توشه‌اش را با من سهیم شود. گرمای آفتاب شدید و شدیدتر می‌شد و با اشتیاق پیشنهادش را پذیرفتم. در کنار جویباری در مزرعه‌ای یله شدیم. چابار افسار اسب گشود و حیوان را رها کرد تا از غلات تازه، شکمی سیر کند. خود دست در جیب شلوار سواری‌اش کرد و جستجوکنان چند گلوله کته پلو و چند گرده نان بیرون آورده و آن‌گاه از کیسه‌ای که در زین آویخته بود، مقداری دوغ

ریخت و از همان شلوار که کنش هایش در آن جای داشت، مقداری تنباکو و لیوان آبخوری بیرون آورد و چند قلم دیگر از جمله پیاز خام و آنها را در برابرمان بر زمین چید و با آن چنان اشتباهی خوردیم که نزدیک بود انگشتانمان را گاز بزنیم. همه چیز را با آب جوی شستیم و تنها بعد از خوردن غذا (آن هم با آن حرص و طمع) به خود آمدیم که از یکدیگر درباره هدف مسافرتمان پرسش کنیم.

از لباس هایم دانسته بود که درویش هستم. خیلی زود قصه زندگی باز گفتم و در مورد او دانستم که چاپاری است و ابسته به حکومت استرآباد و در کمال شادی و شگفتی دریافتم حامل خبر آزادی همراه سابقم، عسکرخان ملک الشعراء، از جنگال ترکمانان است. نگذاشتم چاپار بفهمد از این خبر چه حد خشنود هستم چرا که به تجربه آموخته بودم عواطف و احساسات خود را نزد خود حفظ کنم، به همین روی تجاهر کرده و وانمودم چنین شخصی را ابد نمی شناسم.

همسفرم اطلاع داد عسکرخان به هر ترتیب بوده سلامت به استرآباد رسیده البته همه چیزش را از او گرفته بودند و حال چاپار می رفت تا خبر آزادی او را به خانواده اش برساند. کاغذی را از زیر جامه اش از سینه بیرون کشید که در دستمالی پیچیده شده بود و از آن جا که آدم فوق العاده کنجکاو لکن بی سواد بود قادر به خواندن نامه نبود. شاد از یافتن من که سواد خواندن داشتم، از من خواست او را از محتوای نامه آگاه سازم.

نامه اول را که باز خوان کردم، عریضه ای بود از شاعر برای شاهنشاه که با زبانی شاعرانه همه دردها و رنج هایی که در طول گرفتاری به دست ترکمانان کشیده بود و از گرسنگی ها، تشنگی های خود، خشونت های ترکمانان با او داد سخن داده، یاد آور شده بود که آن همه رنج و تعب در

مقایسه با آن همه شکوه و عظمت و مهر و لطف شاهی و عنایت و ملاطفت حضرت شهریارى هیچ بوده است، شهریارى که در کشف حمایتش و در ظل عنایتش و در پرتو آفتاب معدنیش همه موجودات از وضع و شریف از حقیر و کبیر در راحت و آرامند و به همین روی او، همان موجود فرو دست تنگ مایه، ریزه خوار شاهی، امید آن دارد یک بار دیگر از گرمای رخسار خورشید صفت آن سلطان معظم جانی گیرد و سعادت دیدار دست دهنش و سرانجام فروتنانه تقاضا کرده بود که غیبت دراز مدت او از سایه عرش شهریارى، موجب محروم شدنش از پرتو مهر شاهی نشده باشد. چرا که امید بسته است به همان جایگاه قبلی باز گردد و از انوار حضور شهریارى برخوردار شود و بار یابد که با هزارستان در سرود هزار داستان از بزرگمردی های سلطان به رقابت پردازد و چون گذشته اشعار موزون از سرخ گل ها بر زبان جاری و بر قلم ساری گرداند. نامه بعدی عریضه ای به حضور وزیر اعظم بود که در آن نامه به همان وزیر بدکردار لقب ستاره تابان داده او را از جمله ثوابت در میان سیارات کهکشان و تند خیمه گاه شاهی و ستون ملک شهریارى خوانده بود و در آن نامه از وزیر اعظم نیز تقاضای حمایت و پشتیبانی شده بود.

عریضه ای شبیه همان نامه که به وزیر اعظم تقریر کرده بود برای دشمن دیرینه خود گنجور اعظم نوشته بود.

آن گاه نامه هایی که برای خانواده اش نوشته بود، بازبینی کردم، در میان آنها یکی به همسرش و دیگری به معلم و الله پرش و سومی به مباشرش خطاب شده بود.

به همسرش در باب تربینات و ترتیبات اندرونی دستوراتی داده، اظهار امیدواری کرده بود در جامه خریدن و جامه پوشیدن طریق اسراف نپیماید و نیز کنیزک را به مهر رفتار کند و تقاضا کرده بود که برایش لباس

بفرستند که بی جامه و توشه مانده است.

خطاب به معلم و لله پسرش نوشته بود که توجهی خاص به رفتار پسرش داشته باشد با این امید که بهترین شیوه‌های سخن گفتن و رفتار کردن بیاموزد و دیگر آن که پسرش هیچ گاه ترک صلوة نکند و این که در وقت ضرورت بتواند بر پشت اسب تکیه زده نیزه به دست گیرد، تفنگ خود را آتش کند و چهار نعل بنزد.

به مباشر خود دستورات کلی در باب اداره امور صادر کرده از او خواسته بود که همه روزه به حضور وزیر اعظم بار یافته، او را ستوده و تا مقام عرش بالا برد و نزد آن عالی جناب هر چه می‌تواند بکند تا مقرری محفوظ بماند و نیز سفارش کرده بود که همسران و کنیزکانش را نیک مراقبت کند و همسرش نباید زیاد به حمام رود و زمانی که او و کنیزکان به جهت هواخوری می‌روند، آنان را همراهی کند. اظهار امیدواری کرده بود که پسر زنان و سوسه‌کننده بالاخص زنان یهودی به اندرون راه نیافته باشند و دیگر این که دیوارهایی که اندرونی را مصون از نگاه همسایگان می‌دارد، همواره تعمیر شده باشد و دیگر این که جوهر، غلام سیاهشان اجازه نداشته باشد، آزادانه به اندرونی رفت و آمد کند و اگر دیده شد که با هر یک از کنیزکان خوش و بش می‌کند، هر دوی آنان شلاق بخورد و سرانجام از مباشر خواسته بود که به چاپار پاداشی نیکو دهد که این اخبار را به خانواده رسانده است.

نامه را تا کرده آن قسمت را که مهر کرده بود، مجدداً مهر کردم و به چاپار دادم. به نظر می‌رسید روی پاداشی که در مورد رساندن خبر سلامتی شاعر قرار بود دریافت کند، بسیار حساب می‌کرد و گفت نگران است کسی بر او پیشی بگیرد و خبر را برده و به همین روی روز و شب سفر کرده است و اسبی را که یک سره تازانده است متعلق به دهقانی است

که به زور در جاده از او گرفته و اسب خود را که لنگ شده نزد او گذارده تا از پس برایش بیاورد.

بعد از کمی گفتگو او که به شدت خسته می‌نمود، به خوابی عمیق فرو رفت. وقتی روی علف‌ها دراز کشید به او نگاهی افکندم و در این فکر بودم چه آسان می‌توان بر او پیشی گرفت. من همه ماجرای شاعر را می‌دانستم - در واقع از بعضی جهات با او یکی شده بودم و ماجرای مشابه داشتم. به فکر می‌رسید من حق دارم که اولین خبر را نزد خانواده‌اش ببرم. در مورد اسب نیز همین طور است، همان قدر این اسب به من تعلق دارد که به او بخصوص که دهقان صاحب اسب باید همین اطراف باشد بنابراین بدون فوت وقت دستمال حاوی نامه‌ها را که روی دامن قبایش بود گشوده، نامه‌ای را که متعلق به مباشر بود برگرفتم. سوار بر اسب شده مهمیز زده چهار نعل تاختم و در مدت کوتاهی مرد خفته را پشت سر گذاردم و در مسیر دست‌یابی به پول به سرعت پیش رفتم.

در طول راه با خود فکر می‌کردم بهترین قصه‌ای که نزد مباشر ساز کنم کدام است و به چه شکل خود را به خانواده شاعر معرفی کنم تا داستانم بهتر اثر گذارد و پاداشی که برای چاپار در نظر گرفته شده به من داده می‌شود.

حساب کردم لااقل یک روز کامل راه در پیش است و وقتی بیدار شود ناچار است مسافت زیادی را پیاده طی کند تا به اسب دسترسی یابد، دستش به اسب خودش نمی‌رسد که امکان دست‌یابی به آن خیلی ضعیف بود و آن طور که راه را پیاده می‌نوردید یک به صد کسی قصه او را باور نمی‌داشت و به احتمال قوی کسی اسب به او به امانت نمی‌سپرد.

تصمیم گرفتم به محض رسیدن به تهران اسب و تجهیزات او را بفروشم چرا که می‌توانست مرا گرفتار سازد سپس جامه‌ای معمولی به تن

کرده و خود را چنان بنمایانم که از راهی دور فرار آمده‌ام و بهترین قصه‌ای را که ممکن است ساز کنم چرا که با همه زیر و بم ماجرا آشنا هستم و ساز کردن قصه دشوار نخواهد بود.

فصل پانزده

حاجی بابا به تهران می‌رسد و به خانه شاعر می‌رود

از دروازه شاه عبدالعظیم، زود هنگام به وقت صبح وارد تهران شده و در همان دم اسم را برای فروش در بازار مکاره گذاشتم. از مسافت و شتابی که بعد از چاپار طی کرده بودم، به من اثبات شده بود که اسبی پرتوان و مرغوب است اما دلال اسبی که آن را به او نشان دادم، ده‌ها عیب در آن یافت به نوعی که با خود فکر کردم اگر از بابت اسب چیزی بگیرم بیاید، بخت یار من بوده است. دلال گفت اول این که اسب چوپ^۱ است، در ثانی آبله دارد و پیر شده و دندان‌هایش کاملاً رشد کرده و خلاصه این که خصوصیات و مشخصاتی که یک اسب باید داشته باشد، ندارد.

وقتی پیشنهاد پنج تومان برای آن داد مشروط بر آن که افسار و زین را هم بر آن بگذارم، حیرت‌زده شدم و او نیز وقتی با پیشنهادش موافقت کردم، متحیر شد. او نیمی از پول را پرداخت و در ازای نیمه دیگر خر لاغر مردنی‌ای را پیشنهاد داد. اما پیشنهاد او را رد کردم و او در مقابل قول داد وقتی دیگر بار یکدیگر را دیدم مابقی را بپردازد.

من شتابزده‌تر از آن بودم که به چانه زدن بپردازم و یک راست به بازار

۱. اسبی که یک طرف پایش سفید است.

رفتم. به جای کلاه فلندری یک کلاه سیاه خریداری کرده و خود را مجهز به وسایلی کردم که مرد از سفر رسیده با خود دارد و پیرسان پیرسان به خانه شاعر رسیدم.

خانه در منطقه زیبایی از شهر جای داشت در حصار باغ‌هایی از سپیدارها و درختان انار و خیابان‌هایی که در حاشیه آن جویبارها روان بود و در کنار جویبارها، چناران سر بر آسمان افراشته بودند. اما خانه خود از غیبت ارباب خبر می‌داد، در، نیمه باز بود، رفت و آمدی در آن به چشم نمی‌خورد و زمانی که وارد حیاط بیرونی شدم کسی را در پیش روی خود ندیدم. این سکون و بی‌حرکتی با پاداشی که به خود وعده‌اش را داده بودم در تناقص بود.

سرانجام راه طبقه بالا را در پیش گرفتم. این طبقه در بالای در خانه قرار داشت. در آن جا مردی حدود پنجاه سال را دیدم که بر مفرشی نم‌دین نشسته، قلبان دود می‌کند و دانستم باید همان شخصی باشد که در طلب اویم، یعنی نظیر یا مباشر.

فوراً فریاد برآورد: «مژده، مژده، خان دارد می‌آید.»

- یعنی چه؟ کدام خان؟ چه کسی؟ چه وقت؟

زمانی که برایش توضیح دادم و نامه‌ای را که خطاب به او بود، عرضه کردم به نظر رسید در حالتی بین سرخوشی و غم و حیرت و وحشت فرو رفت.

- اما تو مطمئنی که خان زنده است؟

- کاملاً قبل از آن که فردا به شب رسد، چایار دیگری سر می‌رسد و او توضیحات دقیق‌تری از سلامت خان می‌آورد و نامه‌هایی برای سلطان و وزیر و دیگران می‌آورد.

آن‌گاه شروع کرد به پرت و پلا گفتن: «عجب، چه شده، چه کاری

شده، چه خاکی بر سرمان شد؟ کجا بروم، چه بکنم؟

وقتی کمی به خود آمدم، کوشیدم او را وادارم تا احساسی که از این موقعیت دارد بازگو کند و بگوید چرا به جای آن که خوشحال باشد تا این حد مضطرب و آزرده شده است.

آن چه توانستم از حرف‌هایش درک کنم این بود که او باید مرده باشد، همه گفته‌اند که او مرده، همسرش خواب دیده که او بزرگ‌ترین دندان‌ش را از دست داده است و همان دندان‌هایی که آن چنان درد شدیدی به او داده بود، به علاوه شاه نیز پنداشته که او مرده است. او نمی‌تواند زنده باشد، او نباید زنده باشد.

گفتم: «بسیار خوب اگر فکر می‌کنید او مرده پس این طور فکر کنید، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که به زودی ظرف هفته آینده در تهران خواهد بود و خود را نشان خواهد داد.»

آن‌گاه مباشر که نظیر نام داشت نشست، در سرگشتگی و حیرت و بعد از مدتی تأمل و تفکر گفت: «اگر اتفاقی که از خبر مرگ ارباب در این جا رخ داده برایت بازگویم دلیل سرگشتگی و حیرت را خواهی دانست. اول اینکه شاه همه املاک، ائاث خانه، احشام و نیز کنیزان گرجی او را مصادره کرده و همه آنها را به علی میرزا، یکی پسران کم‌سن و سال خود بخشیده است. دیه او اکنون بر وزیر اعظم تعلق دارد و جای او را میرزا فصول در دربار گرفته و همسرش به خانه پسر لاه گرفته است، حال بگو حق دارم دستپاچه و متحیر باشم یا خیر؟

قبول کردم که بی‌چون و چرا حق با اوست با این حال گفتم: «اما پاداش من چه می‌شود؟»

نظیر پاسخ داد: «نمی‌توانی انتظاری از من داشته باشی چون برای من مژده‌ای نیاورده‌ای می‌توانی وقتی اربابم بازگشت اگر بخواهی از او

مؤدگانی بطلبی اما من نمی توانم چیزی به تو بدهم.
بر این اساس قرار شد چند روز دیگر بازگردم و نظیر را در افکار
مغشوش گذاشتم و خانه را ترک گفتم.

فصل شانزده

حاجی بابا در اندیشه آینده و ورود به یک درگیری

تصمیم گرفتم تا ورود شاعر منتظر بمانم و به واسطه حمایت و کوشش او
در موقعیتی قرار گیرم که از راه درستی و شرافت نانی کسب کنم و فرصت
پیشرفت در زندگی را بدون توسل به نیرنگ و فریب که تاکنون بدان
تمسک جسته ام، به دست آورم، چرا که از نشست و برخاست با
فروستان و فرومایگان خسته شده بودم و در پیش روی خود نمونه هایی
از انسان شریفی را می دیدم که در جهان راه ترقی پیموده اند و به ثروت و
مکنت رسیده اند حال آن که در ابتدا در موقعیتی تیره و تاریک چون خود من
بوده اند؛ مقامات عالی را برای خود پیش بینی می کردم و حتی فکر
می کردم وقتی به مقام صدارت عظمی رسیدم چه بکنم.

با خود گفتم: «چه کسی مورد عنایت و مهر شاه است. اسماعیل بیگ
طلایی اما او کسی جز یک فراش نبوده است؟ او نه از من خوش سیماتر
است و نه زبان آورتر و اگر پای سوارکاری پیش آید من که در میان
ترکمانان پرورده شده ام، نشان می دهم صرف نظر از نامی که در سواری به
دست آورده، چه کسی برتر و چابک تر است و آن خزانه دار شاه کیست،
همان کسی که خزانه شاه را پر از طلا می کند و البته خودش را نیز فراموش

نمی‌کند، مگر بچه که بوده است؟ مگر یک بچه سلمانی کمتر از یک بچه سبزی فروش است؟ از بسیاری جهات به مراتب بهتر نیز هست. چرا که می‌توانم بخوانم و بنویسم، حال، آن گونه که بر سر زبان‌هاست هیچ کاری نمی‌تواند بکند. او فقط بلد است بنوشد و بیاشامد و هر روز جامه‌ای نو به تن کند و به همراه شاه از زیبایی‌های ایران بهره می‌گیرد و همه این‌ها را بی آنکه نیمی از شعور یا نیمی از توانایی‌های مرا داشته باشد به دست آورده است و همه جهانیان می‌دانند او کمی بیش از خر (با تشدید) می‌فهمد. در حالی که در خیابان پررفت و آمدی که به قصر سلطنتی منتهی می‌شد، نشسته به دیواری تکیه داده بودم از اندیشه بزرگی خود در آینده چنان به نشاط آمده بودم که به هنگام برخاستن و حرکت کردن در خیابان بی اختیار مردم را با دست کنار می‌زدم، گویی برای مقام والای من باید احترام قابل می‌شدند.

در قبال این حرکت برخی خیره نگاهم می‌کردند، برخی فحش می‌دادند و برخی دیوانه‌ام می‌پنداشتند. و به واقع وقتی به خود آمدم و جامه زنده و فقیرانه خود را دیدم، نمی‌توانستم به شگفتی آنان و حماقت خود لبخند بزنم و یک راست به بازار به قصد خرید لباس جدید رفته تا گام نخست تغییر در زندگی خود را بردارم.

در حالی که از میان جمعیت راه می‌گشودم، به جمعیتی رسیدم که در جایی حلقه زده و در میان آنان سه نفر با خشونت فوق‌العاده شدید یکدیگر را دشنام می‌دادند. حلقه جمعیت را شکافتم و در کمال اضطراب مشاهده کردم چاپار یعنی همان فردی که فریفته بودم همراه با یک روستایی، با آن دلال اسبی که اسب را به او فروخته بودم. حمله برده‌اند و اسب را به زور می‌کشیدند.

روستایی می‌گفت: «این اسب من است.»

چاپار می‌گفت: «این زین من است.»

دلال اسب می‌گفت: «اینها مال خودم است.»

در جایی که ایستاده بودم احساس خطر کردم و داشتم خود را کنار می‌کشیدم که دلال اسب بقیه را چسبیده و گفت: «بفرمایید این همان کسی است که اسب را به من فروخت.»

چاپار به محض دیدن من چون صاعقه‌ای بر من ناخن آورد و من تقریباً مغلوب خشونت او شده بودم: «بی شرف، دزد، ریاکار.» اینها القای بود که با تمام خشونت بر من فرود می‌آمد.

روستایی فریاد زد: «اسبم کجاست؟»

دیگری نعره کشید: «زینم را بده.»

سومی خشمگین گفت: «پولم را بده.»

و جمعیت فریاد برآورد: «ببریدش نزد قاضی.»

بی‌ثمر سوگند خوردم، فریاد کشیدم، التماس کردم و بی‌ثمر تلافیف جسم و محبت طلبیدم. ده دقیقه اول گوش شنوایی نبود و هرکس فریاد شکایت خود را سر داده بود، خشم چاپار تقریباً غیرقابل کنترل بود و روستایی ناله از بی‌عدالتی‌ها داشت و دلال اسب، مرا به باد دشنام گرفته بود که پولش را ربوده‌ام.

اول با یکی از آنان صحبت کردم، آن گاه کوشیدم دیگری را با ریشخند رام سازم و بالاخره با سومی با محاجا و درشتی پرداختم. به چاپار گفتم: «چرا خشمگینی؟ بفرما این زینت سالم و صحیح، دیگر چه می‌خواهی.»

به روستایی گفتم: «دیگر حرفت چیست، برو خدا را شکر کن که اسبت را به دست آورده‌ای چه ممکن بود مرده باشد، اسبت را بگیر و برو و خدا را شکر کن که از این بدتر نشده است.»

و خطاب به دلال اسب گفتم: «پدر سوخته بی شرف تو حق داری که دم از فریب و نیرنگ بزنی چون نیمی از پول اسب را به من داده‌ای و می‌خواستی سر مرا کلاه بگذاری و خر مردنی را بابت نیمه پولم به من بدهی.»

به دلال پیشنهاد کردم پول اسب را برگردانم، اما او امتناع کرد و نپذیرفت. او اصرار داشت که هزینه نگهداری اسب را هم باید دریافت کند و بدین ترتیب دعوای تازه‌ای شروع شد که دو طرف را به جان هم انداخت و مقرر شد به نزد داروغه رفته در آن جا دعوایمان را حل و فصل شود.

داروغه را در جایگاهش در چهار سوق بازار یافتیم که در پیرامونش افسران با تعلیمی‌های دراز ایستاده بودند و منتظر تا هر گناهکاری را زیر چوب و فلک بگیرند.

موضوع را مطرح کردم و همه شرایط را باز گفتم و بر این نکته تأکید کردم که دلال اسب قصد نیرنگ و فریفتن مرا داشته است.

دلال اسب در مقام پاسخگویی برآمد و ثابت شد که اسب به او تعلق ندارد، بلکه از شخص دیگری دزدیده شده و حق نیست که هزینه نگهداری آن را بپردازد.

مسأله، داروغه را گیج کرده بود، تصمیم گرفت موضوع را به دادگاه ارجاع کند تا با قاضی مطرح شود که پیرمردی از جمع نظاره گران دعوا به میان آمد و گفت:

چرا موضوعی به این سادگی را پیچیده می‌کنید؟ دلال اسب باید بقیه پول اسب حاجی را بدهد و آن وقت حاجی باید هزینه نگهداری اسب را در مدتی که اسب نزد دلال بوده، بپردازد.

همه حضار فریاد برآوردند:

«بارک الله، بارک الله»

و راست یا دروغ همه از این قضاوت آگاهانه مبهور شدند و داروغه نیز ما را مرخص کرد و گفت: «بروید و با هم کنار آیید.»

فرصت را از دست نداده به دلال پول اسب را پرداخته و رسیدی از او گرفتم که با هم حساب و کتابی نداریم و بعد از دادن تصفیه نامه بود که تازه به خود آمد و گیج شده بود و نمی‌فهمید چرا باید نیمی از پول را بدهد؟ در این افکار بود که مرا رها ساخت و بقیه داروغه را چسبید که این چه داورای است که کرده است و داروغه چه احمقی است که این چنین رفتار کرده و داروغه همان قدر قانون نمی‌دانست و تظاهر می‌کرد که قانون می‌داند که دلال ریاکار بود و تظاهر می‌کرد که صادق است.

دوش انواع جامه‌های دست دوم بود برای فروش ظاهر شد و من برغم دعوت مجدد فروشنده دکان که دیگر برای پشیمانی از رفتار و قضاوت شتاب زده‌اش خیلی دیر شده بود، به طرف جامه فروش دوره گرد رفتم. ما به مسجد کنار دروازه بازار جامه فروشان رفتیم و دوره گرد، لباس‌هایش را زمین گذاشت و آنها را در پیش رویم گشود. من مسح تماشای قبای ابریشمی‌ای شدم که دکمه‌های طلایی داشت و حاشیه آن زردوزی شده بود. قیمتش را جویا شدم.

دلال زیبایی قبا و سلیقه مرا ستود و قسم خورد که این لباس متعلق به یکی از نزدیکان پادشاه گرجستان بوده که تنها آن را دوبار پوشیده و از من خواست آن را بر تن امتحان کنم و مرا واداشت که چرخش بزنم و ضمن چرخ زدن فریاد می‌زد:

— ماشاء الله ماشاء الله.

محو تماشای آن شده بودم و باید شالی برای کمرم می‌خریدم که متناسب با آن قبا باشد و او از میان لباس‌هایش شالی بیرون کشید پر از سوراخ و لکه و به من قول داد که آن شال متعلق به بانویی در حرم شاه بوده است و گفت: «قیمت مناسبی برای آن پیشنهاد می‌کنم.»

غرور و زیاده‌خواهی‌ام موجب شد که آن را بر یک شال کرمان نسبتاً نو که نزدیک بود، پول آن را بپردازم ترجیح دهم و طوری آن را به کمر بستم که سوراخ‌هایش نمایان نباشد.

شال را به کمر بستم، چنان اشرافی که تنها یک خنجر به کمر کم داشتم تا لباسم کامل شود. خنجر را نیز دوره گرد به کمرم بست و وقتی پوشاکم کامل شد، نتوانستم فروشنده دوره گرد را ستایش نکنم و او نیز در مقابل گفت در سراسر تهران خوش لباس‌تر از من یافت نمی‌شود.

وقتی پای حساب به میان آمد، رقمی که فروشنده می‌گفت، خیلی

فصل هفده

حاجی بابا جامه تازه به برکرده، به حمام رفت و هیأتی جدید یافت

اکنون خود را از این ماجرای ناخوشایند که خود بر سر خویش آورده بودم، خلاصی می‌دیدم و به خود تبریک می‌گفتم که این چنین آسان از این مهلکه‌های یافته‌ام.

بار دیگر راه بازار جامه فروشان در پیش گرفتم و به نخستین دکان بعد از دروازه بازار جامه فروشان وارد شدم و بارانی سرخی را که آرزوی پوشیدن آن را داشتم، چرا که تصور می‌کردم به من شخصیت و حرمت می‌بخشد، قیمت کردم. فروشنده از سر تا پای مرا نگرست و گفت:

— بارانی! واقعاً؟! برای چه کسی می‌خواهی و چه کسی قرار است بابت آن پول پرداخت کند؟

پاسخ دادم: «خوب معلوم است، برای خودم می‌خواهم.»

آدم جلنبری مثل تو چنین بارانی‌ای را می‌خواهد چه کند؟ فقط میرزاه‌ها و خان‌ها چنین لباسی را می‌پوشند و اطمینان دارم تو از جمع آنان نیستی.

نزدیک بود پاسخ کلفتی به او بدهم که فروشنده دوره گردی که بر

بالتر از حد تصور بود. فروشنده دوره گرد به من اطمینان داد آدمی صادق و درست کار است و از آن آدم ها نیست که قیمت را صد بگوید و سپس به پنجاه رضایت دهد. و وقتی این سخن را گفتم من به صداقت او اطمینان کردم. او آن گاه پنج تومان بابت قبا، پانزده تومان بابت شال و چهار تومان بابت خنجر طلب کرد که جمعاً به مبلغ بیست و چهار تومان می شد.

با شنیدن این سخن همه ذوق و شوقم فرو نشست، زیرا فقط بیست تومان در جیب داشتم. مشغول لخت شدن و پوشیدن همان جامه کهنه خویش بودم که فروشنده گفت:

- شاید فکر کنی قیمت لباس ها کمی بالاست، اما به سرم قسم و به جانم قسم آنها را به همین قیمت خریده ام - بگو چه مبلغی می توانی بپردازی؟

پاسخ گفتم: «صاحب این رقم ها نیست، اگر پنج تومان همه آنها را می دهی، خریدار هستم.»

- از تو خوشم آمده برایت کاری می کنم که برای برادرم نکرده ام، همه را ده تومان بردار، خیرش را ببینی.

باز هم امتناع کرده از او اصرار و از من انکار تا این که رقم شش تومان توافق کردیم و یک تومان هم برای آنکه دوره گرد برای خودش لباسی بخرد. و بدین ترتیب سر و ته معامله خیلی زود جوش خورد و تمام شد.

او مرا ترک گفت با جامه هایی که خریده بودم و من لباس ها را در بغچه پیچیده راهی حمام شدم. در سر راه یک جفت سرپایی سبز پاشنه بلند و یک پیراهن آبی ابریشمی یک شلوار صورتی ابریشمی خریداری کرده، همه را در همان بغچه گذاشته وارد حمام شدم.

به هنگام ورود به حمام کسی تحویل من نگرفت و به خود دلداری

دادم که وقتی لباس های جدیدم را بپوشم وضع فرق خواهد کرد. بغچه لباس هایم را جایی سپردم جامه از تن به در کرده لنگی به دور خود پیچیدم و وارد حمام شدم.

در این جا همه انسان ها از شریف و وضع لاف از نظر ظاهر یک سان هستند و من خود را به سبب کمر باریک، سینه فراخ که موجبی برای ستایش داشت، می ستودم.

یکی از دلاک ها اصرار کرد تا به من برسد و سپس کیسه ای به تن کشید از او خواستم موهایم را کوتاه کند و برای رنگ کردن ریش و سیبلم مقدمات را آماده سازد.

دلاک به محض شروع، کلی سینه فراخم را ستود و در این فکر بودم که لباس جدیدم چه غوغایی به پا خواهد کرد و مثل کسی رفتار کردم که به این ستایش ها عادت داشته است.

دلاک گفت: «ساعت خوش یعنی به حمام آمده ام چرا که همین ساعتی پیش خانی به جهت تقدیم هندوانه نوبرانه از اصفهان به شاه، خلعتی نیکو دریافت داشته بود و پیشگو او را به حمام فرستاده بود که بهترین ساعت برای پوشیدن خلعت همین زمان است.»

وقتی همه این کارها انجام شد، دلاک تعدادی هوله خشک آورد و مرا به جایی که لباس هایم را گذاشته بودم، هدایت کرد. با لذتی تمام بغچه را گشودم و لباس های زیبایم را زیر و رو کردم و هر تکه آن را می پوشیدم. احساس می کردم دیگر بار جوان شده ام. تاکنون لباس حریر نپوشیده بودم. به شیوه مردان شیک پوش بند شلوار خود را بستم و وقتی قبایم را به تن کردم، چرخشی از سر تکبر زدم تا ببینم آیا کسی مرا ورنه انداز می کند. شال را به شیوه امروزی ها به دور کمر بستم یعنی از جلو افتاده بود و از عقب پهن شده بود و وقتی خنجر در پر شالم برق زد، احساس کردم

هیچ چیزی برتر از پرداختن به خود نیست به بالای کلاهم تایی دادم که کرجی نام دارد و کلاه را یک بر سر نهادم.

وقتی حمامی آینه آورد به نشانه دادن پول حمام، از او و از پوشاک و سرو وضع خود جو یا شدم به زلف هایم و رفتن و سبیل هایم را به طرف بالا تاب دادم. آن گاه پول خوبی به او داده و لباس های کهنه ام را نیز به او بخشیدم و به شیوه مردان بزرگ حمام را ترک گفتم.

فصل هیجده

شاعر از اسارت باز می گردد و نتایج دیدار با حاجی بابا

راهم را به سوی خانه شاعر به امید گرفتن خبری از او در پیش گرفتم، از انتهای خیابان مشاهده کردم جمعیتی در برابر در خانه شاعر گرد آمده چون نزدیک تر رفتم دریافتم همین حالا وارد شده است و سرگرم برپایی رسم ورود از بام خانه به جای در خانه است و این رسمی است دایر که وقتی کسی پنداشته می شود، مرده است به جای آن که از در خانه او را وارد کنند، از بام خانه واردش می کنند.

به سرعت جمعیت را کنار زده، وارد اتاقی شدم که شاعر نشسته بود و بالبی پرتیثیت و زیبایی بلند آوا از شاعری، ورود و پر سلامت شاعر را تبریک گفتم.

شاعر مرا شناخت و وقتی خود را معرفی کردم، دشوارتر نتوانست باور کند که این آدم منظم و آراسته همان ژنده پوش ژولیده موی ژنده رفتاری است که زمانی دیده بود.

خانه آکنده از مردمی بود که برخی شاد از بازگشت شاعر و گروهی درمانده که با بازگشت او چه بکنند. در میان گروه مردم آن کس که بیش از همه لطیف ترین سخنان بر زبان می راند میرزا فصول بود، مردی که

انتخاب شده بود تا در غیبت شاعر به امور زندگی او بپردازد و یک بند تا وقتی در اتاق بود، می‌گفت: «جای شما خیلی خالی بود و چشم از دیدار شما روشن شد.»

سرانجام هیاهویی برخاست، درها گشوده شد و افسری از سوی شاه وارد گردید که شاه فرمان داده است به همین صورت با لباس و چکمه و جامه غبارآلود سفر، به حضورشان شرفیاب شوید.

مهمانی بر هم خورد، من راهی خانه شدم به امید آن که صبح دیگر بازگردم، اما در لحظه‌ای که حیاط خانه را ترک می‌گفتم با نظیر برخورد کردم که با او قبلاً گفتگویی داشتم. به نظرم رسید که از جمله افرادی نیست که از بازگشت شاعر شادمان است.

گفتم: «بفرما! دیدی حرفم راست از آب درآمد و ارباب زنده بازگشت.»

با آهی پاسخ داد: «راست گفته بودی او زنده بود و ان شاء الله که عمرش دراز باد. اما خدا بزرگ است.»

سپس یکی دو جمله از این دست گفت و در حال و هوایی پر از اندوه و دلهره مرا ترک گفت.

بقیه روز را قدم زدم و برای خودم در آسمان‌ها قصرها، ساختم. بازار رفته سری به مسجد زدم و در میان بی‌کاره‌ها که همواره در پیرامون قصر شاهی پرسه می‌زنند، راه رفتم. در این جا خبر بازگشت شاعر و بار یافتن به حضور سلطان بر سر زبان‌ها بود. برخی می‌گفتند اعلی حضرت به شنیدن خبر بازگشت شاعر گفته است ممکن نیست، او مرده و باید هم مرده باشد. عده دیگری سخنی خلاف آنان داشتند و می‌گفتند که شاه از شنیدن خبر بازگشت شاعر شاد شده، دستور داده است ده تومان به حامل خبر بدهند. حقیقت آن بود که شاه از زنده بودن شاعر نباید خوشحال شده باشد،

زیرا بازگشت شاعر درهم شکننده و فروپاشنده همه ترتیباتی بود که شاه در مورد خانه و کاشانه و اموال شاعر به عمل آورده بود و به نظر می‌رسید قصد ندارد استقبال خوبی از شاعر بکند.

اما عسکر که معتقد بود شاه به شعر او و به ویژه مدایح روح‌بخش بسیار علاقه‌مند است از مدت‌ها پیش خواب این بار یافتن را دیده بود و حتی زمانی که در میان ترکمانان رسیده بود، قصیده‌غزایی سروده بود تا در حضور شاه بخواند.

این قصیده در وقت مناسب خوانده شد و لطف شهریار نصیب وی شد و شاه در ازای رنج‌هایی که کشیده بود، دهانش را پر از طلا ساخت و خلعتی نیکو بخشیدش و در مقام و منصب پیشینش گماردش.

در عرض شاد باش و تبریک لحظه‌ای را فرو نگذاشتم و صبحی به شام نشد که برای عرض ارادت به حضورش ترفتم و متوجه شدم که علاقه خاصی به من دارد. وضعیت خود را نزد او بازگفتم و از او خواستم یا مرا در خانه خودش بپذیرد و یا به عنوان خدمتکار به یکی از آشنایانش توصیه‌ام کند. از ناآرامی و آزرده‌گی نظیر به جهت بازگشت اربابش آگاه بودم و می‌دانستم ناآرامی نظیر از آن جهت است که نگران بود اربابش از فریبکاری‌های او در دزدیدن اموال ارباب آگاه شود و به همین روی امید بسته بودم جای او را بگیرم. برای حفظ منافع ارباب شوق و شور بسیار نشان دادم و به او فهماندم که بر ولنگاری‌های مباشرش واقفم.

در هر حال جادوی کلامم کارگر نیفتاد یا بیش عمیق‌تری از شخصیت‌هایی چون من داشت و یا نظیر به اثبات رساند که بی‌گناه است و مرا آدمی مشکوک معرفی کرد و هر چه بود نمی‌دانم واقع آن بود که او همچنان برگزارکننده مهمانی‌ها و دیدارها باقی ماند.

سرانجام یک روز عسکر مرا به نزد خود خواند و گفت حاجی

می دانی که تا چه حد رهن محبت های تو آن هنگام که در دست ترکمانان اسیر بودیم، هستم و حال می خواهم امتنان خود را نشان دهم. سفارش تو را نزد میرزا احمد، حکیم مخصوص شاه که نیاز به مستخدم دارد کرده ام و تردیدی ندارم اگر بتوانی رضایت او را جلب کنی، حرفه خود را به تو آموزش خواهد داد. تنها کافی است خود را به او معرفی کنی و بگویی از طرف من آمده ای و فوراً تو را استخدام خواهد کرد.

از علم پزشکی هیچ نمی دانستم و خاطره ای را که درویش از آن حکیم گفته بود برآیم تداعی شد به این شغل با تحقیر نگاه می کردم اما در وضعیت پریشانی بودم، آخرین دینارم را نیز خرج کرده بودم و چاره ای جز پذیرفتن همکاری با حکیم باشی نداشتم.

صبح روز بعد به خانه حکیم رفتم که در مجاورت قصر شاهی قرار داشت و زمانی که به حیاط غم گرفته و وارها نیده شده حکیم، وارد شدم، چندین بیمار را دیدم که برخی از آنان به دیوار حیاط تکیه داده، چمباتمه زده بودند و برخی دیگر به دیگران تکیه داده، عده ای نیز فاروره به دست منتظر بودند تا حکیم از اندرونی خارج شود و به دیدار عموم بپردازد.

به طرف پنجره گشوده ای رفتم جایی که از دیگران برای ورود به حکیم خانه پیشی می گرفتم و منتظر ماندم تا مرا به نزد خود فرا خوانند.

در اتاقی که پنجره اش گشوده مانده بود، چند بادمجان دور قاب چین برای شرفیابی آمده بودند (زیرا هر کس مقامی دارد، تشریفاتی برای پذیرفتن نیز دارد) و از سخنان آنان دریافتیم برای پیشبرد کار خود در زندگی تا چه حد لازم است مجیز دیگران گفته شود حتی باید دست نطف بر سر سگ ها و گربه های مقامات نیز کشید. بر رنج ها و آسیب هایی که دیده بودم اندیشیدم و نزد خود محاسبه کردم این رنج ها تا به کی و تا به کجا ادامه خواهد یافت و تا به کی باید مجیزگوی این و آن باشم تا

بنوانم مثل این حکیم باشی کنار پنجره بنشینم و دیگران مرا تعظیم و تکریم کنند.

حکیم باشی مردی بود با چشمانی به گودی نشسته و گونه های برآمده و ریشی تنک با قوزی نسبتاً بزرگ در پشت و به هنگام نشستن، چانه به جلو می داد و گردن در میان دو شانه فرو می داد و دست ها را به کمر می زد، چنان که هر آرنج رأس مثلثی بود در پهلویش.

پرسش های کوتاه و تک ماندنی می کرد و کمتر به پاسخ ها گوش می داد و به نظر می رسید به همه چیز فکر می کند مگر بیماری که در برابرش شرح آلام می کند. وقتی نوع بیماری را از بیمارانی که برای مشاورت آمده بودند شنید و چند کلامی به بادمجان دور قاب چین ها سخن گفت، نگاهش متوجه من شد و هنگامی که به او گفتم همان کسی هستم که شاعر درباره من صحبت کرده بود، چند لحظه ای نگاهی خریدارانه به من افکند و آن گاه خواست که منتظر بمانم، زیرا مایل بود در خلوت با من سخن گوید.

بدین ترتیب خیلی زود از جای خود برخاست و از اتاق خارج شد و مرا به دنبال خود خواند و به حیاطی کوچک وارد شد که همه اطراف آن دیوار بود مگر اتاق خلوتی در آن جا قرار داشت که حکیم در آن اتاق نشست.

ترجیح می‌دهم شما را استخدام کنم و اگر از عهده انتظاراتی که از شما دارم برآید، اطمینان داشته باش به نفع خودت خواهد بود و من این طور نیست که خدمات را نادیده انگارم.»

آن گاه از من خواست به او نزدیک تر شوم و با صورتی آرام و به شیوه‌ای که سخن محرمانه را می‌گویند، سری به اطراف چرخاند، گویی نگران بود کسی سخنش را بشنود و گفت: «حاجی می‌خواهم بگویم سفیری به تازگی از فرنگ به ایران آمده، و به دربار رفته است، در جمع همراهان این سفیر یک حکیم نیز هست، این کافر در این جا شهرت زیادی کسب کرده است. او بیمارانش را به شیوه‌ای درمان می‌کند که کاملاً برای ما تازگی دارد و با یک صندوق دارو به این جا آمده که ما حتی نام‌ها آن را هم نمی‌دانیم. او وانمود می‌کند که دارای فضل و درایتی است که ما در ایران درباره آنها حتی چیزی نیز نشنیده‌ایم. او برخلاف جالینوس و بوعلی سینا اعتقادی به سردی و گرمی ندارد و جیوه را با داروهای سرد به بیمار می‌خوراند و با چاقوی تیزی که به شکم می‌زند، باد معده را از میان می‌برد و برتر از همه با تریق ماده‌ای که از بدن گاو گرفته قادر است آبله‌مرغان و آبله‌گاو را درمان کند و این کشفی است که اخیراً یکی از حکیمان بدان رسیده است. حال این خود مشکلی برای من شده است. آبله‌مرغان و آبله‌گاو از جمله منافع اصلی درآمد ماست نمی‌توانم بدین آسانی این منبع درآمد سهل‌الوصول را از دست بدهیم برای اینکه یک کافر به این جا آمده و لقمه ما را از دهانمان بیرون بکشد، اما دلیل این که کمک شما را می‌خواهم چیز دیگری است. وزیر اعظم بیمار شده است دو روز پیش بیماری مرموزی به جانش افتاده، ظاهراً قبل از آن مقدار زیادی کاه و خیار با سکنجبین خورده که بیش از حد متعارف بوده است. خبر بیماری وزیر اعظم به گوش سفیر فرنگی رسیده

فصل نوزده

حاجی بابا در خدمت حکیم شاه و نخستین مأموریت او

به محض آن که در برابر اتاق کوچک حیاط خلوت ظاهر شدم، حکیم مرا دعوت کرد تا داخل شوم و از من خواست بنشینم و من هم تواضع و فروتنی را که لازمه رعایت مبادی اخلاق نزد شخصی بزرگ‌تر با چنین مقامی است در مقام کوچک‌تری رعایت کردم.

حکیم گفت شاعر از من ستایش‌ها کرده است و گفته من کسی هستم که می‌توانم مورد وثوق و اعتماد باشم، بخصوص به جهت آن که محتاط بوده قدرت تشخیص دارم و آن که در زندگی بسیار کشیده‌ام و این که مصالح را می‌شناسم و این که هر کاری دارای رمز و رازی است که باید حفظ شود و من باید با تمام قوت آن رازها را حفظ کنم.

با تمام خضوع و خشوع هر چه می‌گفت در برابرش سر فرود می‌آوردم و دست‌هایم را در کمال احترام در برابر خود نگه داشته در زیر آستین لباس خود مخفی کرده بودم و در همان حال مراقب بودم تا پاهایم کاملاً مخفی بماند.

او سپس چنین ادامه داد: «شخصی قبل از شما با این مشخصات معرفی شده بود، اما از آن جا که به توصیه دوستم عسکر اعتماد زیادی دارم،

است که در واقع هنگام کاهو خوردن سفیر در حضور ایشان بوده و فوراً به دنبال پزشک خود فرستاده و گفته است پزشک او، وزیر را در اسرع وقت درمان خواهد کرد.

ظاهراً وزیر اعظم و سفیر روابط حسنه‌ای ندارند، زیرا سفیر برخی امتیازات سیاسی را از وزیر طلب کرده که وزیر به جهت متافع ایران حاضر به قبول آن نشده است اما حالا فرصت بسیار مناسبی برای سفیر پیش آمده تا با وزیر کنار بیاید و این فرصت را با پذیرش درمان توسط حکیم سفیر فراهم آمده است. اگر به موقع از قضیه خبردار می‌شدم به آسانی جلوی این ارتباط را می‌گرفتم، اما حکیم فرنگی لحظه‌ای وقت را از دست نداده و شنیده‌ام تنها با یک حب سفیدی طعم و بو، وزیر را درمان کرده، نمی‌دانم از بخت بیمار بوده یا نه که، تأثیری که دارو به جای گذاشته شگفت‌انگیز بوده است. وزیر اعظم آن چنان آرامش و سلامتی یافته است که جز درباره این شیوه درمان سخن دیگری نمی‌گوید. او می‌گوید: «احساس می‌کند قرص رطوبت و سردی را از نوک انگشتان وی بیرون کشیده است و اکنون در وجود خود نیروی تازه‌ای حس می‌کند که به او امکان می‌دهد به پیران سالگی خود بخندد و حتی سخن از نزدیک شدن به همسرانی که بر وی حلال است، دارد. اما گرفتاری به این جا ختم نشد، شهرت این دارو و حکیم فرنگی در سراسر دربار پیچید و نخستین موضوعی را که شاه امروز صبح در مراسم سلام درباره آن سخن گفت، نقش سحرآمیز این دارو بوده است. شاه از وزیر اعظم خواست آن چه قبلاً در این باره نزد شاه گفته، بازگوید و زمانی که وزیر درباره تأثیر شگفتی که این دارو به جای می‌گذارد سخن گفت زمزمه ستایش و تحسین از میان جمع برخاست.

آن گاه اعلی حضرت روی به من کرده و خوانند توضیح دهم علت

تأثیر عظیم این حب کوچک چه بوده است. وقتی ناچار شدم پاسخ گویم، آن چنان تعظیمی کردم تا بتوانم چهره خود را از آن چه نمی‌دانم مخفی کنم و ضمن بوسیدن زمین ادب گفتم:

«شاهنشاه، جان به قربان شما باد، این حقیر هنوز آن دارو که آن حکیم کافر به بنده والامقام شما، وزیر اعظم داده، ندیده است اما به محض مشاهده آن حب توضیح خواهم داد که از چه ماده یا موادی تشکیل شده است. تا زمان بررسی آن حب استدعای عاجزانه دارم از مرکز عالمیان به خاطر داشته باشند که ماده اصلی این حب‌ها، باید ارواح خبیثه باشد که دشمن ایمان و اعتقاد ماست زیرا که این مواد، ابزاری در دست کافرکیشان است، کسانی که پیامبر ما را قبول ندارند، کسانی که تقدیر و اراده الهی را انکار می‌کنند.

برای درهم شکستن شهرت و مقام او، باید به دقت از راز آن کافر سر درآورم و بخصوص ماهیت داروی او را که چنین اثر جادویی داشته، بشناسم و تو درست به موقع آمدمی تا مرا یاری دهی.

- تو باید هر چه زودتر با او آشنا شوی و نشانی او را به تو می‌دهم تا مغزش را بیرون آوری و دریایی که در آن چیست، اما از آن جا که می‌خواهم به همان حبی که به وزیر اعظم داده، دست یابم و ناچارم درباره آن به شاه توضیح دهم، تو باید کار خود را نزد من با خوردن کاهو و خیار به مقدار زیاد شروع کنی به همان مقدار که وزیر اعظم خورده بود. آن گاه به سراغ حکیم فرنگی بروی و بی‌تردید نمونه‌ای از آن قرص معروف را به تو می‌دهد، آن را برای من می‌آوری.

من که از این پیشنهاد غیر عادی ترسیده بودم، گفتم: «اما چه گونه خود را به حضور مردی برسانم که او را نمی‌شناسم؟ به علاوه این ماجرا مربوط به اروپاییان است و نمی‌دانم چه گونه رفتار کنم. خواهش می‌کنم تعالیمی

به من بدهید تا نوع رفتارم را بدانم.»

«مسلم است رفتارها و آداب آنان با سلوک ما کاملاً متفاوت است همین که بگویم آنان به جای تراشیدن سر و گذاردن ریش، موی سر را نگاه می‌دارند و ریش خود را می‌تراشند، موضوع دست می‌آید تا چه حد با ما متفاوت هستند. آنان یک دانه موی نیز بر چانه ندارند و در عوض گویی قسم خورده‌اند هرگز موی سر را نتراشند و در حالی که ما بر زمین چهار زانو می‌نشینیم آنان بر کرسی‌هایی کوچک می‌نشینند و در حالی که ما با انگشتانمان غذا می‌خوریم، آنان با ابزارهای فلزی غذا می‌خورند و در حالی که ما همواره در حرکت هستیم، آنان سکون را ترجیح می‌دهند. آنان لباس‌های تنگ می‌پوشند آنان از چپ به راست می‌نویسند، ما از راست به چپ. آنان نماز نمی‌خوانند، ما در شبانه روز پنج بار نماز می‌گزاریم. خلاصه کنم تفاوت‌های میان ما با آنان را پایانی نیست، اما مشخص‌ترین تفاوت این است که آنان کثیف‌ترین مردم روی زمین هستند، چرا که همه چیزشان حرام است، آنان گوشت انواع حیوانات و جانوران را می‌خورند از خوک گرفته تا لاک‌پشت را بی‌آنکه آنها را حسایی تمیز کنند یا ذبح شرعی بکنند، آنان جسد را تکه‌تکه می‌کنند، بی‌آنکه بعداً غسل کنند و هر عمل وحشیانه دیگری را که بگویی از عهده آنان برمی‌آید، هرگز فکر حمام رفتن را نمی‌کنند یا حتی به سنگ پا مالیدن هم فکر نمی‌کنند.

راست است که آنان آن قدر زود خشم‌اند اگر در سخن آنان تردیدی شود و آنان را دروغگو بخوانند، تا سر حد مرگ مبارزه می‌کنند؟

یک چنین حرف‌هایی را درباره آنان گفته‌اند اما برای خود من پیش نیامده است به هر حال باید هشداری به تو بدهم. اگر در تو چیزی یافتند که از آن خوششان آمد نباید بر شیوه خودمان به آنان بگویی قابلی ندارد،

چون فوراً آن را برمی‌دارند و از تو می‌گیرند در حالی که فقط تعارف کرده‌ای و قصدت هدیه کردن نبوده است، بنابراین باید تا آن جاکه می‌توانی کوشش کنی آن چه در دل داری بر زبان آوری چون آنان این روش را بیشتر می‌پسندند.

پس اگر این طور است فکر نمی‌کنید حکیم فرنگی حرف دروغ مرا به محض آن که از دهانم بیرون آید بفهمد و دریابد که تظاهر به بیماری می‌کنم تا حبی را که برای خودم طلب می‌کنم در واقع برای دیگری می‌خواهم؟

میرزا گفت: «نه، نه واقعاً تو مریض می‌شوی. می‌فهمی، دروغی در کار نیست. برو حاجی دوست من.»

بازویش را به دور گردنم افکند و ادامه داد: «برو خیارت را بخور، هر چه زودتر و حب را امشب برایم بیاور.»

آن گاه با محبت و ریشخند مرا روانه کرد و اجازه نداد در برابر درخواست غیر معقولش اعتراضی بکنم.

او را ترک گفتم بی‌آنکه دقیقاً بدانم با این کاری که برایم پیش آمده باید بخندم یا بگیرم. بیمار شدن بدون پاداشی معقول کاری نبود که بدان رضایت دهم. به همین روی بازگشتم تا با حکیم باشی گفتگو کنم، اما وقتی به آن جا رسیدم حکیم دیگر آن جا نبود گویا به اندرونی رفته بود و بنابراین ناچار بودم در پی مأموریت خود برآیم.

خیلی زود محل سکونت سفیر را باز یافتیم. همه آن چه میرزا احق گفته بود، در خاطر داشتیم. با ترس و لرز به در اتاق محل سکونت حکیم سفیر نزدیک شدم. مشاهده کردم زنان فقیر، و بچه به بغل در برابر در اتاق حکیم جمع شده اند تا به آنان آن گونه که گفته شده بود به روش جدید، ضد آبله زده شود. تصور می شد به جهات سیاسی فرهنگی ها نگران تشدید این بیماری هستند و از آن جاکه حکیم عملیات ضد آبله را رایگان انجام می داد، با کمبود بیمار، بخصوص از مردم فقیر که قادر نبودند به سراغ حکیم های ایرانی بروند مگر آن که هدیه قابلی به همراه داشتند یا پولی در کف مواجهه نمی شد.

به محض ورود به اتاق مردی را در آن میانه دیدم که بر سکویی چوبی نشسته و در پیرامونش انواع وسایل و ظروف آشپزخانه قرار داده که مورد استفاده آنها برای من روشن نشد. او جامه و ظاهر غریبی داشت که هیچ کافری را پیش از این، بدین گونه ندیده بودم. بر چانه و پشت لب فوقانی او نشانی از موی نبود. درست همان طور که خواجگان حرم سرا فاقد ریش و سیل هستند، به شیوه نامحترمانه ای سر را باز گردانده بود و رشته ای را محکم به گردن بسته بود و دو طرف گونه اش دو تپه ریش گذاشته بود آن چنان که گویی می کوشید نشان بیماری یا زخمی را در چهره اش پنهان کند، لباس های تنگش به تنش چسبیده بود و قسمت بیرون کت او دارای پسرش هایی با زاویه های تند بود، قسمت های پایین لباس هایش بخصوص بسیار نامناسب بود و در اتاق چکمه هایش به پایش بودی آن که ملاحظه فرشی را داشته باشد که در زیر پایش پهن بود که این حرکت او مغایر با سنت های ما بود.

مشاهده کردم به زبانی خاص سخن می گوید به محض آن که مرا دید پرسید خاتم چطور است و بلافاصله اظهار داشت هوای خوبی است که

فصل بیست

حاجی توانست هر دو طرف را بفریبد، از یکی حب و از دیگری طلا بگیرد

پرس و جوکنان راه خانه سفیر را در پیش گرفتم و تصمیم گرفتم خواسته دکتر را تحقق بخشم و اگر توانستم در راه خود را بیمار کنم اما بعد از آن که خوب فکر کردم، به این نتیجه رسیدم معده بیمار بازار مطلوبی ندارد، به علاوه اگر چه کاهو و خیار به وزیر پیر نساخته یک به صد به معده جوان چون من می سازد. بدین ترتیب تصمیم گرفتم اگر نتوانستم قرص را از طریق عادی و مستقیم به دست آورم آن را با دوز و کلک گیر آورم. این فکر به خاطر رسید اگر ظاهر به دل درد و بیماری کنم چه بسا دکتر متوجه شود و مرا از خانه اش به جهت حقه بازی اخراج کند بنابراین ترجیح دادم راه ساده تری در پیش گیرم و خود را یکی از خدمتکاران حرم شاهی معرفی کنم و بعد قصه ای ساز کنم که مرا به غایت خویش برساند. بدین ترتیب خود را به بازار فروشندگان لباس های دست دوم رساندم و ردایی فرض کردم و از همان نوعی که متشیان به بر می کنند و آن گاه به جای خنجر، طوماری به شال خود آویختم و آن چنان وانمود کردم که از جمله مستخدمان سطح بالا هستم.

حقیقتی اظهار من الشمس بود و من فوراً سخن او را تایید کردم.
از خاطر من گذشت لازم است کمی سخنان لطیف و دلنشین نزد او
بگویم و از شهری که در ایران کسب کرده حرف بزنم و بگویم لقمان در
برابر هر یک از حکمت‌های او در گل و امانده است و در میان معاصرینش
پزشکان ایرانی شایستگی دستبازی او را نیز ندارند.

در قبال همه این سخن‌ها او ساکت ماند. آن گاه به او گفتم شخص شاه
از تأثیر شگفت‌آور دارویش به وزیر اعظم آگاه شده و به مورخ خود
دستور داده این واقعه را در یادنامه سالانه‌اش به عنوان یکی از رخدادهای
عظیم دوران سلطنتش ثبت کنند و شور و غوغایی در حرم شاهی به پا
داشته تا آن جاکه بسیاری از بانوان به ناگاه بیمار شده می‌خواهند مهارت
شما را بیازمایند و کنیزک گرجی محبوب شاه واقعاً بیمار است و رنج
می‌کشد و من از طرف خواجه باشی بزرگ و با دستور خاصی از اعلی
حضرت مأمورم همان دارویی را خریداری کنم که به وزیر اعظم تجویز
شده بود و در پایان این سخنرانی از حکیم خواستم سریعاً مقداری از آن
دارو به من بدهد.

به نظر می‌رسید بر آن چه گفته‌ام تأمل و تعمق می‌کند، سپس بعد از
اندکی اندیشیدن گفت: «رسم او نیست بدون مشاهده و معاینه بیمار، دارو
به او بدهد، چرا که ممکن است به جای آن که برایش درمان بخش باشد،
زیان بخش باشد، اما اگر کنیزک گرجی به کمک او نیاز دارد، خوشحال
می‌شود که مراقبت از او را به عهده گیرد.»

پاسخ دادم دیدن چهره کنیز گرجی ممکن نیست چرا که تاکنون هیچ
مردی در ایران مگر شوهرش اجازه نیافته چهره او را ببیند. در موارد
اضطراری حکیم می‌تواند نبض بیمار را بگیرد و آن هم زمانی میسر است
که دست زن را پارچه‌ای پوشانده باشد.

حکیم فرنگی در برابر این سخن گفت: «برای آن که از وضع بیمار
اطمینان یابم، گرفتن نبض کفایت نمی‌کند بلکه باید زبان او را هم ببینم.»
پاسخ گفتم: «هرگز بدون مجوز از شخص شاه اجازه نخواهید یافت که
این صحنه را در حرمسرا ببینید و چه بسا یکی از خواجگان حرمسرا زبان
خودش را قطع کند.»

حکیم گفت: «بسیار خوب اگر دارویم را از طریق شما بدهم،
مسئولیت اثرات آن دارو با من نیست زیرا درمان نکند که هیچ ممکن
است موجب مرگ بیمار هم بشود.»

وقتی به او اطمینان دادم هیچ ضرر و زبانی متوجه او نخواهد شد، در
صندوقی را گشود که ظاهراً درون آن پراز دارو بود و از درون آن مقدار
اندکی بود سفید بیرون آورد و با مقداری نان مخلوط کرده به صورت
حب درآورد و آنها را درون کاغذی ریخته به من دارو و توضیحات
دقیقی در مورد نحوه استفاده از دارو نیز داد.

با مشاهده این که پرده پوشی نمی‌کند و دانش خود را از من مخفی
نمی‌کند، شروع به پرسش در باب ماهیت و اجزای تشکیل دهنده آن حب
کردم. بدون هیچ تکلفی پاسخ را داد، نه مثل پزشکان خودمان که یک
مشت لغت‌های قشنگ را ردیف می‌کنند و هر نوع بیماری‌ای که در
کتاب‌های جالینوس بقراط و ابن سینا خوانده‌اند، به نافع بیمار خود
می‌بندد.

وقتی آن چه می‌توانستم یاد گیرم، فراگرفتم، با اظهار امتنان و دوستی
بسیار او را ترک گفتم و فوراً به نزد میرزا احمد بازگشتم که بی‌تردید با
ناشکیبی بسیار انتظار مرا می‌کشید.

لباس‌های کرایه‌ای ام را پس دادم و لباس پیشین خود را پوشیدم، زیرا
مایل بودم به میرزا احمد بفهمانم کاهو و خیار کار خود را کرده است. آن

قدر از دل درد و رنج خود سخن گفتم که بر قلب بی‌ترحم میرزا اححق اثر گذارد. به نوعی که دلش بر من سوخت.

وقتی وارد محکمه میرزا اححق شدم گفتم: «خاطرت آسوده باشد که به لطف خداوند پاداش خود را گرفته‌اید.»

و آن‌گاه دولا دولا راه رفتم و آن چنان چهره‌ای درهم کشیدم و از ته دل نالیدم که کاهو و خیار با من چه کرده است.

ادامه دادم: «بفرمایید، دستور شما اطاعت شد و حال همه چیز به سخاوت و دست و دلبازی شما بستگی دارد.»

کوشید آن چه در طلبش بود از من بستاند و من محکم آن را نگاه داشتم و وانمود کردم قصد دارم آن را از شدت دل‌درد بیفتم مگر آنکه همین حالا چیزی در کف دستم بگذارد، به حساب انعام.

حکیم که به شدت می‌تواند پاسخ پرسش‌های شاه را در ارتباط با حب بدهد و بشدت خواهان داشتن آن حب بود، یک سکه طلا در دست من گذارد. هیچ عاشقی این چنین که حکیم برای به دست آوردن حب شوق دیدار داشت برای معشوقش دل‌نداده است در نظر داشتم باز هم نظاره به دل‌درد کنم و از این طریق سکه طلای دیگری بازستانم، اما وقتی مشاهده کردم می‌خواهد، قسمتی از آن دارو را برای تسکین دردم به من بخوراند، فکر کردم و نقش رسیده وانمود کنم با دریافت جایزه به طور ناگهانی بهبود یافته‌ام.

سرانجام وقتی حب را در اختیار گرفت با اشتیافی بی‌نظیر به آن نگرست و آن را در کف دستش بارها و بارها زبر و زبرد کرد بی‌آنکه از آن سر درآورده باشد منتظر ماندم تا از حدس زدن خسته شود آن‌گاه گفتم حکیم فرنگی ابایی نداشت که راز این دارو را بگوید و گفت که از ترکیبات آن جیوه است.

میرزا اححق فریاد برآورد: «واقعاً جیوه! چیزی که فکرش را نمی‌کردم، این کافر، این سنگ عیسوی می‌خواهد ما را با جیوه مسموم کند. نزدیک بود شهرت و اعتبار خود را از دست بدهم (ارواح پدرش خواش را ببیند) و مسخره خاص و عام شوم. کسی تا به حال شنیده که جیوه دارو باشد؟ جیوه سرد است، خیار و کاهو هم سرد است. نمی‌توانی یخ را با یخ آب کنی. مرتیکه خر احکام اولیه کارش را هم نمی‌داند. نه جانم این حب، کارگر نمی‌افتد، نباید بگذاریم، این طور به ریش ما بختند.»

به مدت طولانی یک بند از رقیب خود بدگفت بی‌تردید این فحش‌ها و بدگویی‌ها، می‌توانست ادامه یابد، اما پیامی از طرف شاه رسید که حکم کرده بود، به حضورش شرفیاب شود.

با تب و تاب بسیار، لباس دربار را به تن کرد. کلاه پوست بره‌ای سیاه خود را برداشت شال ترمه‌ای به دور کمر بست، جوراب سرخ رنگ پوشید، اسبش را خواست و حب را با خود برداشت و با شتاب و با هراس بسیار ناشی از دیدار، به راه افتاد.

کتاب هایش را مطالعه کند و در باب عقاید سایر پزشکان فرنگ استفسار کند و دارویی عرضه دارد که حال شاه را به حالت اول بازگرداند و اس و قس او را محکم کند.

شاهنشاه عالیشان، مرکز جهانیان نظر بنده را خواست و دستور داد شجاعانه نظر خود را درباره ماهیات و خصوصیات حکیمان فرنگی و داروهای آنان اظهار دارم. من نیز فرصت از دست نداده، احساسات خویش را بیان داشتم و پس از چیدن مقدمات گفتم:

«در مورد ماهیات اینان، شاه که خود وقوف کامل دارند که آنان دین و ایمانی ندارند و از جمله ناپاکان و نجسی ها هستند، چرا که اینان پیامبر ما را قبول ندارند و گوشت خوک می خورند و بی ملاحظه شراب می نوشند و از نظر ظاهر شبیه زنان هستند و در رفتار شبیه خرمس، دیگر این که با سوظن و تشکیک باید بدانان نگرست، زیرا هدف غایی آنان (مثلاً هند را در نظر بگیرد) تصرف سرزمین های شاهان و زیر دست ساختن شاه و نواب آنان است.

در مورد داروهایشان، ان شاء الله خداوند، اعلی حضرت را از گزند داروهایشان محفوظ دارد، داروهایشان از نظر تأثیرگذاری، همانند سیاست هایشان خائنانه است. با آن چه که ما مرگ می آفرینیم، آنان به ظاهر درمان می کنند. مادر اصلی داروی آنان جیوه است و از چاقو و سایر وسایل آن چنان استفاده می کنند و برای بریدن اعضای بدن به عنوان درمان و معالجه آمادگی کامل دارند.

چنان تصویری از تأثیرات قتاله داروهایشان و تجویزات آنان ترسیم کردم که شاه را واداشتم بدون ملاحظات لازم و احتیاط های ضروری تجویزات را نپذیرد. بدین ترتیب مقدمات کار را چنان فراهم آوردم که به محض آن که حکیم فرنگی دارو را به حضور شاه برساند، مرا برای دیدار

فصل بیست و یک

توصیف حکیم از شیوه برخورد شاه با دارو

ملاقات حکیم با شاه تا دیروقت غروب به درازا کشید و به محض بازگشت از نزد شاه مرا فرا خواند. متوجه شدم آکنده از اضطراب و پریشانی است. زمانی که به نزدش رسیدم گفتم: «بیا نزدیک تر».

آن گاه هر کس در اتاق بود مرخص کرد و به نجوا گفتم: «این حکیم باشی کافر را به هر ترتیبی شده باید برانیم. فکر می کنی چه شده؟ شاه با او مشورت کرده و امروز صبح به مدت یک ساعت در خلوت با او گفتگو کرده بی آنکه مرا مطلع کند. اعلی حضرت به دنبال من فرستاد تا نتیجه مشاورت با حکیم فرنگی را با میان درگذارد و متوجه شدم حکیم فرنگی تأثیری عظیم بر شاه گذاشته است. گویا شاه شرح کاملی از بیماری های خود از ضعف قوه باه و تنگی نفس کهنه، سوء هاضمه برای او گفته باشد و آن حکیم باشی ناکس حرامزاده فقط با دیدن زبان و گرفتن نبض به اعلی حضرت گفته است آیا ایشان به حمام داغ عادت ندارند آیا وقتی قلیان دود می کنند، دچار سرفه نمی شوند آیا با غذایشان ترشی زیاد نمی خورند و غذای ایشان را بیش از حد چرب نمی کنند؟ شاه به آن حرامزاده سه روز فرصت داده تا وضع ایشان را مورد مطالعه قرار دهد

و ملاحظات مجدد به حضور خواهد خواند.

حکیم‌باشی اضافه کرد: "حالا حاجی، شاه نباید به داروهای خود دست بزند، زیرا اگر تصادفاً موثر واقع شود، من در این میان بازنده‌ام. اگر شاه با داروهای این بابا خوب شود دیگر چه کسی به توصیه‌های درمانی من گوش خواهد کرد؟ ما باید شرایط را تغییر دهیم، اگر مجبور شوم که داروهایش را بخورم، می‌خورم و نمی‌گذارم به دست شاه برسد."

ما از یک دیگر جدا شدیم با این وعده متقابل که هر کاری از دستان برمی‌آید بکنیم تا یخ حکیم‌فرنگی را آب کنیم و سه روز بعد میرزا آمد؛ بار دیگر به حضور شاه خوانده شده بود تا داروهای ارسالی از طرف حکیم‌فرنگی را بررسی کند که داروها، یک جعبه حب بود.

حکیم‌باشی البته همه گونه تشکیک‌ها را در مورد کارآیی داروها و حب‌ها به عمل آورده بود و سایه تردید را بر خطر پذیرفتن هرگونه دارویی از عامل یک قدرت بیگانه بر اندیشه شاه افکنده بود و شاه را در موضعی قرار داده بود که موضوع را بر عهده وزرای خود بگذارد.

صبح بعد، در مراسم متعارف همیشگی، هنگامی که شاه بر تخت خود تکیه زد و در پیرامون او وزیر اعظم و گنجور، وزیر داخله، میرآخور، رئیس مجلس رئیس تشریفات دربار و سایر رجال حضور داشتند، شاه، وزیر اعظم را خطاب قرار دادند و توضیحانی از وی خواستند و او شرح مذاکرات خود را با طبیب خارجی که اکنون در دربار اقامت گزیده بود، بازگفت و اظهار داشت بنا به گفته حکیم‌فرنگی، بعد از یک بار معاینه اعلی حضرت، نشانه‌های ضعف و ناتوانی جسمانی در ایشان ملاحظه کرده و سپس در دومین ملاقات خدمت اعلی حضرت اظهار داشته که سه روز مهلت می‌خواهد تا روش درمان را در متون خارجی موجود، جستجو کند و از آثار و آرای حکمای سرزمین خود بهره گیرد و بعد از

ملقمه و آمیختن انواع مواد، معجونی پدید آورد که اگر خورده شود، تأثیری عظیم بر جای خواهد نهاد که هیچ طلسمی، یارای برابری با آن را ندارد. وزیر اعظم افزود:

اعلی حضرت آن گاه اظهار داشتند تصمیم دارند با حکیم‌باشی یا هر حکیمی که دلش برای ایران و شاه ایران می‌تپد مشورت کنند چرا که در مورد توصیه‌های درمان خارجی باید با احتیاط برخورد کرد. و اعلی حضرت بشدت از این داروها اندیشناک و نگران است از باب تأییداتی که این داروها می‌تواند به جای گذارد. اولاً از این بابت که آیا این منطقی است که درمان اعلی حضرت را به روش‌های درمانی خارجی بسپاریم و در ثانی در درمان توصیه شده چه بسا اثرات خطرناکی وجود داشته باشد و ذات اقدس شهرباری را به خطر افکند و سرانجام معلوم نیست شخص شاه را درمان خواهد کرد یا نه.

در این لحظه مرکز عالم و قطب جهان صدایشان را بالا بردند و گفتند: "وقت آن است که قبل از ورود به این امور اندکی تأمل کنیم و موضوع را با شما در میان گذارم تا شما عقل‌هایتان را روی هم بگذارید و پیشنهادی را عرضه دارید که شایسته طرح آن در محضر شاه باشد و به همین جهت باید از کلیه حاضران بخواهم از این داروها مصرف کنند تا هر دوی ما بتوانیم از اثرات آن‌ها آگاه شویم."

در قبال این نطق باشکوه، وزیر اعظم و همه درباریان صلا دردادند: "عمر شاه جاودان باد، ظل شاهی از سر ماکو تا مباد، ما نه تنها آماده‌ایم که جسم خود، که جان خود را فدای اعلی حضرت کنیم، ما فدایی شما و عبد و عید شما هستیم. خداوند شاه را سلامت دارد و بر همه دشمنان پیروز گرداند."

آن گاه به حاجب کل فرمان داده شد صندوق داروهای (حکیم

خارجی را از حرمخانه بیاورند و صندوق را در سینی‌ای طلایی به حضور شاه آورند.

سپس شاه فرمان داد حکیم باشی به پیش آید و دستور داد صندوق را دور بگرداند از وزیر اعظم شروع کند و به هر یک از رجال به ترتیب مقامشان یک قرص بدهد.

این کار انجام شد و همه مقامات هر یک، یک حب برداشتند و با یک جرعه آب نوشیدند آن گاه سکوت عمومی برقرار شد. شاه به دقت در چهره رجال خود نگریست تا اثرات نخستین دارو را ببیند.

وقتی چهره‌های مضطرب آرام گرفت، گفتگو درباره امور اروپا از سر گرفته شد. آن گاه اعلیٰ حضرت پرسش‌های متعددی با افراد مختلف مطرح کردند که به شایسته‌ترین نحوی، پاسخ داده شد.

حال اندک اندک دارو تأثیر خود را نشان می‌داد. رئیس گنجوران که آدم درشت هیكل و تنومندی است و تا این لحظه بی حرکت ایستاده بود و هرگاه شاه دهان می‌گشود تا سخن بگوید، می‌گفت: بله، بله، از ناراحتی‌ها و دردهایی شکایت کرد که داشت به جهت بلعیدن قرص، و تاکنون سخنی نگفته بود. نگاه همگان متوجه او شد که این نگاه، ناراحتی او را تشدید کرد و سپس نوبت به وزیر خارجه رسید که مردی لاغر اندام و بلند قامت و لندوک است، رنگ از چهره‌اش پرید از هر سوراخ بدنش عرق، ریختن گرفت. پس از او وزیر داخله بود که به نظر می‌رسید از حضرت شاه التماس می‌کرد و اجازه مرخصی می‌خواست تا بارگاه را ترک گوید. یک یک رجال، دچار عوارض مختلف شدند، مگر وزیر اعظم که پیرمرد کوتاه قامت، کوچک اندامی است و طبیعتی سخت و بی تسلیم دارد و گویی زیر پوزی به درماندگی همقطاران خود می‌خندید.

وقتی شاه متوجه شد داروها اثر کرده است، همه را مرخص کرده،

خطاب به میرزا احمد گفت گزارش رسمی‌ای از هر حب و محتویات آن و اثرات آن‌ها تهیه کند و سپس به اندرونی رفت.

حال، حکیم باشی حیلۀ گر رقیب را در چنگال داشت، بدیهی است آن چنان موضوع را نزد شاه مطرح کرد که شاه را از هر دستورالعمل پزشک خارجی‌ای بیزار ساخت و موضوع درمان به دست فراموشی سپرده شد.

وقتی حکیم باشی مرا دید و آن چه گذشته بود، نزد من باز گفت آن چنان شاد و شنگول بود که نمی‌توانست از اظهار شادی و شمع خودداری کند و گفت: "دوست عزیز، حاجی جان، پیروز شدیم، آن کافر می‌پنداشت ما یک پارچه الاغیم، اما به او یاد می‌دهم که ایرانی یعنی که، او سنگ که باشد بخواهد برای شاه ایران نسخه بنویسد و دارو تجویز کند؟ خیر آقا، این کار، کار من است. مردمی چون ما را به کشفیات جدید چه کار؟ آن چه پدران ما کردند، ما را بس. همان تجویزهایی که اجداد ما را درمان کرده ما را نیز درمان می‌کند و آن چه لقمان و ابن سینا، سفارش کردند، ما نیز سفارش می‌کنیم."

حکیم باشی آن گاه مرا مرخص کرد تا سر فرصت برای درهم شکستن هر گونه تأثیر و نفوذی که حکیم فرنگی ممکن است کسب کرده باشد، برنامه‌ریزی کند و نقشه بکشد و جای پای خود و شهرت و اعتبار خود را در دربار محکم کند.

حکیم باشی گفت:

«چه شاه شریف و انسانی است، نمی دانی چه قدر مرا مورد عنایت و محبت قرار داد. اعلی حضرت به پزشک فرنگی فحش داد و مرا مورد مرحمت قرار داد و گفت:

«که آن حکیم فرنگی لیاقت کفشداری مرا هم ندارد. سپس به مستخدم خود فرمان داد دو کبک که توسط شاهین های شاهی شکار شده بود، به من مرحمت کنند.»

گفتم: «بله حق با شاه است امروزه در سراسر ایران کیست که بتواند با شما برابری کند؟ خوشا به حال شاه که گنجی چون شما در اختیار دارد. فرنگی ها را چه کار که حرف پزشکی بزنند؟ اگر آنان دانش و معرفت و مهارت می خواهند، بفرمایند نزد میرزا احق.»

با این سخنان، لبخندی از سر خشنودی بر لب های حکیم باشی نشست، قلیان را از دهان برگرفت و آن را به من سپرد، دستی به سبیل خود کشید و محاسن را نوازش داد.

کلام خود را دنبال کرده و گفتم: «ان شاء الله مرا در این کامگاری و شادکامی شریک خواهید ساخت، اما من چون یک سگم، هیچ به حساب نمی آیم. من حتی آن قطعه گل نیستم که با گل همتشین شده باشم.»

حکیم باشی گفت: «چه شده، چرا این قدر افسرده ای؟»

ماجرائی را برایتان نقل می کنم و قضاوت درباره آن را بر عهده خودتان می گذارم. یکی بود، یکی نبود، زمانی سگی بود که از نظر ظاهر و رفتار چنان شبیه گرگ ها بود که گرگ ها او را به محفل خود راه می دادند.

او همراه با آنان گوسپند شکار می کرد و می خورد و همراه با آنان می خورد و می آشامید در یک کلام هر کاری را که گرگ می کرد، انجام می داد. در عین حال با سگ ها، همانند سگ می زیست و در مجمع

فصل بیست و دوم

دستمزد خواستن حاجی بابا از حکیم باشی و توفیق او

از آن پس با حکیم باشی زندگی کردم بیش تر به عنوان یک دوست تا یک خدمتکار، چرا که به من اجازه می داد در حضورش بنشینم، با او هم غذا شوم و حتی از قلیان او دود کنم و در عین حال با خدمتکارانش نشست و برخاست داشتم با آنان نیز غذا می خوردم، می نوشیدم و قلیان دود می کردم. اما احساس می کردم این نوع زندگی به هیچ روی مطلوب طبعم نیست.

تنها پولی که از حکیم باشی دریافت داشته بودم همان سکه طلای کذایی بود که به لطف هوش و استعداد خویش به دست آورده بودم و هر چه زمان می گذشت، معلوم می شد این اولین و آخرین دریافتی من است. سرانجام به این نتیجه رسیدم که با او موضوع را مطرح کنم و فرصت را مغتنم شمرده زمانی که بر پزشک اروپایی غلبه کرد و کاملاً سرحال بود موضوع را با او در میان گذاشتم.

او نازه از دربار شاهی و از ملاقات شاه بازگشته بود و به حساب خودش شاه با او خیلی سر مرحمت آمده بود و او را تنها دو ساعت به جای شش ساعت بی کفش در کنار حوض سنگی نگاه داشته بود.

سگان راه داشت. اما اندک اندک سگ‌ها دریافتند که او را به محفل گرگ‌ها راهی است و گرگ‌ها نیز از سوی دیگر فهمیدند که ایشان سگ تشریف دارند، نه گرگ و دیگر میل نداشتند او را در محفل خود بپذیرند. نتیجه این شد که آقای سگ نه میان گرگان راهی داشت و نه میان سگان. از آنان رانده از اینان مانده، این وضع برای سگ بیچاره بسیار دردناک شده بود و سرانجام تصمیم گرفت سگ باشد یا گرگ.

«حال، من همان سگم. به من اجازه می‌دهید در محضرتان بنشینم و با شما همدلی کنم، شمایی که بسیار بالاتر از من هستید. شما با من سخن می‌گویید و با من مشورت می‌کنید و حتی مرا در جمع دوستانان راه می‌دهید، اما چه سودی برای من دارد؟ با این حال من همان نوکری هستم که بی‌جیره و مواجب، بی‌هیچ حقوق و مقرری‌ای از شما تقاضا می‌کنم و وضع مرا مشخص کنید، در صورت امکان مرا در خدمتتان نگاهدارید و مقرری‌ام را مشخص کنید.

حکیم باشی گفت: «مقرری؟! راست گفتی. من اصلاً دستمزد به نوکرانم نمی‌دهم آنان هر قدر که بتوانند از بیمارانم دریافت می‌کنند و تو نیز می‌توانی همین کار را بکنی. آنان باقی مانده غذای مرا می‌خورند و در جشن نوروز از من یک دست رخت می‌گیرند. دیگر چه می‌خواهند؟» در این هنگام فراش شاه وارد شد و سینی نقره‌ای در دست داشت و بر روی آن دو کبکی که شاه مرحمت فرموده بود، قرار داشت. حکیم باشی سینی را در دست گرفت و از جای خود برخاست و گفت: «خداوند لطف شاه را کم نکنند، خداوند بر عظمت شاه بیفزاید و ان شاء الله که خداوند عمر جاودان به شاه عنایت فرماید.»

آن‌گاه خواسته شد که به حامل مرحمتی شاه، انعامی بپردازد. ابتدا پنج قران انعام داد که آورنده هدیه شاه با خشم آن را برگرداند. حکیم باشی

سپس یک تومان انعام داد. آن نیز برگردانده شد، تا این که سرانجام حکیم باشی پنج تومان اضافه داد که ظاهراً همان رقم مورد نظر بود. این شرایط نامطلوب لذت و شادی که این مرحمتی شاهی با خود آورده بود، ضایع گردانده. حکیم باشی چنان به خشم آمد و کلماتی بر زبان راند که اگر به گوش شاه می‌رسید برایش دردسر می‌آفرید. حکیم باشی گفت: «این هم شد مرحمتی؟! کاش نفرستاده بودند، حداقل دستمزد نوکر شاه شد، نوکرهای شاه یک مشت مفتخورد که نه حیا دارند نه وجدان. بدبختی این جاست که باید پول حسایی هم به آنان بپردازیم. اگر ندهی یک وقت گرفتارشان شوی به تو رحم نمی‌کنند. هیچ گاه سخن سعدی را فراموش نمی‌کنم که سعدی گفته است:

هرگز به لطف شاهان و صدای پسر بچه‌ها اعتماد نکن که یکی به ظنی بند است و دیگری به احتمالی

حکیم باشی بعد از بیان این سخنان اندکی آرام گرفت و بر سخنانی که از سر خشم گفته بود، اندیشید و احساس خطر کرد و با وحشت از فلکی که ممکن بود انتظارش را بکشد به از دست دادن پنج تومان رضایت داد.

متوجه شدم از سرگیری موضوعی که در باب آن صحبت می‌کردیم در این لحظه نامناسب است و این موضوع را به زمانی دیگر و انهدام. اما آن قدر شنیده بودم که تصمیم خود را بگیرم که باید «لحمان زمان» را هرگاه فرصت مناسب پیش آید ترک گویم و برای شرایط کنونی خود را راضی کنم نه سگ باشم نه گرگ.

کنار فراش‌ها و آشپزها و سایر مستخدمین که در اتاقی در زیرزمین گرد می‌آمدند، باشم، بستم را در گوشه‌ای از مهنایی می‌افکندم که بر حیاط اندرونی دکتر اشرف داشت و از آن جا اتاق‌های زنان در اندرونی دیده می‌شد.

این حیاط، صحن مربع شکلی بود که پنجره‌های متعددی به روی آن گشوده می‌شد و در میان آن بوته‌های گل محمدی، یاسمن، و درختان سپیدار سر برآورده بود. در مرکز این گل و درخت، تخت مربع شکل بزرگی بود که بر روی آن تشک‌ها، پهن می‌شد و ساکنان خانه در گرمای خانه، بر روی آن استراحت می‌کردند.

چندین زن را دیده بودم که در جای جای حیاط می‌نشینند، اما چهره و رفتار هیچ یک از آنان مرا به خود مشغول نداشته بود و در حقیقت فکر دوباره نگاه کردن به آنان را در سر نمی‌پروراندم، چرا که اگر می‌دیدند به آنان نگاه می‌کنم، باران فحش بود که بر سرم باریدن می‌گرفت و هر چه بر زبان‌شان می‌رفت به من می‌گفتند.

در هر حال یک روز، تنگ غروب آفتاب، زمانی که بستر خواب خویش را آماده می‌کردم تصادفاً از شکاف میان دو دیوار مهنایی، چشمم به زنی افتاد که سرگرم مرتب کردن و پهن کردن برگ‌های تنباکو بود. روسری آبی رنگش بای بی توجهی از سرش افتاده بود و همان طور که خم شده بود، دو طره مو بر پیشانی اش دوخته بود و آن قدر به من نزدیک بود که همه صورت او را مشاهده کنم. چهره دلنشین او چنان مرا به شور و نشاط آورد که شوقی در من پدید آورد تا اندام او را نیز ببینم.

آن قدر به او نگاه کردم که خویشتن‌داری توانستم و از سر شور و شعل نیم‌فریادی برکشیدم که این آوا موجب شد نگاهی به سویم افکند و قبل از آن که فرصت کند و با روسری خود را بپوشاند، فرصت داشتم تا

فصل بیست و سوم

از وضع خود ناراضی می‌شود، افسرده و سپس عاشق می‌شود

ناخشنود از سرنوشت خویش و نامطمئن از آینده‌ام، روزها را با بی‌حوصلگی و باری به هر جهت پشت سر می‌گذاشتم و از آن جا که تعلق خاطری به حرفه پزشکی نداشتم، چرا که بسیاری در برابرم در کمال بی‌مایگی در آمدی بیش از من که مایه‌ای داشتم، کسب می‌کردند، تشویق‌ها و ترغیب‌های میرزا احق در گوشم فرو نمی‌رفت. در این اندیشه بودم که اگر وضعی پیش آید که مانند بی‌حاصل مرا در محکمه پزشکی میرزا احق، موجب شود هر چه زودتر او را ترک گویم. لکن دچار حال و هوایی شدم که همه ملاحظات دیگر مرا تحت‌الشعاع قرار داد، مرا اسیر خود گردانید و این عواطف چنان شدید و قوی بود که براستی خود را مجنون، آن هم در اوج جنونش می‌پنداشتم و باور نداشتم حتی مجنون از من هم دیوانه‌تر بوده باشد. در این وضع و حال نگفتم پیداست که عاشق شده بودم.

بهار سپری شد، روزهای گرم تابستان، داغی خود را نمایان می‌ساخت و این گرمای تابستانی موجب شده بود که بسیاری از ساکنان تهران بسترهای خوابشان را بر بام‌ها بگسترند. از آن جا که دوست نداشتم در

چهره‌ای را که در زیبایی به توصیف نباید مشاهده کنم و این تلاقی نگاهها، چنان مجذوبم ساخت که در دم دل در گرو عشقش نهادم و او قلبم را با شعله‌ای از بارقه نگاهش به آتش کشاند.

دختر با ناخشنودی ظاهری از نگاه من، خود را پوشاند، اما باز هم متوجه بودم که چنان با مهارت و هنرمندی روسری‌اش را مرتب می‌کند که بتواند با چشمان سیاه و ستاره‌بارش به من بنگرد و بر آتش درونم بیفزاید.

همان طور که نگاهش می‌کردم، به کار خود مشغول بود گفت: «چرا نگاهم می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی گناه دارد.»

صلا در دادم: «به خاطر خدا چهره از من نپوشان، عاشقی که گناه نیست، چشمانت، قلبم را به آتش کشانده است، به جان مادری که ترا زاده است، بگذار یک بار دیگر چهره‌ات را تماشا کنم.»

با صدایی محجوب و شرم‌زده گفت: «چرا چنین چیزی را از من می‌خواهی؟ می‌دانی که دیدن چهره نامحرم گناه است و تو نه پدرم، نه برادرم و نه شوهرم هستی، حتی نمی‌دانم که هستی، شرم نداری که با بانویی، این چنین سخن می‌گویی؟»

در این لحظه حرکتی به خود داد تا روسری از سرش فرو افتد، گویی ظاهراً به طور اتفاقی روسری افتاده بود و من فرصت یافتم یک بار دیگر چهره او را تماشا کنم. چهره‌ای که زیباتر از آن بود که تصورش را می‌کردم. چشمانش درشت و فوق‌العاده سیاه بود و مژگانی بلند آن‌ها را در حصار خود گرفته بود. ابروانش کماتی دلنشین داشت که دست طبیعت آن‌ها را بر بالای بینی‌اش به هم رسانده بود. بینی‌اش عقابی، دهانش کوچک و آکنده از شیرینی و در چانه‌اش چاه زنجانی بود که نقشی آبی رنگ به آن نهاده شده بود. هیچ چیز با شبق موهایش برابری نمی‌کرد،

سیاه به سیاهی آبنوس بود که پشت دو حلقه فرو خفته بود. در یک جمله محو زیبایی و جمالش شده بودم. جمالش چنان بود که در شعر شاعران پارسی‌گوی خوانده بودم از قد سرو مانندش، طوطی و دهان شکر شکنش، آهوی رمنده نگاهش و... چنان بود که می‌توانستم تا ابد به آن چهره زیبا بنگرم و خسته نشوم و از خاطرم گذشت که از دیوار با جهشی بگذرم او را در آغوش گیرم، شور و هیجان در من قوت می‌گرفت و درست در لحظه‌ای که قصد چنین کاری را داشتم، صدایی برخاست؛ صدایی جیغ مانند که فریاد می‌کشید زینب، زینب.

با شنیدن این صدا یا شتاب ایوان را ترک گفت و من ماندم سرگشته در آن جایی که نگاهم بر او افتاده بود تا شاید باز هم بازگردد و او را به مشاهده دریابم که مقصود حاصل نشد.

گوش به هر آوایی سپردم، اما جز همان صدای خشم آلود که بر همه کس و همه چیز می‌ناخت و می‌توانست جز صدای همسر حکیم باشی باشد، آوایی به گوش نمی‌رسید، صدای زنی که گفته می‌شد - راست و دروغش بر عهده رازی است - آن چنان حال و هوایی دارد که حکیم باشی را اسیر خود گردانیده است.

روز چادر سیاه شب بر سر می‌کشید و من در یاس و نومیدی در بسترم دراز کشیده بودم که دیگر بار همان صدای خشم آلود شنیده شد که می‌گفت: «زینب کجا می‌روی؟ چرا در رختخواب نمی‌خوابی؟»

به وضوح صدای معشوق خود را شنیدم، اما وقتی دیگر بار او را در ایوان دیدم، دانستم مقصود چیست. قلبم از هیجان تند به تپش آمده بود و روی دیوار ایوان خم شده بودم که با مشاهده او با سبب برگ تنباکو در جای خود باز مانده. اما در لحظه‌ای که می‌رفت تا از نگاهم پنهان شود با صدای نرمی گفت: «فردا شب همین جا باش.»

این کلمات همه وجود را سوزاند، چنان لرزشی که قبلاً هرگز دچار آن نشده بودم و آن قدر کلمات او را تکرار کردم و به آن‌ها اندیشیدم که از شدت خستگی به خوابی تب‌آلودی فرو غلثیدم و تا صبح بعد که اشعه آفتاب بر چهره‌ام پاشیده شد از این خواب تب‌آلود بیدار نشدم.

فصل بیست و چهارم

دیدار با زینب زیبا و آگاهی از گذران ایام او در خانه حکیم‌باشی

وقتی چشمانم را مالیدم با خود گفتم: «پس من عاشق شده‌ام؟ بسیار خوب بینم چه خواهد شد. این که او کیست و چه می‌کند، امشب معلوم خواهد شد و اگر او متعلق به حکیم‌باشی باشد، خانه‌اش ویران اگر نتوانم به او پیام‌مزم که از اموالش چه گونه مراقبت کند.»

مسئله ازدواج خارج از حوزه فکر و اندیشه من بود. چه کسی حاضر می‌شد به من زن دهد، آن قدر پول نداشتم یک شلوار برای خود خریداری کنم چه رسد که خرج عروسی را هم بپردازم؟ اگر خدا بخواهد ازدواج ما همین روزها، وقتی پولی نصیب شد، صورت خواهد گرفت. فعلاً با معشوق نرد عشق می‌بازم و بگذار حکیم‌باشی هزینه آن را بپردازد.

با این فکر از رختخواب برخاستم و لباس پوشیدم و این بار با دقت و تکلف بیش‌تر از معمول موهایم را بیش از همیشه شانه زدم، گره شالم را با دقت بیشتری منظم کردم و کلاهم را یک بر بر سر گذاشتم. آن گاه رختخواب را جمع کرده، آن را به بخش مستخدمین بردم. به قصد حمام از خانه خارج شدم تا خود را برای دیدار شبانه آماده و تر و تمیز کنم.

به حمام رفتیم در حالی که بیش تر اوقات صبح را به زمزمه ترانه‌ها گذراندیم و بقیه اوقات روز را تا زمان ملاقات به پرسه زدن در خیابان‌ها، بی آنکه هدفی خاصی داشته باشیم و چیزی یا کسی توجه‌ام را به خود خوانده باشد.

سرانجام روز جای خود را به تاریکی شب می‌سپرد و من ناشکیب‌تر و بی‌طاقت می‌شدم و فقط منتظر پایان یافتن شام شبانگاهی بودم تا نظاهر به سردرد کنم و به بستر بروم.

از بخت بد من، حکیم باشی بیش از حد معمول در حضور شاه ماند و از آن جاکه هیچ‌گاه مستخدمین قبل از او شام نمی‌خوردند، یعنی در واقع باقیمانده غذای او را می‌خوردند، زمان آزادی و رهایی‌ام به درازا کشید.

وقتی لحظه دیدار فرا رسید در انتظاری تب‌آلود بودم: آخرین روشنایی روز در آسمان مغرب در سایه‌ای سرخ رنگ خاموش شد و ماه ناز و طلوع می‌کرد، خرامان که من با بستم در زیر بغل در ایوان خانه ظاهر شدم. با شتاب رختخواب را بر زمین گذاشته آن را پهن کردم و با قلبی تپنده به طرف شکاف دیوار رفتم.

از میان شکاف به ایوان مقابل نگریستم، در کمال یاس و نومیدی چیزی جز برگ‌های تنباکو ندیدم که به طور پراکنده‌ای این سو و آن سو انباشته شد، با سبدهایی در اطراف آن گویی کاری نیمه تمام رها شده بود. همه اطراف را از نظر گذراندیم از زینب خبری نبود. یکی دوبار سرفه کردم، پاسخی نشنیدم. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای همسر حکیم باشی بود که درون خانه فریاد می‌کشید. اگر چه صدای جیغ و فریادش از دیوارهای خانه می‌گذشت و گوش را می‌آزرده، با این حال نمی‌توانستم بفهمم این جیغ و فریاد از برای چیست. تا این که به طور

ناگهانی صدای انفجارگونه آوای همسر حکیم باشی در فضا پیچید: - کارت به جایی رسیده که سرخود تصمیم می‌گیری، ای تخم شیطان، چه کسی به تو اجازه داد به حمام بروی؟ سر قبر چه کسی کاری داشتی؟ فکر می‌کنم من کنیز و تو خانم هستی. چرا کارت را تمام نکرده‌ای؟ نه چیزی می‌خوری نه چیزی می‌نوشی و ناکارهایت را تمام نکنی، بابت را نوی اتاق نمی‌گذاری. به خدا قسم آن قدر می‌زنت تا ناخن‌هایت بیفتند. آن گاه صدای شرق و شروقی شنیده شد و در پی آن محبوب من با چهره‌ای به ظاهر ناخشنود از پرداختن به کار به جایی آمد که چند لحظه پیش، از دیدار چهره مبارک او در آن جا ناامید شده بودم.

با خود اندیشیدم: «بسوزی عشق که می‌سوزانی، چه گونه هوش و حواس ما را به خود می‌خوانی و چه گونه برای وصال زمینه‌ها را آماده می‌سازی! با یک نگاه دانستم چه گونه محبوب من همه شرایط را برای این دیدار آماده ساخته است. آن چنان فضای ملاقات را آماده کرده که مزاحمی در میان نباشد.

او مرا دید، اما توجهی به من نشان نداد تا توانی که در درون اتاق بود فرو نشست و وقتی همه چیز در خانه در سکوت فرو رفت، او به نزدیک من آمد و می‌توانید حدس بزنید چه حال و احساسی داشتم، در یک لحظه خود را به او رساندم. آری آنان که طعم عشق را چشیده‌اند، می‌دانند چه می‌گویم و شاید بتوانند حال مرا که از خود بی‌خود شده بودم، دریابند، چرا که این حال و هوا توصیف شدنی نیست.

دانستم او دختر یکی از روسای قبایل کرد است که در زمانی که بسیار کوچک بوده پدرش با همه افراد خانواده و دارایی‌اش به دست ایرانیان اسیر شده و بعد بر اثر یک رشته حوادثی که قول داد برایش باز گوید، به

چنگ حکیم باشی افتاده و اکنون کنیز اوست. بعد از فرو نشستن انفجار احساسات از اولین دیدار، از آزدگی و خشمی سخن گفت که از دست همسر حکیم باشی می‌کشد. او با آزدگی نالید:

«آه دیدی آن زن چه بر سرم می‌آورد؟ این زن بی‌ایمان لامذهب! او همیشه با من این طور رفتار می‌کند و همیشه به من فحش می‌دهد. من از سنگ کم تر شده‌ام همه به من بی‌حرمتی می‌کنند، هیچ کس به من توجهی ندارد، جگرم خون است و روحم پژمرده شده چرا باید مرا فرزند شیطان بخواند؟ من کرد هستم از فرقه یزیدی‌ها. این درست است که ما از شیطان در هراسیم، اما چه کسی از شیطان نمی‌ترسد؟ اما من تخم شیطان نیستم. اگر می‌توانستم با این زن در کوستان دیدار کنم، به او می‌فهماندم یک دختر کرد چه می‌تواند بکند.

کوشیدم تا آن جاکه می‌توانم او را آرام کنم و تسلی بخشم و تشویق کردم که خشمش را فرو خورد تا فرصت انتقام دست دهد. اما پاسخ داد از انتقام گرفتن ناامید است، چرا که خانم همه چیز او را زیر نظر دارد و نمی‌تواند از این اتاق به آن اتاق رود، بی‌آن که خانم اربابش آگاهی داشته باشد. حقیقتی را که نزد من بازگفت این بود که حکیم باشی از خانواده‌ای پست است، او به امر شاه با این زن که از کنیزان حرمسرای شاهی بود و به جهت برخی اعمال نادرست از دربار رانده شده بود، ازدواج می‌کند. او برای حکیم باشی جهیزیه‌ای جز ناسازگاری و بدخلقی و تکبر که ناشی از نفوذ گذشته او در دربار بوده، ندارد و به همین روی به همسر کنونی‌اش به مانند غبار زیر پا نگاه می‌کند. رفتاری دردناک با حکیم باشی دارد و حکیم باشی به شیوه رقت‌انگیزی تابع و فرمانبردار اوست. حکیم باشی جرأت ندارد در برابر خانم بنشیند. مگر آن که او اجازه دهد و این اجازه به ندرت صادر می‌شود. به علاوه خانم بسیار

حسود است و کنیزی در خانه نیست که حسد او را برنیاوراند و موجب سوظن او نشود. حکیم باشی از طرف دیگر آدم بسیار جاه‌طلبی است و دلش به ارتقای مقام خوش است. او همچنین گرفتار ضعف‌های طبیعی است و نسبت به زیبایی پری رویان بی‌احساس نیست، بالاخص توجه به زیبایی کنیزانش دارد.

زینب گفت که مورد توجه خاص حکیم باشی است و در نتیجه هدف تیر حسادت همسرش است و هیچ کلامی، نگاهی یا اشاره‌ای از دید او به دور نمی‌ماند در حرمخانه جاسوسی و دسیسه چینی غوغا می‌کند و هر بار خانم به مسجد یا حمام می‌رود، همه احتیاط‌های لازم درباره تقسیم کار و زمان و محل قرار گرفتن کنیزان صورت می‌گیرد و چنان آنان را مشغول می‌کند که گویی مراسم عروسی در پیش است.

از آن جاکه جز اندرون خانه خود، جایی را ندیده بودم، آن چه می‌شنیدم، حیرت و حس کنجکاوی‌ام را برمی‌انگیخت و به شنیدن ماجرای زندگی زینب زیبا در خانه حکیم باشی علاقه‌مند شدم:

ما غیر از خانم در اندرونی حکیم باشی، پنج نفر هستیم. یکی شیرین که کنیز گرجی است، دومی نور جهان که در واقع لقب کنیز است، سومی فاطمه که آشپز است، چهارمی پیرزنی به نام لایلا است که گیس سفید و خانم باجی است. موقعیت من در خانه چنان است که به قول خانم دم دست ایشان هستم. به قلیانش سرکشی می‌کنم. جای به دستش می‌دهم، غذا برایش می‌آورم، در پوشیدن و در آوردن لباس کمکش می‌کنم، لباس برایش می‌دوزم، رخت‌هایش را تمیز می‌کنم و تنباکویش را می‌کوبم و آماده می‌سازم و در برابرش می‌ایستم و گوش به فرمان اویم. کار کنیز گرجی صندوق‌داری و رسیدگی به امور خانه است. او مأمور رسیدگی به لباس‌های خانم و آقا و در حقیقت، لباس‌های همه افراد اندرونی است. و

نظارت بر هزینه‌ها و نیازهای خانه دارد، بار و بنشن خانه را آماده می‌کند و خلاصه همه خواربار با اوست، ظروف چینی و نقره و هر چه گرانیهاست با اوست، نور جهان، کنیز سیاه، کار فراشباشی‌ها را دارد، همه کارهای سطح پایین خانه را بر عهده دارد، اتاق‌ها را جارو می‌کند، پیغام می‌برد و می‌آورد و خلاصه دم دست همگان است. در مورد لیلا، او در واقع گیس سفید کنیزان است و به کارهای خارج از خانه می‌پردازد و تصور می‌شود که جاسوس حکیم‌باشی نیز باشد و اعمال حکیم‌باشی را به خانم گزارش می‌کند. زندگی‌مان این چنین می‌گذرد، در طول روز با یکدیگر جنگ و جدال و جر و منجار داریم و بیش تر اوقات دو نفر از ما با هم می‌سازند تا پدر سومی را دریاورند، در حال حاضر من در جنگ با کنیز گرجی هستم. چندی پیش فهمیدم که از یک درویش طلسمی گرفته تا بختش باز شود، خیلی زود بخت به او روی کرد و خانم همان روز بعد از طلسم، یک لباس خوشگل به او هدیه کرد، این واقعه حسادت مرا برانگیخت و علاقه‌مند شدم به سراغ درویش روم و طلسمی بگیرم که شوهری خوب نصیب من کند. در همان شب، شما را روی بام دیدم. فکرش را بکنید چه قدر شاد شدم. اما این واقعه بین من و شیرین رقابت شدیدی پدید آورد که حال دشمن خوبی یکدیگر شده‌ایم، شاید هم باز با یکدیگر دوست و یک روح در دو جسم شویم. من الان رابطه‌ام با نور جهان خیلی خوب است و نور جهان به تشویق من، هر خبر ناخوشایندی را بر ضد رقیبم به خانم گزارش می‌کند، چند روز پیش مقداری باقلوا از طرف یکی از بانوان حرمسرای شاهی برای خانم تعارفی آوردند. موش بخش اعظم آن باقلواها را خورد ما گفتیم که شیرین باقلواها را خورده که سر این قضیه شیرین توسط نور جهان فلک شد. من آبخوری مورد علاقه خانم را شکستم شیرین سرزنش شد و ناچار شد تاوان آن را هم بدهد.

می‌دانم که دارد برای من توطئه می‌کند، برای این که با لیلا ساخته است و لیلا مورد اعتماد خانم است. مراقبم اگر چیزی از دست او برسد نه بخورم و نه بنوشم، چون می‌ترسم مرا مسموم کند و او نیز همین ملاحظه را در مورد من دارد، هنوز شدت دشمنی ما به این جا نرسیده که یکدیگر را مسموم کنیم، اما یک چنین احتیاط‌هایی در همه اندرونی‌ها هست.

تا به حال فقط یک بار کتک کاری کرده‌ایم و آن زمانی بود که به من آب دهان انداخت و گفت لعنت به شیطان که می‌دانی برای یزیدی‌ها نوهین بزرگی است. وقتی افتادم روی او حرف‌های درشتی که در فارسی یاد گرفته بودم به او زدم و موهایش را به شدت کشیدم و گوشت تنش را با دندان کندم. لیلا ما را از یکدیگر جدا ساخت و ما دهان به فحش گشودیم. آن قدر فحش دادیم که حلقمان از خشم و غضب خشک شد. بعد از آن برخورد خشمناک فرو نشست اما دشمنی تمام نشد چون او به هر طریقی که بتواند به من کینه می‌ورزد.

زینب تا سبیده صبح به همین ترتیب گفت و گفت و مرا به خود مشغول کرد وقتی مؤذن از گلدسته مسجد بانگ نماز برداشت، به فکرمان رسید که از باب احتیاط خدا حافظی کنیم ولی قبل از خدا حافظی به یکدیگر قول دادیم با حفظ جوانب احتیاط و هرگاه فرصت دست داد ملاقاتی داشته باشیم. قرار گذاشتیم هرگاه موقعیت را برای دیدار مناسب دید روبروی اش را روی شاخه درخت در حیاط به نوعی که بتوانم از روی ایوان آن را ببینم، آویزان کند و اگر روبروی نبود، معنایش آن است که ملاقات آن شب ممکن نیست.

پوشاند. و بر خانه حکیم باشی همچنان سکوت حاکم بود.
با خود گفت: «دلیل این سکوت چیست؟ اگر به حمام نرفته‌اند، چرا تا این دیر وقت باز نگشته‌اند، به علاوه حمام تنها هنگام صبح‌ها و ویژه خانم‌هاست. یک نفر باید مریض شده باشد، یا مراسم عروسی یا تولدی و یا مراسم تدفینی در جایی برپا بوده است. شاید هم حکیم باشی فلک شده باشد.»

خلاصه آن قدر حدس زد و حدس زد که پاک گیج مانده بودم که سرانجام ضربه سنگینی بر در وارد شد و وقتی صدای لغ لغ سرپایی‌ها تندتر و سپس در گشوده شد صدای، همه‌هم زنان که در میان آن‌ها، صدای پرخاشجوی خانم واضح‌تر بود، به گوش رسید. فانوس‌ها به پیش و پس برده می‌شد و در پس آن‌ها، هیاهای زنانه مشهود بود و وقتی حجاب‌ها را برگرفتند، زینب را در آن میان باز شناختم.

تصمیم گرفتم به انتظار باقی بمانم به امید این که شاید دیداری دست دهد و راستش دیری نباید که ظاهر شد و با احتیاط تمام پیش آمد و گفت هم اکنون موقعیت برای ملاقات مناسب نیست، اما مسلماً طولی نخواهد کشید که ترتیب ملاقاتی را خواهد داد. در چند کلمه کوتاه اطلاع داد خانمش ناگزیر شده بود به دیدار خواهرش (یکی از بانوان حرمسرای شاهی) برود که به ناگاه بیمار شده و در مدتی کوتاه و شاید بهتر است گفته شود، فوراً جان سپرده بود و تصور می‌رفت که توسط رقیبی مسموم شده باشد و خانم، همه اهل حرم را با خود برده بود تا با صدای رساتری سوگواری کنند که در این موقع این نوع سوگواری بر احترام متوفی می‌افزاید. از ظهر آنان به مراسم سوگواری رفته، صدای شیون و زاریشان تا آسمان اوج گرفته بود و آن قدر ضجه کرده بودند که تا همه‌اشان دچار خروسک شده بودند و خانم سرانجام جامه فبا کرده بود و این رسمی

فصل بیست و پنجم

ملاقات عاشق و معشوق و شادمانی حاجی بابا

غروب بعد به امید دیدن نشانه ملاقات، بر ایوان خانه رفتم، اما شمری نداشت و از روسری خبری نبود. با ناامیدی آن جا نشستم. از تنباکو و وسایل فراهم آوردن و آماده سازی آن نیز نشانی نبود و در آن پایین تنها سکوت بود و سکوت. حتی فریادهای بی‌وقفه همسر حکیم باشی نیز که اکنون در گوشم یکی از زیباترین صداهای می‌شنود، شنیده نمی‌شد. صدای خش‌خش گاه به گاهی سرپایی‌هایی که تصور می‌کنم از خزش پای لیلای پیر پدید می‌آمد، تنها نشانه حیات در آن خانه بود. از دور دست‌ها به ترتیب صدای دسته موزیک کاخ سلطنتی، صدای طبل‌ها و شیورهای آنان به گوش می‌رسید که غروب را اعلام می‌کرد و جز آوای موزن‌های مختلف که از زمان افامه نماز مغرب خبر می‌داد و طبل. داروغه‌ها که فرمان بستن دکان‌ها و بازگشت به خانه را باز می‌گفتند و سرانجام صدای منقطع برخاسته از برج مراقبت ارک سلطنتی به گوش می‌رسید که فرمان هشدار باش و بیدار باش می‌داد. شب با حجاب سنگینش همه جا را

است که او با دقت بسیار مقدمات آن را فراهم آورده بود، بدین معنا که پیراهن مورد علاقه خود را پوشیده و از قبل یکی دو درز آن را شل کرده بود. از آن جا که مراسم تدفین فردا خواهد بود، آنان ناچارند فردا نیز در پست‌های خود برای سوگ و گریستن به جای بمانند و این برنامه‌ای است که در ضمن آن باید دستمال سیاه به دست گیرند و شیرین پلو خورده شود. آن گاه محبوب من، مرا ترک گفت و قول داد تمام تلاش خود را به کار خواهد گرفت تا قرار ملاقاتی را برای شب بعد بگذارد و یادآور شد :
نشانه دیدار فراموش نشود.

صبح روز بعد در کمال حیرت مشاهده کردم نشانه دیدار آن جاست و زینب را در آن پایین دیدم که اشاره می‌کند به نزدش بروم. تردیدی به خود راه نداده با شتاب از ایوان با همان شتابی که زینب از پله‌ها بالا می‌آمد، پایین رفتم و آن گاه خود را در اندرونی یافتم. از فکر این که هیچ مرد نامحرمی اجازه ورود به این اندرونی را نمی‌داشته، آکنده از شور و نشاط شدم و لرزشی همه وجودم را فراگرفت، اما در پس لیخندی و رفتاری به ظاهری دغدغه به نزد محبوبم شتافتم.

زینب گفت: «بیا حاجی ترس را فرو بگذار، در این جا جز زینب هیچ کس دیگری نیست و اگر بخت با ما یار باشد، همه روز تنها هستیم.»
با شور و شادی گفتم: «با چه جادویی این کار را کرده‌ای؟ خانم کجاست؟ زنان کجا رفتند؟ و اگر آنان این جا نیستند چه طور از دست حکیم باشی بگریزم.»

زینب بار دگر گفت: «ترس به خود راه نده، همه درها را کلون کرده‌ام و اگر قرار باشد کسی بیاید. تا در را باز کنم فرصت گریختن داری، اما جای نگرانی نیست همه آنان به مراسم تدفین رفته‌اند و در مورد حکیم باشی، خانم آن چنان از او زهر چشم گرفته که وقتی او در خانه

نیست، جرات ندارد به یک فرسخی خانه بیاید. می‌بینم حیرت کرده‌ای ستاره اقبال ما در حال طلوع است و این ساعت مبارکی است که ما با یکدیگر ملاقات می‌کنیم. حال همه چیز در دست خودمان است. آن دختر گرجی، رقیب را می‌گویم، در سر خانم انداخت که لیلی را با خود همراه کند، چرا که او متخصص گریستن در مراسم تدفین است و از کودکی با همه شیوه‌های آن آشناست و او همان کسی است که باید در این مراسم شرکت کند و حضور او به مراتب بهتر از وجود من است و من یک کرد غیر ایرانی هستم و با رسم و رسوم ایرانیان آشنایی ندارم. او همه این کارها را کرد تا مرا از داشتن دستمال سیاه و سایر امتیازات محروم کند. به همین جهت من تنها در خانه ماندم و همه یک ساعت پیش به خانه متوفی رفتند. وانمود کردم که سخت خشمگین هستم و از این که لیلای جای مرا بگیرد سخت مخالفم، اما به لطف خدا ما این جا هستیم و بگذار از این فرصت بیش‌ترین استفاده را بکنیم.»

آن گاه به آشپزخانه رفته تا سینی صبحانه را برایم آماده سازد و در همان حال مرا به حال خود وانهاد و تا آن چه شخصی و ناپیدا برای یک غریبه است یعنی اندرونی را کشف کنم.

ابتدا به اتاق خانم رفتم. اتاق با پنجره‌ای بزرگی که دارای شیشه‌های رنگارنگ بود به طرف باغی گشوده می‌شد و در گوشه اتاق، محل نشستن خانم مشخص بود. در آن جا یک فرش نمدی که دولا تا شده بود و مخدای بزرگ قرار داشت که پوشش زر دوزی شده منگوله‌دار داشت و در دو سوی نشستن گاه معهود خانم دو بالش بود که مخمل پوش بود. در کنار نشستن گاه خانم آینه‌ای بود که به شیوه زیبایی نقاشی شده و جعبه‌ای که انواع چیزهای عجیب و غریب در آن جای داشت از سرمه چشم گرفته تا سرخاب چینی و یک جفت بازو بند با طلسم‌های آن و یک تو زلفی که

نوعی سنجاقی سر است و مو را بدان می‌آریند و یا از طره موی از پیشانی می‌آویزند و یک چاقو، یک قیچی و مقداری خرده ریزهای دیگر، یک تار و یک تنبور در کناری در دسترس قرار داشت. بسترش در گوشه‌ای دورتر نبوده، در ملحفه آبی و سفیدی پوشانده شده بود. چندین عکس بدون قاب به دیوارها نصب شده بود و قفسه‌ها و کمدهایی که در بالای اتاق قرار داشت آکنده از انواع لیوان‌ها، ظروف کریستال و پارچ و نظایر آن بود. در گوشه‌ای از اتاق چندین بطری خنک شیراز دیده می‌شد که یکی از آن‌ها سرش گشوده و گل‌ی تازه بر درش نهاده و معلوم بود که بانوی خانه صبحی زده است، به احتمال قوی بدان جهت که در طول مراسم پرنجی که قرار بود در آن شرکت جوید، روحیه خود را حفظ کند.

به خود گفتیم: «ظاهراً احکام دینی در این خانه چندان رعایت نمی‌شود. حال دیگر می‌دانستم حال و هوای این گونه متظاهرین کدام است. حکیم باشی که تا این حد نظار به تقدس می‌کند و در روزهای عاشورا آب خنک و شربت نذر می‌کند، در اندرون چه‌ها که ندارد.»

دیگر کنجکاوی‌ام در این اتاق ارضا شده، به اتاق دیگری رفتم که به مستخدمین تعلق داشت. زینب صبحانه‌مان را آماده کرده بود و آن را در اتاق خانم در برابرمان قرار داد.

آن‌گاه کنار یکدیگر نشستیم و به آن مخدّه‌هایی تکیه دادیم که فقط توصیف آن را شنیده بودم. هیچ چیز نمی‌توانست دلپذیرتر از غذایی باشد که او آماده کرده بود. یک بشقاب برنج به سفیدی برف بود و در کنارش یک بشقاب کباب کنجه که در لای نان جای داشت و یک خربزه اصفهانی اعلاکه از طول بریده شده بود و مقداری گلایی و زردآلو، مقداری نیمرو تخم‌مرغ که باقیمانده غذای شب گذشته بود و دیگر بار گرم شده بود، پنیر، پیاز و پیازچه، دوغ اعلا، دو نوع شربت و علاوه بر

این‌ها مقداری نان روغنی و یک ظرف عسل. با مشاهده این همه خوراکی با حیرت در حالی که سبیل خود را تاب می‌دادم گفتم:

«زینب ترا به خدا چه طور در این فرصت کوتاه این همه خوراکی را آماده ساختی، این که صبحانه شاهانه است.»

زینب پاسخ داد: «آه این‌ها آماده بود خودت را به زحمت نینداز، روی آن بیفت. خانم دیشب دستور داده بود که صبحانه را آماده سازم. اما بعداً تصمیم گرفت غذايش را در خانه خواهر متوفایش بخورد و آن را برای من گذاشت و آماده کردن آن کار دشواری نبود. بیا بخور و خوش باش.»

بدین ترتیب به سراغ صبحانه رفتیم و برای کسانی که بعد از ما آیند چیزی به جای نگذاشتم.

بعد از شستن دست‌ها و نوشیدن به خود شادباش گفتیم که ما دو نفر از خوشبخت‌ترین مردم روزگاریم.

در این اوج شادی و نشاط تار را که در نزدیکی‌ام بود، در آغوش کشیدم و همه رنج‌ها و غم‌های کنونی و همه دل‌نگرانی‌های آینده را به دست فراموشی سپردم. ساز را متناسب با صوت خوش کوک کردم و این غزل از حافظ را که در جوانی یاد گرفته بودم تا شنوندگان خود را در گرمایه به نشاط آورم، باز خواندم:

خوش‌تر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست ساقی کجاست، گو سب انتظار چیست؟
هر وقت خوش که دست دهد مستم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست؟
پیوند عمر بسته به مویی است هوش دار ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست؟
راز درون پسرده ز رندان مست پسر غم‌خوار خویش باش، غم روزگار چیست؟
مستور و مست هر دو جز از یک قبیله‌اند ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست؟

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست؟
 زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خوات / تا در میانه خواسته کردگار چیست؟
 زینب در خلصه‌ای کامل فرو رفته بود. اولاً در همه عمر خویش چنین
 سخن شیرینی و چنین صوت دلنوازی نشنیده بود و هر دویمان فراموش
 کرده بودیم که چه در مانده انسان‌هایی هستیم. او یک کنیز و من نهی
 دست و در مانده. چنان رفتار و احساس می‌کردیم که گویی زندگی و همه
 هستی در خود ما خلاصه می‌شود و این شراب و عشق تا ابد باقی است.
 چند شعر دیگر که با ساز خواندم و چند پیاله دیگر که سرخوش
 نوشیده شد، دریافتیم هم کوزه ته کشیده و هم اتیان اشعارم.

هنوز خیلی زود بود و وقت بسیاری در پیش داشتم. به زینت گفتم: «تو
 به من وعده داده بودی ماجرای زندگی خود را برایم بگویی و حالا
 فرصت خوبی است، به احتمال قوی حالا حالاها مزاحمی نخواهم
 داشت و از آن جاکه دیدارهای شبانه ما با ترس و لرز بسیار همراه است،
 این زمان را با یادآوری خاطرات بهتر از این نمی‌توان پر کرد.
 زینب پیشنهاد را با رضایت خاطر پذیرفت و قصه زندگی خود را
 چنین آغاز کرد:

فصل بیست و ششم

زندگی زینب، کنیز کرد

من دختر اوکوز آقاریس بنام یکی از قبایل کرد هستم. اما دقیقاً نمی‌دانم
 مادرم که بود. شنیده‌ام نطفه‌ام در یکی از دیدارهای کرد^۱ بسته شده اما
 در میان کردن، اعمال رمزآلود مربوط به این دیدارها آن قدر مخفی و
 در نهان صورت می‌گیرد که تاکنون جرأت نکرده‌ام در این مورد از کسی
 پرسشی به عمل آورم و در نتیجه اطمینان ندارم حرف‌هایی که در مورد
 تولدم گفته می‌شود، درست است یا خیر. یک چیز مسلم است و آن این
 که تاکنون به کسی به چشم مادری نگاه نکرده‌ام، بلکه توسط زنان قبیله
 بزرگ شدم و اولین دوست من کره‌اسبی بود که در کنار ما زندگی می‌کرد.
 آن کره در همان خیمه‌ای متولد شده بود که همسران پدرم زندگی
 می‌کردند. در رگ‌های مادرش خون اصیل عربی جاری بود و چنان با آن
 اسب رفتار می‌شد که گویی یکی از اعضای خانواده است تا یک چهار پا.
 در واقع آن حیوان بیش از همه همسران پدرم مورد توجه بود.

۱. تردیدی نیست که اشاره به رسوم رمزآلود و پیچیده‌ای دارد که گفته می‌شود در میان
 بزی‌ای‌ها در روستای کرند کردنستان شایع است و ویژه قبیله نوسری است. این رسوم را
 چراغ‌کشان گویند و محققین اظهار می‌دارند که مشابهت‌هایی میان پرستش مکروه و توسن
 توسط بالهیان، آن گونه که هرودوت در بخش ۱۹۹ اشاره دارد این آیین‌ها مشاهده کرده‌اند.

گرم ترین جای خیمه متعلق به آن اسب بود، جامه‌ای زیبا به برش می کردند و در همه سفرها، بیش از هر کسی و هر چند از او مراقبت می شد.

وقتی مادیان مرد، در سراسر قبیله سوگواری عمومی برقرار شد. کمره مادیان زنده ماند تا اسب روزهای رزم پدرم باشد. امروز آن اسب موجب برای مفاخره و مباهات پدرم است اما اگر پدرم آن همه دلبستگی به آن کره نداشت، چه بسا من هنوز زنی آزاده برای خود بودم. در واقع بسیاری از بلاهایی که می کشیم به سبب داشتن آن مادیان بوده است که درباره آن بیش تر صحبت خواهم کرد.

باید بگویم کردان گرچه مایل نیستند وابسته و تحت سلطه قدرتی خارجی باشند با این احوال پدرم به شیوه اجدادی اش در زمانی مشخص گله هایش را در بخشی از کوه های کردستان به چرا می برد و خیمه هایش را در جایی به پای داشت که در قلمرو ترکیه و تحت حاکمیت پاشایی در بغداد بود.

هر زمان پاشا درگیر جنگ می شد، برای گرفتن سرباز و تجهیزات جنگی از قبیله ما کمک می خواست. سوارکاران قبیله ما در سراسر آسیا بی همانند هستند و همیشه پیشاپیش سپاه می جنگند.

پدرم به جهت شجاعت، قدرت و چابکی اش در سواری مورد علاقه خاص پاشا بود در چنین مواقعی بیش از هر کس مورد نیاز پاشا بود. او بر پشت اسب هیبتی باشکوه داشت و وقتی سایه کلاهی که بر سر داشت و تا ابرو پایین می کشید بر چهره اش می افتاد، چهره ای ترسناک به خود می گرفت. او چندین نفر را در نبردها کشته بود و در نتیجه مفتخر بود که بر سر نیزه خود طره ای مویاویزه، اما باید او را پوشیده در زره می دیدید تا ستایشش کنید. هرگز او را در حالی که اسب در زیرپایش سر به چپ و راست خم می کرد، چنین باشکوه ندیده بودم. او در میان هزار سوارکار،

برجسته تر از همه بود. زره های همه آنان می درخشید و بر کلاه خودهایشان پرهای رنگارنگ طاووس داشتند و نیزه هایشان نور آفتاب را به چشم ها باز می گرداند و آماده بودند تا به پاشا بپیوندند. از زمان این لشکرکشی بود که فصل بدبختی و در به در می شروع شد.

وهابیان تا قلمرو بغداد پیش آمده، حتی شهر را تهدید می کردند و پاشا به این نتیجه رسیده بود که وقت آن رسیده از کردها طلب کمک کند. او گروه کثیری سپاه گرد آورده بود و دفعتاً بر دشمن حمله برد. در شیخونی که زده شد، پدرم با پسر یکی از شیوخ عرب که فرماندهی وهابیان را بر عهده داشت درگیر و پسر شیخ را کشت و سلاح و سلیح او را برگرفته و مادیانی را که پسر شیخ زیر پا داشت، به تاراج برد. پدرم ارزش آن غنایم را می دانست و از آن مراقبت کامل کرد تا موضوع به دست آوردن غنیمت بر ویس ترکان فاش نشود. زیرا می دانست در صورت آگاهی یافتن پاشا از وجود آن غنایم، هر چه در توان دارد، به کار می بندد تا آن ها را از او بازستاند. پدرم مادیان را به اردوگاه خودمان فرستاد و در همان خیمه ای جای داد که حرمسرای او بود.

پیش نگرها و احتیاط پدرم بی ثمر بود، برای آن که شجاعانی که پدرم به خرج داده بود و سخنانی که پیرامون دلاوری او گفته می شد، بر زبان ها می چرخید. تا زمانی که پاشا تصور می کرد مادیان از جمله اسب های معمولی است و از آن جاکه برای پدرم حرمت بسیاری قایل بود، درباره مادیان پرسشی نمی کرد.

دیری نپایید جنگ به پایان رسید. عرب های وهابی به صحرا بازگشتند و کردها به کوهستان مراجعت کردند.

صبح یک روز از مشاهده افسران پاشا همراه با مبرآخور در اردوگاه متحیر شدیم. او را ده نفر افسر همراهی می کردند، همه سوار بر اسب و

همه مسلح. همه خود را آماده کردند تا به او خوشامدگویند. اسب‌هایشان به نزدیک‌ترین چراگاه برای چرا برده شد و مقدار زیادی علف تازه در برابرشان قرار داده شد و سواران به خمیه مردان هدایت شدند و در آن جا با چای و قلیان از ایشان پذیرایی باشکوهی شد.

دیگ بزرگی برای پلو پاز گذاشته شد، فوراً دو بره سر بریدند و کباب کرده، سبزی نهادند و به مناسبت ورود آنان تنور را آتش کرده و نان پختند. خلاصه همه رسوم مهمان‌نوازی که ویژه قبایل سرگردان و عشایر است به جای آوردند.

به محض این که پدرم از نزدیک شدن آنان اطلاع یافت، حتی وقتی از آن دورها آنان را مشاهده کرد، دریافت که موضوع از چه قرار است و فوراً به بزرگترین برادرم دستور داد بی‌هیچ وقفه‌ای سوار بر مادیان شده، آن را به دره مجاور برد و همان جا بماند تا از پدرم خبری به او برسد.

خمیه‌ها به ردیف در کنار جویباری که از کوه سرازیر می‌شد، برپا مانده بود و بنابراین آسان می‌شد در بروز خطر، از پشت خمیه‌ها و از میان راهبای پر پیچ و خمی که ما خود آن‌ها را خوب می‌شناختیم به مصب جویبار زد، بی‌آنکه ابدآ دیده شوی.

من همه صحنه‌ها را به خاطر دارم گویی همین دیروز بود. زنان به خمیه‌ای که پدرم و مهمانان بودند، سرک می‌کشیدند و ما این امتیاز را داشتیم که با گوش خود، حرف‌های آنان را بشنویم.

میرآخور و دو تن از ترکان همراه او نشسته بودند و دیگران در برابر او در خمیه دست به سینه ایستاده بودند. پدرم در فاصله‌ای دورتر بر قالی‌ای چهار زانو نشسته، دست‌هایش را به شوه مودبانه‌ای روی پاهایش گذارده بود. بسیار فروتن می‌نمود و در همین حال با دقت و تیزبینی به اطراف خود نگاه می‌کرد.

پدرم گفت: «خوش آمدید، صفا آوردید.»

میرآخور با خوشرویی پاسخ داد: «آغر به خیر، مدت‌هاست که یک دیگر را ندیده‌ایم» و بعد از تعارفات پیاپی و سخنانی از این گونه، سکوتی میانشان برقرار شد و شروع به کشیدن قلیان کردند تا آن حد که خمیه را دود برداشت و بدین ترتیب آنان را در موضع گفتگو قرار داد.

میرآخور گفت: «ارباباب پاشا برای شما آرزوی سلامت و آرامش کرده، سلام بلند بالا فرستاده، گفت که شما یکی از بهترین و دیرینه‌ترین دوست ایشان هستید، ماشاءالله شما انسان شریفی هستید و بسیار مهربان، همه کردها خوب و مهربان هستند، دوستان ایشان، دوستان ما نیز هستند و دشمنان ایشان و دشمنان ما.»

ترک پیری که دست به سینه پیشاپیش همگان ایستاده بود، غری زد و سخنان او را تأیید کرد. آن گاه پدرم شانه بالا انداخته و بر زانوایش دست کشید و گفت: «من غلام شما هستم، مرا بیش از قدم منت نهاده‌اید. بحمدالله در زیر سایه پاشانانی در آرامش می‌خورم و بی‌هراس کلاهمان را یک بر می‌گذاریم. خداوند برایشان برکت دهد.»

بعد از سکوت کوتاهی، میرآخور گفت: «غرض از مزاحمت آن بوده است که آن وهایی، (لعنت به ریشش) نماینده‌ای نزد اربابمان فرستاده، تقاضای مادیانی را کرده که فرزند شیخ به هنگام نبرد بر آن سوار بوده است. اگر چه گفته‌اند که خون فرزند شیخ برگردن ماست و خونیهایی جز خون پاشایا فرزند او را نمی‌خواهند اما عجلالتاً آنان در طلب بازپس‌گیری مادیان هستند و مدعی‌اند که آن اسب از جمله بهترین اسب‌های نژادهای عربی است و اجداد این اسب را نسل به نسل دنبال کرده‌اند و رسیده‌اند به اسب حضرت که در خروج از مدینه بر آن سوار بوده است. آنان حاضرند در ازای آن مادیان آن قدر پول بپردازند تا شیخ بگوید بس است.

حال همه عالم و آدم می‌دانند که شما، همان دلاوری هستید که بر فرزند شیخ فائق آمدید و شما غنایم او از جمله مادیان را در اختیار دارید. اربابم بعد از مشاوره با بزرگان و اشراف بغداد تصمیم گرفته است پیشنهاد وهایی را مورد مطالعه قرار دهد و از آن جاکه این کار به حکومت مربوط می‌شود، تقاضا کرده اسب را به من بسپارید. این مأموریت بنده بود که فرو گذاشتم."

-والله بالله به نان و نمکی که با پاشا خورده‌ام، به روح شما سوگند، به مادری که شما را زاده قسم، به ستارگان و آسمان سوگند می‌خورم که همه آن چه وهایی گفته دروغ بوده است. کجاست آن مادیانی که مدعی گم شدن آن هستند و کجاست آن اسب لنگ پیری که نصیب من شد؟ درست است من یک مادیان در نبرد به دست آوردم اما آن قدر تکیده و لاغر و آن قدر بی‌جون و نحیف بود که آن را روز بعد از نبرد به یک عرب فروختم. اگر مایل باشید می‌توانم زین و افسار آن را خدمتان تقدیم کنم اما در مورد خود اسب، آن را فروخته‌ام.

میر آخور فریاد برآورد: "وای، وای چه بد شد، این عوارض بدی دارد. اوکوز آقا شما انسان عاقل و بالغ و فهمیده‌ای هستید، چنان که من هستم، به ریش ما نخند و ما را بدون کلاه از این جا نفرست. اگر ما بی‌مادیان از این جا روانه شویم تا ابد سیاه چهره خواهیم بود و درهای درستی و صفا میان شما و پاشا بسته می‌شود. ترا قسم می‌دهم که بگویی مادیان کجاست؟

پدرم جواب داد: "دوست من چه بگویم؟ چه بکنم؟ مادیان این جا نیست - وهایی ها دروغگو و ریاکارند. من راستش را می‌گویم." آن گاه با لحن نرمی به میر آخور نزدیک شد و مدت طولانی به نجوا با او سخن گفت به صمیمیت و ریشخند و ملایمت. به نوعی که در پایان گفتگویشان

با هم کاملاً کنار آمدند.

میر آخور بعد از این گفتگوی طولانی، با صدای بلند گفت: "بسیار خوب اگر قضیه از این قرار است و مادیان نزد شما نیست، خدا کریم است و نمی‌توان با سرنوشت ستیز کرد. باید به بغداد بازگردیم."

پدرم آن گاه خیمه را ترک گفته و به خیمه زنان رفت و مهمانان را به حال خود نهاد تا قلبانشان را دود کنند و چایشان را بنوشند و خود بر غذایی که آماده می‌شد، نظارت کند. پدرم به مادرم که خزانه‌دار او بود، دستور داد کیسه‌ای طلا را که لای پارچه‌های کهنه‌ای پیچیده شده بود و در یخدانی که در آن جهیزیه اسب و سایر وسایل ارزشمند بود بیرون آورد. او بیست سکه طلا از کیسه بیرون آورده، لای دستمالی پیچید و آن را چاک گریانش جای داد و دستور داد غذا را هرچه زودتر آماده کنند، آن گاه به خیمه مهمانان باز آمد.

تا هنگام صرف غذا کم‌تر میان مهمانان و پدرم گفتگویی صورت گرفت و همان چند کلمه هم در باب اسب و سگ و سلاح بود. میر آخور از شال کمرش، تپانچه‌ای نقره‌کاری شده بیرون آورده و نشان همگان داد. تپانچه دست به دست گشت و گفته شد که تپانچه اصل انگلیسی است. یکی دیگر از مردان شوشکه خود بیرون آورد و گفت که که تیغ آن، تیغ سیاه خراسانی است، آب داده شده است و پدرم آن را در نبردی از پسر یک شیخ عرب که او را به قتل رسانده بود، به غنیمت گرفته است.

غذا آماده شد، سفره چرمی بزرگ در برابر میر آخور و همراهانش پهن شد و در این فاصله چندین قرص نان پخته شد و در میان سفره جای گرفت. و آب آورده شد تا دست راستشان را برای غذا خوردن بشویند. ابتدا همگان با شور و با که در ظرف چوبی بزرگی ریخته شده بود،

پذیرایی شدند. ظرف شویا در میان سفره جای داده شده بود.

پدرم با صدای بلند گفت: "بسم الله" و همه حاضران از جمله میرآخور و ده تن همراه او و نیز پدرم و سه نفری که همراهش بودند به پیش آمده و با قاشق چوبی شوربا خوردند. سپس به سراغ کباب پره رفتند و در مدت کوتاهی پره درسته تکه تکه شد و هر یک تکه‌ای بزرگ برگرفتند. سفره با یک دیس پلو کامل شد و هر یک از مهمانان با دست مقداری پلو برای خود کشیدند و پلو را با انگشتان خود خوردند.

بعد از اینکه سیر شدند، هر یک از مردان از جای خود برخاسته و دستشان را شستند و گفتند: "شکر خدا، الله برکت ورسین."

دو سه نفر از آنان سفره را لوله کرده خارج از خیمه نهادند و فوراً شبانان پدرم به سراغ سفره رفته، آن چه در آن باقی مانده بود، خوردند. میرآخور تمایلی به خوابیدن در روستا نداشت و عزم بازگشت کرد و نوکرانش رفتند تا اسباب سفر او را فراهم کنند و او و پدرم را در خیمه تنها گذاشتند، من که با دقت همه چیز را زیر نظر داشتم، تصمیم گرفتم بینم میان آنان چه می‌گذرد و گوش فرا دادم تا بشنوم چه می‌گویند.

پدرم گفت: "راستش ده سکه همه آن چیزی بود که توانستم فراهم آوردم. ما مردمی فقیر هستیم پیش‌تر از کجا بیاورم؟"

میرآخور جواب داد: "خیر نمی‌شود. می‌دانی اگر دو برابر این مبلغ را بگیرم چه می‌شود؟ وقتی پاشا ببیند که بی‌مادیان بازگشته‌ام، مرا برمی‌گرداند تا هر چه دارید از شما بگیرم. راستش را بخواهید همین حالا هم از من خواسته در صورتی که مادیان را ندادی، همه اموالت را بگیرم، اما اگر با من کنار بیایی به اموالت دست نخواهد خورد. شرط من هم معلوم است با بیست سکه طلا خود را خلاص کن."

هر چه تو بگویی. آن‌گاه پدرم دست در گریبان کرده بیست سکه را

بیرون آورده کف دست میرآخور گذاشت و زمانی که میرآخور راضی شد، سکه‌ها را در لایه دستار سفیدی که بر سر داشت، گذاشت و دستار را محکم کرده به دور سر پیچید.

آن‌گاه میرآخور به پدرم گفت: "حال ما با هم نان و نمک خورده‌ایم و با یکدیگر دوست هستیم و اگر پاشا بخواهد اقدامی بکند، مداخله خواهم کرد، اما شما هم باید هدیه‌ای برای او بفرستید، در غیر این صورت امکان ندارد بتوانیم از بدخواهی او جلوگیری کنیم.

پدرم گفت: «به چشم، من سگ خاکستری شکاری دارم که در همه کردستان مشهور است و در سرعت از گوزن پیش می‌افتد، موجودی است که شاه هم در خواب نظیر آن را ندیده است. برای ایشان خوب است؟» - حتماً خوب است، اما کافی نیست. فکرش را بکن اگر ارباب من از شما راضی باشد چه نتایج خوبی برایت خواهد داشت.

پدرم گفت: "راستی فکری به خاطر من رسید، حالا می‌گویم چه هدیه‌ای برای پاشا دارم، دختری دارم زیباتر از قرص قمر، گرد و تپل و بسیار متمایل به چاقی. به ایشان بگویند اگر چه یزیدی‌ها در نزد شما کافر هستند و خاک زیر پا، مع هذا چه بسا بخواهد دختر زیبایی را اختیار داشته باشد که حوریان بهشت بر او رشک برند آماده‌ام تا او را نزد پاشا بفرستم.

میرآخور از شادی دست بر هم کوفت و گفت: "آفرین! آفرین! این عالی است. پیشنهاد ترا می‌دهم و بی‌تردید می‌پذیرد و در نتیجه دوست قدرتمندی در حرمرای پاشا داری و تو را از این محاصره نجات می‌دهد و در آینده حمایت خواهد کرد."

در این جا آن دو به توافق رسیدند من که ظاهر آفرینی این توافق بودم، از آن نظاره‌گاه به تماشا ایستاده، در اندیشه آینده مبهم و تیره خود بودم. ابتدا می‌خواستم بگیرم و بر تقدیر تلخ خویش زار بزنم. اما بعد از

اندکی تأمل فریاد برآورد: آه خدای بزرگ من قرار است همسر پاشا شوم؟ قرار است جامه‌های الوان و لطیف بپوشم؟ منی که در این آشنالدونی زاده شده‌ام؟ شادی من بسیار بسیار زیاد خواهد بود و دختران کوهستان بر من حسد خواهند برد.

بعد از مدتی سکوت و خبره شدن به دشت باز، میرآخور و گرو هوش که غفلت نکرده سنگ شکاری خاکستری را با خود می‌بردند، راه خود را در کنار تپه‌هایی که خیمه‌های ما را در برگرفته بود، در پیش گرفتند.

بعداً شنیدم پدرم از این که شر این مهمانان ناخوانده و ناخوشایند کننده شده بود، شکرگزار بود.

به محض آن که، گروه میرآخور از نگاه ناپدید شدند، پدرم به یکی از بچه چوپان‌ها دستور داد فوراً به دره رفته، بگوید مادیان را بازگرداند. و بعد از آن که حیوان در مأمن خیمه زنان جای گرفت، بزرگان قبیله اعم از بزرگان خانواده خود و همسرانش را که در اطراف او خیمه زده بودند، فراخواند. برای آنان موقعیتی را که در آن قرار داشت توضیح داد که اگر همچنان در قلمرو پاشا بمانند، نابودی او و خویشانش اجتناب ناپذیر خواهد بود و پاشا آن قدر از آنان مالیات خواهد گرفت که آنان را به فقر و دیروزی بکشاند.

آنان در خیمه زنان گرد آمده بودند، تعدادشان به ده نفر می‌رسید. جای خیمه به عمومی پدرم تعلق داشت، پیرمردی که ریش سفید چون برفش تا شالش می‌رسید.

پدرم گفت: "می‌دانید ما یزیدی هستیم و از کینه مسلمان بر ما واقفید. پاشا تا به حال به ظاهر با ما از در دوستی درآمده است، برای این که در نبردهایی که داشته به نفع او جنگیده‌ام و برای این که در این نبردها شیر شتره میدان نبرد بوده‌ام و خون خصم او را خورده‌ام. اما پول دوستی و

عشق او به پول بسیار عظیم است آن قدر که هیچ ثروتی چشم طمع او را از طلب بیش تر باز نمی‌دارد و سر این قضیه پدرم، پدر بزرگم، پدر پندر بزرگم را در می‌آورد و همه ایل و تبار ما را روی آتش کباب می‌کند. تعداد ما نیز آن قدر زیاد نیست که بتوانیم در برابر آنان مقاومت کنیم. هر چند اگر به ملاحظه زنان و بچه‌ها بود، من سوار بر اسب و با شمشیری در کنار و نیزه‌ای در دست، از هیچ یک از مفت خورهای پاشا نمی‌ترسیدم و از این که با این خرکچی‌ها، رو در رو شوم، خوشم می‌آمد. بنابراین در این اندیشه‌ام بدون معطلی، قلمرو ترک‌ها را گرفته و به جانب ایران حرکت کنیم و در آن جازاز لطف و حمایت ایرانیان بی‌بهره نخواهیم بود. عمومی پدرم در حالی که همگان با احترام بسیار گوش به او سپرده بودند، گفت: "آخور آقا تو برادر زن منی، تو فرزند منی، تو رئیس قبیله منی و بهترین حامی و تکیه گاه من. اگر اجازه می‌دهی نصیحتی ترا بکنم. و آن این که از خیر مادیان بگذر و آن را به پاشا بسپار. شاید فکر کنی من کرد یزیدی، حرف مفت می‌زنم و از کیسه خلیفه می‌بخشم، اما این حرف را از روی تجربه می‌گویم، من با فرمانداران ترک نشست و برخاست داشته‌ام، وقتی بهانه‌ای برای تو سرزدن داشته باشند، محال است تو سری نزنند. بنابراین من هم با شما هم عقیده هستم که نمی‌توانیم این جا بمانیم. پیرمردی چون من، خو گرفته به این سرزمین که از سال‌های نخست زندگی گله‌ها و رمه‌ها را بالای آن کوه‌ها برده تا شاهد طلوع آفتاب بر آن تپه‌ها و غروب خورشید در آن دشت‌های دور باشد و دوستان و شیفته این سرزمین، سرزمینی که در آن اجدادمان زاده و بالیده شده‌اند، با این حال نباید که عامل ویرانی و درماندگی قبیله‌مان باشم. بنابراین آمادهم تا هر چه زودتر این جا را ترک کنیم. تأخیر بسیار خطرناک است. ظرف یکی دو روز آنقدر، شاهد هجوم نیروهای پاشا خواهیم بود و آنان از ما

گروگان می‌گیرند و در همین جا نابودمان خواهند کرد. بیایید فرزندان من حرکت کنیم. خداوند کریم و رحیم است. شاید زمانی فرا رسد که باز به سرزمین آب‌آه و اجدادی خود بازگردیم. و باز از چراگاههای بیلاق به قشلاق برویم و از چراگاههای قشلاق راهی بیلاق شویم، بی‌هیچ ترس و بیمی.

وقتی سخن عمومی پیر پدرم تمام شد، چوپان پیری که تجربه فراوانی در امور مربوط به آب و هوای قصول داشت و اطلاعات ارزشمندی درباره موقعیت جغرافیایی میان کوههای محل اقامت ما و ایران داشت، چنین لب به سخن گشود: "اگر قرار است برویم، باید همین امروز حرکت کنیم، زیرا یک روز تأخیر هم می‌تواند ما را از رفتن باز دارد. برف‌های روی کوه دارد آب می‌شود و هفته آینده سیلاب‌های تند و شتابان به حرکت می‌آید و دیگر نخواهیم توانست گوسفندهایمان را از آن جا عبور دهیم به علاوه تا سه هفته دیگر زمان زایمان میش‌ها می‌رسد و انشاءالله اگر خدا بخواهد، تعداد گوسفندان زیاد می‌شود، بنابراین مدتی از قبل از زایمان میش‌ها، باید به چراگاه‌ها رسیده باشیم به علاوه کوچ‌نشین‌های ایرانی بسیار تندخو هستند و اگر به چراگاه‌هایشان بی‌آن‌که مجوز از دولت ایران داشته باشیم، دست درازی شود که می‌داند چه نتایجی خواهد داشت.

پدرم گفت: "راست می‌گوید."

سپس روی به شبان کرده گفت: "کوابگ گل گنتی، تو خادم باوفایی هستی و سخن بجا و بحق گنتی. قبل از این که فکر استقرار در ایران را داشته باشیم، یکی از ما باید به کرمانشاه برود و از شازده اجازه بگیرد که ما را در جای مناسبی اسکان دهد و وقتی از دسترس پاشا دور شدیم و وقتی به حضور شازده رسیدیم می‌توانیم امید داشته باشیم که با قبایل

سرگران درگیر نخواهیم شد.

جمع‌گرد آمده در خیمه برای حرکت متفق‌القول شدند، پدرم فرمان داد گوسفندان را گرد آورند، خیمه‌ها را برچینند و گاوها را آماده بار نهادن بر پشتشان سازند و بر پشت شتران، جهاز بگذارند و تا نیمه شب همه چیز برای سفر مهیا شد، چرا که یک ساعت بعد از طلوع آفتاب باید در نخستین منزل فرود آمده باشیم.

قرار شد مادیان که اکنون در مرکز اصلی هدف‌هایمان جای گرفته بود، زیر پای پدرم باشد و سوگلی پدرم با بچه‌هایش در کجاوه بنشینند و شتری که قرار بود آنان را حمل کند به انواع مهره‌ها آراسته شد و جامه سرخی بر پشت حیوان نهاده شد که توده‌های نخ از آن آویزان بود.

به محض این که زنان از این تصمیم باخبر شدند، فریاد شیون و زاری آنان به آسمان رفت. مسئله بیش از آن بود که به نظر می‌رسید، چرا که جز هجوم آبی نیروهای پاشا به قبیله‌اشان و بردن آنان به اسیری تصور دیگری نداشتند.

در مورد خودم، بدبختی و درماندگی از دری دیگر وارد می‌شد، زیرا بعد از شنیدن حرف‌های پدرم و میرآخور به چیز دیگری جز افسون بانوی پاشا بودن فکر نمی‌کردم رؤیای من به سر آمده بود و به جای جامه‌های رنگارنگ، قصرهای باشکوه زیست آلات و زندگی پرشریفات که به خود وعده داده بودم در برابر خود چیزی جز همان روش گذشته زندگی یعنی نهادن بار بر چهارپایان، دوشیدن شیر و از شیر کره گرفتن، نمی‌دیدم.

اکنون همه اردوی ما آماده حرکت بود و تا آن جا که چشم‌کار می‌کرد، گله‌ها و رمة‌های قبیله ما در کوه موج می‌زد که توسط شبانان به طرف اردوگاه دیگری هدایت می‌شد. خیمه‌ها را فرو آوردند و آماده

برای سوار کردن بر پشت قاطرها ساختند. زنان که در این گونه مواقع نقش فعال تری دارند، در همه جا به چشم می خوردند که با شتاب و پر جنب و جوش سرگرم بسته بندی ائانه و ظروف آشپزخانه بودند. فرش ها لوله شد. کجاوه ها آکنده از ائانه شد، همه لوازم تهیه کرده گردآوری شد و زین ها و توبره های اسبان و گاوان و شتران برای حرکت فوری بر پشت هایشان جای گرفت و قاطرها در صفوف پنج تا هفت رأسی به یکدیگر بسته شدند و باز زنگوله ها و پوشش های نمدی آراسته شدند.

بدین ترتیب گوسفندها و بزها که توسط سگ ها و شبانان محافظت می شدند و شبانی در پیش و پس بود در پایان روز راهشان را در پیش گرفتند.

نیمه شب که فرا رسید همه افراد قبیله، اردوگاه را ترک گفته بودند و با دیدن صبح از فاصله ای طولانی خط سیر ما مشخص بود که در کوهها می چرخید و می پیچید و به پیش می رفت.

همه کوشش ما آن بود که دیده نشویم تا خبر عزیمت ما به گوش پاشا برسد و بعد از چندین روز راه پیمایی به مرز ایران رسیدیم، بی آنکه حادثه مهمی اتفاق افتد یا مشکل و مانعی پیش آید.

در طول راه پدرم به همراهی سایر بزرگان قبیله نگران پشت سرمان بود که مبادا از افراد پاشا کسی سر رسد و مانع از حرکت ما شود. در صورت بروز حادثه ای بی تردید مردان هر چه در توان داشتند به کار می بستند. اما بخت با ما یار بود و جز شبانان کرد، کس دیگری را در طول راه ندیدیم. این شبانان متعلق به قبایل کردی بودند که در جای جای مرزهای دو کشور اقامت داشتند.

"وقتی به جای امنی رسیدیم، پدرم راهی کرمانشاه و بارگاه شازده قدرتمند ایرانی شده تا تقاضای حمایت از او کند و زمینی را جهت

برقراری اردوگاه و چراگاهی را برای چرای دام ها در اختیار گیرد. تا زمان بازگشت پدرم، در اضطرابی بی همانند بودیم، چرا که تا دریافت تحت الحمایگی ممکن بود هم از سوی ترکان و هم از سوی ایرانیان مورد هجوم قرار گیریم اما از آن جا که سیاست هر دو کشور است که قبایل سرگردان را در قلمروهای خودشان جای دهند، با بدخواهی روسای مرزی که در نزدیکی محل استقرار ما حضور داشتند، مواجه نشدیم.

سرانجام پدرم بازگشت و افسری از ابواب جمعی شازده به همراه او بود و او ما را در یک فرستگی مرز در قلمرو ایران سکنی داد. محل استقرار زمستانی ما در پناهگاه کوهستان امنی بود که چندان از چشمه سارهای بهاره دور نبود و از بیلاق ما حدود سه روز راه فاصله داشت و این بیلاق در خنک ترین منطقه کوههای مجاور بود که آب و علف فراوانی داشت و از هر گونه کین خواهی و تعرض ترکان به دور بود.

پدرم را در کرمانشاه نیک می شناختند و وقتی ورود او و قصد او از این ورود معلوم شد، شازده اظهار خرسندی بسیار کرده و خلعتی زیبا نیز به او بخشید.

در ازای امتیازات و امکانات خوبی که به پدرم دادند، شرط و شروطی چندان مشخص نکردند و در ضمن وعده شازده در حمایت از پدرم و قبیله اش نامحدود بود. شازده گفته بود، اگر پاشا دعوی نسبت به شما و قبیله تان داشته باشد و شما را از جمله تیول خود بداند و از من بخواهد شما را نپذیرم، پدرش را می سوزانم و به ریشش می خندم. و عرصه این جهان به روی همه کس گشوده است و اگر با کسی بد جای بد تا کردند، حق دارد به هر جایی که با وی بهتر رفتار می کنند، برود. خلاصه کلام این که ما در جای خود مستقر شدیم و به عادات و رفتارهای پیشین خود

پرداختیم.

همان انتظاری که شازده داشت، رخ داد. چندی نگذشت که مأموری از طرف پاشا به کرمانشاه آمد، حامل نامه‌ای و طی آن تقاضای بازگشت پدرم و قبیله‌اش به قلمرو خود کرده بود و پاشا این بار از در جنگ وارد شده بود. او پدرم را دزد خوانده و او را متهم به ربودن مادیانی کرده بود که بی‌قیمت است و ادعا کرده بود که مادیان به پاشا تعلق داشته است. خواسته بود فوراً مادیان اعاده شود چه در غیر این صورت قلمرو ایران از گردن مصون نخواهد بود.

همه این ماجرا را نزد پدرم بازگفتند و زمانی نگذشت که پدرم نزد شازده فرا خوانده شد.

وقتی این خبر شایع شد، نگرانی و اضطراب همه ما را فراگرفت. معلوم شد که پاشا برای به چنگ آوردن مادیان از هیچ اقدامی کوتاهی نخواهد کرد و امید نمی‌رفت که قبیله کوچک وضعیفی چون قبیله ما بتواند در برابر دسیسه، رشوه و نوطه چینی‌های فردی چون پاشا مقاومت کند. داشتن یک چنین گنجی در نزد ایرانیان خود یک جنایت به شمار می‌آمد و بی‌تردید آنان نیز می‌کوشیدند آن را از چنگ پدرم بیرون آورند، اگر حالا چنین نمی‌کردند، در وقت مقتضی آن کار را می‌کردند. زمانی نمی‌گذشت که معلوم می‌شد ما یزیدی هستیم و همین امر کافی بود تا آتش‌فشان خشم دوستان‌داران علی را بر ما جاری سازد و دیگر مسئله مادیان مفتی بود و ممکن بود هر بلایی بر سرمان بیاورند.

پدرم قبل از ترک ما و رفتن به حضور شازده، دستور داد مادیان را در جای امنی مخفی کنند تا در صورت لزوم مالکیت چنین مادیانی را انکار کنند. اما بعد از آن که پدر از نزد شازده بازگشت دانستم شازده با پدرم برخورد دوستانه‌ای داشته، اظهار داشته بود که تصمیم دارد تحت هیچ

شرایطی ما را به پاشا نسپرد و دیگر این که پدرم می‌تواند مالکیت مادیان را داشته باشد و تا زمانی که در قلمرو او زندگی می‌کند، تحت حمایت و تأمین او باقی بماند.

کلام شازده نقل به مفهوم چنین بود: "آکوز آقا تا زمانی که در ظل عنایت مایی سرت به کار خودت باشد و می‌توانی با خاطر آسوده سر بر بالین بگذاری، چه معنا دارد که پاشا از تو و قبیله تو چیزی بخواهد، حال آن که در قلمرو ما هستی؟ دروازه‌های کاخ باباشاه که سلطان سلاطین و مرکز عالمیان است به روی هر کس که دست تمنا دراز کند، گشاده است و به محض آن که بیگانه‌ای دامن استغاثه ما را بگیرد در امان است. تو از ما تأمین خواسته‌ای و ما مسلمان نیستیم اگر دریغ داریم، برو به خیمه‌ات بازگرد و شاد و خوش باش و پاشا را به ما بسپار."

این موضوع شادی و شور بسیاری در میان ما برانگیخت و پدرم این کامیابی را جشن گرفت و بزرگان و سالمندان قبیله سور دادند و در این مهمانی موقعیت کنونی‌مان مورد بحث قرار گرفت و درباره برنامه‌های آینده زندگی‌مان گفتگو شد.

همه کسانی که در مهمانی پدرم حضور داشتند از بخت خوشی که بعد از فرار از قلمرو پاشا نصیبمان شده بود، سخن می‌گفتند و شادی و سرور می‌کردند. الا عموی پدرم که سخن دیگری داشت که با شازده‌های ایرانیان نشست و برخاست بسیاری داشته بود، در جوانی در سپاه نادرشاه جنگیده بود و هیچ چیز نمی‌توانست او را به سخنان و وعده‌های امید بخش شازده، دلخوش دارد.

پیرمرد در جمع با خود چنین سخن می‌گفت: "شما مردم با این جماعت شاهزادگان نشست و برخاست نداشته‌اید و به همین جهت به سخنان دل خوش کنک آن‌ها، گوش می‌سپارید و خود را در دامن به

ظاهر امن آنان رها می‌کنید و به حرف‌های پر مهر و رفتار دوستانه‌شان دل می‌بندید. اما من سال‌های سال در میان آنان زندگی کرده‌ام و ارزش حرف‌های آنان را می‌دانم. سلاح آنان، همان سلاحی نیست که در نبردهای و برخوردهای خصمانه با آن شجاعانه مواجه شده‌اید، سلاح آنان به جای شمشیر و نیزه، خیانت، فریب و دروغ است و زمانی که اصلاً آمادگی آن را ندارید خود را در دام آنان می‌بایید و درست در زمانی که خود را در بستر پر گل حس می‌کنید، خود را در انزوا و درماندگی می‌بایید. دروغ‌گویی صفت عمومی آنان است. آیا ندیده‌اید که برای پشوانه هر کلام خود قسمی یاد می‌کنند؟ کسی که راست می‌گوید قسم چه کارش است؟ می‌بینید یک نفر به جان شما، به سر خودش، به جان فرزندان شما و خویشان خودش و اجدادش قسم می‌خورد، یکی به قبله سوگند می‌خورد، آن دیگری به جقه همایونی و سومی به ریشش و آن دیگری به مرگ شما و فرزندان و نمکی که با شما خورده است. فکر می‌کنید برای این قسم‌ها و این قول و قرارها احترام قابل هستند. خیر آقا، خودشان می‌دانند که دروغ می‌گویند و با قسم یاد کردن و سوگند خوردن خود را خلاص می‌کنند. حالا فکر می‌کنید می‌گذارند بی دغمه صاحب آن مادیان باشیم، مادیانی که نا حالا این همه بلا بر سر ما آورده است؟ شازده‌های اگر پا بدهد به مراتب از پاشاهای ترک بیش تر اسب دوست دارند و از نظر آنان یک اسب عربی از الماس و یاقوت پربهتر است. به محض این که شاه خبر شود که مادیانی داریم فوراً به دنبال آن می‌فرستد و آن وقت چه می‌توانیم بکنیم؟ می‌توانیم با همه عالم و آدم بجنگیم؟ نه دوستان من، فکر می‌کنید بخت با شما یار بوده است اما به سهم خودم موقعیت شما را چون گذشته بر خطر حس می‌کنم و اندر زنان می‌دهم دل به این وعده‌ها خوش نکنید، حال هر که و هر چه می‌خواهد باشد.

بعدها حوادث ثابت کرد پیش‌گویی پیرمرد درست بوده است و سبب شد که مرا در جایی که امروز هستم ببیند.

یک روز صبح ساعتی پیش از دمیدن صبح صدای غرش غیر طبیعی سنگ‌های اردوگاه به گوش رسید. آنان یک بند عوعو می‌کردند و در صدایشان خشم موج می‌زد. از آن جاکه به حمله گرگ‌ها عادت داشتیم که با مقابله سنگ‌ها کنار می‌کشیدند. ابتدا توجهی به غرش‌های آنان نکردیم اما سرانجام پدرم و پسرهایش برخاستند و تفنگ‌هایشان را در دست گرفتند تا ببینند چه شده است. چند قدمی پیش نرفته بودند که ابتدا یک سوار و در پی او سواری دیگر و در پس آنان چندین سوار را دیدند و خلاصه کلام متوجه شدند که خیمه در محاصره آنان است.

پدرم فوراً هشدار داد و در یک لحظه همه اردوگاه به جنبش و حرکت آمدند. سواران بر سر پدرم ریختند و کوشیدند او را دستگیر کنند. پدرم اولی را با تیر زد و دومی را با شمشیر مجروح کرد.

آوای گلوله و همه‌پا اردو نشینان، هشدار برای مهاجمان بود که به طور ناگهانی حمله کنند و در ظرف مدت اندکی همه افراد قبیله را در گوشه‌ای جمع آوردند. هدف آنان به وضوح مادیان بود، زیرا قبل از هر کاری به خیمه مادیان حمله بردند و در آن جا خیلی زود به آن چه در طلبش بودند، دست یافتند.

وقتی صبح دمید مشاهده کردم مهاجمان ایرانی هستند و در دم دریافتیم که آنان برای حمله به ما دستور دارند.

پدرم متأسفانه رئیس آنان را کشته بود و قتل رئیس، دلیل کافی‌ای برای زندانی ساختن ما بود.

وضع ما را در نظر بگیرید، صحنه‌ای دلخراش بود که هرگز فراموش نخواهم کرد. با همه خشونت و درشتی در پیش چشم ما با پدرم رفتار

کردند، اموال ما به غارت رفت و...

زینب می‌خواست ماجرای قرار گرفتن تحت مالکیت میرزا احمد را بازگو کند که ناگهان ضربه محکمی به در کوبیده شد.

هر دوی ما وحشتزده از جای برخاستیم. محبوب من، مرا به طرف بهار خواب هدایت کرد و سپس خودش رفت ببیند چه کسی در زده است. از صدای آمرانه‌ای که دستور بازکردن در را می‌داد، معلوم شد حکیم‌باشی است که در می‌زند و زینب مطمئن از خود که دلیل کافی برای پهن بودن بساط صبحانه دارد، پیش رفته، کلون را برداشت و حکیم‌باشی را به درون خانه پذیرفت.

از لای درز دیوار ایوان می‌توانستم آن چه در خانه می‌گذشت، مشاهده کنم. به نظر می‌رسید حکیم‌باشی از دیدن زینب آن هم به تنهایی شاد و شنگول شده است و سخنانی پر از مهر و محبت در گوش او زمزمه کرد و تردیدی نبود که در پس اظهار علاقه و محبت او چه نهفته است با نگاهی که به اتاق همسرش و از پنجره افکند متوجه باقیمانده صبحانه و بقیه وسایل شد. پرسش‌هایی درباره آن چه دیده بود، به عمل آورد که به ناگاه خانم و همراهانش وارد شدند، آن چنان شتابان که زینب فرصت نیافت فاصله بگیرد. هرگز نمی‌توانم چهره و نگاه خانم را فراموش کنم.

«به به، سلام و علیکم»

در صدایش حرمت مسخره‌آمیزی بود. بنده خدمتکار حقیر شما هستم. امیدوارم حضرت و الا مقام سلامت و خوش باشند. مثل این که خیلی زود سر رسیدم! آن گاه خون به چهره‌اش دوید، خیلی زود شوخی و کنایه را رها کرد و چنگ و دندان به متهم بیچاره نشان داد.

«صبحانه هم که برقرار است، آن هم در اتاق من. ماشاءالله، ماشاءالله، مثل این که من در خانه خودم از سگ کمترم که در خانه من، روی فرش

من، روی بالش من، کنیز من دل می‌دهد و قلوب می‌گیرد. لاله الاالله، عجب حکایتی است، من از آسمان به زمین افتاده‌ام»

سپس خطاب به شوهرش گفت: «اما در مورد تو میرزا احمد، به چشم‌های من نگاه کن، جان من بگو، تو را می‌توان در میان مردها، مرد دانست؟ آخر تو طبعی، لقمائی، حکیمی با آن صورت میمونی، با آن ریش‌بزی، با آن پشت قوزی که می‌خواهی نقش عاشقان را بازی کنی. نف به این ریش»

آن گاه پنج انگشتش را روی صورت مرد گذارد و گفت: «نف، من به این صورت نف می‌کنم. من چه کم دارم که تو یک کنیز کثافتی را به من ترجیح می‌دهی؟ چه کرده‌ام که با من این چنین با نامردی رفتار می‌کنی؟ وقتی در دنیا هیچ چیز جز دوا و درمان‌های نداشتی، من بودم که آدمم از تو یک آدم ساختم دستم درد نکند که کسی برای خودت شده‌ای و می‌توانی جلوی شاه بایستی و مردم جلوی پایت تا زانو خم می‌شوند و تعظیم و تکریم می‌کنند و شال کشمیر می‌بندی و برای خود آدمی شده‌ای، حالا بگو ببینم از زن کم‌تر معنی این کارها چیست؟»

حکیم‌باشی در برابر این تهاجمات مکرر در مکرر قسم می‌خورد و برای اثبات بی‌گناهی خود ناله می‌کرد. هیچ چیز نمی‌توانست آتش‌فشان خشم خانم را خاموش کند.

غلیان خشم زن به اوج خود رسیده بود و نفرین در پس نفرین و لعنت در پس لعنت بود که بر زبانش جاری بود و تندر خشمش هر لحظه آوایی برطنین می‌یافت.

زن از حکیم‌باشی متوجه زینب می‌شد و از زینب به حکیم‌باشی روی می‌آورد، تا آن که دهانش کف آورد. با فحش و فضیحت رضایت نداد، رشته بافته موی دخترک بیچاره را از پشت سرگرفت و آن قدر کشید تا

دخترک از درد ناله کرد، سپس به کمک کنیز دیگری، زینب را به انباری برده در آن جاکتک مفصلی به او زدند، تا آن حد که همه از خستگی از پای درآمدند.

آه که چه حالی داشتم برای کتک خوردن زینب و چه آتشی در درونم بود که مرا و می داشت به نجات او بشتایم. بدنم به گلوله آتشی مبدل شده بود. می خواستم خون یک یک آنان را بمکم. اما چه می توانستم بکنم؟ می توانستم به اندرونی خانه مردم حمله برم که بی تردید در آن صورت مرگ انتظار مرا می کشید. به احتمال قوی مرا در همان جا محبوس می کردند و تازه چه فایده ای برای زینب داشت؟ حتی ممکن بود با او با خشونت بیش تری رفتار شود و زن حکیم باشی نمی توانست زن حسودی نباشد.

بنابراین وقتی توفان خشم فرو نشست، به آرامی از مخفیگاه خود در ایوان خارج شده به طرف خارج از شهر به راه افتادم تا درباره کاری که باید انجام دهم بیندیشم. دیگر حکیم باشی مانندن مطرح نبود و انتظار مصاحبت زینب برای بار دیگر، حماقت محض بود. وقتی به سرنوشت دخترک بی چاره می اندیشیدم، خون در قلمب موج می زد، زیرا درباره شرارت های که در اندرونی ها، حرم سراها صورت می گرفت داستان ها شنیده بودم و تردیدی نبود که هیولایی چون این خانم، که قدرت مطلقه اندرونی بود چه هاکه با آن دختر نکند.

فصل بیست و هفتم

فراهم آوردن مقدمات پذیرایی از شاه در خانه حکیم باشی

در طول پیاده روی وقتی به موقعیت ضعیف و نومیدکننده خود اندیشیدم مصمم شدم هر چه زودتر، خانه حکیم باشی را ترک گویم و از تهران خارج شوم اما عشق زینب بر این تصمیم غالب آمد و به امید دیدار معشوق، باز هم با رنج وابسته بودن به میرزااحق را تحمل کردم.

میرزاگمان نداشت من رقیب او و موجب پدید آمدن آن گرفتاری ها در اندرونی او باشم. اما می دانست یک نفر باید به اندرونی او راه یافته باشد، به همین روی پیشگیری های لازم را برای آینده به عمل آورده و در نتیجه این پیشگیری ها دیدار یار ناممکن شده، نمی دانستم چه بر سر او آمده و یا نتیجه خشم خانم چه بوده است.

همه روزه مراقب اندرونی بودم به امید دیدار زینب در جامه خدمتکاران تا شاید از خانه خارج شود، اما همه این مراقبت ها و پاییدن ها بی فایده بود. نشانی از او نبود و اندک اندک این اضطراب به سراغم آمد که شاید او را در جایی زندانی کرده باشند و یا قربانی توطئه های حرم نشینان شده باشد.

نگرانی و دلهره ام زمانی به اوج رسید که شنیدم نور جهان برده سیاه،

تنها از خانه خارج شد راهی بازار است. به دنبال او به راه افتادم و به دوستی‌ای که او با محبوب من در گذشته داشت اعتماد کردم و به خود جسارت داده با او گفتگو کردم.

- نور جهان سلام بر تو، با این عجله کجا می‌روی؟

- آقا حاجی لطف شما کم نشود، دارم می‌روم بازار برای کنیز کرد دارو بخرم.

بی اختیار و با اضطراب و هیجانی شدید فریاد برآورد: «برای کسی، زینب؟ چه بر سر او آمده؟ مریض شده؟»

کنیز سیاه مهربان جواب داد: «شما ایرانیان موجودات بی‌رحمی هستید، ماکه سیاه و برده هستیم، قلبمان از شما روشن تر است. شما به مهمان‌نوازی هایتان نزد بیگانگان می‌بالید، اما با یک حیوان چه رسد به یک انسان به این ترتیب رفتار نمی‌کنند، آن هم با آن دختری که غریب افتاده است.

به خاطر خدا بگو چه بر سر او آورده‌اند، بگو نور جهان، جان من بگو چه شده. بر اثر چرب‌زبانی من و از شدت توجهی که به گفتار و سخنان او داشتم به من گفت که بر اثر حسادت خامش، زینب در صندوقخانه محبوس شد و قدغن کرده که با او حرف هم نزنند. از شدت بدرفتاری تا لب‌گور هم رفت، اما جوانی و قدرتش به او امکان حیات داد و حال که کاملاً بهبود یافته. خانم کمی نسبت به او نرم شده و اجازه داده که حنا بکشد و سرمه بکشد و الان دارم می‌روم برای او از عطاری حنا و سرمه بخرم. اما نور جهان مطمئن بود که این لطف خانم هرگز شامل کنیز کرد نمی‌شد اگر خبر تصمیم شاه برای دیدار از خانه میرزا احمد شایع نمی‌گشت و گویا رسم است که شاه به اندرونی‌ها وارد می‌شود و زنان حرم بی‌حجاب نزد وی ظاهر می‌شوند. بانوی او که می‌خواهد در برابر شاه

خودنمایی کند و کنیزان و خدمه خود را به شاه نشان دهد زینب را از حبس آزاد کرده تا در خدمت خانم باشد، اما اجازه نداده از اتاق خارج شود.

با شنیدن این خبر نفسی به راحتی کشیدم و در فکر نقشه‌ای کشیدم که چه گونه می‌توانم ترتیب ملاقاتی را با او بدهم، اما با وجود یک چنین موانع غیرقابل عبوری که در پیش روی خود می‌دیدم و مشعلانی که در پی آن برای زینب ممکن بود، پیش آید تصمیم گرفتم فعلاً حرکتی نکنم و اندرز آن شاعر را به کار بندم که گفته بود:

فرش هوس در نوردم و منتظر فرصت نشینم

در این احوال زمان عزیمت شاه به اردوگاه تابستانی نزدیک می‌شد و طبق رسوم معهود این ایام را صرف دیدار از نجبا و درباریان می‌کرد و بدین‌گونه برای غرور اطرافیانش خرمی از هدایا برمی‌چید و هر کس که مقامش والا تر بود باید هدیه‌ای گران‌بهارت‌تر پرداد.

خبری که نور جهان به من داده بود، حقیقت داشت، شاه میرزا احمد را به عنوان یکی از کسانی که افتخار دیدار به او داده برگزیده بود، زیرا شهرت داشت حکیم‌باشی آدم ثروتمندی است و مدت‌ها بود که نشان شده بود که شکار شاهانه باشد.

بدین ترتیب روزی که قرار بود لطف شاه نصیب وی شود و دیداری از وی به عمل آید، اعلام گردید و نکته مهم این که به میرزا گفته شد که این یک دیدار عادی نیست و حکیم‌باشی باید مراتب خشنودی و سرگرمی اعلی حضرت را فراهم آورد و خلاصه این که شاه شام را در منزل میرزا احمد صرف خواهد کرد.

حکیم‌باشی نیمی شاد از افتخاری که به وی داده بودند و نیمی لرزان از خراب شدن وضع مالی اش، آماده فراهم آوردن مقدمات مهمانی شاهانه

شد.

نخستین چیزی که باید آماده می‌شد، پا انداز بود که باید از ارزش و کفایت بالایی برخوردار باشد. می‌دانست درباره این ملاقات و نیز در مورد میزان و کیفیت هدیه‌ای که به شاه تقدیم خواهد داشت، در سراسر کشور سخن گفته خواهد شد.

جاه طلبی و غرورش از یک سو او را می‌خواند و حرص و آرزو از دیگر سوی مانع می‌شد. اگر ثروت خود را پیش از حد به رخ شاه می‌کشید در آینده در مرکز طمع کاری‌های شاه قرار می‌گرفت و اگر ثروت خود را پنهان می‌کرد و خود را فقیر نشان می‌داد، رقبا و معاندانش با تحقیر با او رفتار می‌کردند.

مدتی بود نسبت به من بی‌توجه بود و قصد مشورت با من را نداشت و تا سطح یک پا دو تنزل کرده بودم. اما با به یاد آوردن موفقیتی که با دکتر اروپایی داشتم، یک بار دیگر مرا به مشورت خواند:

حاجی در این وضعیت دشوار چه باید کرد؟ چنین دریافته‌ام که شاه انتظار دارد و از شخص خزانه‌دار بزرگ شنبه‌ام شکوه و جلال یک چنین مهمانی‌هایی در سراسر ایران شگفتی می‌آفریند و غیر ممکن است بتوانم از عهده هزینه‌های آن بآیم. خزانه‌دار بزرگ گفته است باید از مدخل خیابانی که شاه از اسب فرو می‌آید تا باغ را مفروش کنم به نوعی که شاه بر پارچه زربفت قدم بگذارد و سپس از مدخل خانه تا نشستگاه شاه را با شال کشمیر مفروش کنم و این خیلی گران تمام می‌شود و قیمتی فوق‌العاده دارد. حاجی تو خود می‌دانی من مرد این ریخت و پاش‌ها نیستم. من حکیمم، آدمی فرهیخته و درس‌خوانده، اهل جمع‌آوری مال و ثروت نبوده‌ام و به علاوه این خزانه‌دار بزرگ این حرف‌ها را از این بابت می‌گوید که مقداری پارچه زربفت و شال دارد و می‌خواهد آن‌ها را

به من آب کند. ممکن نیست؛ گوشت به این ولخرجی‌ها و دست و دلپازی‌ها بدهکار نیست. خوب حالا بگو چه باید کرد؟
گفتم: "درست است شما حکیم باشی هستی، اما شما حکیم باشی شاه هستی، شما موقعیتی دارید که از اعتبار والایی برخوردار است، به علاوه برای رضایت خانم هم که شده، باید کاری بکنید زینده این پیوند باشد. اگر با پذیرایی شایسته از شاه نشان ندهید که ارزش اعتمادی که شاه به شما کرده و من و جان خود را به شما سپرده، پاس می‌دارید شاه از شما رنجیده خاطر خواهد شد."

- بله درست است حاجی، دوست من، اما به هر حال من یک حکیم هستم و انتظار نمی‌رود این همه شال و پارچه زردوزی شده داشته باشم که هر وقت خواستم از آن استفاده کنم.

- اما غیر از این چه می‌توانید بکنید. نمی‌توانید بر سر راه شاه گل خنمی بریزید و صندلی شاهانه، را از چوب فلوس بسازید.

- اما می‌توانیم بر سر راه شاه گل بپاشیم که می‌دانید ارزان هم هست و یا یک گاو قربان کنیم و یک بطری شربت زیر پای اسبش بشکنیم. این کافی نیست؟

- این کار درست نیست. اگر چنین کنید شاه و دشمنان شما ترتیبی می‌دهند که هر چه دارید از کفشان بیرون شود، مثل کف دست من. شاید لازم نباشد هر چه خزانه‌دار بزرگ می‌گوید انجام دهید، اما می‌توانید در خیابان چیت و در محل فروود شاه زربفت و در حیاط خانه شال بگسترید و این گویا چندان بر هزینه نشود.

- بدنگفتی، شاید همین کار را بکنم. در خانه مقداری چیت داریم که برای تنبان خانم‌ها در نظر گرفته شده بود و همان پارچه‌ها می‌تواند کارساز باشد. یکی از بیمارانه همین چند روز پیش مقداری مخمل اصفهان

آورده است، می‌توانم آخرین خلعتی خود را بفروشم و مقداری پارچه زربفت تهیه کنم و دو تا سه سال از شال‌های خانم نیز برای نشستگاه شاه و اتاق محل استقرار ایشان کفایت می‌کند. به لطف حضرت علی، شیر خدا، کارها سامان می‌گیرد.

با شگفتی گفتم: "پس اندرونی چه می‌شود. مگر قرار نیست شاه به اندرونی وارد شود. می‌دانید اندرونی باید زینته دیدار شاه باشد و زنان باید بدین مناسبت با لباس‌های زیبا و فاخر ظاهر شوند.

- آه در مورد اندرونی، آنان می‌توانند هر چه لازم دارند عاریت بگیرند، مثل جواهرات، تیان‌های مختلف، پیراهن‌ها، شال‌ها، هر چه که می‌خواهند می‌توانند به دست آورند.

اما آن چه پیش آمد به همان منوال که حکیم‌باشی می‌خواست نشد. به محض آن که پیش‌بینی‌های که برای خیر مقدم به شاه در نظر گرفته شده بود، با خانم مطرح شد. او زبان به اعتراض گشود، شوهرش را فرومایه و بی‌اصل و ریشه خواند. کسی که شایستگی برخورداری از چنین افتخاری را ندارد و اصرار ورزید خودش این مهم را بر عهده گیرد و پذیرایی شاهانه کند به نوعی که شایسته یک چنین افتخاری که نصیب آنان شده، باشد.

مقاومت و بحث و جدال با خانم بی‌ثمر بود و در نتیجه فراهم آوردن مقدمات استقبال از مرکب اعلی حضرت بسیار فراتر از آن شد که حکیم‌باشی قصد کرده بود و یک‌یک افراد خانه، با این احساس وارد صحنه شدند که همه پولی را که حکیم‌باشی در این مدت طولانی با بی‌رحمی و شقاوت از دیگران اخاذی کرده است باید در این جا خرج کند.

فصل بیست و هشتم

در استقبال از شاه و هدیه‌ای که به ایشان تقدیم شد

در صبح روزی که قرار بود این رخداد بزرگ به وقوع پیوندد روزی که از دیدگاه پیشگویان خوش یمن و مبارک تلقی شده بود، هیاهوی فراهم آوردن مقدمات در سراسر خانه میرزا احمد شنیده می‌شد. کارگزاران شاه، سراسری را که قرار بود شاه در آن جا بر مسند نشیند آماده می‌کردند. فرش‌های نو می‌گسترده و مسند شاهی را با شال‌های گران قیمت می‌آراستند. آنان حیاط خانه را آب‌پاشی کردند، فواره‌ها را به کار انداختند و در برابر ساختمان پرده‌ای نو آویختند.

باغبانان شاه نیز سر رسیدند و سراسر حیاط خانه را گلکاری کردند. سطح حوض را جایی که نشستگاه شاه بر آن اشرف داشت، با گلبرگ‌های گل محمدی پوشانده و در پیرامون پاشویه مرمرین آن نارنج افشانده و به سراسر خانه نازگی و شادابی بخشیدند.

آن‌گاه آشپزان و طبّاخان که گروهی خود رأی و قلدرمآب بودند از راه رسیدند و با خود دیگ و روغن جوش و ماهی‌تابه در انواع مختلف آوردند. آن قدر که حکیم‌باشی شکیبایی از دست داد و از سر آشپز پرسید: این کارها چه معنایی دارد، مگر می‌خواهید همراه پادشاه مردم

شهر را هم غذا بدهید.

سرآشپز جواب داد: همه مردم را نه، اما شاید کلام سعدی را به خاطر آورید که گفت:

اگر زیاغ ز عبت ملک خورد سببی برآوردند غلامان او درخت ز سیخ

به پنج یضه که سلطان ستم روا دارد زند لشکر پاش هزار مرغ به سیخ

آنان آشپزخانه را در سلطه خود گرفتند. فضایی که یک چهارم و سمنی که آنان نیاز داشتند پاسخ نمی‌گفت و بناگزیر اجاق موقت را در حیاط مجاور برپا داشتند، جایی که منقل‌ها نهادند و برنج را که در یک چنین مواقعی هبه می‌کنند، جوشانند و دم کردند. در کنار آشپزها یک گروه شیرینی‌پزها در یکی از ساختمان‌ها گرد آمده بودند، جایی که شربت، آب‌میوه و میوه فراهم آورده بودند و انواع اشربه و ادویه را فهرست کرده بودند تا حکیم‌باشی تهیه کند و وقتی نگاه حکیم‌باشی به آن فهرست بلند بالا افتاد نزدیک بود قالب تهی کند.

آن‌گاه مطربان و مغنیان شاه سر رسیدند. لوطی‌باشی در رأس آنان بود همراه با بیست لوطی دیگر که هر یک طبلی از شانه آویخته بود.

زمان دیدار شاه بعد از نماز مغرب تعیین شده بود. در آن ساعت وقتی گرمای روز اندکی فرو نشست و ساکنان تهران در حال و هوای لذت از خنکای غروب بودند، شاه قصر را ترک گفت و به طرف خانه حکیم‌باشی به راه افتاد.

خیابان‌ها جار و زده و آراسته شده بود و وقتی مرکب ملوکانه سر رسید، مسیر شاه را گل افشان کردند.

میرزا احمد خود به پیشواز رفت تا شخصاً اعلام آمادگی کند و در مدتی که شاه سواره نزدیک می‌شد، در کنار مرکب همایونی پیاده بازگشت.

مراسم با ندای منادیان آغاز شد که با چماق‌هایی که در دست و کلاه‌های تزیینی که بر سر داشتند، باشکوه و متمایز می‌نمود. آنان اعلام داشتند مرکب همایونی نزدیک می‌شود و فریاد دور شوید و دور شوید را سر دادند.

بر سر بام‌ها زنان با چادرهای سفید دیده می‌شدند و در خانه‌های اعیانی تر زنان از سوراخ‌هایی که در میان دیوارهای ایوان تعبیه شده، ورود شاه را می‌نگریستند. در پی شاه گروه دیگری از فراش‌ها چوب به دست راه را از مزاحمین پاک می‌کردند. بعد از این خیل فراشان، قاطرچیان شاهی در حرکت بودند. آنان همه بر دوش خود زین‌های منجوق دوزی شده حمل می‌کردند و در پی آنان پیشخدمتان بودند، با شادترین تزیینات و هر یک قلیانی در دست و در پی آنان کفشدار، ابریق‌دار، جعبه‌دار، اقیون‌دار و گروه دیگری از نوکران بودند. از آن جاکه این یک دیدار خصوصی بود دیگر گروه سواران در پیشاپیش شاه در حرکت بودند. حرکت این گروه، شکوه و ابهت دیگری به صحنه می‌بخشید.

در پی این گروه، نوکران پیاده، دو به دو می‌دویدند. اینان لباس‌های پرزرق و برقی به تن داشتند، بر پشت جامه‌های مخملی آنان برخی پولک‌دوزی شده بود و برخی دیگر جامه‌های حریر به تن داشتند. این گروه پیادگان به ناگاه تحت فرماندهی شخصی که شلافی تزیینی در دست داشت، از شاه پیشی گرفتند.

شاه بر اسب کهر آرامی سوار بود که تزیین شده بود. اما لباس‌های شخصی شاه ساده بود و تنها وجه تمایز لباس شاه، زیبایی شال‌ها و سایر تزییناتی بود که هماهنگی بسیار با یک دیگر داشتند.

به فاصله پنجاه قدم در پی شاه، سه تن از شاهزادگان و سپس پنجاه تن از اشراف سرآمد و روسای تشریفات، میرآخور، شاعر دربار و چند نفر

دیگر بودند که در کنار آنان خدمتکارانشان حرکت می کردند و سرانجام وقتی افراد موکب همایونی که قرار بود شام را در خانه حکیم باشی صرف کنند گرد آمدند، اگر بگویم پانصد نفر بودند، کم نگفته ام.

شاه در برابر در خانه از اسب فرود آمد. ورودی خانه باریک تر از آن بود که شاه بتواند با مرکب از آن بگذرد و به طرف نشستگاهی که برای او در میان تالار در نظر گرفته شده بود، پیاده به حرکت آمد. همگان به جز شاهزادگان در خارج از تالار ماندند و حکیم باشی خود وظیفه میمانداری را به عهده گرفت.

کوتاه زمانی بعد از آن که شاه جلوس کرد، رئیس تشریفات همراه با صاحبخانه پا برهنه در برابر آب انباری خانه ظاهر شدند. صاحبخانه سینی نقره‌ای را به دست گرفت که در آن صد سکه یک تومانی نو بود. رئیس تشریفات با صدایی بلند فریاد کرد:

«بنده‌ای از بندگان همایونی، هدیه‌ای کم بها تقدیم مرکز کون و مکان، شاه شاهان ظل الله می نماید و میرزا احمد حکیم باشی اعلی حضرت اجازه می خواهد به خاکپای همایونی نزدیک آید و مبلغ یکصد تومان تقدیم دارد».

در پاسخ به این صدا، شاه گفت: «خوش آمدید میرزا احمد، خداوند به شما برکت دهد که خدمتگزار خوب ما هستید». رئیس تشریفات گفت: «شاه برای شما اعتبار خاصی قابل است، و روی شما سفید باد و عاقبتان خوش. برو شکر خدا کن که شاه به خانه تو آمده است و هدیه ترا پذیرفته است».

در بین این سخنان، حکیم باشی زانو زده بر زمین بوسه داد. آن گاه اعلی حضرت روی به سرآمد اشراف کرده، اظهار داشت: «به جان خودم سوگند که میرزا احمد ما مرد شریفی است، مثل او طبیبی

حاذق در سراسر ایران زمین یافت نمی شود، و از لقمان حکیم نیز حکیم تر و از جالینوس دانشمندتر است».

سرآمد اشراف و درباریان تأییدکنان گفت: «بله قربان، بله قربان، از لقمان، حکیم تر است، لقمان و جالینوس در برابر این حکیم باشی چه سگی باشند؟ این نیز از ستاره اقبال شاه شاهان است که چنین حکیمی را در اختیار دارند. ایران زمین هرگز چنین شهریاری به خود ندیده و چنین حکیم باشی ای برای چنین بزرگ شهریاری است. مردم از پزشکان اروپا و هند ستایش می کنند، اما اگر علم ایرانیان نبود، چه گونه ممکن بود که علم آنان به این پایه و مایه برسد؟ ما حق داریم که دعوی برتری کنیم چرا که ایران به وجود شهریاری چون شما روشن است».

شاه گفت: «آری چنین است، ایران زمین سرزمینی است که از بدو پدیدایش در کره ارض همواره به نبوغ و هوشیاری ساکنانش مشهور بوده است و نیز به خردمندی و شکوه شهریارانش. از کیومرث نخستین شهریار جهان تا من که اکنون شهریار ایران زمین هستم. کدام کامل تر از این نام‌ها داریم؟ هند حاکمیت خود را دارد، عرب‌ها خلافتشان را، ترک‌ها خونخوارشان، تاتارها، خان‌هایشان، چین امپراتورهایش را، اما فرنگیان به قلمرو من آمده بودند و خدا می داند از کجا آمده بودند تا با ما خرید و فروش کنند و بده و بستان داشته باشند و برای شادباش ما هدایایی تقدیم داشتند، آن کافران در مانده نیز یک مشت شاه برای خودشان دارند که نام‌هایشان نیز حتی به گوش ما نخورده است».

سرآمد درباریان گفت: «بله، چاکر فدای شما باد، به جز کشورهای انگلستان و فرانسه که از همه جهت در جهان چیزی به شمار می آیند، بقیه کشورها چیزی به حساب نمی آیند در مورد مسکویی ها که اروپایی به حساب نمی آیند. آنان کمتر از سگ اروپایی هستند».

شاه خنده کنان گفت: "هاهاها، حق با توست. آنان هم برای خودشان به اصطلاح خودشان خورشید کلاه^(۱) را دارند و در میان زنان، آدم جالبی است، می دانیم وقتی زنی به صحنه اداره مملکتی وارد شود، وقت آن است که به خدا پناه ببریم. اما بعد از او ما بل را داریم که یک احمق تمام عیار است و اوست که نشان می دهد حماقت براسنی چیست و قصد دارد به هندوستان لشکرکشی کند، گویی نمی داند که قزلباش چیست. این روس ها کلاه سر می گذارند و کت تنگ می پوشند و شلوار چسبان به پا می کنند، ریش می تراشند و آن وقت خود را اروپایی می خوانند. مثل آن است که بال غاز بر پشت خود ببندید و خود را فرشته بخوانید.

سر آمد اشراف گفت: "شگفت آور است! شگفت آور است! اعلی حضرت مانند یک فرشته سخن می گویند یک شاه در اروپا پیدا نمی شود این چنین سخن گوید.

غرش یک صدای اطرافیان برخاست: "بلی، بلی، همین طور است. یکی از آنان گفت: "آن شاه الله که شهریار هزار سال عمر کنند." آن دیگری گفت: "خداوند سایه ایشان را هرگز از سر ما کوتاه نکند." شاه ادامه سخن داد: "اما در مورد زنانشان. در مورد ایشان حرف های فوق العاده ای شنیده ایم. اول این که زنان اروپایی در خانه هایشان اندرونی ندارند، مردان و زنان با هم زندگی می کنند و دیگر این که زنانشان ابداً حجابی ندارند و صورتشان را به هر کس که بخواهد به آنان بنگرد، نشان می دهند، درست مثل کولیان خودمان. میرزا احمق تو که طبیب و حکیمی به ما بگو که ما مسلمانان با چه نیرو و قدرتی زنانمان را واداشته ایم که متقید و مکلف باشند. تو - لیخندی به طنز به لب آورد - باید بدانی، چرا که شنیده ام همسرت بیش از همسر هر مرد دیگری مطیع و متقاد است."

حکیم باشی پاسخ داد: "تحت عنایت مهر آمیز و حمایت عالیه آن شهریار بزرگوار، من همه آن چه اسباب شادی و سعادت یک خانواده است، در اختیار دارم. من، همسر و خانواده ام بندگان کوچک شهریار هستیم و آن چه داریم از دولت عنایت آن شهریار است. اگر بنده حقیر اعلی حضرت، شایستگی ای دارد، همه نه از اوست که از دولت شهریاری است. همه این ها از لطف پناه عالمیان است. حتی عیب های من را چون شاه پسندد، هنر است. اما چراغ در روشنائی و چهره خورشید چه کار و بلندای منار در قابلیت های الوند چه خوار؟ در مورد آنان که اعلی حضرت مرحمت فرموده پرسش فرموده اند به عرض می رساند تا آن جا که این حقیرترین بنده می داند باید مناسبتی عظیم و مشابهتی قریب میان جانوران و اروپاییان باشد و به اعتباری اینان نزد مسلمانان از جانوران نیز فرو دست ترند. نر و ماده حیوانات همانند اروپاییان در هم می لولند، ماده های حیوانات بر نرهایشان روی نمی پوشانند، همان گونه که زنان اروپایی از مرد هایشان روی نمی پوشانند. آنان آداب نظافت و طهارت نمی دانند و پنجگانه به جای نمی آورند، همان گونه که اروپاییان نه طهارت می دانند نه ادای پنجگانه. ددان مونس خوکان و خنضیرانند و اروپاییان نیز چنین کنند. برخلاف ما که حیوانات نجس را از خود می دانیم شنیده ام که اروپاییان در خانه هایشان جایی برای نگهداری خوک دارند. و اما در مورد زنانشان! کدام سنگ است که ماده اش را در خیابان سرگردان بیابد و باز هم به او رغبت کند. در آن سرزمین های ناپاک و کثیف، زن مفهوم ندارد، زیرا زن هر مردی متعلق به مرد دیگری است. شاه گفت: "بسیار خوب، ظاهراً جز ما همه اینان چهارپایان هستند. شارع ما فرموده است که کافران همواره در آتش جهنم خواهند سوخت و مومنان راستین در آسمان هفتم، حوریان را در کنار دارند. اما

حکیم باشی شنیده‌ام که بهشت شما، همین جا بر روی زمین است و شما حوریان را در کنار دارید. آیا همین طور است؟

در قبال این سخن میرزا احمد تعظیمی کرد و گفت: "هر چه را اعلی حضرت اجازه برخورداری از آن را به حقیر عنایت فرموده‌اند از آن ایشان است. وقت خوش است و میمون و میرزا احمد از سعادت سر بر آسمان می‌ساید، آن گاه که قدم‌های مبارک اعلی حضرت بر آستان اندرونی این کمترین بنده نهاده شود."

شاه که به نشاط آمده گفت: "با چشمان خود خواهیم داد، یک نگاه شاه بخت‌ها را می‌گشاید. برو به اندرونی بگو آماده باشند که شاه به دیدار آنان خواهد آمد و اگر بیماری در اندرون هست یا کسی که آرزویش برآورده نشده یا کسی که در آرزوی خلاصی از شوهرش است به پیش آید که نگاه شاه برایشان اقبال نیک می‌آورد."

با این سخن، شاعر که تاکنون ساکت مانده بود و ظاهر آ در اندیشه بود، صلا در داد:

هر آن چه شاه بفرماید، نشان دیگری از لطف و رحمت خواهد بود و آن گاه با آوایی خوش چنین سرود:

یکی است مهر منور سپهر گردان را بدین دلیل که یک شاه هست ایران را
حیات پرورش کایات و پرتو عیش بود مطیع مطاع هم این و هم آن را
طیب چندی بر علاج خودداری نظر نهای شقای نگاه سلطان را
به پادشاه و به نسر و مویایی خود ستاز و بسین نگه پادشاه دوران را
حکیم باشیکا میرزای احمدفا که نیست چون مباحث هیچ انسان را
به خواه‌داری ایدر دوی هر دردی بدار مست دارالشقای پسران را
بهل به کنجی بقراط خویش و جالیوس ترا خدای فرستاده همچون لقمان را
نگاه شاه چو کسی آخر الدوا باشد بگو به درد که آماده باش بحران را

خجسته بخت حکیم که شه به خانقاه او نهاد مقدم میمون خویش احسان را
برای آن که رسد دست میرزا احمد به نبض، حق حرکت بر نهاد شریان را
همیشه تا که طبیعت هست میرزا احمد همواره تا که حماقت بود طبعیان را
غذای دشمن شه بباد سقفة الحمفی خورد چو پیکان خصم به جان سپستان را
تمام حاضرین در سکوتی سنگین فرو رفته بودند و وقتی سکوت ادامه یافت، شاه فریاد برآورد آفرین، چه شعری، برآستی شاعر توانایی هستی و شایسته دربار ما، فردوسی در برابر تو که باشد؟ سلطان محمود غزنوی چه سگی بود، به سرآمد ایلخانان گفت برو نزد شاعر و دهان او را ببوس و سپس دهانش را با نقل شیرینی پر کن. همگان باید دهانی را که چنین سخنان دلنشین دارد، بستانند.

با این سخن، سرآمد اشراف که ریشی بلند و پر پشت داشت به شاعر نزدیک شد و بر دهان شاعر بوسه زد، دهانی که با ریش و سبیل ترین شده بود و سپس یک ظرف نقل به دست سرآمد اشراف دادند و او با دست مشت نقل در دهان شاعر ریخت و با انگشت در میان دو فکش فرو کرد. اگر چه شاعر به وضوح مشهود بود که از این لطف ناراحت است، تلاش خود را به کاریست که نشان دهد در اوج شادمانی و نشاط است و در چنان وضعیت آشفته‌ای بود که بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد و در همان حال دانه‌های نقل از گوشه لب‌هایش بیرون می‌ریخت.
آن گاه شاه درباریان و نظامیان را مرخص کرد و مقدمات صرف شام شاهانه آماده شد.

داده شده بود، سپس ظرف پلوی دیگری که در میان آن مرغ پخته جای داشت، بعد پلوی زعفران زده با انواع حبوبات و سرانجام غذای مخصوص شاه نارنج پلو با حلقه‌های نارنج در کنار آن و مزین به بادام، شکر، ظروف ماهی آزاد و سفید از دریای خزر و قزل‌آلا رودخانه‌ای از رودخانه‌های نزدیک ایروان در میان سفره نهاده شد. آن گاه در کاسه‌ها و لگن‌های چینی در اندازه‌های مختلف انواع شورباها، سبزی‌های خوراکی، پیاز، سیر، مغز قلم با مقداری گوشت در اطراف آن و آب قوام گرفته گوشت بره، مرغ بریان تکه تکه شده با انواع ترشی‌ها در کنارش، یک تخته به ضخامت پنج سانت تخم‌مرغ نیمرو با گوجه فرنگی، یک فتنجان بر از عصاره گوشت، همراه با تکه‌های بره، بادام و تمرهندی که بر بالای چلو گذارده شده بود، یک بشقاب تخم‌مرغ در کره و شکر نیمرو شده، یک ظرف بادنجان سرخ شده و شکم از میان دریده و مقداری زیادی انواع اغذیه دیگر که به شمارش نیاید.

بعد از آن کباب آورده شد، بره‌ای که به سیخ کشیده شده بود و دنبه آن در پشش جمع شده بود. سپس قرقاولی و دو کبک دری که در ایران کمپاب است. قرقاول‌ها از مازندران بود و نیز مقداری گوشت گورخر و آهو در ظروف مجزا آورده شد.

فراوانی و شکوه سفره همگان را به اعجاب واداشته بود و همه این خوراکی‌ها به شیوه زیبایی، در برابر شاه انباشته شده بود. آن چنان که گویی تلی از غذا در برابرش نهاده شده باشد. از ترشی‌ها و چاشنی‌ها، سخنی نگفتم و در سینی‌های مختلف که قسمت قسمت آن انواع ترشی‌ها، کره، پیاز، کرفس، نمک، فلفل و پنیر نهاده شده بود. اما شیرینی‌ها قابل ذکر است به جهت شکوه خاصی که به سفره داده بودند. شیرینی‌ها در کاسه‌های بزرگ گران قیمت چینی جای داشت و با قاشق

فصل بیست و نهم

توصیف مهمانی‌ای که منتهی به حادثه ویرانی کاخ سعادت حاجی بابا شد

در تالار غذاخوری تنها کسانی که علاوه بر مستخدمین در کنار شاه شام خوردند، سه شاهزاده، پسران شاه بودند که وی را همراهی کردند و آنان در منتهی‌الیه تالار پشت به دیوار ایستادند. همه لباس‌های تشریفات به تن داشتند و شمشر را حمایل کمر کرده بودند. میرزا احمدی در خارج از تالار آماده برای خدمت به جای ماند.

رئیس خدمتکاران در برابر شاه روی فرش سفره‌ای از شال کشمیر زر اندوزی شده پهن کرد و آفتابه و لگن طلا برای شستن دست‌ها آماده ساخت. آن گاه در سینی‌هایی شام آورده شد که از باب احتیاط از مسموم سازی آن‌ها، سرپوش سینی‌ها در آشپزخانه با مهر سرپیشخدمت مخصوص شاه، مهرور شده بود و مهرها در حضور شاه در تالار برداشته می‌شد.

این جا عرصه عرضه شکوه آشپزی بود. برنج در گونه‌های مختلف آورده شد که از آن‌ها بخار مطبوعی برمی‌خاست. ابتدا چلو آورده شد که به سفیدی برف بود، سپس پلو با قطعه‌ای بره پخته که در میان پلو جای

شریت خوری خورده می شد و از بهترین نوع آن ها شریت گلایی بود و نیز از جمله دیگر شریت ها، لیموناد بود که با مهارتی خاص تهیه شده بود و دیگر سکنجبین و ترش و شیرین دیگری بود که یادآور شیرین خویی ها و ترش رویی های زندگی بود و دیگر شریت های معطر به گل سرخ و دانه های شیرین که ذائقه را نوازش می داد و اشتها را می انگیخت و شریتی از آب انار و در میان کاسه همه شریت ها، تکه های درشت یخ شناور بود و خنکای یخ، شریت را گوارتر می ساخت.

شاه بر زمین در برابر سفره نشست، اندکی خم شد و دست در میان پلو برد و سپس سراغ بقیه ظروف رفت و در حالی که شاهزادگان و خدمتکاران در کمال ادب و حرمت در برابر شاه بی حرکت ایستاده بودند، شاه در سکوت غذا خورد. وقتی از غذا خوردن بازماند، از جای خود برخاست به اتاق مجاور رفت، جایی که دست های خود را شست، قهوه ای نوشید و قلیانی دود کرد.

به هنگام خوردن شام، شاه به یکی از مستخدمین دستور داد یکی از ظرف های پلو را برای مهماندار، یعنی میرزا احمد ببرد. این به معنای توجه و حرمت خاص شاه نسبت به شخصی بود که برایش غذا برده می شد و درازای آن میرزا مجبور بود، انعامی ارزشمند به حامل غذا بدهد. همین لطف از طرف شاه به شاعر که چنان شعری پر طمطراق سروده بود، ابراز شد و او نیز هدیه ای شایان به حامل سینی غذا داد.

شاه همچنین یکی از ظروف غذا را که تیم خورده اش بود برای همسر حکیم باشی فرستاد که او نیز با دست و دل بازی هدیه ای به حامل سینی غذا داد و بدین ترتیب شاه به دو نفر پاداش داد، یکی آن که غذا را دریافت می داشت و دیگر آن که سینی غذا را حمل می کرد.

شاهزادگان در پس خروج شاه نشستند و سیر خوردند و سپس اشراف،

شاعر دربار میرآخور و همه درباریانی که اعلی حضرت را همراهی می کردند در اتاق دیگر به خوردن مشغول شدند و به جشنی ادامه دادند که شاه و شاهزادگان آغاز کرده بودند. سپس شام به ترتیب درجات و پایگاهها به خدمه دیگر داده شد تا این که بشقاب ها توسط پادوها و شاگرد آشپزها و ظرفشوها پاک شد.

در این احوال شاه به راهنمایی شخص حکیم باشی راهی حرم شد و من که گویی مشرف به موت بودم در گوشه ای ایستاده در برزخ مرگ و زندگی دست و پا می زدم و در این اندیشه که در آن جا چه ممکن است به وقوع پیوندد تا این که دانستم آن چه از آن در هراس بودم واقع شده است به محض این که شاه به تالار برگشت حکیم باشی کنیز کرد را به اعلی حضرت تقدیم کرد.

با این خبر از اضطراب و نگرانی دچار حالت تهوع شدم. اگر چه دلایل متعددی وجود داشت که خوشحال باشم زیرا از وضعیت کنونی اش خلاص می شد، با این حال وقتی به عواقب آن فکر می کردم، عواقبی که بر زندگی او اثری عمیق می گذاشت، خون در رگ هایم می ماسید، اکنون در حالتی خلسه مانند فرو رفته و به شبهه و طرز اهدای زینب گوش فرا داده بودم و بدین ترتیب آینده ای دیگر پیش روی من گشود که زمینه این افق از رخدادهایی که تصورش را می کردم، تیره و تار بود.

با خود اندیشیدم: باید کوشش کنم تا از آن چه رخ داده مطلع شوم، چه بسا در این وانفسا دیداری با خود زینب داشته باشم. فرصت را از دست نداده با شتاب خود را به آن قرارگاه ملاقات قدیمی، در ایوان، رساندم. در میان زنان گفتگوها و بحث و مجادله بسیاری بود. علاوه بر اعضای تشکیل دهنده اندرونی حکیم باشی، گروه کثیری زن دیگر دیده می شد، ولی توانست سایه ای از کسی که آرزوی دیدارش را داشتم،

بینم. شب به نهایت می‌رسید و ناامید از مشاهده کوچک‌ترین نشانه‌ای بودم که او را به من بنمایاند. اما به نیروی عشق اطمینان داشتم ترتیبی خواهد داد که بر اساس نشانه‌ای که در گذشته می‌گذاشتیم او را ملاقات کنم.

بخشی از ایوان، جایی که نخستین دیدارمان صورت گرفته بود به خیابان اشراف داشت و هر زمان در خیابان اتفاق مهمی رخ می‌داد، زنان اندرون در آن جا جمع می‌آمدند تا از آن جا خیابان را نگاه کنند. صدای پرکشش رفت و آمد اسب‌ها، فریادهای مردان، پیش و پس رفتن فانوس‌ها، همه و همه خبر از آن داشت که زنان به زودی بر روی ایوان گرد خواهند آمد. در کمال شادمانی صدای پای سربایی زنان را روی پله‌ها شنیدم که به طرف ایوان می‌آمدند. خود را پشت دیوار پنهان کردم به نوعی که تنها کسی که می‌داند در پس دیوار کیست از وجودم اطلاع یابد و به خود وعده دادم زینب بالطبع به سویی که پنهان شده‌ام، نگاهی خواهد افکند. او در میان زنانی بود که از پله‌ها بالا می‌آمد و سایه مرا تشخیص داد. این همان چیزی بود که آرزویش را داشتم و تدبیری به کار بستم و به او نیز فهماندم تا گفتگویی با من داشته باشد.

زمانی که که شاه برخاست تا خانه حکیم‌باشی را ترک کند، فریاد «دور شو، کور شو» ای منادیان برخاست و همه ملازمان رکاب خود را در صف قرار دادند. به جز افزوده شدن تعداد زیادی فانوس که حضور با عظمت فردی مهم را خبر می‌داد، مراسم بازگشت شاه، با مراسم ورودش تفاوتی نداشت، با خروج شاه همه شور و هیاهو و همه جنبش و حرکتی نیز که در خانه حکیم‌باشی بود، فرو نشست.

زنان متقاعد شدند موضوع دیدنی و قابل توجهی باقی نمانده است، در نتیجه ایوان را ترک گفتند. در طول مدت توقفشان به روی ایوان همه

صحبت آنان در این مورد بود که نگاه شاه روی چه کسی بیش از همه متوقف مانده و چه کسی را شاه با نگاه ستایش نگریسته است و زمانی که از پله‌ها سرازیر می‌شدند، شنیدم که با رشک و حسد درباره اقبالی که در پیش رویشان به زینب روی آمده بود سخن می‌گفتند:

«نمی‌فهمم چه چیز قابل توجهی در قیافه این دختر بود که شاه این طور او را نگاه می‌کرد. او که زیبا نیست، دهان گشادش را دیده‌اید، اصلاً نمک ندارد».

فوز هم که دارد.

سومی گفت: «کمرش را بگو، فیل به آن کمر می‌گوید ماشاءالله».

چهارمی گفت: «تازه یزیدی هم هست، چه بسا که شیطان زیبایش کرده باشد تا جلوه‌گری کند».

همه متفق، این درست است، خودش است، شیطان شاه را اغوا کرد که به جای گوشت مرغ، گوشت کلاغ را بپسندد. با این اتفاق نظر همه راضی شدند و دیگر صدایی از آنان نشنیدم.

اما یک زن در ایوان به جای ماند، ظاهرآ مجذوب آن چه در خیابان اتفاق افتاده، شده بود و زمانی که دیگران ایوان را ترک گفتند، از جای خود برخاست و به طرف من آمد. او زینب بود.

زانوی شاه را کسب کنند. در برابر شاه یک پانداز از ایریسم زردوزی شده انداخته بودند که به محض آن که شاه بر آن پای گذاشت و از آن عبور کرد، خواجهگان حرمسرا که حضورشان در این نوع مجالس است، آن پارچه حریر را از یکدیگر ربودند.

زنی که رئیس تشریفات اندرونی است، در این مراسم شرکت داشت و هدایای خانم را خدمت شاه تقدیم کرد. هدایا در سینی نقره‌ای جای داشت و شامل شش عرقگیر زردوزی شده توسط خانم‌ها، شش سینه گیر یا سینه پوش که شالی است که درون آن پنبه کاری شده و در فصل سرما روی پیراهن می‌پوشند. دو جفت شلوار از شال کشمیر، سه پیراهن ایریسمین و شش جفت جوراب که در اندرونی حکیم‌باشی توسط زنان او تهیه شده بود.

اعلی حضرت هدایا را ضمن ستایش بسیار از دستبافت و مهارت بانوانی که در دو ردیف کناره شاه صف کشیده بودند، ستود و من که زینب باشم از ترس آن که هر چه بلاست بر سر من فرو می‌ریزد، در انتهای صف، حتی پس‌تر از نور جهان، کنیزک سیاه ایستاده بودم.

باید در نظر بگیری که یک یک ما حتی لبلای پیر چه رنجی را برای جلب توجه شاه می‌کشیدیم. بعضی از ما از سر شرم خود را جمع کرده بودیم، برخی نگاه دزدانه به شاه داشتند، و برخی دیگر که جسارت بیش‌تری داشتند مستقیماً به چهره شاه می‌نگریستند. شاه پس از نگاه کردن به زنان حرمسرا، یک به یک آنان را از نظر گذراند. نگاهش روی من ماسید و خطاب به حکیم‌باشی گفت:

- میرزا احق این چیست؟

- جنس متفاوتی از ایران است، به جقه همایونی قسم که ملوسک ظریفی است! حکیم‌باشی ماشاءالله ماشاءالله سلیقه‌ات هم بد نیست،

فصل سی‌ام

حاجی بابا در برابر رقیبی چون شاه قرار می‌گیرد و معشوق از کف می‌دهد

دیواری که در پس آن جای گرفته بودم، حجایی بلند و استوار میان من و او بود و هنوز غم جدایی از او را زمزمه نکرده بودم که خطری که هر دویمان را تهدید می‌کرد گوشزد کرد. او یادآور شد این دیدار، باید آخرین دیدارمان باشد، زیرا از این پس او به حرمسرای شاهی تعلق دارد و اگر ما را با هم ببینند، مرگ سرنوشت مقدر هر دویمان خواهد بود.

با همه وجود می‌خواستم بدانم چه شد که شاه مالک او شد و چه آینده‌ای انتظار او را می‌کشد، اما حق راه برگلویم بست و زیانم در کامم ماند. با این حال او از این جدایی چندان غمین نبود یا به جهت چشم‌اندازی که در پیش رویش بود یا بر اثر رنج‌های که به تازگی تحمل کرده بود و امید‌رهایی از آن‌ها را داشت و هر چه دلیل آن بود، آن شور و شوق و گرمی که انتظارش را داشتم در او ظاهر نشد.

زینب برایم بازگفت که وقتی شاه وارد اندرونی شد، گروهی از زنان خواننده به استقبالش شتافتند و آوازی با تنبور در ستایش شاه خواندند و زمانی که شاه در تالار جای گرفت، خانم اجازه یافت که افتخار بوسیدن

صورت گرد، چشم غزال، قد سرو و همه حسن‌ها را با هم گرد آورده است.

در قبال این سخنان، حکیم‌باشی تعظیمی کرد و گفت: "جانم فدای سلطان باد، بی‌تردید این کنیزک را شایسته عنایت سلطان نیست، اما از آن جاکه این جان نثار، هر چه دارم متعلق به شاهنشاه است اجازه می‌خواهم جسارت کرده این جنس را تقدیم خاکپای همایونی سازم."

شاه اظهار داشت: "قبول است. آن گاه خواجه‌باشی را فراخوانده گفت: "می‌خواهم از جمله رقصندگان باشد و همه لباس‌هایی که برای او آماده می‌سازید باید متناسب با کار آینده او باشد و باید هنگامی که ما از اردوی تابستانی مراجعت می‌کنیم، کاملاً آماده شده باشد."

زینب با هیجان گفت: "آه، هرگز آن نگاه زن حکیم‌باشی را آن گاه که این سخنان میان شاه و حکیم‌باشی رد و بدل می‌شد، فراموش نمی‌کنم، خانم با تحقیر بسیار به شاه نگریست می‌توانم بگویم با همه نفرت خود به شاه نگاه کرد و سپس نگاهی به من افکند که در آن نگاه هزاران فحش و فضااحت که در سینه داشت، نهفته بود. در مورد دخترک گرجی نیز وضع به همین منوال بود، از نگاهش کینه و نفرت می‌بارید، حال آن که در چهره مهربان نور جهان، شادی و نشاط بود و شادی بود که می‌دانست آینده‌ای خوش انتظارم را می‌کشد. در این حیص و بیص من در برابر شاه که همچنان با مهربانی به من نگاه می‌کرد کرنش کردم.

باید می‌دیدید به محض این که شاه رفت چه تغییری در رفتار خانم نسبت به من ظاهر شد، من دیگر شیطان زاده و زن نفرین شده نبودم، بلکه خانم مرا محبوبم، عزیزم، نور چشم و فرزندم خطاب می‌کرد. و من که تاکنون در برابر خانم قلیان نکشیده بودم، مرا دعوت کرد تا هم قلیان او شوم و با انگشتان خودش در دهانم نقل گذاشت. بی‌چاره دخترک گرجی

که نمی‌توانست این منظره را تحمل کند، به گوشه‌ای خزید تا رنج حسادت را بر خود تحمیل کند.

زنان همه به من تبریک گفتند و اظهار داشتند اکنون دیگر عشق و شراب، مطرب، لباس‌های فاخر و حمام‌های پیاپی و حضور در برابر سلطان انتظارم را می‌کشد.

عده‌ای از آنان با محبت و دوستی با من سخن می‌گفتند تا تاثیر رفتار رقبا را در هم شکنند، برخی دیگر اندرزم می‌دادند که چه گونه بهترین هدایا را به دست آوردم و عده‌ای دیگر آموزش می‌دادند که در برابر شاه آن گاه که با من سخن می‌گوید، چه گونه رفتار کنم. خلاصه این زینب بیچاره این موجود فراموش شده، بناگاه در مرکز توجه و ستایش همگان قرار گرفت.

زینب از سخن باز ماند، شادی و نشاطی که از تغییر پایگاهش احساس می‌کرد، آن قدر طبیعی بود که دریغ آمد رنجیده خاطرش سازم و از خطری که تهدیدش می‌نمود، سخن بگویم و از اکیفر سختی که در صورت نامقبول بودن در حضور شاه تهدیدش می‌کرد، چیزی نمی‌دانست. زیرا در این موارد مرگ انتظارش را می‌کشید؛ مرگی دردناک بی آنکه راه نجاتی باشد. به همین روی وانمود کردم که در شادی و نشاط او سهیم هستم و اگر چه احساس می‌کردم باید از یک دیگر جدا شوم و با این اندیشه که آگاهی از حال یک دیگر دشوار نخواهد بود، خود را تسلا می‌بخشیدم.

زینب برایم باز گفت که صبح فردا یکی از خواجگان حرم شاهی در پی‌ام می‌آید تا مرا به حرمسرا برد و بعد از حمام و جامه نو به بخش هنرمندان و رقصندگان حرم شاهی فرستاده می‌شوم تا در آن جا آموزش آغاز شود.

با شنیدن نام او که بی‌دریغ فراخواندندش، با ترس از این که با من دیده شود و بعد از هزاران هزار شکوه عاشقانه، از یکدیگر جدا شدیم چرا که امیدی به دیدار دوباره نداشتیم.

فصل سی و یکم

تأملات از دست دادن زینب. حاجی بابا در اندیشه حکیم شدن

به محض رفتن زینب، در همان نقطه‌ای که ایستاده بودم، بر زمین نشستم و غرق در افکار مختلف شدم و به خود گفتم:
- این است دو مغز یک بادم؟ بنابراین آن چه ظرف دو ماه گذشته گذرانده‌ام، خواب و خیالی پیش نبوده است. در این دو ماه خود را مجنون و زینب را لیلی می‌پنداشتم و بر این خیال بودم که تا ماه و خورشید در گردش است، ما یک دیگر را دوست خواهیم داشت و در عشق یک دیگر باریک چون موی می‌شویم و مشعل چون زغال و قلب‌هایمان برای یک دیگر کباب می‌شود. اما این واقعه نشان داد فقط به ریش من خندیده‌اند. شاه آمد و نگاهی افکند و دو کلمه‌ای سخن گفت و همه چیز به پایان رسید و در یک لحظه حاجی فراموش شد و زینب را هوای دربار شاهی برداشت.

شب‌ی پر تب و تاب داشتم و صبح زود از خواب بیدار شدم با طرح‌ها و برنامه‌هایی تازه. تا به آرامش و آسایش آینده خویش بیش‌تر بیندیشم. تصمیم داشتم گردشی در خارج از حصار شهر بکنم، اما درست زمانی که از خانه پای بیرون نهادم، زینب را دیدم بر پشت اسب نشسته پر از زر و

زبور و یکی از خواجگان حرم شاهی افسار اسب را به دست دارد و در پیشاپیش وی غلامان شاه، راه را برای وی می‌گشایند. انتظار داشتیم با دیدن من، حجاب از رخ برکشد، اما با مشاهده من حتی به خود زحمت نداده اندکی بر روی زین بچرخد و همان طور سیخ و بی حرکت بر زین نشست و پیش از پیش مصمم شدم که فکر او را از سر به در کنم، اما نمی دانم چه شده که به جای پیش گرفتن راه خارج از شهر، زینب را پی گرفتیم و به ناگاه خود را در نزدیکی قصر سلطان یافتیم.

با ورود به میدان بزرگی که در آن سوی آن، دروازه قصر شاهی جای دارد، مشاهده کردم که میدان پر از سواران و تفنگداران شاه بود و شاه از بالای ایوان، از فوج یکی از افسران خود سان می دید.

زینب و خواجه راهنمای او را در امواج جمعیت که اجازه ورود به صحن داشتند، گم کردم، اما محافظان قصر شاهی مانع از ورودم به صحن شدند.

با مشاهده منظره‌ای که در پیش روی داشتم، هجوم افکار به مغزم باز ایستاد فوجی که از آن سان دیده می شد، تحت فرماندهی افسری به نام نامرد خان قرار داشت که در میدان حضور داشت، لباس زربفت به تن و کلاهی تزیین شده بر سر داشت که در زیر تابش آفتاب صبحگاهی می درخشید و بر اسبی باشکوه سوار بود.

پیش از این هرگز مراسم سان ندیده بودم و همان طور که به سواران و اسب‌هایشان و نیزه‌ها و تفنگ‌هایشان نگاه می کردم، خاطره روزهایی که در میان ترکمانان می زیستم در یادم زنده شد و بار دیگر آرزوی زندگی پر تحرک و پر از جنب و جوش در وجودم جان گرفت.

فوجی که از آن سان دیده می شد، در یک قسمت میدان استقرار یافته بود. فرمانده فوج همراه با شش تن از منشیان در میانه میدان ایستاده،

مطالب مختلفی یادداشت می کردند. دو منادی نیز در میدان حضور داشتند، یکی از آنان که صدایی رسا داشت، یکی از سربازان را به نام می خواند و دیگری پاسخ می داد حاضر. هر بار که نامی خوانده می شد، سواری که نامش خوانده شده بود، غرق در سلاح بر پشت اسبش با سرعت تمام صحن را دور می زد و در برابر شاه تعظیمی بلند بالا می کرد و این مراسم ادامه داشت تا این که همه سواران فوج را برابر شاه رژه رفتند.

برخی از افراد فوج به شیوه‌ای بسیار زیبا، پیش می آمدند، بی شباهت به فئون روس‌ها نبودند و بعضی هم که اسبشان گویی عاریتی بود و به مناسبت آن روز به عاریت گرفته بودند، آن چنان شل و ول حرکت می کردند که گویی همین حالا از جنگ برگشته‌اند.

بعضی از آنان را وقتی چهار نعل از پیش رویم می گذشتند، شناسایی می کردم و در این میان رفتار پر شور و حال جوانی، ستایش مرا برانگیخت. برای جوان سوار حادثه‌ای هولناک رخ داد. اسب که چهار نعل می ناخت به هنگام عبور از کنار تیری که در وسط میدان نصب شده بود، به آن تیر تصادم کرد و جوان بر زمین فرو غلتید. او را با سرعت از جای خود بلند کردند و به میان جمعیت بردند. یک نفر که مرا می شناخت و می دانست که از خدمتکاران حکیم‌باشی سلطان هستم، از من خواست مراقبت از آن جوان را بر عهده بگیرم و بی آنکه نگران نادانی خود در علم پزشکی باشم، به خود تردید راه نداده نحال و هوای حکیم‌باشی را یافتم.

مشاهده کردم جوان بیچاره را روی زمین خوابانده‌اند، بی نظر می رسید که حیات از وجودش رخت بر بسته است. آنان که در پیرامونش بودند، هر یک تجویزی می کردند، یک نفر با یاد حسین آب به حلقش می ریخت، دیگری دود چپقش را در بینی مجروح می دمید، به امید هشیار کردنش و سومی بدنش را مالش می داد تا جریان خون در بدنش به

حرکت آید.

به محض این که نزدیک شدم، این درمان‌ها متوقف شد و برایم جای باز کردند. باطمینان و وقاری خاص نبض مجروح را گرفتم و وقتی به چهره مردمی که دورم جمع بودند، نگاه کردم، گفتم در میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زند تا کدام یک چیره شود. بدین ترتیب (همان طور که روش درمانی اربابم بود) شتوندگان را برای بدترین وضعیت آماده کردم و دستور دادم به عنوان مراحل اولیه درمان، مجروح را به شدت تکان دهند که دریا به جانی در بدن دارد و یا خیر. هیچ درمانی از نظر مردم از این بدتر نمی‌شد، زیرا حاضرین آن چنان او را تکان می‌دادند نزدیک بود، اعضای بدنش از جای خود در رود.

این تجویز اثری نکرد، در اندیشه تجویز دیگری بودم که فریادی در جمعیت برخاست و کسی می‌گفت راه بده. سر حساب راه بده که حکیم فرنگی آمد. او همان حکیم باشی‌ای بود که در باب حذافتش سخن‌ها بود و گویا سقیر که شاهد این صحنه بود، او را گسیل داشته بود. بدون آن که بیمار را ببیند، فریاد برآورد فوراً از او خون بگیرد، حتی یک لحظه را هم از دست ندهید.

من که مایل بودم عظمت علم مردم ایران زمین را به رخ او بکشم و برتری علمی خود را نشان دهم فریاد زدم: "خون بگیرد؟! این چه درمانی است؟ مگر نمی‌دانید که مرگ سرد است و خون گرم و نخستین اصل در طبابت آن است که برای امراض سرد باید درمان‌های گرم داد. بقراط که پدر همه حکیمان است نیز همین تجویز را دارد. اگر از این بابا خون بگیرد، مرده است و برو به همه بگو که من چنین سخنی را نگفتم. حکیم فرنگی که اکنون مجروح مدحش را معاینه می‌کرد گفت: باید خودمان را از هر دردسری کنار بکشیم، این بابا مرده است و

سرد و گرم برایش تفاوتی نمی‌کند. با این سخن ما را ترک گفت و مرا و بقراط مرا با لب و لوجه آویزان به جای گذاشت.

گفتم: "پس مرده و چاره‌ای نیست، وقتی حکم الهی باشد، حکمت انسان، کارگر نمی‌افتد. ما حکیمان با سرنوشت قصد ستیز نداریم، همان طور که آب کاریز بر آب رودخانه طغیان نکنند.

ملایی که در آن جمع بود، دستور داد جوان را به طرف قبله بخوابانند، دو شست پایش را به یکدیگر گره زدند، لته‌ای به زیر چانه‌اش و سرش بستند و همه حاضرین با صدای بلند لا اله الا الله گفتند.

در این هنگام عده‌ای از خویشان وی به گرد او جمع آمدند و سوگواری متعارف آغاز شد وقتی تابوت آورده شد، جسد جوان توسط خویشان وی برده شد.

بعد از کند و کاو فهمیدم که جوان متوفی یکی از نسقچی‌ها یا افسران عملیاتی است که صدو پنجاه نفر نیرو در اختیار می‌داشته و وظیفه‌اش پیشقراولی شاه و پراکنده کردن مردم در برابر موکب ملوکانه و اجرای احکام مربوط به زندانیان و خلاصه در جایگاه یک افسر نظمیه بوده است.

این واقعه فوراً مرا به خود آورد که چه خوب و چه آسان می‌توان پا جای پای آن جوان متوفی گذاشت و تا چه حد خلق و خوی من با چنین مقام و جایگاهی سازگار است تا این که به مخلوط کردن داروها مشغول شده و از بیماران عبادت کنم.

با اندیشیدن به این مقام و منزلت، به یاد آوردم که فرمانده کل این نسقچی‌ها، دوست نزدیک میرزا احمد است و بسیار نیز به او مدیون است برای این که همین چند روز پیش حکیم‌باشی را تشویق کرده بود که در برابر شاه قسم یاد کند شراب که نوشیدن آن در دربار ممنوع بود، برای

سلامت فرمانده کل واجب است و در نتیجه اجازه یافته بود که بدون تهدید حدود شرعی مشروب بخورد و این امتیازی بود که برای فرمانده بسیار اهمیت داشت.

تصمیم گرفتم میرزا را با رأی خود همساز گردانم و اگر ممکن شود، جام، سرنوشت آن جوان را از آن تلخه آب خالی سازم و از همان جام شربت گوارایی بنوشم.

فصل سی و دوم

حاجی به خدمت دولت در می آید و نسقچی می شود

صبح روز بعد، قبل از آن که حکیم باشی از خانه خارج شود، در برابر درب خانه به انتظار فرصت ماندم تا درباره نقشه های آینده ام با او صحبت کنم و از او بخواهم فرصت را از دست ندهد و سفارش مرا نزد فرمانده بکند تا مرا جانشین نسقچی فوت شده سازد. بر تسریع در کار پافشاری کردم، زیرا وقتی شاه ظرف چند روز آینده به اردوگاهش در سلطانیه می رفت و حکیم باشی را نیز به همراه خود می برد. معلوم بود اگر کاری برای من نمی کرد، من روی دستش می ماندم.

حکیم باشی همچنان روی جبران هزینه هایی که برای خوشایند شاه کرده بود، حساب می کرد و مصمم بود تا راه هایی برگزیند تا در خانه اش کمر بند هاسفت و سخت تر بسته شود، از این که شکم گرمه ای از دور و بر خانه اش کم شود، متأسف نبود و بی هیچ تزلزلی قول همکاری داد. قرار شد به سراغ فرمانده کل رفته و برای من قرار ملاقاتی با او در دربار بعد از سلام صبحگاهی بگذارد. درست در وقت اذان ظهر، به قصر شاه رفتم و در خارج از اتاق جایی که برای فرمانده کل در نظر گرفته شده بود و پنجره بزرگ آن مشرف به دروازه اصلی بود رفته به انتظار ایستادم.

چندین نفر در آن جا جمع شده بودند. فرمانده خود در گوشه‌ای از آن اتاق به نماز ایستاده بود و ظاهراً فارغ از گفتگویی بود که میان ملک الشعراء، دوست من و معاون تشریفات در گرفته بود.

رئیس تشریفات سرگرم توضیح مرگ ناهنگام و ناسف بار نسقچی بود و کلی آب و تاب به توضیحات خود می داد که فرمانده کل از میان نیایش فریاد برآورد این دروغ است، صبر کن تا خودم قصه را برایت بگویم. و به نیایش خود مشغول شد. به محض این که آنان سخنان خود را به پایان براند و فرمانده آخرین سجود را هم رفت، هنوز سجودش به پایان نرسیده بود که نقل ماجرا را آغاز کرد و بعد از اغراق ها و گرافه گویی هایی بیش تر از آن چه معاون تشریفات گفته بود، سخن خود را با این کلام به پایان برد که حکیم فرنگی خون جوان بیچاره را ریخت درست در زمانی که حکیم ایرانی با تکان دادن مرد، او را به حیات خوانده بود.

به هنگام روایت فرمانده، میرزا احمد وارد شد و بی آنکه سخنانی را که در رابطه با او و حکیم فرنگی گفته شده بود، انکار کند، با افزودن مطالبی تازه و بزرگ تر کردن ماجرا، آن سخنان را تایید کرد و با اشاره به من گفت:

- این همان کسی است که اگر مانعش نمی شدند، جان نسقچی را نجات می داد.

با این سخن چشمان همه حاضران به طرف من چرخید و از من خواسته شد تا ماجرا را آن طور که بوده، بازگویم و کوشیدم شرحی که باز می گویم مطابق همان سخنانی باشد که گفته شده بود، اما همه شایستگی عمل خود را منسوب به حکیم باشی بزرگ دانستم. میرزا احمد که از این ستایش ها بادی به غیبت انداخته بود، به شوق آمده بود تا به من خدمتی

کند، آن گاه مرا به فرمانده کل به عنوان کسی که توانایی و شوق آن را دارد که جانشین نسقچی متوفی شود، معرفی کرد.

فرمانده کل گفت: «چه طور یک حکیم باشی افسر شود؟ چه طور چنین چیزی ممکن است؟»

شاعر در حالی که از زیر چشم نگاهی به حکیم باشی می افکند گفت: «مگر چه عیبی دارد! این دو در یک خط است. در این صورت با قاطعیت بیش تری وظایف خود را انجام می دهد، مگر چه فرقی دارد که یک نفر کسی را با یک ضربه کاری شوشکه از پای درآورد و یا اندک اندک با حب بکشد.»

در این جا میرزا احمد به سخن آمد: «تا آن جا که به نظر دیگران در مورد شما مربوط می شود، شاعری نیز در همین خط است. زیرا شهرت و آبروی افراد را می کشید و همه می دانند که بی آبرو کردن کسی بدتر از کشتن حکیم باشی هاست آیا اگر بدتان نباید بگویم بدتر از کشتن نسقچی هاست.»

فرمانده کل گفت: «بسیار خوب، شما هر طور که می خواهید بکشید، به شرط این که روش نظامیان را برای خودشان بگذارید. جنگیدن را برای ما بگذارید، اجازه دهید با نیزه شکم ها را بدریم و با شوشکه زخم بزنیم و دیگر هیچ؛ بوی متعفن باروت را برای ما بگذارید، بوی سرخ گل ها از آن شما باشد. آقای شاعر! غرش توپ ها از آن من، قول می دهم بر چهچه بلبلان تو رشک نوزم. همه ما ضعف های خودمان را داریم. این ضعف ها مال ما باشد.»

رئیس تشریفات در حالی که همه حاضران را مخاطب قرار می داد، گفت: «بله، همگان با توانایی ها و شایستگی های متعدد شما آشنا هستند. بالاخص شخص شاه که دوشادوش شما فن کشتن را آموخته است،

همیشه با خشنودی می‌گوید در میان شاهان ایران هیچ یک مثل او قادر به کشتن نیست و از سر همین احساس است که می‌خواهد لشکر به گرجستان بفرستد. اگر روس‌ها بشنوند که شما در جمع سپاهیان ایرانی هستید (خطابش به فرمانده کل بود) حتماً از ترس خرقه خالی می‌کنند و آماده رحلت به دنیای دیگر می‌شوند.

فرمانده کل گفت: "روس‌ها دیگر که باشند؟ در صدایش و در شانه‌هایش اندکی لرزش مشاهده می‌شد. آنان غبارند، هیچ نیستند، تصرف گرجستان توسط ایران مثل افتادن کک در پیراهن است، هر چند گاهی به صرافتش می‌افتم، اما اگر دریاداش تصمیم قطعی بگیریم، مثل یک آب خوردن کارش را تمام می‌کنم، ظرف یک دقیقه.

آن گاه مثل آن که نگران ادامه این بحث بود و می‌خواست آن را به نوعی قطع کند، خطاب به من گفت: "باشد تو به خدمت می‌گیرم، به شرط آن که به همان خوبی بوی باروت باشی که من دوست دارم، نسفچی باید زور رستم، قلب شیر و چابکی بیر را داشته باشی."

آن گاه از سر تا پا به من نگاهی افکند، گویا از ظاهر و قد و قواره‌ام خوشش آمد و به من دستور داد نزد نایب یا آجودانش بروم تا مرا برای خدمت آماده سازد و دستورالعمل‌هایی را که در مورد وظایف و مسئولیت‌های من است دریافت دارم.

نایب را در گرماگرم فراهم آوردن اسباب سفر شاه یافتیم. سرگرم صادر کردن فرمان و دریافت گزارش‌های فرماندهان زیردستش بود.

به محض این که اطلاع یافت من همان کسی هستم که جانشین نسفچی متوفی شده‌ام، اسب نسفچی و تجهیزات آن را در اختیارم قرار داد، با این دستور اکید که باید کمال مراقبت را از آن به عمل آورم و گفت اسب دیگری در کار نخواهد بود، مگر آن که دم و داغ مخصوص اسب‌های

سلطنتی را برایش بیاورم. حقوق سالی ۳۰ تومان مقرر شد و علاوه بر آن غذای خودم و اسبم را هم می‌دادند. لباس و سلاح در اختیارم می‌گذاشتند و نیز یک تبرزین که نشانه رسمیت مقام دولتی من بود و از طرف دولت اعطا می‌شد.

اما قبل از آن که ادامه ماجرا را نقل کنم، لازم است خوانندگان را با خصوصیات نامرد خان، رئیس جدیدم آشنا سازم. او مرد بلند قامت، چهارشانه، استخوانی چهل و پنج ساله بود و آن قدر جوان بود که بتوان او را "جوان خوب ما" خواند. صورتش لاغر و فرو رفته بود و ابروان پرپشت سیاه و زمختش بر چهره‌اش سایبانی می‌کرد و صورتش در زیر ریش سیاه و سیبیل ضخیمش می‌نشست. دست‌هایش به صورت چشمگیری بزرگ و عضلانی بود و از موهای سیاهی که از یقه پیراهنش بیرون زده بود، معلوم بود که موهای سینه‌اش ضخیم و پرپشت است. در مجموع هیاتی مردانه داشت و سخت خشن می‌نمود و به نظر می‌رسید که واحد نظامی آنان وجود او را نقطه مثبتي برای برقراری آرامش در شهر می‌نگرد، چرا که فقط دیدن قد و قواره او در دل دیوشتان رعب می‌افکند. از جمله آدم‌های خوش‌گذران تهران بود. او بی‌پرده پوشی شراب می‌نوشت و متدینین را شعات می‌کرد که به او وعید می‌دادند که در اسفل‌السافلین جای خواهد گرفت چرا که حرمت پیامبر را ندارد. خانه‌اش جایگاه عیاشی بود، صدای آواز و تنبور از شام تا بام شنیده می‌شد. از مردان و زنان رقااص نگاهداری می‌کرد و حامی همه لوطی‌ها بود که بی‌شرم و بی‌حیا باشند. اما با تمام این احوال هرگز در خدمت نظامی‌گری خود کوتاه نمی‌آمد و مکرر در مکرر در همه شادی‌هایش فریاد ناله خطاکاری که فلک می‌شد، شنیده می‌شد. او سوارکاری چابک و ماهر بود و در نیزه انداختن بسیار چرب‌دست و ماهر بود و اگر چه در

ناصبه‌اش همه خصوصیات را داشت که انسان را متقاعد می‌کرد یک سرباز است و مرد رزم، مع‌هذا، آدم بسیار بدلی بود. می‌کوشید این نقص ذاتی را در پس حصار لاف زدن‌ها و گزافه‌گفتن‌ها پنهان سازد و قادر بود کسانی را که قادر به شناخت ماهیت واقعی او نبودند بفریبد که سام و افراسیاب از اجداد اویند و او از اعقاب ایشان...

افسر زیردست او مردی جدی، کاردان و باهوش بود. او می‌دانست چه طور با رئیسش کنار آید و چابلوسی او را می‌کرد می‌گفت که در سراسر این سرزمین غیر او و شخص شاه، هیچ کس دیگری شایستگی آن را ندارد "مرد" خوانده شود. خیلی زود دریافتم که روحیه غالب در او، روحیه حرص زدن و ولع داشتن است برای این که وقتی فهمید قرار است بدون دادن پیشکشی‌ای به او، استخدام شوم، سنگ بود پشت سنگ که سر را هم می‌انداخت. در هر حال به ضرب زبان چرب و نرمی که طبیعت به من ارزانی داشته و با چابلوسی‌اش به نوبه خود، که رافع مشکلات و بسیار شمر بخش برای آینده بود، ناراحتی او را تخفیف دادم تا آن جا که با گفتن این سخن چابلوسی مرا کرد که به خدا قسم، می‌دانم زمانی افتخاری برای نظامیان خواهم بود.

همچنان در خانه حکیم‌باشی رحل اقامت افکنده بودم تا این که زمان سفر شاه فرا رسید و همه وقت من صرف آماده کردن مقدمات برای سفر می‌شدم. برخورداری از مقام نسقچی برایم امتیازی بود که در بازار بی هیچ دشواری هر آن چه نسیه می‌خواستم، می‌خریدم. در طول زمانی که در خدمت حکیم‌باشی بودم نتوانسته بودم سرمایه‌ای اندک برای خود به هم رسانم. این سرمایه یا از هدایای بیماران حکیم‌باشی به دست آمده بود یا با تلاش سرخوشانه خودم. مثلاً وقتی به رختخواب نیازی داشتم و می‌خواستم لحاف و بالشی تهیه کنم. مرد بیچاره‌ای که تحت درمان ما بود

درگذشت. خوشاوندانش را که مردی ناآگاه بودند، مطمئن ساختم مرگ او ناشی از کوتاهی و قصور ما نبوده است، چرا که هیچ کس نمی‌تواند در حذاقت و مهارت حکیم‌باشی تردید کند، بلکه بسترى که او روی آن خوابیده بود، بدیمن بوده است. اول این که لحافش ایربشمن بود و دو دیگر این که بستر خوابش را که باید به طرف قبله باشد به آن سوی نینداخته بودند و همین برای خوابش آن مرحوم کافی بود تا دست از بستر خوابش بشویند و آن را به من بسانند.

برای دستشویی اتاقم به یک آینه احتیاج داشتم، آمیزایی بود که دچار برقان شده بود و در آینه‌ای که داشت به خود نگاه می‌کرد و از رنگ زرد خودش به وحشت می‌افتاد. به او اطمینان دادم این تأثیر آینه است، چرا که چهره‌اش در واقع به سرخی گل است. او آینه را دور انداخت و من آن را با خود به خانه آوردم.

هیچ کس از خود میرزااحق در تظاهرات مذهبی سختگیرتر نبود و به نجسی و پاکی بسیار پای‌بند بود. من به یک جفت یخدان احتیاج داشتم و میرزااحق یک یخدان داشت که بی‌مصرف در یکی از اتاق‌های خانه او افتاده بود. در این فکر بودم ترتیبی بدهم تا صاحب این یخدان شوم. با خود اندیشیدم اگر نیمی از ابتکار درویش صفر را می‌داشتم بی‌تردید، اثاثه‌ام در آن جای می‌گرفت. فکری از خاطرم گذشت، یکی از سگ‌های ولگرد تهران که در سراسر شهر پراکنده بودند با توله‌هایش اخیراً در زیر طاقی نزدیک خانه ما، لانه کرده بود. بدون آن که دیده شوم، همه بچه‌هایش را در یک یخدان و مقداری استخوان در یخدان دیگر ریختم و وقتی سراغ یخدان‌ها رفتند تا تدارک سفر حکیم‌باشی را ببینند، چرا که همیشه حکیم‌باشی همراه شاه بود، توله‌ها و مادرشان آن چنان زوزه و هیاهویی به راه انداختند که خدمتکاران به وحشت افتاده نفس‌نفس زنان

به سراغ حکیم باشی رفتند و موضوع را خبر دادند. اهل خانه به همراهشان و از جمله من، خود را به معرکه رساندیم به محض این که موضوع روشن شد، خیلی ها از این وضع شگفت آور و غریب متحیر شدند و آن را برای حکیم باشی نحس دانستند. یکی گفت این از آن ازدواج با آن خانم سرچشمه می گیرد، خانم یک خانه بچه حرامزاده به دنیا می آورد. یکی دیگر گفت توله ها هنوز چشم باز نکرده اند، خدا خیر دهد که حکیم باشی این چنین نشدیم. حکیم باشی فقط در فکر از دست رفتن یخدان ها بود و از این بابت سخت به خشم به نوکر خود گفت این توله ها نحس هستند و یخدان را هم نحس کرده اند و به آنان دستور داد که سگ توله و مادرشان را بیرون بریزد. طولی نکشید که من صاحب هر دو یخدان شدم و خیلی زود نتیجه داشتن دو یخدان را شاهد بودم که از جمله این که بتوانم در آن خرده ریزهای خود را جای دهم. اندک اندک از این طرف و آن طرف آن قدر خراشیدم و تراشیدم که بتوانم از انبوهی ائانهام سخن بگویم و در موقعیتی قرار گیرم که با قاطرچی شاه بحث و جدل بکنم درباره این که برای حمل ائانهام نیاز به یک قاطر دارم.

فصل سی و سوم

حاجی شاه را به اردوگاه همراهی می کند و از شغل جدید خود اندوخته هایی فرامی گیرد

سرانجام روز عزیمت به طرف سلطانیه توسط پیشگویان تعیین شد. شاه درست نیم ساعت قبل از طلوع آفتاب صبح بیست و یکم رجب الاول قصر را ترک گفت و پرشتاب بی آنکه افسار اسب را بکشد به تاخت رفت تا به قصر سلیمانیه که در حاشیه کرج است و نه فرسنگ از تهران فاصله دارد وارد شود. به سپاهیان مختلف شامل ارتشی که قرار بود در سلطانیه گرد آیند، دستور داده شد در وقت مقرر در سلیمانیه باشند. در حالی که همراهان شاه تنها عبارت بودند از محافظ شخصی شاه، توپخانه هایی که بر پشت شتر حمل شد و یک دسته سواره مسلح به سلاح های سنگین و نیز افسران عالی رتبه دربار، همراه با وزراء و کسانی که در خدمات عمومی بودند. همه تقریباً همزمان خارج شدند و بدین ترتیب شهر تقریباً در مدت یک روز از دوسوم جمعیتش خالی شد. همه چیز و همه کس در جنب و جوش بود و اگر بیگانه ای از راه می رسید، فکر می کرد همه اهالی شهر چون زنبوران یک کندو، با رضایت کامل، کندوی خود را ترک می کنند و درصدد استقرار در کندوی دیگری هستند. قطار قاطرها و شتران که بر

پشت آن‌ها رختخواب و قالی وسایل آشپزخانه، خیمه و جل و پلاس و آذوقه از همه نوع بود، از هر خیابان به راه افتادند، گرد و غباری تیره که در آن چشم، چشم را نمی‌دید، برپا کردند و در همان حال صدای قاطرچی‌ها درآمیخته بود با زنگوله‌های مختلفی که از گردن انواع حیوانات آویزان بود.

در صبح عزیمت مرا بر دروازه قزوین گماشتند تا نظم را برقرار سازم و در مسیر شاه مانع از هرگونه ازدحامی شوم. به روستاییانی که آذوقه به شهر می‌آوردند و مثل هر روز پشت دروازه جمع می‌شدند تا با باز شدن دروازه وارد شهر شوند، دستور داده شد تا مسیر دیگری انتخاب کنند. جاده با همه مشک‌های شهر آبیاری شد و همه تمهیدات و مقدمات آماده شد تا خروج ملوکانه تا حد امکان با آرامش صورت پذیرد. به خصوص اجازه داده نشد پیروزی سر راه شاه قرار گیرد که چه ممکن بود نگاه شاه به او افتد شاه و دچار چشم زخم شود.

در خود توش و توانی در راندن مردم می‌یافتم که هرگز فکر نمی‌کردم چنین خصوصیتی در ذات من باشد و در همان حال به یاد می‌آوردم وقتی را که خود یکی از این مردم بودم و چه نفرتی داشتم از آدم‌های دولتی. بی‌ترس و واهمه از چماق خود استفاده می‌کردم و آن را بر سر و کول مردم می‌کوفتم. تا آن جا که همتای نسقچی من مات و مبهوت مانده و در این فکر بود چه شیطانی به جمعشان پیوسته و من هم در این اندیشه که در شجاعت شهرتی کسب کنم که در وقتش مرا به مقامی بالاتر برساند.

سرانجام اردو به راه افتاد. یک قطار از شتران توپدار از پیش راه افتاده بودند تا زمانی که شاه در سلیمانیه فرود می‌آید به پیشواز آیند و حالا صدای شلیک توپ‌ها که خروج شاه از قصر تهران را اعلام می‌داشتند بلند و برطنین شنیده می‌شد. همه در سکوت و انتظار بودند. ریسی نسقچیان بر

اسبی بلند بالا سوار، پرشتاب در سراسر خیابان می‌تاخت و سواران در پیش و پس او می‌تاختند و ما همه در این اندیشه که راه را باز نگاه داریم، ابتدا چاوشان آمدند، سپس اسبان پیشناز، همه با شکوه و مرصع به جواهرات و جل‌های طلا، بعد از آن‌ها شاطران تیز تک سر رسیدند و سپس شخص شاه و در پی ایشان شاهزادگان، وزیران، و در پس همه آنان انبوه سواره نظام.

وقتی گفته می‌شود هر آدمی در هر مقامی با اطرافیان همراه این جمعیت عظیم بود و هر یک برای خود صفی از همراهان داشت و وقتی جمع کل میرزایان، خدمتکاران، قلیانداران و آشپزان و فراشان و شاطران و مہتران اسب‌ها و قاطرها و قاطرچی‌ها و شتربانان و ده هزار نفر از افراد اردو را در نظر بگیرید، درمی‌یابید چه تعداد افراد از پیش چشم من که در دروازه قزوین ایستاده بودم، رژه می‌رفتند. وقتی شاه نزدیک شد با ریش درازش که تا کمرش می‌رسید، در چهره‌اش هبتی دیدم که نتوانستم بر احساس غریبی که بر وجودم فائق آمد، غلبه کنم که ممکن است گردنم زیر ساطور جلادیش رود. من در برابر آن قدرت تعظیم بلندبالای کردم، بلندبالاترین تعظیمی که تاکنون کرده بودم چه بیم آن داشتم با یک اشاره سر، ممکن است سرم، شانه‌هایم را بدرود گوید. پیش از آن که سخنی به اعتراض از دهانم درآید.

همه افراد اردو از دروازه شهر گذشتند، من در پشت سرشان ماندم تا با محافظان دروازه چپتی چاق کنیم، زنان یکی از وزراء که اجازه یافته بود شوهرش را در اردو همراهی کند، از دروازه گذشت. و من دیگر بار یاد زینب افتادم. آهی عمیق از سینه برآوردم به جهت تقدیر شومی که انتظارش را می‌کشید. آن طور که روز قبل از عزیمت از نور جهان شنیدم او را نزد بازیگران فرستاده بودند به خانه ییلاق‌ای متعلق به شاه واقع در

دامنه کوهی که تهران را در حصار خود دارد، تا در آن جا آموزش رقص و موسیقی و تنبور بیاموزد. شاه فرمان داده بود که تا پاییز که قرار است به حضور ملوکانه برسد باید در این هنر به کمال رسیده باشد. نمی توانستم روی گردانم از نقطه‌ای که او محبوس بود و اکنون می توانستم آن نقطه در دامنه کوه باز شناسم. شاید روزی بتوانم ترک خدمت کنم به امید آن که لحظه‌ای چشم به جمالش افکنم، اما باز دیگر به پیشاپیش اردو خوانده شدم که در سلیمانیه حاضر شوم تا وقتی سلطان در آن جا فرود می آید همه چیز آماده باشد. راه پیمایی یک روزه و حضور در محل نگاهبانی به پایان رسید، به طرف ستاد فرماندهی به راه افتادم و در آن جا چادری کوچک باقمم برافراشته برای من و پنج نسقچی دیگر که مقرر بود، بقیه سفر را با من همراه شوند. قبلاً در شهر با آن‌ها آشنا شده بودم، اما اکنون به ناگزیر به یک دیگر نزدیک‌تر می شدیم، چرا که چادر ماکلاً از شش گز در طول و چهار گز در عرض بزرگ‌تر نبود و ما ناگزیر باید در هم می چیدیم. من که از همه آنان پایین‌تر بودم، ناگزیر بدترین جا را داشتم، اما تصمیم داشتم با هر ناملایمتی‌ای به بهترین وجه روبرو شوم. در درونم کسی به نجوا می گفت نباید اطمینان به نفس خود را از دست دهم.

علاوه بر سر نایب، ستوانی نیز بود که معاون او بود و او در این حدیث من جای خاصی دارد چه به واسطه او بود که من به اوج قدرت رسیدم. نامش شیرعلی بود، از نظر درجه بیگ بود و شیرازی‌الاصل. اگر چه ما شهروند دو شهری بودیم که با هم در رقابت بودند، با این حال بدون هیچ دلیلی، دوست صمیمی شدیم و جدایی ناپذیر از یک دیگر در یک روز گرم که سخت نشنه بودم، او یک قاج هندوانه به من داد و من در فرصتی دیگر فلیانش را روشن کردم. یک روز که از پرخوری حالم بد شده بود، با جاقویش از من خون گرفت و من قولنج اسپش را با اماله آب تنباکو

درمان کردم. خلاصه حادثه در پی حادثه اتفاق افتاد تا ما را به دوستانی صمیمی تبدیل کرد. او سه سال از من بزرگ‌تر بود، بلند قامت‌تر، خوش سیما، چهارشانه و کمر باریک، با ریش زیبای تویی، آن قدر زیبا که چانه‌اش را صفا می داد، با دو حلقه مو که به وجه زیبایی از پشت گوشش آویزان بود درست مثل شاخ ناکی که از بالای دیوار باغی سر بر آورده باشد.

او به حد کافی خدمت کرده بود که با همه چم و خم‌های این حرفه آشنا باشد، و وقتی به گفتگو درباره شغلان نشستیم، جای شگفتی بود که چه دید وسیعی داشت و تا چه حد چشم و گوش مرا باز کرد.

او گفت: "خیال نکن دستمزدی که شاه به خدمه‌اش می دهد، چندان اهمیتی دارد ارزش هر شغلی منوط است به میزان اخاذی که از آن شغل برمی آید و به امتیازی که آن شغل دارد، مثلاً همین فرمانده خودمان را در نظر بگیر حقوق سالانه او هزار تومان است که ممکن است این رقم نیز مرتب پرداخت شود یا نشود و ابداً اهمیتی برای او ندارد. او سالانه پنج یا شش برابر این رقم را خرج می کند و از کجا این رقم را درمی آورد، جز این که از لطف کسانی که زیر فرمان او هستند؟ خانی که موجب ناخشنودی شاه شده و قرار است فلک و جریمه شود، شدت ضربات سر نسقچی، رابطه عکس دارد، با نسبت ارزش هدیه‌ای که قربانی تقدیم می دارد. مثلاً قرار است چشم یک باغی بیرون آورده شود. بیرون کشیدن چشم با خنجر زمخت و با خشونت یا با قلم تراش و با لطافت، بستگی دارد به مبلغی که پیشکش دریافت می دارد. سرنسقچی به مأموریتی به سرفرماندهی سپاه اعزام شده است، به هر کجا که برود، هدایایی برای او ارسال می شود تا سپاهیان در آن مکان فرود نیابند و با توجه به مبلغی که دریافت می دارد، اردوگاه خود را تعیین می کند و

استقرار می‌یابد. پیش‌تر مقامات عالی رتبه و حتی وزراء، به طور مقرر و سالانه برای او پیشکشی می‌فرستند به این دلیل که اگر روزی روزگاری شاه بر آنان خشم گرفت، دل می‌بندند به این امر که او بر آنان خشم نگیرد. خلاصه هر کجا چوب و فلکی در کار باشد، در آنجا سرسنجی حق و حساب خود را می‌گیرد و آنان نیز به همان نسبت که درجه افسران کاستی می‌گیرد، پیشکشی هایشان نیز کم می‌شود. پیش از آن که نایب شوم و وقتی از من خواسته می‌شد برای مقصر بدبخت چوب و فلک را آماده سازم، بر اثر التماس‌های مقصر شدت عواطفی که در من می‌جنبید پستی داشت. تا چه میزان سرکیسه را شل کند و آن وقت به جای آن که چوب را بر کف پای مقصر بزنم به فلکی که قربانی روی آن خوابیده بود می‌زد. همین سال گذشته بود که منشی شاه، خشم او را برانگیخت. فرمان رسید که باید فلک شود و به جهت موقعیتی که داشت قالیچه کوچکی پهن شد تا روی آن دراز بکشد. من و یک نفر دیگر چوب می‌زدیم و دو نفر دیگر فلک را نگاه داشته بودند. وقتی شال از کمرش گشودیم و کلاه از سرش برگرفتیم، شال و عبایش که به طور قانونی از آن ما بود، او به گوش ما خواند، آن قدر آرام که شاه متوجه نشد (چرا که همه این جریانات در برابر شاه اتفاق می‌افتاد) که تو را به جان مادری که شما را زایید مرا زیاد زنید، به هر یک از شما ده تومن می‌دهم اگر مرا زنید. پاشنه‌های پایش بالاگرفته شد و پاهایش در حفره فلک جای گرفت و تخته پشش بر قالی نشست و آن وقت کار را شروع کردیم. برای موقعیت خودمان هم که شده باید در ابتدا درست عمل می‌کردیم و ضرباتی زدیم که به حد کافی داشت به آسمان رسید و آن وقت او را مجبور کردیم که رقم پیشنهادی را آن قدر بالا برد که به رقم مورد قبول ما رسید، آن وقت به تدریج زدن تعداد چوب‌ها را به کف پایش پایین آوردیم و بیش‌تر به فلک می‌زدیم تا

کف پایش. هر دوی ما ظرافت خاصی باید به خرج می‌دادیم که شاه نفهمد بین ما تبانی شده بود. پیشنهاد او در آمیخته بود با ناله‌هایی که از گلویش بیرون می‌زد: "آهای امان! امان! به خاطر خدا به خاطر همه مقدسات دوازده تومن، به جان پدر و مادران پانزده تومن، به ریش سلطان بیست تومن به ارواح همه اجدادتان، به ارواح همه پیامبران سی تومن، چهل، پنجاه، شصت، صد، هزار، هر چه که شما بخواهید. وقتی فلک تمام شد، زود دریافتیم که دست و دلبازی او هم ته کشید و با همان سرعتی که رقم معامله افزایش یافته بود، کاهش گرفت و ما رضا دادیم به همان رقمی که اول پیشنهاد داده بود و چاره‌ای جز قبول این مبلغ نداشت و این مبلغ را هم از آن جهت داد که مبادا از بد حادثه دگر بار گرفتار ما شود و دیگر توجیهی نبیند."

شیرعلی از این باب سخنان بسیار گفت و چشم‌هایم را به روی شغلم گشود که نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم مگر فلک کردن و پول تلکه کردن. در تمام طول روز چوب به دست راه می‌رفتم و چوب را بالای سرم می‌چرخاندم و بر هر چیز که شباهتی به پای آدمی داشت فرود می‌آورد، از بهر کسب تجربه و آن چنان مهارتی کسب کردم که می‌توانم بگویم می‌توانستم هر انگشت پایی را جداگانه هدف بگیرم. اولین محرک من در این عمل خشونت نبود، من نه درنده خور بودم و نه شجاع، این نکته را خود به خوبی می‌دانستم و من خود در این سرگشتگی بودم که چه طور یک چنین شیر بی‌پیری شدم. حقیقت این است که الگوهای رفتاری دیگران بسیار بر من تأثیر می‌گذارد و اکنون من در آن چنان فضای خشونت و شقاوتی بودم و چیزی نمی‌شنیدم جز بریدن، دماغ و گوش، بیرون کشیدن چشم، و به دم توپ گذاشتن و شقه کردن آدمها، و داغ کردن پشت آنان. چیزی نمی‌شنیدم جز صدای هیجان و وسوسه

اجرای این کارها تا آنجا که اگر می‌گفتند پدرت را هم پوستش را بکن، دریغ نداشتم.

فصل سی و چهارم

حاجی بابا در مقام یک نسقچی نمونه‌ای از استبداد شرقی

شاه آرام آرام و در کمال متانت به طرف سلطانیه حرکت کرد و سرانجام بعد از چهار روز راه پیمایی در ساعتی خوش یمن که برای ورود ایشان تعیین شده بود، فرود آمدند و در قصر تابستانی‌ای استقرار یافتند که از چندین روز پیش برای اقامت ایشان آماده شده بود. قصر بر فراز تپه‌ای بود که فاصله‌ای نه چندان از شهر باستانی سلطانیه داشت و همه دشت را در منظر خود داشت، دشتی که اکنون تا دور دست‌ها، چادرهای سیاه همه جای آن را فرا گرفته بود. منظره باشکوهی بود و من در درون، آن‌گاه که وضعیت کنونی خود را با زمانی مقایسه می‌کردم که در چادر ترکمان‌ها در مانده و بیچاره می‌زیستم احساسی از غرور داشتم که بازگشتم به آن مکان پیشین به نسقچی‌گری و با خود گفتم: در یک جمله برای خودم کسی شده‌ام، قبلاً تو سری می‌خوردم، حالا توستری می‌زنم، من از نظر دستور زبان نمونه‌ای هستم در فاعل و مفعول که معلم کهنسال، ملای اصفهانی می‌کوشید به من آموزش دهد و من سر در نمی‌آوردم، همان روزهایی که می‌کوشید یک کمی عربی در این مغز فرو کند. خدای بزرگ چه بسا خلق خوش من نسبت به دیگر انسان‌ها فرصتی برای خود

می یافت.

در این افکار تازه غرقه شده بودم که شیر علی به سراغم آمد و گفت: "بخشنامه باز شده است تو باید همراه من بیایی و اگر خدا بخواهد، شکمی از عزا در می آوریم، می دانی که آذوغه اردوگاه شاه همه و همه اش باید از روستاهای اطراف تأمین شود گویا روستای خواجه سوار بین این جا و همدان سهمیه اش را نپرداخته با این بهانه که یکی از شازده ها با اعوان و انصارش چند روزی اقامت گزیده و هر چه در خانه و مسکن آنان بوده، برده است. به من دستور داده شده به آن جا بروم، ببینم موضوع از چه قرار است و کدخدای و ریش سفیدهای دیه را راه بیاندازم، نزد رئیس. چون تو رفیق مایی، اجازه گرفتم تو را هم با خود ببرم هر چند که سایر نسقچی ها دادشان در آمد که نوبت آنان را ضایع کرده ام. بعد از نماز مغرب آماده شو که راه بیفتیم، چون می خواهم صبح فردا آن جا باشم.

از این که خود را در میدان عمل می دیدم سر از پا نمی شناختم و اگر چه دقیقاً از ماهیت عملیاتی که قرار بود شیر علی انجام دهد آگاه نبودم، ولی آن قدر می فهمیدم که افق وسیعی پیش روی افرادی مثل ما گسترده شده است، افرادی که هر طرف باد بیاید بادش می دهند. گفتیم: «ستاره بخت، ستاره کوره خواهد بود اگر این شازده ویرانگر چیزی برای ما نگذاشته باشد تا بدو شیم.» هر چند که شاعر کی زمانی گفته بود:

خوردند از مغز را بر جای مانده افلاک پستی از هندوانه
کنند از چانه او ریش کسی را از او مانند به جا البته چانه
با چنین افکاری به سراغ اسبم رفتم که همراه با سایر اسب های نسقچی ها کنار چادرهایمان بسته شده بود و آن را برای سفر آماده کردم. طناب های سر و پایش را گشودم، نمی توانستم او را با خودم مقایسه نکنم و با نرمی گفتیم: "حالا حیوان آزادی که لگد پیرانی و جفتک بزنی و هر

غلطی که دلت می خواهد بکنی" با خود اندیشیدم ما مردمانی هستیم که چون آزاد شویم از بند ارباب، چه ها که نکنیم.

من و شیر علی به هنگام غروب همراه با کسی که بر روی بار قاطر نشسته بود به راه افتادیم و همراه خود علیق و طناب و سایر متعلقات برای اسب هایمان برداشتیم. از آن جا که من در خیل سپاهیان بودم لقب بیگ را نیز بدک می کشیدم و برای آن که در این مأموریت قدر و منزلت خود را بیش تر کنم، زنجیر نقره ای برای سر اسبم امانت گرفتم و یک ششلول نقره ای با دست کار شده برای کمرم از یکی از همقطارانم گرفتم و به او قول دادم در صورتی که از این مأموریت با دست پر برگردم برای او سوختنی بیاورم. ما همه شب را به تاخت رفتیم و دو ساعتی در دیهی در میانه راه خفتیم به کاج سوار زمانی رسیدیم که زنان تازه سرگرم بیرون آوردن گله هایشان از آخورها بودند و مردان چقچق هایشان را پیش از آن که به مزرعه روند دود می کردند. به محض این که در سواد دهکده ظاهر شدیم، به وضوح مشهود بود در دهکده اضطراب و ولوله افتاده است زنان از فریاد و صدا افتادند و چهره از ما پوشاندند و مردان از جای خود برخاستند. دلم می خواست خواننده می توانست حال و هوای ما و قیافه ای را که شیر علی بیک هنگام نزدیک شدن به دهکده به خود گرفته بود تصور کند. او آن چنان باد کرده بود که گویی شخص فرمانده سپاه است و لحن آمرانه ای که به صدایش داده بود نشان می داد او کیست و چیست و با آن آهنگ صدا فرمان داد کدخدای را احضار کنند. مرد ساده ای باریش سفید و رفتاری فروتنانه، فرودست تر از جامه اش نزدیک آمد و گفت: "سلام بر شما آقا، من کدخدا هستم، نوکر شما. ان شاء الله که قدم شما خیر است و سایه شما کم نشود." آن گاه گفت: "بسم الله، ما اسب هایتان را تر و خشک خواهیم کرد یکی سر اسب را گرفت و دیگری افسارش را و

سومی دست در زیر بغلمان انداخت و ما را به گرمی بر روی زمین آورد و در پشت سر ما به راه افتادند، گویی ما از مردمانی والا مقام هستیم. ما را به سوی خانه کدخدا هدایت کردند و فرش گسترده و تقریباً همه مردان روستا در پی ما حرکت کردند و بر در خانه نشستیم و در خانه اتاقی را برای ما آماده ساختند. کدخدا خود چکمه هایمان را از پایمان در آورد و رسم ادب و احترامی که به مهمان از راه رسیده می شود، به کمال به جای آورد. شیرعلی با ابهت و باد برونی با آنان برخورد می کرد که گویی آن چه برای او می کنند و وظیفه شان است و بعد از زدن چندین پک محکم به چپش و دادن دود به بیرون با تأکید به مهمانداران گفت: تو که کدخدای کاج سوار هستی می دانی که من از سوی شاه آمده ام و باز هم می گویم که از طرف شاه آمده ام و آمده ام که بدانم چرا این دیه طبق دستوری که در فرمان دو ماه پیش صادر شده و از طرف فرماندار همدان به تو ابلاغ شده، سهم آذوقه اردوگاه شاهی را در سلطانیه نداده است؟ جواب مرا بدید اگر می توانید و رو سفید شوید.

کدخدا پاسخ داد: "بله به روی چشم، آن چه قبلاً گفته ام، اکنون نیز می گویم. همه این آدم ها که در این جا حاضرند (اشاره کرد به هم ولایی هایش)، به حقیقت این کلام صحه می گذارند. و اگر دروغ بگویم، ان شاء الله که کور شوم. عرض می کنم جناب نسقچی که شما به لطف الهی انسانی شریف هستید و یک مرد - شما آدمی عاقل و زیرک و تیز هوش و تیز بین هستید و در عین حال بک مسلمان و اهل تقوی، من جز حقیقت در پیش شما نمی توانم بگویم؛ نه غیر از حقیقت. توضیح می دهم چه شده است فقط تصمیم گیری را به عهده شما می گذارم."

علی گفت: "خیلی خوب، خیلی خوب بگو ببینم من غلام شاه هستم، تصمیمی که شاه بگیرد شما باید به آن عمل کنید."

کدخدا پاسخ داد: "شما ارباب هستید، اما به عرض بنده توجه نفرمایید. همین سه ماه پیش وقتی گندم ها تقریباً یک گز قد کشیده بودند و در سراسر روستاها بره ها به بی می کردند، یکی از خدمه شازده خراب قلی میرزا به ما اعلام داشت که اربابش قرار است در این حوالی که آهو، گورخر، تیهو و قرقاول و کبک دارد به شکار بیاید، او دستور داد که بهترین خانه دیه برای او و همراهانش آماده شود، و خواستار همه گونه ندارکات و آذوقه شد. به محض این که این خبر در دیه پیچید و وقتی دانستیم که نه به رشوت و نه به ریشخند نمی توانیم از این مصیبت بگریزیم، تصمیم گرفتیم روستا را ترک کنیم و راه کوهستان در پیش گیریم تا شاید این بخت بد از ما بگذرد. اگر وضع این دهانی ها که ناچار شده بودند هر چه دارند بگذارند بگریزند می دیدید، دلشان برایشان کباب می شد و جگرشان آب می شد."

شیر علی گفت: "نمی فهمم چه می گویی دیه شاه را متروک گذاشته اید و رفته اید می خواهید برای فراریان دل بسوزانم؟ اگر شاه از این ماجرا خبر می شد دستور اعدام همه شان را می دهد. پیرمرد روستایی سخن خود را پی گرفت: "به خاطر خدا به آخر ماجرا گوش کنید و دل نرم دارید، ما با فرا رسیدن شب چهارپایان خود را بار کردیم و هر چه بردنی بود، به کوهستان بردیم جایی در دره در نزدیکی آب سکونت گزیدیم. در این جا تنها سه پیرزن و گربه های دیه باقی ماندند."

رفیق همسفرم خطاب به من گفت: "می شنوی چه می گویند حاجی، آنان هر چه را که ارزش داشت برده اند و برای شاهزاده پیرزن هایش و دیوارهای خالی را به جای گذاشته اند" و سپس خطاب به کدخدا گفت: "ادامه بده."

پیرمرد ادامه داد: "ما هر چند گاه جاسوس فرستادیم تا ببینیم چه خبر

است و خود در میان صخره‌ها و کوهسارها پناه گرفتیم. حدود ظهر روز بعد گروه وارد شدند و وقتی دریافتند ما گریخته‌ایم، خشم و ناامیدی آنان اوج گرفت. نوکران شاهزاده از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر رفتند و درها را با خشونت گشودند تنها موجودی که آنان را از این عمل بازداشت پیرزنی بود که آن قدر توان داشت که از بستر برخیزد و با آن چنان پرخاشی کند که هیچ یک جرأت روبه رو شدن با او را نداشتند. شاهزاده به دنبال آذوغه در روستاهای اطراف فرستاد و خود در خانه من استقرار یافت. هر کجا غله‌ای یافتند آن را مصادره کردند. آنان تجهیزات و وسایل نگاهداری حیوانات را به عنوان هیزم سوزاندند و وقتی آن‌ها تمام شد به سراغ درها و پنجره‌ها رفتند تا حتی تیرها و دبرکهای سقف‌ها و ستون‌ها را نیز سوزانند اسب‌هایشان در میان مزارع نوجوان زده گندم چرا کردند و خلاصه کلام این که همه چیز را به کلی نابود کردند، ما نه پول داریم، نه گله، نه خانه و نه آذوغه تنها خدا را داریم و شما را." و خطابش به شیرعلی و من بود. "ما هیچ پناه دیگری نداریم."

با این سخن شیرعلی بیک از جای خود جست، ریش پیرمرد را با خشونت چسبد و گفت: "حجالت نمی‌کنی پیرمرد با این ریش سفید دروغ می‌گویی همین یک دقیقه پیش نبود که گفتی هر چه داشتی و هر چه ارزشمند بود به کوه بردیدی و حالا ادعا می‌کنی که خانه خراب شده‌ای نه آقا چنین چیزی ممکن نیست ما این همه راه نیامده‌ایم که گه آدمهایی مثل تو را بخوریم اگر فکر می‌کنی ریشمان را آورده‌ایم به این معرکه به آن بخندند اشتباه می‌کنی. تو هنوز شیرعلی را نمی‌شناسی ما آدمهایی هستیم وقتی می‌خواهیم یک چشمان باز و یک چشم دیگرمان بسته است، روباه تو سوراخش بدون اجازه ما دزدی نمی‌کند. اگر فکر می‌کنی گربه‌ای ما پدر گربه‌ها، ریش باید از این بلندتر شود و دنیا را باید بیش

از این‌ها بگردی تا انتظار داشته باشی ما را با خودت بگردانی.

کدخدا گفت: "خدا مرا ببخشد اگر فکر فریب شما را داشته باشم من که هستم که چنین فکری را داشته باشم؟ ما رعیت شاه هستیم هر چه داریم متعلق به اوست، یرو بین با چشمان خودت، به مزرعه‌هایمان نگاه کن، به انبارهایمان نگاه کن، مانه غله خارج از خانه داریم نه داخل خانه."

شیر علی گفت: "پوست کنده، یا پوست نکنده، با غله یا بی غله، ما یا یک هدف آمده‌ایم این جا و یک حرف هم برای گفتن، داریم، دستور شاه باید اجرا شود. یا جنس و کالا می‌دهید بپریم یا پول و پله‌ای که پای حسابان نوشته‌اند و یا این که شما و بزرگ‌تره‌ایان باید همراه من بیایید به سلطانیه تا در آن جا شما را تحویل مقامات بدهیم."

بعد از این کلام، بیج‌بیج و مشورت بین کدخدا و سایر شیوخ ده آغاز شد، آنان یک گوشه‌ای کپه شدند، سرهایشان را در هم فرو کردند و ما را با بخترمان جا گذاشته تا بنشینیم و با بی‌خیالی تمام، چپق‌هایمان را دود کنیم.

سرانجام نتیجه‌گردهمایی آنان معلوم شد و شیوه حمله‌شان را عوض کردند بدین ترتیب کدخدا این بار به سراغ من آمد که مرا نرم کند و پیرمرد دیگری به سراغ شیرعلی بیک رفت. کدخدا با اظهار دوستی بسیار به من نزدیک شد و شروع کرد چون معمول به چاپلوسی و زبان‌بازی. به گفته او من کاملترین موجود روی زمین هستم، آن گاه سوگند خورد که مهر من در دل او و همه اهل ده افتاده است و تنها کسی هستم که می‌توانم از این مصیبت آنان را خلاص کنم. در مدتی که او سخن می‌گفت من بی‌هیچ حرکتی و بدون آن که کوچکترین تغییری در چهره‌ام ظاهر شود، نشسته بودم و با چپق خود ورمی‌رفتم، اما وقتی وارد جزئیات بیشتری شد و از آن چه مورد علاقه من بود، سخن گفت من به طور محسوسی توجه

بیشتری نشان دادم. او گفت آنان مشورت کرده‌اند چه بکنند و متفق هستند هر چه دارند بفرستند تا اینجا حرفی نیست و بحثی هم نداریم اما شاید اگر چیزی به ما پیشکشی بدهند تا هوای آنان را داشته باشیم، آنان آماده‌اند تا رضایت ما را جلب کنند.

گفتم: "این شد یک چیزی، اما من تنها نیستم که باید راضی شوم، در این جا دو نفر هستیم و تازه به خاطر بسیار که فرماندهان را باید راضی کنیم و اگر از آنان شروع نکنیم زحمات و هزینه‌هایی که می‌کنید بیهوده است و می‌توانم بگویم اگر می‌خواهید کف دست او را چرب کنید روغن را باید من من بمالید نه مثقال، مثقال"

کدخد گفت: "هر چه داریم می‌بخشیم اما مالیات گذشته خیلی سنگین بود و جز عیال و فرزندانمان چیزی برای ما نگذاشت. در واقع چیزی برای پیشکشی نداریم"

گفتم: "دوست من به تو می‌گویم که چه بکنی. تا این که پول نقد ندهی هر پیشکشی دیگری بیهوده است. اگر پول دست باشد می‌توانی تاج شاه را که بر سرش است بخری اما بدون پول به تو قول می‌دهم که حسابی فلک شوی."

ای بابا می‌گویی پول، پول، پول از کجا بیاوریم، اگر زن‌های ما پیدا کنند سوراخ می‌کنند و به گردن می‌اندازند و به عنوان زینت و اگر بعد از یک عمر کار و تلاش پنجاه تومان نصیبمان شود آن را زیر زمین دفن می‌کنیم و دلمان برای آن بیش‌تر شور می‌زند تا داشتن کوه نور. سپس نزدیک‌تر آمده و دهانش را در گوش من گذاشت و با شور و شوق بسیار گفت "تو مسلمانی، انسانی و احق نیستی، نگذار به دهان شیر برویم، اگر راه فرارمان هست به من بگو (با اشاره به دوستم) با چقدر راضی می‌شود؟ می‌توانم پنج تومان بدهم و یک تنبان قرمزی؟"

گفتم: "از کجا بدانم چه چیزی او را راضی می‌کند فقط می‌توانم بگویم که یک جو احساس و شفقت ندارد. آن مبلغ را بکن ده تومن و به آن شلوار یک کت اضافه کن آن وقت سعی می‌کنم یک طور راضی‌اش کنم"

آه خیلی زیاد است، همه دبه ما این رقم نمی‌ارزد. او را با همین پنج تومان و یک شلوار راضی کن. و در عوض هدیه‌ای به تو می‌دهیم که حیرت کنی"

با این سخن مشورتان تمام شد و من مایل بودم که بشنوم نظر همراه من چیست. چون او نیز برای آگاهی از نتیجه گفتگویمان با کدخدای بی‌طاقت بود، بار د و بدل کردن پیامهایی که دریافت داشته بودیم، فهمیدیم که می‌خواهند بفهمند قیمت هر یک از ما چه قدر است من به شیرعلی اطمینان دادم از او هیولایی ساختم که بزرگترین کوه در ایران است و گفتم او بیش‌تر از شتر مرغ که آهن می‌بلعد، طلا می‌خورد و تازه خیلی هم مغرور است. و هر چه را که قابل نداند، یک سره رد می‌کند و کم‌تر از ده تومان نمی‌گیرد.

شیرعلی گفت: "من به ریش سفیدی که با من گفتگو می‌کرد گفته‌ام مگر این که حسابی سبیل رفیق مرا چرب کنی، به ظاهر آرام و متین او نگاه کنید، گرگ خونخواه‌ای است."

سرا انجام بعد از مدتی معطلی، همه گروه ریش سفیدان و در رأس آنان کدخد پیش آمدند و با خود هدیه چشم‌گیری از سیب و گلایی و کوزه عسل و مقداری پنیر تازه آوردند و از همراه من خواستند آن را به مناسبت این توافق بپذیرد. وقتی سفره را پیش روی ما گسترده، کدخدای زیر لب گفت: "پنج تومان و یک شلوار" و سپس از بدبختی و دربه دری وضعیت بد ده سخن گفت، با آن چنان لحن غمگینی که هر قلبی را نرم

می کرد، به جز قلب شیرعلی را.

ما در یک لحظه توافق کردیم هدیه آنان را پس بدهیم و فریاد زدیم که این را از جلوی ما جمع کنید. این رفتار ما به شدت آن مردم فقیر را ترساند و آنان با سینی های میوه و سایر مخلفات، با گام هایی لرزان دور شدند.

بعد از نیم ساعت باز آمدند و کدخدایکسب اطمینان کرد که آیا توافق با برجاست و اگر ده تومان و یک کت پیشکش کند، هدیه پذیرفته می شود. آن وقت ما حمایی از میوه ها و غسل ها خوردیم و شیرعلی ده تومان را در جیبش گذاشت و یک دست لباس هم برداشت. من منتظر هدیه ای شدم که قرار بود حیزت مرا برانگیزد. خبری نشد و فقط کدخدا با چشم و ابرو علامت می داد. آخر سری طاق شد گفتم: "پس سهم من چه شد؟ آن هدیه چه شد؟ مبلغش چه قدر است؟"

کدخدا گفت: "دارد می رسد بک کمی صبر داشته باش، هنوز آماده نشده است."

سرانجام بعد از مدتی معطلی با دبدبه و کبکبه همان شلواری که شیرعلی پس زده بود، پیش روی من در سینی گذاردند و با یک رشته کلمات مهر آمیز از من خواستند شلوار را بپذیرم. فریاد زدم: "این دیگر چیست، خجالت نمی کشید و خطاب به کسی که رویه رویم ایستاده بود فریاد کردم مگر نمی دانید من نسقچی هستم، همان کسی که می تواند پدرتان را بسوزاند و بلایی بر سرتان بیاورد که تا به حال به چشم خود ندیده باشید؟ منظورتان از آوردن شلوار کهنه چیست؟ شلواری که پدرجدتان پوشیده، ده دست چرخیده است حالا می خواهید این شلوار را به من بچسبانید؟ چه قدر احمقید که فکر می کنید، هوای شما را دارم و شکایت شما را نمی کنم این لته پاره ها را بردارید ببریدش، وگرنه می بینید

یک نسقچی چه می تواند بکند."

درست در لحظه ای که می خواستند، فرمان مرا اطاعت کنند، شیرعلی مرا بازداشت و گفت: "بگذارید یک نگاه به این شلوار بکنم و آن را جلوی آفتاب گرفت و با دقت مثل کهنه خرهای خیره به آن خیره شد: "نه بد نیست، عیبی ندارد، باشد خودم برش می دارم. از این هم خیلی متشکرم. ان شاء الله که خدا برکت دهد."

• همه مات و مبهوت مانده بودند، هیچ کس جرأت اعتراض نیافت و من که امید آن همه سود داشتم، همان هدیه ای که قرار بود به دست آورم از دست دادم و در عوض تجربه ای اندوختم که دفعه دیگر با هم ولایتی های خود چه طور کنار آیم و به کسی که ادعای دوستی می کند، چه طور اطمینان کنم.

اما چرا دستور را اطاعت نکردی و کدخدای ریش سفیدهای ده را نیاوردی. اگر آن پدر سوخته‌ها این جا بودند زنده زنده کبابشان می‌کردم. می‌بستمشان به دم شتر تا اعتراف کنند چه چیزهایی دارند، بگو چرا آنان را به این جا نیاوردی؟

شیرعلی گفت: "می‌خواستیم بیش از این‌ها بیاوریم" و نگاه به من کرد تا به کمکش بشتابم. "بله ما آنان را بستیم و می‌خواستیم بیاورمشان به این جا، حتی آنان را زدیم با فحش و فضااحت آنان را راه انداختیم. حاجی بابا همه این‌ها را شاهد بود و به آنان گفت اگر پول ندهید از ترحم خبری نیست. شفقنی در کار نیست و باید بدانید که خانه ما، ارباب ما و رئیس ما جناب نسقچی مردی دلیر و جگر دار است، اگر یک وقت گیرش بینید، حسابان پاک است. بله ما به آنان گفتیم، این‌ها را گفتیم و آنان از ترس خود را باختند."

خان روی کرد به من و گفت: "حاجی بابا این چه می‌گوید؟ من نمی‌فهمم چرا آن آدم‌ها را به این جا نیاورده است؟"

من با فروتنی گفتم: "در حقیقت جناب خان من هم سردر نیاوردم، شیرعلی بیک دستیار جناب عالی است و همه کارها دست اوست، من تنها او را همراهی می‌کردم، من که کسی نیستم."

با این سخن خان به خودش آمد و هر سخن تحقیر آمیز و سرزنش‌هایی را که از دهانش در آمد بر سر ما کوبید. آن گاه خطاب به دوستانش گفت: "معلوم است این رذل‌ها دارند کلک می‌زنند" و خطاب به شیرعلی گفت: "جان من و به نمک شاه که خورده‌ای بگو چه قدر برای خودتان گرفته و شما آقا حاجی، خطابش به من بود. تو که کم‌تر از یک ماه است خدمت می‌کنی چه مقدار به جیب زده‌ای؟"

فصل سی و پنجم

بختی که گویی روی ترش کرده بود بر حاجی لبخند زد و مقام او را ارتقاء داد.

دو بره چاق و چله که به قاطرمان بسته بودیم، تنها هدیه‌ای بود که برای فرمانده‌مان آوردیم. به محض این که به اردوگاه رسیدیم خود را به نایب رساندیم و او نیز ما را به نزد فرمانده برد که در چادرش با یکی دو تن از دوستانش به گفتگو نشسته بود.

به شیرعلی گفت: "خوب چه کرده‌ای؟ غله آورده‌ای یا کدخدای؟" شیرعلی گفت: "تقاضا دارم فرصتی به من دهید تا عرض کنم. هیچ کدام را. کدخدای ریش سفیدهای حاج سوار برای شما دو بره فرستادند، تا پیش پایتان قربانی کنیم و ما را متقاعد کردند و با چشم خود نیز دیدیم که آه در بساط ندارند تا با ناله سودا کنند و اموال آنان به کلی غارت شده است و اگر برایشان غذا نفرستیم یکدیگر را می‌درند و می‌خورند."

خان به فریاد گفت: "پس این طور اگر آنان بره دارند پس باید گوسفند هم داشته باشند چه طور با آنان کنار آمدی؟"

شیرعلی گفت: "درست است و هر چه بفرمایید درست است، اما ما درباره غله صحبت می‌کردیم نه گوسفند."

هر دوی ما بیهوده کوشیدیم خود را بی گناه جلوه دهیم. هیچ کس حرف ما را باور نکرد و ماجرایی بدین گونه خاتمه یافت که ما را تحت الحفظ از چادر بیرون راندند و دستور دادند در حبس باشیم تا ریش سفیدهای ده را حاضر کنند و ما را با آنان مواجهه دهند.

وقتی من و شیرعلی را به حال خود وانهادند فوراً پیشنهاد کرد مرا در غنائم شریک کنند و پیشنهاد کرد نیمی از مبلغ را بر دارم.

گفتم: "دوست من، من شریک نمی شوم، حال دیگر خیلی دیر شده. تو که شراب را نوشیدی و صداع آن را داری، دلیلی ندارد من هم در سردرد تو شریک شوم. من درسی گرفته‌ام که در آن تو استاد هستی و این درس این بار مرا خشنود می‌کند."

پس از آن که ناامید شد، کوشید از من قول بگیرد زمانی که کدخدای آمد و ما را با او مواجهه دادند، کنار او بمانم و مرا به همه چیز سوگند داد که از اول قصد داشته قسمتی از آن را با من شریک شود. ولی من هشیانتر نسبت به نتایج آن بودم که یک چنین قولی بدهم. او گفت: "در صورتی که زمانی مرا خواستند فلک کنند، می‌دانم که طاقت نخواهم آورد چه در فلک کردن دیگران رحم و شفقت نداشته و حالا می‌دانم کسی به من رحم نخواهد کرد." و به قرآن قسم خورد حاضر است هر بدبختی را به جان بخرد مگر آن که به چوب فلک بسته شود.

زمانی که وقت آن رسید بار دیگر به حضور فرمانده برسیم، هر چه گشتم از شیرعلی خبری نشد و زمانی که مرا بازجویی کردند، آن چه در این مورد توانستم بگویم این بود: "فکر می‌کنم از ترس فلک گریخته است."

دیری نگذشت که مرا با ریش سفیدان حاج سوار مواجهه دادند آنان در پیش روی فرمانده اعلام داشتند من نه چیزی گرفته‌ام و نه آنان چیزی

به من داده‌اند، بلکه بالعکس کوشیده‌ام آنان را قانع کنم هدیه قابل قبولی به خان بدهند، آنان همه از شیرعلی شکایت کردند که ضربه نهایی را بر آنان آورده است و حتی زخم‌های کهنه‌شان دهن باز کرد و باب شکایت گشودند.

همه این وقایع آرام آرام به نفع من تمام می‌شد و راه را برای ترقی من هموار می‌ساخت. خبر به بیرون درز کرد و دهان به دهان چرخید و من به عنوان الگوی انسانی کامل و متعادل معرفی شدم.

یکی گفت: "این به خاطر حکیم بودن اوست، عقل بهتر از ثروت است." یکی دیگر گفته بود: "او از عاقبت کار باخبر است." سومی گفته بود: "پاهایش را جای سرش نمی‌گذارد." خلاصه شهرتی یافتم در زیرکی و احتیاط، حال آن که همه این‌ها بازی تقدیر بود و من به عنوان کسی که طالعش نیکو بود، چیزی از دست ندادم و کسی شدم که ستاره بخشش طلوع کرد. نتیجه این شد که مرا به جای فردی گماردند که مقام نایب دومی و دستیاری فرمانده بود. و این مقام ولایی بود چه بعدها خوانندگان این کتاب به اهمیت آن پی خواهند برد.

ایران، برابر با فتح و تسخیر پاسگاه مرزی است. سرانجام مشاهده شد که چاباری به تاخت به طرف اردوگاه می‌رود، او با کالسکه پنج اسبه سر رسیده حامل سرهای دشمنان بود و این حقیقت داشت و سرها در برابر جاده‌های سلطنتی با تبختر و غرور انبوه شد، اما معلوم شد حادثه‌ای ناخوشایندی نیز رخ داده است، که نیاز به نیروی کمکی است، چرا که صبح روز بعد از آن، نامرد خان فرمانده ما به فرماندهی یک لشکر سواره نظام ده هزار نفری منصوب شد و فرمان گرفت هر چه سریع‌تر به طرف سواحل ارس حرکت کند.

مین باشی‌ها، یوز باشی‌ها، اون باشی‌ها و همه افسران فرماندهی سپاه با شتاب در سراسر اردوگاه به این سو و آن سو می‌دویدند و فرمان‌های خود را دریافت می‌داشتند. چادر نامردخان پر بود از سران سپاهیان اعزامی که به آنان دستورات مختلف می‌داد و فرمان حرکت صادر می‌کرد و هر روستایی سر راه را برای استقرار و توقف گروهانی تعیین می‌کرد. وظیفه من آن بود که به اندازه یک روز راه همراه با پلايه داران سپاه جلوتر حرکت کنم و در روستاهای محل اقامت خورد و خوراک سپاهیان را آماده سازم، اما این وظیفه می‌توانست همراه با منافع عظیمی باشد، کیسه‌ام را نیز سنگین‌تر کنم. در هر حال درس تازه‌ای که از شیر علی بیگ گرفتم آن چنان در برابر چشمانم زنده و جاندار بود که بر خواسته‌هایم سرپوش گذاشتم و به همین روی تصمیم گرفتم برای مدتی دست‌هایم را پاک نگاه دارم و شعله حرص و آرزو را با آب احتیاط فرو نشانم.

همراه با گروهان خود حرکت کرده چند روز قبل از آن که سپاهیان برسند، به ایروان رسیدیم، در این جا با سردار مواجه شدیم که پس از حمله به گومیشلو، عقب نشسته تا نیروی کمکی تحت فرمانده ما برسند. ارتش تحت فرماندهی ولیعهد به طرف بخش دیگر مرزی حرکت کرده

فصل سی و ششم

با وجود نسبی‌گری از خود شفقت نشان داد. و به یاری مرد و زنی درمانده شتافت.

شاه درگیر جنگ با روس‌ها بود که در گرجستان موضع گرفته، ایالت‌های مرزی ایران بین رودخانه‌های کُر و ارس را تهدید می‌کردند. فرماندار ایروان که لقب سردار داشت و یکی از افسران مورد توجه شاه بود، از مدت‌ها قبل درگیری‌های پراکنده‌ای با پاسگاه‌های مقدم دشمن داشت که مانع کشت و کار در روستاها و دیه‌های مسیر می‌شدند و از این طریق راه خود را به طرف ایران هموار می‌کردند. ارتشی تحت فرماندهی ولیعهد حاکم استان بزرگ آذربایجان نزدیک تبریز گردآمده بود و سودای آن داشت هر چه زودتر به میدان کارزار وارد شود تا در صورت امکان دشمن را به تفلیس بازگرداند و به گفته دربار آنان را تا دیوارهای مسکو عقب براند.

اردوگاه سلطنتی مستقر در سلطانیه همه روزه در انتظار خبر از سردار درباره حمله‌ای بود که بنابود به پاسگاه روس‌ها در گومیشلو شود و دستوراتی صادر شده بود که پذیرایی شایانی از سران دشمن بشود چه رسم است که پیام فتح برسد زیرا که هیچ تردیدی وجود نداشت حمله

بود با این هدف که در گنجی را که اخیراً دشمن به تصرف درآورده بود باز پس گیرد و نمی‌توانست از نیروهای سردار استفاده کند چرا که خود سردار از شاه کمک خواسته بود.

در پی گفتگو و مشاورت نامرد خان و سردار، تصمیم گرفته شد هر چه سریع‌تر جاسوس‌هایی به منظور تعیین مواضع و شیوه جا به جایی روس‌ها اعزام شوند و من در رأس یک گروه بیست نفره از طرف فرمانده نسق‌چیان مأمور این مهم شدم و در همان حال همین تعداد از سوی سردار به بخش دیگری اعزام شدند که از نظر من ناشناخته بود.

در پایان روزگروهی جمع آمده و زمانی که مؤذن اذان مغرب را بانگ می‌زد به طرف روستای اشترک به راه افتادیم و از اچمازین که جایگاه بطریق ارامنه در سمت چپ ما بود گذشتیم، هنوز صبح تابیده بود که به پلی رسیدیم که به اشترک منتهی می‌شد و پل همچنان در عمق تاریکی به صورت دیوار تیز و تندی بالا رفته بود. روستا در حاشیه رودخانه قرار داشت و هوا آن قدر روشن بود که بشود کلبه‌ها را در میان صخره‌ها تشخیص داد و در آن میان ویرانه‌های ساختمانی با معماری عظیم در آن عمق تاریکی شکوه خاصی به صحنه می‌بخشید. همراهان به من اطلاع دادند که این ویرانه‌ها، باقی‌مانده کلیساهای ارامنه است که در این بخش از ایران به تعداد زیاد مشاهده می‌شود. رودخانه تند و پرشتاب در بستر تاریک خود جاری بود و می‌توانستم خروش آب و کف بر لب آوردنش را به هنگام عبور از روی پل حس کنیم. صدای ثلث‌ثلث سم اسبان ما، سگ‌های دهکده را به هراس افکند و آنان عوعو سردادند، آن گاه نوای تیز خروسی شنیده شد و به ناگاه نگاه همه افرادم متوجه خانه‌هایی در دور دست شد که یکی از افرادم دهانه اسب را کشیده فریاد زد یا علی، آن دیگر چیست؟ و بادست به کلیسا اشاره کرد. نمی‌بینید یک

شیخ سفید آن جاست؟

دیگران گفتند: "درست است، غول است، بلاشک غول است، و الان وقت ظاهر شدن آن‌هاست، دنبال جسد می‌گردد قول می‌دهم که دارد همین حالا یک جسد می‌بلعد."

ما روی پل متوقف شدیم و چهار چشمی آن شیخ سفید را تماشا کردیم. هر کسی نظری می‌داد و می‌گفت موجودی مافوق طبیعی است، یک نفر توسل می‌جست به امام علی، دیگری به امام حسین، سومی پیامبر را شفیع می‌کرد و چهارمی دوازده امام را. هیچ کس تمایلی به نزدیک شدن به آن را نداشت، اما همگان شیوه‌ای برای جن‌گیری پیشنهاد می‌کردند. یکی از افراد من که عراقی بود می‌گفت: "پاچه شلوارمان را بالا بزنیم، این شیوه راندن غول‌ها در بیابان‌های اصفهان است" و به محض انجام این کار، همه غول‌ها می‌گریزند.

جوان بی تجربه‌ای می‌گفت: "چه فایده دارد، من ترجیح می‌دهم که جانوران خارج شوند تا داخل شوند." خلاصه چه به شوخی و چه به جدی زمانی گذشت، روشنی هوا بیش‌تر شد و متوجه شدیم آن چه می‌دیدیم تنها وهم بوده است. زیرا دیگر چیزی دیده نمی‌شد. به هر حال با گذشتن از پل همان جوان خام به اسبش همسیر زد و چهار نعل به طرف غول خیالی شتافت و گفت: "می‌روم غول را پیدا کنم." اسب را از شیب تند کنار رودخانه بالا کشید و به طرف کلیسای ویرانه روان شد. مشاهده کردیم که به سرعت بازگشت با این خبر آن چه غول می‌پنداشتیم زنی است با چادر سفید که توجه ما را جلب کرده بود و آن زن همراه با مردی در میان سایه‌های دیوارها فرو ریخته خود را پنهان ساخته‌اند.

بر از شور و شوق که چه بسا این امر به مأموریت من کمک کند، بدون دفع‌الوقت به طرف ویرانه کلیسا تاختم تا بدانم چرا آنان خود را این گونه

مرموز در آن جا پنهان کرده‌اند و دستور دادم پنج نفر مرا همراهی کنند و از بقیه خواستم نزدیک پل بمانند.

در کلیسا کسی را ندیدم تا این که در زاویه تند دیواری در زیر یک طاقی یافتم آن چه در طلبش بودم. زنی ظاهراً بیمار روی زمین دراز کشیده و در همان حال مردی بالای سر او خم شده بود و با توجهی خاص سر او را بالا گرفته بود. آن قدر روشنائی روز وجود داشت که نشان بدهد هر دوی آنان جوان هستند. چهره زن تا حدودی در پس حجابی مخفی مانده بود به رغم رنگ پریدگی شدید به گونه غربیی زیبا بود و جوان نمادی بود از قدرت و مردانگی ای که نظیر آن را تاکنون ندیده بودم. لباس گرجیان را به تن داشت و کارد بلندی از کمرش آویزان بود و تنفگی را به دیوار حمایت کرده بود. حجابی که سفید کامل بود از لکه‌های خون، رنگ گرفته بود و چند جای آن پاره بود. اگر چه در میان مردمی زندگی کرده بودم که به صحنه‌های درماندگی خو کرده بودم ولی شنیدن این سخنان رقت‌انگیز از سوی این بیگانگان احساس ترحم و شفقت من و همراهانم را برانگیخت و توانستم نسبت به آن چه می‌دیدیم بی‌اعتنا بمانیم و با نوعی حرمت بر این اندوه به بیگانگان به ظاهر نادوست، پیش از آن که سکوت را بشکنیم نگرستیم، گفتم: «اینجا چه می‌کنید اگر غریب و مسافرید چرا به ده نمی‌روید؟»

جوان گفت: «اگر شرف و مردانگی دارید برای رضای خدا مرا یاری کنید. شاید ناچار شوید مرا دستگیر کرده و نزد سردار بفرستید باز هم ابتدا کمک کن به این بنده بیچاره خود که در حال احتضار است.»

«که هستید. سردار در مورد شما دستوری به من نداده است. از کجا می‌آیید؟ به کجا می‌روید؟»

«داستان ما بلند و غم‌انگیز است اگر کمک کنی تا این دختر را به جایی

بریم تا در مان شود همه چیز را به شما باز هم خواهیم گفت. او با محبت و توجه بهبود می‌یابد، او مجروح است اما جراحتش مهلک نیست و با مراقبت بهبود می‌یابد. خدا را شکر که شما از افسران سردار نیستید التماس می‌کنم با من با انسانیت رفتار کنید و داستان غم‌انگیز ما، چه بسا شما را وادارد تا ما را تحت حمایت خود بگیرید. نیازی به این التماس نبود، چهره و ظاهر جوان علاقه‌ای عمیق در قلب من برانگیخت در همان حال خود را به آرزویش سپردم، دستور دادم تا بدون تأخیر بیمار را به دیه مستقل کنند. و سپس به شنیدن ماجرای او نشستم تا ببینم چه می‌توانیم برای او بکنیم.

تا این لحظه دخترک سخن نگفته بود و فقط با احتیاط بسیار آن پارچه سفید را به دور خود می‌پیچید و هر چند گاه ناله‌ای می‌کرد که خبر از درد او داشت و آه‌هایی از اعماق سینه بر می‌کشید درماندگی خود را نشان می‌داد. به یکی از همراهانم دستور دادم از اسب فرود آید و ما آن دختر را بر پشت اسب نشانند و راهی دیه کردیم، جایی که چندین خانه را بررسی کردیم و او را در خانه‌ای که مناسب‌ترین امکانات را داشت و مالکش آدمی معتقد و انسان به نظر می‌رسید، سپردیم و دستورانی دادیم که از آن دختر باید بهترین پذیرایی و پرستاری شود. پیرزنی که شهرتی در درمان زخم و کوفتگی داشت به درمان او گسیل شد. از آن جوان شنیدم که او و همراهش ارمنی هستند و از آن جا که ساکنان اشترک از همین قومیت بودند، خیلی زود زبان یکدیگر را فهمیدند و بیمار درمانده دریافت که در شرایط نامطلوب‌تری قرار نگرفته است.

به شدت به آن نیاز داشتیم، از جوان ارمنی خواستم تا ماجرای خود را برای ما نقل کند و بخصوص بگوید چه عاملی موجب شد که سرانجام کارش به این بیغوله بکشد. قبراق از استراحت و غذا و روشنایی صبحگاهی، مشاهده کردم که در چهره مردانه جوان، زیبایی عمیقی وجود دارد و همان طور که سخن می‌گفت، سرزندگی و اشتیاقی در چهره‌اش موج می‌زد و متقاعد شدم هر چه می‌گوید از سر صدق و صفاست. او چنین آغاز سخن کرد:

من ارمنی زاده شده و مسیحی‌ام. نامم یوسف است. پدرم که خدای روستای گومیشلوس که ساکنان آن همه ارمنی هستند. این روستا فاصله چندانی از رودخانه زیبای «لمبکی» نداشت که حدود شش آگاج^(۱) از این محل است. در میانه این سرزمین سبز و خرم که سراسر مرغزار است و چراگاه از آب و هوای ملایم برخوردار است، ما نژادی سالم و مقاوم هستیم و به رغم ستم بسیار فرمانروایان در نظر خویش خوشیم. ما تا می‌توانیم در اعماق کوهستان‌ها می‌مانیم تا دوری‌گزینیم از ستمی که وارد می‌شود بر ساکنان نزدیک شهرها که محل سکونت فرمانروایان است و از جهان تا می‌توانیم گوشه گرفته‌ایم؛ زندگی ما ساده است و شیوهٔ زیستنمان پدرسالارانه. عمویی دارم در خدمت کلیساست و بطریق اوج کلیسا و دایی‌ای دارم کشیش دیه‌ماست و در نتیجه خانواده من در کلیسا پرورده شده‌اند و تصمیم داشتند مرا نیز به جرگه خدمتگزاران مکتب درآورند. پدرم خود به زراعت مشغول است و با رنج خود در نزدیکی روستایمان زمین‌های بزرگی را آباد و قابل کشت کرده، به غیر از من دو پسر دارد و امید بسته بود آنان در زراعت باری‌اش کنند و به همین روی با پیوستن من

فصل سی و هفتم

زندگی یوسف ارمنی و همسرش مریم

تصمیم داشتم به منظور توقف روزانه برای یافتن منطقه‌ای خوش آب و هوا و چراگاهی برای اسب‌ها، راهی ارتفاعات ایروان (ایران) شوم اما با شنیدن این سخن که قبایل فراری که باید آذوغه ما را تأمین می‌کردند از ترس جنگی که در آینده‌ای نزدیک در خواهد گرفت به کوهستان پناه برده‌اند، تصمیم گرفتم در اشترک بمانم تا گرمای روز فروکش کند. طبق دستور من، افرادم در بخش‌های مختلف دیه پراکنده شدند عده‌ای در زیر طاقی پل‌ها جای گرفته، اسب‌هایشان را در میان علف‌های بلند رها کردند، یکی دو نفر به سراغ آسیابی رفتند که در بستر رودخانه جای داشت و سنگ آسیای آن با جریان آب می‌چرخید و برای تشدید جریان آب کانالی زده بودند و من زیراندازی در فضایی باز افکندم، در جایی در مرتفع‌ترین نقطه کناره رودخانه که می‌توانستم پیش روی خود را بینم و هر چه را که از سوی مرز روس‌ها نزدیک ما می‌شد، تشخیص دهم.

پس از دو ساعت خواب راحت، احساس نشاط و سرخوشی کردم و به محض بیدار شدن در پی جوان ارمنی فرستادم و در حالی که مردم در این دیه با صبحانه‌ای سبک از ما پذیرایی می‌کردند، صبحانه‌ای که همهٔ ما

۱. از واحدهای طول ترکی است و مقیاس آن حرکت اسب است هر آگاج حدود سه مایل است.

به کلیسا موافقت داشت. و من ده سالی را در اوج کلیسا به خواندن و نوشتن و فراگیری دروس دینی گذراندم و هر کتابی که به دستم رسید مطالعه کردم. در کلیسا کتابخانه بزرگی از کتب ارمنی وجود دارد و هر چند گاه از آن کتاب‌ها را برمی‌گرفتم و اگر چه عمدتاً کتاب‌های مذهبی است ولی تصادفاً در میان آن‌ها کتابی یافتیم در خصوص تاریخ ارمنه که توجه مرا به خود جلب کرد و از طریق این کتاب بود که دریافتم زمانی ما ملتی بوده‌ایم و سلطانی برای خود داشته‌ایم که در جهان مورد حرمت همگان بوده است با اندیشیدن دربارهٔ وضع رفت‌بار خود در این روزگار و با توجه به این که چه کسی اکنون فرمانده ماست، قدرتی عظیم در خود یافتیم که این بوغ از گردن خویش برگیریم و تصمیم درباب پیوستن به کلیسا تغییر کرد، در این احوال جنگ بین ایران و روس درگرفت و روستای ما که در مسیر عبور دو نیرو قرار دارد بیش‌تر در معرض آسیب بود و احساس کردم خانواده‌ام به حمایت بیشتری نیاز دارد در صورتی که در خدمت آنان باشم به مراتب مفیدتر است تا در دیر و کلیسا روزگار بگذرانم. به همین جهت چیزی نمانده بود به مقام کشیشی نایل آیم، دوستانم را در اوج کلیسا ترک گفته به خانه پدری بازگشتم همهٔ افراد خانواده مرا خوش آمد گفتند. آنان پیش از این طعم تلخ جنگ را از طریق غارت اموالشان توسط نیروهای روسی و ایرانی چشیده بودند و از هر دو در هراس بودند. اما آنان ساکنان آرام و بی‌خطر روستاهای ما و روستاهای اطرافمان را سخت آزرده بودند این جنگ‌های مرزی که بین دو قدرت ایران و روس در می‌گیرد، هیچ نتیجه‌ای برای آنان ندارد جز درماندگی. ما پیوسته در معرض هراس نیروهای مهاجم یا مصادره و دشمنی نیروهای دولتی خویش هستیم. مزارع ما نابود می‌شود و گله‌هایمان و خودمان پیوسته در خطر بازداشت و اسارت هستیم. در

اضطراب برای حفظ اموالمان و تنها منبع حیاطمان پیوسته به کار کشت مشغولیم و به هنگام زراعت شمشیر بر کمر داریم و تفنگ در حمایل تا با نزدیک شدن دشمن، هر که می‌خواهد باشد، در طرفه‌العینی به گرد هم آمده و نشان دهیم که قدرت دفاع از خود را داریم به این ترتیب در طول سالیان با جان‌کندن و تلاش بسیار محصول خود را حفظ کرده‌ایم و به لطف پروردگار آن قدر داریم که به حیات خود ادامه دهیم.

و ما اکنون بشنود برخی از حوادث که به زندگی شخصی من باز می‌گردد. حدود دو سال پیش همگام با برداشت، زود هنگام پیش از دمیدن فجر برای برداشت خرمن یکی از دوردست‌ترین مزارع خود رفتم و مانند همیشه مسلح و مجهز بودم. متوجه شدم یک سوارکار زنی را در پشت خود سوار کرده است و با سرعت زیاد از درهٔ باریکی می‌گذرد که این دره پیچی تند دارد و با شیبی تندتر بالاتر می‌رود و من در بالای آن شیب ایستاده بودم. زن ظاهراً برخلاف تمایلیش در پشت مرد نشسته بود و به محض دیدن من جیغ بلندی کشید و دستهایش را به طرف من دراز کرد. من به سرعت به طرف قسمت صخره‌ای کوه رفتم و خود را به پایین آن قسمت، درست در لحظه‌ای که سوارکار از آن نقطه می‌گذشت رساندم و فریاد زدم که بایستید و شمشیر خود را از نیام بیرون کشیدم و خود را در موقعیتی قرار دادم که وقتی نزدیک شود بتوانم افسار اسب را بگیرم. دستپاچه از باری که بر پشت داشت، نمی‌توانست از شمشیرش استفاده کند یا از تفنگی که بر دوش داشت، در نتیجه بر سرعت اسبش افزود، با این امید که از کنار من بگذرد. اما من استوار رو به رویش ایستادم و وقتی با شوشکه ضربه‌ای وارد آوردم، اسب سکندری خورد و از جاده منحرف شد و آن چنان تکانی خورد که زن وحشت زده تعادل خود را از دست داد و از پشت اسب بر زمین فرو غلتید. سوارکار که از باری که بر

پشت داشت سبک شده بود، حال می توانست از تفنگش استفاده کند، اما وقتی دید من با تفنگ او را نشانه رفته‌ام، فکر کرد رسم احتیاط آن است که راهش را در پیش گرفته و برود و دیگر هرگز از او خبری نشد.

به یاری زن زمین خورده شتافتم که از جامه‌اش آشکار بود ارمی است. او گیج و مبہوت به نظر می رسید و سخت کوفته شده بود، حجابش پس رفته بود و برای آن که در تنفس او مشکلی پیش نیاید، پوشش قسمت زیرین صورت او را پس زدم و در کمال شگفتی زیباترین چهره‌ای که در خیال بگنجد در پیش روی دیدم. موجود دوست داشتنی‌ای را که در میان بازوان خود داشتم حدود پانزده سال داشت. آه خدای بزرگ هرگز آتش عشقی که به جانم افتاد فراموش نمی‌کنم و نیز بیمی که از مشاهده او در خصوص آینده‌ای که می‌توانست در انتظارش باشد در خود احساس کردم. در همان نگاه نخست دل و دین باختم به او، احساسی که برایم نازگی داشت و همه چیز را فراموش کردم جز آن که در پیش رویم بود. برآستی می‌خواستم در همان لحظه زمان متوقف می‌ماند، لحظه‌ای که چشم گشود و نشانه‌های حیات در او نمایان شد نخستین کلامی که گفت بر جانم نشست، اما زمانی که دریافت در کجاست و در میان دستان یک غریبه است، شبون سر داد به گونه‌ای که برایش احساس خطر کردم. اندک اندک افکار خود را متمرکز کرد و زمانی که دریافت کسی از قوم و دین او هستم، با نگاه و احساسی متفاوت به من نگرست. غرور می‌گفت شاید این نگاه از آن جهت باشد که چنین تعلق خاطری را در من انگیزه است. در هر حال یک نکته وجود داشت که مرا به طور پیوسته افسرده و آزرده می‌کرد و من خود را بدان جهت ملالت می‌کردم که حجاب او را کنار زده بودم و در این عمل مرا بخشایشی نبود - او در کمال آرامش در آغوش من رها شده بود، کسی که همه نشانه‌های پاک

دامنی و احترام در وجودش بود و تقدس در چهره‌اش موج می‌زد. با مشاهده آن همه پاک، هر احساس نادرست و کثیفی از وجودم رخت برپست و من در کنار او به عنوان فرد گناهکاری که چهره او را به طور کامل دیده‌ام است ایستادم و بیهوده پافشاری کردم بگویم دهان و بینی او را نگشودم مگر برای آن که راحت‌تر تنفس کند و بیم آن داشتم خفه شود و سقوطش از پشت اسب او را بیهوش ساخته، او قادر به تنفس نبود و چه بسا که ممکن بود جان بسپارد. هیچ سخنی او را قانع نمی‌ساخت که او زنی گمشده نیست. سرانجام به او گفتم هیچ کس جز من شاهد این بی‌حرمتی نبوده است (اگر او بخواهد این حرکت را بی‌حرمتی تلقی کند) من مکرر در مکرر به صلیب مقدس و گریگوری قدیس قسم یاد کردم که این یک راز نزد من و در قلب من خواهد ماند تا ابد و سرانجام با این سخنان قانع شد و اندکی آرام گرفت. آن گاه از او خواستم اندکی از آن چه بر او گذشته است با من باز گوید و برایم بگوید چه طور شد که این بخت یار من شد تا بتوانم او را نجات بخشم.

او گفت: "در مورد این مرد، تنها چیزی که می‌دانم اجنبی است هرگز پیش از این، او را ندیده بودم و قصدی از ربودن من نداشت مگر آن که مرا در بازار برده فروشان، به فروش رساند. چند روز پیش کشمش بین عده‌ای از سواره نظام‌های ایرانی و گرجی در گرفت. گرجی‌ها عقب نشستند و ایرانیان عده‌ای را به اسارت گرفتند و با پیروزی تمام آن اسرا را به ایروان بردند. چند روز پیش از این درگیری روستای ما توسط نیروهای ایرانی اشغال شده بود و فکر می‌کنم ربابنده من قصد داشت مرا در میان اسرای گرجی جا بزنند. من صبح زود از خواب برخاستم و به سر چاه آب روستا رفتم با کوزه خود آب را به خانه آوردم، او از پس دیوار خرابه‌ای به طرفم هجوم آورد و چاقوی خود را نشان داد و تهدید کرد اگر بدون

سر و صدا دنبالش نروم مرا خواهن کشت. او مرا سوار اسب خود کرد. ما چهار نعل تاختیم و در همان لحظه عده‌ای از زنان روستا نیز به طرف چاه آب می‌آمدند و تنها امیدی که به نجات خود داشتم، این بود که همه آماده شدند و خبر ربه‌شدن من در دیه پراکنده شد. ظرف چند دقیقه ما از نظرها ناپدید شدیم، چرا که با سرعت تمام در دره‌ها و تپه‌ها می‌تاختیم و از بخش‌هایی از منطقه می‌گذشتیم که به ندرت کسی از آن جا عبور می‌کند. سرانجام شما را بر بالای تپه دیدم، و به رغم تهدید آن مرد به خود جرأت داده فریادی کشیدم و خود بقیه ماجرا را می‌دانید.

هنوز سخن او تمام نشده بود که متوجه شدیم چندین نفر باشتاب به طرف ما می‌آیند، یکی سواره و بقیه پیاده و زمانی که آنان نزدیک شدند و محبوب زیباروی من آنان را شناخت از مشاهده آن همه شور و شوق، بسیار به نشاط آمدم. او فریاد زد: "پدرم و برادرانم. این هم آوانس و آگوب و آراتون و عمویم هم آمد." و وقتی آنان نزدیک شدند با اظهار شادی بسیار یک یک آنان را در آغوش کشید، بیم آن داشتم که مبادا مرد جوانی ظاهر شود و احساسی دیگر در او انگیزد، اما جز خویشتن او شخص دیگری در میان نبود. آنان توضیح دادند خبر گرفتار شدنش توسط دیگر دختران دیه پخش شد و خوشبختانه آنان هنوز به مزرعه نرفته بودند و اسب خانواده نیز در خانه بوده که به محض شنیدن خبر، پدرش سوار بر اسب شده در پی ربایند حرکت می‌کند. آنان رد پای ربایند را که به تازگی بر زمین نقش بسته بود تعقیب و تا آن جا که در جاده پیش رفته بود، دنبال می‌کنند، سپس به نقطه‌ای می‌رسند که از جاده خارج می‌شود آنان رد پای اسب را در چندین جای دیگر می‌بینند. و در مزرعه ذرت رد پاها را پی گرفته که آنان را به شیب تند می‌رساند و سرانجام از نقطه مرتفعی دیده بود که آنان به سوی دره‌ای کوچک

سرازیر می‌شوند که بسیار نزدیک به نقطه‌ای است که او را یافته بودند. او گفت همه این‌ها درست است و یک بار دیگر خدا را شکر گفته سن گریگوری را برای آن که نجات یافته است سپاس گفت و بعد از کمی تردید، دستپاچه مرا به عنوان منجی خود معرفی کرد. توجه همه آنان به سوی من گردید. پدرش از من پرسید: "فرزند که هستم."

من پسر کوچا پطرس کدخدای روستای گومیشلو هستم.

پدرش گفت: "آه او همسایه و دوست من است، اما شما را نمی‌شناسم، شاید شما همان پسر هیتید که در اوچ کلیسا درس کشیدی می‌خواندید و به یاری خانواده‌تان آمده‌اید."

من پاسخ مثبت دادم. و آن گاه گفت: "خوش آمدید، خداوند خاندات را آبادان کند تو دختر مرا نجات داده‌ای و ما تا ابد مدیون تو هستیم. باید با ما بیایی و مهمان ما باشی. اگر قدم رنجه کنی برای بکشیم بخوریم و شادی کنیم، اکنون وقت آن است. ما همه افراد خانواده‌مان ترا بر سر سربایمان می‌گذاریم و پایت را می‌بوسیم و راحت را هموار می‌کنیم چرا که مریم مرا نجات داده‌اید و او را از بردگی حفظ کرده‌اید."

آن گاه همه به من تبریک گفتند برادران و عموهایش همه با مهربانی پیش آمده مرا به دیه خویش دعوت کردند، آن چنان با مهربانی که نتوانستم مقاومت کنم، به خصوص که شوق دیدار مریم مانع از جدایی من از آنان می‌شد. دعوت آنان را پذیرفتم و ماهمگی به سوی دیه آنان به راه افتادم.

همین طور که از خم کوهستانی به طرف دیه مریم پیش می‌رفتیم - از این پس آن جای را دیه مریم می‌نامم - در میان درختان جایی را به من نشان دادند در منطقه‌ای امن و گرم، مصون از باد، مگر باد شرقی - آن هم از سوی قلمز یا دریای خزر می‌وزید - بادی خنک و آرام. آن سوتر،

رو دخانه و بمبکی جاری بود و از میان دره‌ای پرپیچ و خم راه می‌گشود، دره‌ای که انواع سبزی‌ها در آن روئیده بود و در فاصله‌ای دورتر توانستیم قره کلیسا را ببینیم که نخستین پاسگاه مرزی روم‌ها بود. کلیسا بر فراز صخره‌ای سیاه و هولناک قرار داشت و دیوارهای سیاه آن در فضای سبز آن اطراف بسیار چشم‌گیر بود.

وقتی به نزدیکی دیه رسیدیم متوجه شدیم همه اهالی آن به خصوص زنان و کودکان منتظر ورود ما هستند تا به وقت سرازیر شدنمان دریابند. مریم را باز پس گرفته‌ایم یا نه و وقتی او را در سلامت یافتند، شادی‌شان را نهایتی نبود. ماجرای ربودن و نجات او به سرعت در همه جا پخش و دهانی به دهانی دیگر گشت و بر آن شاخ و برگ‌هایی افزوده شد و سرانجام داستان مریم به ماجرای غریب مبدل شد که غولی با سری آهنین و پنجه‌ها و پاهای فولادین و الواح آهنی بر پشت، سوار بر حیوانی که زمین را می‌شکافت و در هر گام صدایی تولید می‌کرد که گویی توپخانه شلیک می‌کند مریم را می‌رباید. آنان بر این قصه افزودند که فرشته‌ای به ناگاه از میان ابرها در هیئت روستازاده‌ای نازل شد و شمشیری از آتش در دست، نزول فرشته اسب را به هراس افکند و حیوان از وحشت مریم را بر زمین افکند و در همان لحظه غول و مرکب او به خاکستر مبدل شدند و زمانی که مریم به هوش آمد، از غول و مرکبش خبری نبود. من به عنوان روستازاده فرشته‌وش معرفی شدم و در یک لحظه توجه همه مردم روستا معطوف به من شد اما متأسفانه وقتی داشتم به اوج حرمت می‌رسیدم، جوانی که هنگام گله‌بانی مکرر دیده بودمش، مرا شناخت و گفت: "او که فرشته نیست، او یوسف است پسر کوچاپطرس از روستای گومیشلو و در همان لحظه به موجودی انسانی تنزل کردم." در هر حال با من با حرمتی خاص رفتار می‌شد و خویشان مریم خود می‌گفتند نمی‌دانند چه گونه در

ازای خدمتی که کرده‌ام از من تشکر کنند. اما در تمام این اوقات عشق در قلب من راه می‌گشود. من دیگر مریم را بی حجاب ندیدم، و از آن زمان لحظه شاد زندگی‌ام به پایان رسید، اما نقش خود را بر سرنوشت آینده‌ام به جای گذاشت. با خود گفتم: "نه، هیچ چیز نباید مرا از آن دختر زیبا جدا کند، از این پس سرنوشت ما یکی می‌شود. خداوند به شیوه معجزه‌آسایی ما را در کنار یکدیگر قرار داده است و هیچ چیز جز مرگ که حکم الهی است ما را از یکدیگر جدا نخواهد کرد. برای رسیدن به او، حتی اگر ناگزیر شوم ستم اجنبی‌ها را به جان خریدارم و او را بازور خواهم برد." هر چندگاه یک دیگر را می‌دیدیم، و اگر چه کلامی کوتاه بین ما رد و بدل می‌شد چشمان ما سخن بسیار می‌گفت می‌دانستم عشقی که به او دارم بی‌پاسخ نیست و متقابل است. آه که چه قدر دوست داشتم حتی با یک دشمن طرف شوم تا عشق خود را به او ثابت کنم، اما به خاطر آوردم ارمنی فقیری بیش نیستم از ملتی فرو دست و تحقیر شده و حداکثر شاهکاری که می‌توانم بکنم این است که گرگ از گله پدر دور دارم و یا گرازها را از مزارع خود برانم.

آن روز پر حادثه را در گبکو (نام روستای مریم) ماندم، در آن جا بره‌ای سر بریده شد و دیگ بزرگ پلو بر دوش اجاق نشست. روز بعد به نزد مادر و پدرم بازگشتم که سخت دل واپس غیبت من بودند و با اشتیاق تمام آن گونه که می‌خواستم ماجرای که برام رخ داده بود بارگفتم. آن چنان عاشق بودم که به هیچ چیز دیگر نمی‌توانستم بیندیشم و به همین روی تصمیم گرفتم آنان را از آتش درون خویش آگاه سازم. به آنان گفتم: "فکر می‌کنم من در سن و سالی هستم که باید برای خودم بیندیشم و عمل کنم. به لطف خداوند و مهر شما پدر و مادر، دارای بازوانی توانا هستم که می‌توانم نان خودم را درآورم. من قصر ازدواج

دارم و لطف الهی سبب ساز شده است."

آن گاه از آنان خواستم مریم را برای من از پدر و مادرش خواستگاری کنند تا همسر من شود و برای اطمینان خاطر در انتهای سخن دست پدرم را بوسیدم و مادرم را در آغوش کشیدم.

آنان پاسخ دادند: "ازدواج امری دشوار در این اوقات است و خانواده ما فقیرتر از آن است که از عهده هزینه‌های ازدواج برآید. لازم می‌آید که رخت و انگشتری و شمع، گوشت تازه، روسری صورتی، رختخواب و شمد و روتختی خریداری شود و خواننده و نوازنده و جشن برپا شود که بسیار گران تمام می‌شود و پول از کجا بیآوریم که همه این خرج را بکنیم؟ گفتیم: "درست است که پول می‌خواهد و بدون پول هیچ ازدواجی سر نمی‌گیرد چه هزینه کردن هم برای حفظ حرمت خانواده عروس لازم است و هم نشانه عشق به همسر آینده، اما می‌توانم قرض بگیرم. من دوستانی در اوچ کلیسا دارم و فکر می‌کنم بتوانم به حد کفایت از یکی دو نفر قرض بگیرم که بتوانم خرج عروسی خود را بدهم و برای بازگرداندن دیون خود، حساسی کار می‌کنم و با صرفه‌جویی زندگی می‌کنم تا کم‌کم قرض‌هایم را بدهم. به علاوه می‌توانم به خدمت یک تاجر درآیم و سهمی از معاملات او به دست آورم و با یک سفر به استانبول یا اشترخان، آن قدر سود نصیبم شود تا دیون خود را بپردازم.

خلاصه کلام این که آن قدر گفتم و گفتم تا دم گرم من در آهن سرد آنان اثر نکرد و پذیرفتند به خواستگاری مریم نزد پدر و مادرش بروند و قرار شد در روز مشخصی پدرم، عمویم که کشیش روستایمان بود و یکی از ریش سفیدها به گیکو بروند و مریم را برای من خواستگاری کنند. در این ایام من هر روز به بهانه‌ای به روستای آنان می‌رفتم و به حد کافی فرصت پیدا کردم تا او را از قصد خویش آگاه سازم و او و خانواده‌اش

بی‌خبر از ماجرا نباشند.

پدرم و همراهانش مورد استقبال گرم والدین محبوبم قرار گرفتند. در پیرامون موضوع گفتگو کردند و از این فرصت بهره گرفتند بیش از حد معمول نوشیدند و قرار شد به محض آن که روی اقلامی که برای عروسی لازم است توافق شد، ما با هم ازدواج کنیم و مراسم نامزدی برگزار شود. سه روز بعد از این خواستگاری مادرم همراه با دو زن سالدیده روستایمان و همراه عمویم که کشیش است و من برای نامزدی به گیکو رفتم تا شرایط ازدواج را تعیین کنم آنان با تشریفات بیش‌تری نسبت به مادر و پدرم به استقبال ما آمدند و باب گفتگو درباره ازدواج گشوده شد. مادرم از جانب من پیشنهاد دو دست رخت شامل دو پیراهن، یک پیراهن ابریشمی سرخ و یک پیراهن نخی آبی داد، دو جفت شلوار، یکی ابریشمین و دیگری نخی خالص و دو جبه یا ردایی که چسبان تن باشد و از بنفشه، دو بنفشه یکی سفید نخی و دیگری راه راه آبی و دو جفت کفش یکی سبز چرمی و دیگری پاشنه بلند قهوه‌ای با پاشنه‌های استخوانی و قالب آهنی و من هم بر آن‌ها یک دستمال از پارچه وال و یک تعداد سریند افزودم او نیز پیشنهاد پنجاه پیاستر سکه نقره برای خرج عروسی داد تقاضای یک زنجیر برای گردن که از آن یک عدد یک تومانی طلای ایرانی آویزان باشد.

جمع همراهان مادرم بعد از کمی مشورت با این پیشنهاد نیز موافقت کردند. اما یکی از زنان مسن از سوی آنان که در خانه ایرانیان خدمت کرده بود، پیشنهادی داد که بحث برانگیخت و این پیشنهاد از این قرار بود که مبلغی به عنوان شیربها، آن گونه که در میان ایرانیان رسم است به خانواده دختر داده شود. طرف گفت که در میان ارامنه چنین رسمی وجود ندارد، طرف ما مقابل پافشاری کرد، خلاصه موضوع کشدار شد و

من سرانجام از مادر خواستم مشکل تراشد و پیشنهاد کند ده پیاستر اضافه بر مبلغ گذشته تقدیم شود، این نیز مورد قبول واقع شد و همه جمع با دوستی با هم کنار آمدند.

این توافقی تنها بین زن‌ها صورت گرفت. سپس مرا به داخل اتاق مذاکرات دعوت کردند تا در مراسم شرکت کنم. رسمیت جلسه مرا مجبور کرد که نه تنها خنده بر لبانم ظاهر نشود که تا زمانی که مراسم ادامه داشت از لبخندی کم‌رنگ نیز پرهیز کردم زیرا اعتقاد بر این بود اگر رفتاری سبک و ناخوش آیند در مراسم ظاهر شود، سایه شوم آن بر زناشویی خواهد افتاد.

مادرم را دیدم بر زمین نشسته و در دو پهلویش دو زن از روستایمان و در پیش رویش مادر عروس و زنانی که او را همراهی می‌کردند. مریم در این لحظه وارد شد و مادرم به او حلقه انگشتری‌ای از طرف من هدیه کرد (چه بگویم که آن حلقه از برنج بود، افسوس!) و مریم در همان لحظه حلقه را به انگشت کرد و آن گاه برای کشیش نوشیدنی آوردند و پس از آن که جرعه‌ای از نوشیدنی را مضمضه کرد اعلام شد که نامزد یک دیگر هستیم و از همه سوی به ما تبریک گفتند. من از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم هر چند که اجازه نداشتیم با محبوبیم به گفتگو بنشینیم، اما همه یک دیگر را بوسیدند و کشیش شراب مقدس بر ما افشاند که شاید هیچ زوجی تاکنون تا این حد تقدیس نشده بود که ما شدیم.

مادرم و همراهانش به روستایمان بازگشتند و من با دلی آکنده از سرور و شادی، بی توجه به هر حادثه‌ای که ممکن است مانع از سرگرفتن ازدواج شود، شروع به فراهم آوردن مقدمات کردم. وقتی درباره هزینه‌ها صحبت کردیم، متوجه شدم فراهم آوردن همه تعهدات تقریباً گران تمام می‌شود با شگفتی همراه با رضایت خاطر مشاهده کردم پدرم با

کفنی در دست وارد اتاقی شد که مهمانان گرد آمده بودند. او گفت: "بفرما این هم پول. هر چه باشد که خدای گویمیشلو می‌تواند برای پسرش کاری بکند که در تمام روستا کسی نتواند چنین کاری را بکند. بفرما یوسف. پسر این ده تومان را بگیر و برای همسرت لباس بخر."

عموی کشیشم که از این دست و دلبازی به شغف آمده بود، گفت: "بفرما برادرزاده عزیزم، کلیسا فقیراست و کشیش آن فقیرتر، اما این بیست سکه نقره عباسی از آن تو و برای عروسیات شمع خریداری کن. دیگران که در مجلس بودند، هر یک مبلغی پرداختند و بدین گونه بی آن که نیازی به قرض گرفتن، باشد کیفم آن قدر پر پول شد که بتوانم خریدهایم را در یک مرحله انجام دهم. من تشکر و امتنان خود را از یاری دهندگانم بیان داشتم و پس از این هرگز تا این میزان پول نداشتم نمی‌دانستم چه طور برخورد کنم و چه چهره‌ای به خود بگیرم. در هر حال ناشکیبی مرا پایانی نبود. تمام هوش و حواسم پی رفتن به ایروان بود تا لباس برای همسرم تهیه کنم چرا که هیچ شهری که بازار معتبری داشته باشد، نزدیک‌تر از ایروان نبود. اما از آن جا که من در خرید بی تجربه بودم و بخصوص نمی‌دانستم لباس زنانه چه گونه باید بخرم، مادرم را همراه خود کردم. او را بر الاغ خود نشاندم و خود پیاده در پی او به راه افتادم، او دوست ارمنی‌ای در ایروان داشت که قرار شد یکی دو شبی را نزد او بمانیم، و در طول راه نیز تصمیم گرفتیم در سیاه چادرهای کولیان که کارشان مهمان‌داری مسافران است، شب را به صحیح برسانیم.

ما به راه افتادیم، مادرم بر الاغ نشسته بود و من شمشیر بر کمر و تفنگ بر پشت در پی‌اش روان بودم و در دل شوری داشتم.

وقتی به ارتفاعات ایروان رسیدیم، متوجه اردوگاه عظیمی از چادرهای سفید شدیم. یکی از آن‌ها متعلق به رئیس بود چون اندازه آن

بسیار بزرگ بود. سواری که با او برخورد کردم گفت سردار ایران در این جا اردو زده است و تعداد زیادی سواره نظام همراه اوست. او در این جا به نقل و انتقال روس‌ها و گرجی‌ها که احتمالاً در آینده نزدیک به ایران حمله می‌کنند، نظارت دارد.

این خبر ما را به شدت نگران کرد. مادرم پیشنهاد کرد به خانه بازگردیم و عروسی را به تعویق اندازیم. من شیفته‌تر از آن بودم که به چنین پیشنهادی تن دردهم، اصرار کردم بر سرعت خود بیاوریم که زودتر بازگردیم. در روز اول سفرمان مسافت زیادی را طی کردیم به نوعی که می‌توانستیم دودی که از خانه‌های ایروان برمی‌خاست از دور دست ببینیم. ما شب را در زیر حجره‌ای که پناهی برای ما بود و در پیش رویمان آزارات را با همه عظمت در منظر نگاه داشتیم به صبح رساندیم. قبال دور گرد در خارج از مسیر ما بودند، چرا که دیگر قصد نداشتیم در چادرهای آنان شب را به صبح رسانیم. صبح هنگام، شاداب از خوابی خوش و خستگی زتن به در کرده راه خود را در پیش گرفتیم و صبح زود خود را به سلامت به ایروان رساندیم.

دوست مادرم از ما استقبال شایسته‌ای کرد و روز بعد از ورودمان به ایروان آنان به بازار رفتند از جهت خرید لباس عروسی، در حالی که من به پرسی زنی در ایروان پرداختم و از هر دری سخنی گفتم و گوش سپردم به صحبت‌های کسانی که در اماکن عمومی گرد آمده بودند. در باب اقدامات سردار بر ضد دشمن صحبت‌های زیادی بود. معلوم بود که به زودی فعل و انفعالاتی صورت خواهد گرفت و حمله‌ای غریب و فوق‌العاده روی خواهد داد، چرا که برای زرادخانه و باروت‌سازی افراد تازه‌ای استخدام شده بودند تا مقدمات کار را آماده سازند و عده‌ای را به

کار گماشته‌اند تا برخی تجهیزات^(۱) را آماده سازند، تجهیزاتی که قبلاً ایرانیان با آن‌ها بیگانه بودند و از روس‌هایی که آن کشور را ترک گفته‌اند فرا گرفته‌اند. من آن قدر مجذوب کارهای خود بودم و آن قدر از شادی و خوشی آکنده که از این نوع خبرهای اعننا می‌گذشتم. تنها از خاطرم گذشت که باید هوای سردار را از طریق کدخدا داشته باشیم تا در صورتی که اوچ کلیسا صحنه جنگ شد، کم‌تر آسیب به ما برسد.

اما وقتی به بُعد زمانی که این حوادث ممکن است روی دهد، فکر کردم، این اندیشه را نیز که از سردار حمایت کنیم رها کردم و به شمشیری که بر کمر و تفنگی که بر دوش داشتم در مقابل هجوم مهاجمان انکاکردم.

من و مادرم از همان راهی که رفته بودیم به روستایمان بازگشتیم متبقی این بار نه به آن سرعت که رفته بودیم چرا که الاغ را بار کرده بودیم از خریدهایمان و تازه مقداری بار هم روی دست من بود و من بخشی از بار را تحمل می‌کردم. چادر سردار در همان جای پیشین بود و ما بدون هیچ مانعی و حادثه قابل ذکری گذشتیم تا به زمین مرتفعی رسیدیم که برگو میشلو اشراف داشت. دیدن چادری در وسط دیه، مادرم را تکان داد و او را از پیش رفتن بازداشت.

- یوسف آن چیه؟ بین مثل این که یک چادر است!

من که فکری جز عروسی در سر نداشتم گفتم: "آره می‌بینم شاید دارند مقدمات خوش آمدگویی ما را فراهم می‌کنند."

- آره ارواح ریش شوهرم، برای خوش آمدگویی چادر زده‌اند! عقلت کجا رفته؟ یاروس‌ها آن جا هستند یا ایرانی‌ها. اطمینان دارم یکی از این‌ها

۱. منظور از تجهیزات احتمالاً نارنجک دستی است.

هستند، همان طور که اطمینان دارم مسیحی هستم. در هر دو صورت برای ما خوش عاقبت است.

ما با شتاب و اضطراب بسیار به طرف محل سکونت خود رفتیم و وقتی به آن جا رسیدیم متوجه شدیم حق با مادرم بوده است دبه ما توسط یک گروه کوچک از پیاده نظام روس اشغال شده بود. تعداد افراد حدود پنجاه نفر بودند و در رأس آنان فرمانده پنجاه نفر قرار داشت که به نظر می رسید پاسگاهی در فاصله یک روز از سپاه خود دایر کرده بودند. هر خانه ای در ده موظف شده بود به تعدادی از افراد جای دهد و از آن جا که خانه ما متعلق به کدخدای و بهترین خانه بود، فرمانده آنان در خانه ما اسکان گزیده بود.

می توانید وضع آشفته مرا با دیدن این افراد مجسم کنید و به خصوص در ماندگاری که عروسی ام به زمان نامعلومی موکول می شد و شاید ویرانی سرنوشت محتوم ما بود که ما برهنه و دست خالی به هر سو بگریزیم. آه این فکر آن چنان بر من غلبه کرد که با شتاب خود را به گیکلو رساندم تا شاید در آن جا تسلای خاطری یابم. روستای آنان فاصله زیادی از دسترس مهاجمان داشت و هیچ سپاهی ظاهراً به میان آنان راه نیافته بود، اما وقتی فهمیدم بر ما چه گذشته است، آنان نیز دچار هراس شده و در وحشت ما سهیم گشتند. من مریم را دیدم آن فرزند نازنین طبیعت را، رسم و آیین روستای ما اجازه نمی داد به طور علنی با یکدیگر گفتگو کنیم، اما عشق سبب ساز است و ما سوگند یاد کردیم به صلیب مقدس هر اتفاقی می خواهد روی دهد تا ابد از آن یک دیگر باشیم.

این دیدارها مکرر در مکرر اتفاق افتاد و من از خشم کارم به جنون کشیده بود که نمی توانیم با یکدیگر ازدواج کنیم. به وضوح معلوم بود به زودی فاجعه ای عظیم در حال وقوع است و دو لشکر هر زمان ممکن

است با یک دیگر رویاروی شوند و آن وقت شادمانی و نشاط روز از دواجمان به کجا می انجامید؟! برگزاری مراسمی بدین مهمی تحت چنین شرایطی فقط خنده کردن به اراده الهی و آماده ساختن خود برای آینده ای از در به دری و ناکامی بود. در هر حال من عاشق بودم و مثل هر عاشقی ناشکیب. جدایی از محبوب، تحت هر شرایطی مرارنج می داد و فقط چون کاری از دستم بر نمی آمد تحمل کردم.

به هر حال دو هفته ای گذشت و حادثه ای رخ نداد. ما رابطه دوستانه ای با مهمانان روس خود داشتیم و از آن جا که آنان در مقایسه با ایرانیان در شرایط مشابه آرام و ملایم بودند، با آن روابطی دوستانه برقرار کردیم. به علاوه آنان مثل خود ما مسیحی بودند و مثل ما صلیب بر سینه می کشیدند و در کلیسایمان عبادت می کردند، گوشت خوک می خوردند و شراب می نوشیدند و همه این ها، مودت و دوستی ای را بین ما موجب می شد و رابطه دوستی را قوام می بخشید. فرمانده آنان جوانی با شایستگی های بسیار بود و آن چنان رفتار مهربانی داشت که محبوب همگان واقع شده در امور نظامی گری او انضباط شدیدی را بین افراد سپاهش برقرار کرده بود و خود او متین ترین آدمی بود که در زندگی دیده بودم. او شوق بسیار داشت که در خصوص رفتارها و آیین های ما اطلاعات کسب کند و ما را تشویق می کرد تا در خصوص آن چه در خانواده مان شور و شوق می انگیزد، سخن بگوییم و همین تعلق خاطر او موجب شد که از برنامه های ازدواج من به طور کامل آگاه شود و با آن چنان اشتیاقی به صحبت های من درباره ازدواج گوش می داد که از او دوستی صمیمی و جاودانی برای من ساخته بود.

او گفت: "پس چرا حالا عروسی تان سر نمی گیرد؟ دلیلی ندارد مراسم را به عقب اندازید ما در این جا از شما حمایت و حفاظت می کنیم و هر

چه لازم داشته باشید به شما امانت می‌دهیم. قول می‌دهم کمک‌تان کنیم. ایرانیان فعلاً تحرکی از خود نشان نداده‌اند و ارتش ما باید از طریق تفلیس تقویت شود، بنابراین فرصت لازم را برای برگزاری مراسم در کمال آرامش و شادی دارید و شاید با شکوه بیش‌تری که قبلاً در این جا سابقه نداشته است.

به علاوه وعده هدیه زنجیر طلایی را به همسر و امانت اسب قره‌داغی‌اش را به خودم داد تا در صورتی که در مراسم نیاز باشد سوار بر آن شوم. او آن قدر گفت و گفت که سرانجام مرا و خانواده عروس را تشویق کرد مراسم عروسی را به تعویق نیندازم و روزی را برای عروسی مشخص کردیم. نمی‌دانم چرا تا این حد پافشاری می‌کرد که عروسی کنم و شخصاً به عروسی ما علاقه نشان می‌داد، آن قدر که من نسبت به اخلاص او تردید کردم و نوعی حسد وجود را فراگرفت، اما فرمانده آن قدر زشت بود، آن چنان زشت و کریه که با همه معیارهای زیبایی در جمع ما در تناقص بود و از طرف مریم نیز خاطرم آسوده بودم، زیرا اگر او می‌توانست مورد توجه مریم قرار گیرد، پس مریم می‌توانست عاشق میمون هم بشود.

صورتش پر از لک‌های سفید بود، مثل مبتلایان به برص با سری پوشیده از مو که بی‌شابهت به سر جوجه تیغی نبود و در میان موها رشته‌هایی با رنگ‌های متفاوت بود، چشمانش دو حفره گود رفته بود که در صورتش دو دو می‌زدند و استخوان‌های گونه‌اش برجسته بود. بینی‌اش یک قلمبه گوشت بود که در زیرش دو سوراخ داشت که گویا؛ با درفش تمیبه کرده بودند، چانه‌اش بی‌مو مثل شیشه بود و بر روی لب فوقانی‌اش چند مویی برآمده بود که از نظر بلندی و برجستگی به صاحبش شخص می‌داد و این نشانه مردی را آن چنان روغن می‌زد و سیاه نگاه می‌داشت

که پوتین‌های بزرگش را که همواره به پا داشت. با خود گفت: "نه مریم ممکن است عاشق یک هیولای ایرانی شود، اما این بوزینه را دوست نخواهد داشت" و وقتی در مقام مقایسه برآید (به خود با رضایت خاطر نگاه کردم) خود را ستودم و حمد را به کلی کنار گذاردم.

و بدین ترتیب قرار شد ازدواج کنیم. شب قبل از ازدواج، لباس‌ها و سایر هدایای عروس را بر طبقی گذاردیم و پیشاپیش آن مطربان (از همان کسانی که در هر روستایی نظیر آنان یافت می‌شود) آوازخوانان به طرف خانه عروس راه افتادند. مطربان شامل یک زورناچی، یک تنبور زن و دو آوازخوان بود. به نشانه شکوه فوق‌العاده، دوستان روس من طبلی فرستادند که یکی از بچه‌شبانان آن را به صدا می‌آورد و آن چنان تأثیری به جای گذاشت که آوازه آن در سراسر روستایمان پیچید. من چند ساعت بعد از ارسال هدایای عروس، به دنبال هدایا به خانه عروس رفتم تا هدیه‌ای که طبق سنت عروس باید به من می‌داد، دریافت دارم. آن هدیه عبارت بود از یک جفت ششول کمری ساخت قفقاز که متعلق به عموی بزرگشان بود که در نیروهای نظامی والی گرجستان پیش از آن که روس‌ها آن منطقه را به تصرف آورند، خدمت کرده بود.

روز بعد، روزی بود که مدت‌ها آرزویش را داشتم. من و همه خانواده‌ام زود هنگام از خواب برخاستیم، هوا آرام اما شرجی بود، چند روزی بود که هوا حال و هوای توفانی شدن داشت. ابرهای سنگین تهدیدکنان باکله‌های سفیدشان در افق این سوی و آن سوی می‌رفتند. اما طبیعت با زیبایی و سرسبزی می‌درخشید. بارانی که شب قبل زمین را آبیاری کرده بود، روح ناشاطی را در همه جا پراکنده بود. دوست روسم اسبش را به من امانت داده بود و من با شکوه تمام برای این مناسبت آن را

آراسته بودم. من از سر تا پا لباس نو پوشیده و به کمر بند نقره کوبی که به کمر داشتم قوطی های قشنگ، خنجرها و سایر تجهیزات آویخته بودم که یک گرگی در خدمت فرمانده روس به، من امانت داده بود. همه می گفتند خودم هم اعتقاد داشتم خیلی خوش قیافه شده ام. همراه با من و قوم و خویشانم، فرمانده سپاه روس و تعدادی از افراد آنان که جمعیت انبوهی می شدند به طرف گیگلو راه افتادیم و وقتی به روستای آنان نزدیک شدیم، رژه نظامی را آغاز کردیم و با آوای موسیقی و فریاد شادی به طرف روستای عروس رفتیم، ما در خانه عروس فرود آمده و در آن جا با استقبال گرم و پرشو و تبریک روستاییان عروسم مواجه شدیم و وقتی همه چیز آماده بازگشت به گومیشلو شد، جایی که عموم منتظرمان بود تا صیغه عقد را جاری سازد ما دیگر باز سوار اسب شده، به راه افتادیم. و عروس از سر تا پا پوشیده در حریر سرخ که تاجی بر سر نهاده بود، سوار نریان پدرش که در دو طرفش دو برادرش بودند به طرف روستای ما به راه افتادند. این رسمی است که در راه رسیدن به کلیسا برای قرائت خطبه عقد داماد با دست راست افسار عروس را بگیرد و در همان حال عروس انتهای دیگر افسار را در دست داشته باشد. همه دوستانم، همه خویشانم و همه جوانان ده پیاده و سواره بر خر و اسب این گروه را همراهی می کردند و در طول راه شادترین فریادها و لطیفه ها را برای یکدیگر می گفتند و شادی های می کردند. زمانی که سرانجام به تپه ماهوری رسیدیم که بر روستایمان اشرف داشت، گروه بدرقه کنندگان از حرکت بازماند و به هر یک از اعضای گروه مشعلی داده شد، گروه آن گاه با گام های آهسته و همگام با یکدیگر در حالی که عموم پیشاپیش آنان در حرکت بود، به راه افتادند و به همراهی دیگر عموم که در اوج کلیسا هستند. مزامیری از کتاب مقدس را بانوای خوش قرائت کردند و در میان

فریادهای شادی تماشاگران وارد ده ما شدند. فرمانده روس دستور داده بود برای این مناسبت، افرادش بهترین لباس هایشان را به تن کنند و آنان نیز همراه ما تا کلیسا با مارش نظامی بدرقه مان کردند و بر شکوه صحنه افزودند.

سرانجام به در کلیسا رسیدیم و هنوز یک سر افسار اسب را در دست داشتم و سر دیگر آن در دست عروس بود و سپس هر دو پیاده به طرف محراب که اکنون با آینه و گل های زیبا و انواع روبان ها تزئین شده بود، حرکت کردیم. در حالی که پیشانی من و مریم چون غنچه گل به یکدیگر چسبیده بود انجیل را گشودند و بر سر ما نهادند و در آن حال دست او را در دست من گذاردند. آن گاه کشیش پرسید آیا موافق هستم که زن و شوهر باشیم و زمانی که به نشانه رضایت سر تکان دادیم و دعای مخصوص این مراسم قرائت و سرود خوانده شد، مراسم به پایان رسید و با صدای بلند و به تکرار، خبر ازدواج ما رسید و این صدا را آوای طبل ها، فلوت ها و تنبورها همراهی کردند.

روشنای روز در این هنگام به کلی محو شده بود و آسمان ابری ای که خبر از توفان داشت، اکنون خیلی نزدیک تر به ما شده بود. هوا که تاریک تر شد، باران فرود آمد و در دور دست های صدای صاعقه نقطه پایانی بود بر مهمانی ای که پدرم برپا کرده بود و زمانی که مهمانان به خانه هایشان رفتند سرانجام خوش ترین لحظه ای فرا رسید که هر مردی در انتظار آن است.

نمی دانم آیا در این جا سکوت کنم تا به خاطر آورم همه اضطراب های آن شب را یا از آن درگذرم که با نقل آن اندوه ها، شما را نیازم؟ می توانید تصورش را بکنید عروس من چون ستاره صبح گاهی می درخشید و چون فرشته ای معصوم بود با لطیف ترین عشق ها به من دل

بسته بود و می‌توانید تصورش را بکنید در آن لحظه چه احساسی داشت. منی که این پیوند و این ازدواج را امری ناممکن می‌پنداشتم و فکر می‌کردم این لحظه انتظار بزرگ‌ترین لحظه حیات من است و هرگز آن را پایانی نیست.

اما برای آن که تصویر درستی از صحنه‌ای که می‌خواهم توصیف بکنم داشته باشید، باید توجه کنید روستای ما در گرجستان و قسمتی از بخش ارمنی‌نشین آن در زیرزمین ساخته شده، در نتیجه غریبه‌ای ممکن است روی سقف خانه‌های ما راه برود و تصور کنید بر دشت قدم گذاشته است و بیش‌تر خانه‌های روستای ما از روزنه‌های کوچکی از بالا نور می‌گیرد. خانه‌ای که خانواده من در آن جای داشت، دارای چنین شرایط بود و در همان مراسم عروسی من برقرار بود. حجله من نیز یک نورگیر کوچک داشت که در آن هنگام بسته بود و حجله دارای دری بود که به فضای باز گشوده می‌شد.

این رسمی است در میان ارامنه که داماد به هنگام ورود به حجله بی‌تحرك می‌نشیند و عروس كفش و جوراب او را بیرون می‌آورد و قبل از آن که حجاب برگردد، وظیفه دارد چراغ را خاموش کند. در این لحظه توفان درگرفت تند آن بر بالای سر ما می‌غرید و آسمان برقی زد و با صدای رعب‌آوری باران سیل‌آسایی فرو ریخت و در چنین هیاهویی مریم حجاب از سر برگرفت و چراغ را خاموش کرد. هنوز کنار من نیامیده بود که از روزنه سقف صدای هراسناکی شنیدم، صدای مردانی که با تندتر صاعقه در آمیخته بود. صدای پای اسبانی که به وضوح شنیده می‌شد و در این حال صدای رعب‌انگیزی شنیدیم و شبی‌ای در اتاق نزدیک تخت‌مان افتاد و بوی گوگرد در اتاق پیچید.

فریاد برآورد: "این چه مصیبتی است، خدایا ما را از خطر دور بفرما.

مهرم! هر چه سریع‌تر جانمان را برداریم و بگریزیم!"

او آن قدر فرصت داشت که حجابش را چنگ زده و خود را به خارج از در برساند که صدای انفجاری در همان اتاق شنیده شد، آن چنان هول‌انگیز و آن چنان وحشت‌آور که در همان لحظه احساس کردم به جهنم فرستاده شده‌ام. من در میان سنگ و خاک و ائانه اتاق بی‌هوش افتادم. همه آن چه به خاطر دارم این بود که نور چشم آزاری را دیدم و سپس بوی گوگرد در اتاق مخروبه پیچید و سرانجام سکوتی مرگبار حاکم شد.

مدتی بی‌هوش در آن جا افتاده بودم، بی‌آنکه بدانم چه در پیرامونم می‌گذرد، اما اندک‌اندک به خود آمدم و وقتی احساس کردم می‌توانم اعضای بدنم را تکان دهم و بدنم آسبی ندیده است، به بررسی این که چه طور این اتفاق افتاد، پرداختم. در نظرم مراسم عروسی‌ام یک رویا آمد و در اطراف خود تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای شلیک تفنگ‌ها و انفجارهای مکرر بود و صدای فریاد و ناله مردان، ناله زخمی‌های که از درد به خود می‌پیچیدند و صدای مردانی که مرگ را به دیگران هدیه می‌کردند. با خود گفتم: "خدای من چه خبر شده. باز هم احساس کردم دارند مرا به سیاره دیگری می‌برند و در این لحظه صدای جیغ زنی در گوشم پیچید. صدای جیغ مریم بود، به همه مقدسات قسم که صدای جیغ او بود. کجا، در کجا باید او را می‌یافتم؟ از جای خود برخاسته و سنگ و خاکی که رویم بود، پس زدم و یک باره روی پا ایستادم و در جستجوی او دویدم. صحنه‌ای که پیشاپیش ما بود، هول‌انگیزتر از آن بود که به توصیف آید، زیرا نخستین چیزی که توجه مرا جلب کرد این بود که یک ایرانی در کنار من می‌دوید با شمشیر برهنه‌ای در دست و سری بریده در دست دیگر که از آن خون می‌چکید. پرده تاریک شب با برق صاعقه‌ای

دریده شد و در یک لحظه متوجه شدم چه فاجه‌ای رخ داده است و دیگر بار همه چیز در تاریکی فرو رفت و تصور باقی ماجرا را به خود شما وامی‌گذارم. آن گاه صدای انفجار دیگری که همه چیز را لرزاند شنیده شد. گاو و گوسفندهای دیه از آغل هایشان آزاد شده، و یا در ماندگی به هر سوی می‌دویدند و خلاصه زبان قاصر است از بیان این صحنه هولناک و باید خدا را شکر کنم که در جایی که از همه نقاط آن مرگ و نابودی سرازیر می‌شد، جان به سلامت به در بردم.

نمی‌دانستم در کجا به دنبال همسرم بگردم، صدای جیغ او را شنیده بودم و اکنون بیم و نومییدی به سراغم آمده بود، بیم آن داشتم آن جیغ که گوش مرا خراشید، ناله مرگ او بوده باشد خود را به میانه قتل‌گاه انداختم و با سلاحی که از حجله در حال اشتغال خود برگرفتم، تیراندازی می‌کردم. به میان دو سپاهی دویدم که در حال نبرد بودند، بیش‌تر وضع دیوانه‌ها را داشتم که به اوج خشم رسیده باشد تا دامادی که شب عروسی‌اش را می‌گذرانند. با رسیدن به کناره روستا به نظرم رسید که بار دیگر صدای جیغ محبوب خود را شنیدم. خود را به آن سوی که صدای فریاد را شنیده بودم رساندم و با زدن برقی در آسمان متوجه شدم دو سوار زنی را با خود می‌برند که چادر سفیدش کاملاً به چشم می‌آمد و زن در پشت یکی از آنان سوار بود. بی آن که به چیزی جز همسرم بیندیشم چون بزکوهی چست و چابک در پی آنان دویدم. اما از آن جاکه توفان فرو نشست و دیگر آسمان برق نزد، من ماندم و تاریکی فراز تپه و نمی‌دانستم به کدام سوی بروم و آیا به پیش روم یا همان جا بمانم. تقریباً برهنه بودم و بدنم سخت کوفته شده بود. پاهایم با آن که عادت داشت که بر روی زمین لخت راه بروم، بر اثر تعقیب و دویدن چاک چاک شده بود و آن چنان اندوه و نومییدی مرا فرا گرفته بود و آن چنان دل شکسته و

غمین بودم که روی زمین خیس از باران فرو غلتیدم و بی‌حس و ناتوان از هوش رفتم. تا رسیدن اولین شعاع‌های نور بر چشمانم در همان جا افتاده بودم و با دمیدن خورشید اندک اندک حواسم سرجایش آمد.

با خود گفتم: "چه شده؟ کجا هستم؟ چه طور به این جا رسیدم؟ آیا در طول شب شیاطین و دیوان دست اندرکار بودند که من این چنین مورد ستم قرار گرفته‌ام. مشاهده طلوع خورشید روشنی‌بخش در آسمان بی‌ابر، خبر از آرامش طبیعت می‌داد، صبحی تازه در پیش بود و پرندگان نغمه سر داده بودند و به مع بره‌ها به گوش می‌رسید و در آن طرف‌تر روستای آرام و دور افتاده پدرم قرار داشت. فکر می‌کردم آن مناظر هولناک، آن وحشت توصیف‌ناپذیر که اکنون به مغزم هجوم می‌آورد، مربوط به کابوسی است که از تخیلی بیمارگونه نشأت می‌گرفته. آیا ممکن است در این گوشه دور افتاده، در زیر این آسمان زیبا، در میانه این مواهب طبیعت، دیده باشم که انسانی، انسان دیگر را بکشد؟ کلبه‌ای در آتش بسوزد، بدنی باره باره شود، از سر بریده‌ای خون بچکد؟ چه قدر شقاوت است، چه قدر هول‌انگیز است که من از همسر معصوم و نازنینم دور بمانم و او را از دست بدهم؟ آن گاه بر خود تسلط یافتم تا آماده مواجهه با هر حادثه‌ای شوم که ممکن است رخ دهد. و اشک که تا آن زمان از چشمانم سرازیر نشده بود به یاری‌ام آمد و پیشانی داغم را آرامش بخشید و سینه پرسوز و گدازم را اندکی تسلا داد. از جای خود برخاسته آرام آرام به طرف دهکده رفتم. همه چیز در سکوت فرو رفته بود. در گوشه و کنار ده، دود از کلبه‌ها برمی‌خاست. گله‌های سرگردان در دامنه تپه‌ها چرا می‌کردند. سواران غریبه‌ای به شدت سرگرم آماده شدن برای امور نظامی بودند و روستاییان درمانده کپه کپه کنار هم نشسته بودند و درست نمی‌دانستند چه بلایی بر سرشان آمده است و نمی‌دانستند چه سرنوشتی

در انتظار آنان است. در مورد خود من با مصیبتی که وارد شده بود، انتظار هر بلای دیگری را داشتم. پذیرفته بودم خویشتن خود را مرده بیام و همه خانه را ویران و خود را رانده شده از همه جهان بدون همسر، بدون خانه، بدون پدر و مادر و بدون دوست. اما هیچ یک از این تخیلات در آن اوج بدبختی که می‌پنداشتم، نبود، برای آن که به محض ورود به دبه با اولین کسی که برخورد کردم، مادرم بود که با دیدن من همه رنج‌هایی را که برای شادی من متحمل شده بود به خاطر آورد، به گردنم آویخت و حق‌نق گریه سر داد. وقتی آن اندوه اولیه فرو نشست، گفت پدرم بدطوری مجروح شده و بر سرش ضربه‌ای وارد شده است، اما بقیه افراد خانواده سالم هستند. هر چند خانه به شدت آسیب دیده، و بسیاری از اثاثه آن به غارت رفته بود و به خصوص حجله و اثاثه‌اش نابود شده است. او گفت اولین قربانی این جنگ فرمانده مهربان روس‌ها بود، چرا که با اولین انفجار در اتاق من بیرون زده بود تا ببیند چه اتفاقی افتاده که دو ایرانی او را می‌گیرند و یکی سرش را می‌برد و این همان سری بود که به محض بیرون آمدن از حجله خراب شده، مشاهده کرده بودم. آن گاه مرا به پناهگاهی برد و بر من هر لباسی که توانست بیابد پوشاند.

ایرانیان عملیات هراس‌انگیز خود را به پایان برده از صحنه عقب نشسته بودند و عمل هولناک دفن اجساد روس‌های بدبخت را که در این عملیات کشته شده بودند به عهده دهاتی‌های بیچاره گذارده بودند. هیچ یک از جسد‌ها سر نداشت و مهاجمان سرهای آنان را به عنوان ره‌آورد جنگ با خود برده بودند.

بعد از آن که به دیدار پدرم شتافتم، خانه را با امکاناتی که در آن شرایط می‌توانستم بردارم، ترک گفتم. تصمیم گرفتم در جستجوی همسر به راه افتم. معلوم بود او توسط عده‌ای از کسانی که به روستای ما

حمله کرده بودند، ربوده شده و باید او را به ایروان برده باشند تا در نزدیک‌ترین بازار برده‌فروشی، بفروشندش. شمشیر، شلوار و تفنگی که بخشی از اثاثه زبیتی من در حجله بود در زیر آوار خانه یافت شد و با این ابزارهای تدافعی و مقداری سکه نقره، باگو میشلو وداع کردم و قسم یاد کردم باز نگردم مگر مریم را باز یافته باشم.

با گام‌های پر شتاب به راه افتادم و از میان‌بر و فراز کوهستان‌ها به ایروان رفتم و وقتی به جاده اصلی رسیدم دو سوار که اسب‌هایی زیبا داشتند و مسلح بودند، جلوی مرا گرفتند و پرسیدند به کجا می‌روم و با چه قصدی راه سفر در پیش گرفته‌ام.

در بازگویی قصه پردرد خویش تردید به خود راه ندادم باین امید که ممکن است راهی به من نشان دهند تا به مسیر زندگی همسرم توری افکنده شود. آنان به واقع چنین کردند، اما با آن چنان خشونت و شقاوتی که کلامشان هر کور سوی امید را نیز در من کشت. اما تقریباً به طور کامل متقاعد شدم همسر معصوم و بی‌گناهم، آن موجود دست‌نخورده هر چند که با من ازدواج کرده بود در جنگال متمگری عصمت‌کش گرفتار آمده است.

وقتی برای من از رفتارهای هولناک فرمانده‌شان داد سخن دادند (آن دو محافظان سردار بودند) و اظهار داشتند او به چه شقاوت‌هایی تن در می‌دهد، گفتیم: "آیا امکان دارد خودخواهی و خودپرستی، انسان را به چنین رفتار غیر اخلاقی‌ای بکشاند؟ می‌دانم زن در نظر آنان بازیچه‌ای برای لذت‌جویی بیش نیست؟ اما آخر زن هم مخلوق خداوند است برخلاف تصور سردار، زن تنها او برای خلق نشده بود، بلکه خداوند زن را آفرید تا به یاری ما در زندگی بشتابد، آرام‌جانمان باشد و در زندگی مصاحب و همدل ما."

مخاطبان من از شنیدن سخنانم به خنده افتادند و با طعنه گفتند اگر در طلب کسی هستی که در حرم سرای سردار گرفتار آمده، تلاش و کوششی که می‌کنی بیهوده است و من باید رنج راه آمده در بازگشت رانیز در پیش گیرم.

بی‌اعتنا به آن چه گفتند، قدم‌های خود را سریع‌تر کردم، بی‌آن که بدانم چرا و به کجا می‌روم، اما در درونم کسی به من می‌گفت عدل الهی نیست که این همه درد و رنج را بر کسی چون من گناهکار هموار کند، بی‌آنکه سرانجام در برابر همه درد و این همه عذاب پاداشی برای ایجاد تعادل ندهد و یا آرامشی که در ید قدرت اوست عطا نکند.

اکنون در نزدیکی اردوگاه ایران بودم که می‌دانستم شخص سردار در آن جا اقامت دارد و امیدوار بودم خبرهای امیدوارکننده‌ای از آن جا دریافت کنم و به همین جهت به سوی آن جا به حرکت آمدم. از پراکنده شدن خبر حمله ایرانیان به روستاها و کشتار روس‌ها، شور و شعنی بر پا بود و برای نشان دادن پیروزی خود، سر روس‌هایی را که بریده بودند در برابر چادر سردار آتاشته بودند. هر کس ممکن بود خیال کند پیروزی عظیمی کسب کرده‌اند که این چنین شادی و سرور می‌کنند و این چنین لاف‌گراف می‌زنند. به آن سرهای بریده شده که هول‌انگیز بود نمک‌زده و آن‌ها را با تشریفات و طی مراسمی باشکوه برای شاه ایران فرستادند، چه شاه هرگز هیچ پیروزی را باور نمی‌کرد، مگر آن که دلیل موجهی برای پیروزی مشاهده می‌کرد. ولی در این جشن و پایکوبی، پیکی با شتاب بسیار از طرف مرز روسیه رسید و خبری که آورد صحنه را دگرگون ساخت. او اعلام داشت ارتش روسیه با اطلاع از خبر حمله به یکی از مراکز نگهداری‌اش در گومیشلو مجهز و به ساز و برگ بسیار به مواجهه سردار می‌آید و با آن چنان سرعتی در حرکت است که ممکن

است قبل از رسیدن شب، حمله را آغاز کند.

صحنه‌ای که در پی این خبر پدید آمد، همه آن شور و شادی‌ها را منصف کرد و به اردوگاه دستور رسید که خود را آماده عقب‌نشینی کند. چادرها فرو افتاد، بر پشت قاطرها بار نهاده شد، صدای فریاد مردها از هر سوی به گوش می‌رسید، اسبان، شتران، مردان، توپ‌ها در یک لحظه همه به حرکت درآمدند و ظرف دو ساعت کل اردوگاه به حرکت آمد و به سوی ایروان به راه افتاد.

در این احوال هیچ خبری از مریم گمشده‌ام نداشتم و معلوم بود او در میان دیوارهای حرمسرای سردار در ایروان گرفتار آمده است.

به محض ورودم به ایروان در کنار پل روی رودخانه زنگویی ماوا گزیدم چه از آن جا می‌توانستم قصر سردار را زیر نظر داشته باشم، قصری که بخشی از آن متعلق به زنان سردار بود. و از آن جا که سپاهیان به طور پیوسته از روی پل عبور می‌کردند، کسی متوجه حضور من در آن جا نمی‌شد ساختمان قصر در لبه صخره‌ای تیره قرار داشت و در زیر آن صخره رودخانه زنگویی جاری بود با آبی شفاف و پرشتاب در بستر سخت و سنگی که از شدت شقاوت و خشونت، کف بر لب می‌آورد و صخره‌های تیز آن که در برابر آب ایستاده بود، بر شدت فشار آب می‌افزود. بلی با سه طاقی بر روی این رودخانه است و بخشی از راه اصلی‌ای است که به گرجستان و ترکیه منتهی می‌شود. سالن اصلی قصر که در گوشه‌ای از آن سردار معمولاً می‌نشست بر این منظر پر خشونت اشراف داشت. در فاصله‌ای همدیاف با این پنجره، پنجره‌های اتاق‌های زنان سردار قرار داشت که با میله‌های عمودی و سایر تجهیزات که از چشم نامحرم مان پوشیده می‌ماند. با این حال متوجه شدم این پنجره‌ها چندان امن نیست، پل و عابران آن از پشت پنجره‌ها به وضوح دیده

می‌شوند و به این فکر افتادم اگر مریم در آن جا محبوس باشد، ممکن است تصادفاً مرا که در این جا ایستاده‌ام ببیند. با ناامیدی به خود گفتم حتی اگر مرا ببیند چه می‌شود؟ دیدن من تنها بر عذاب او می‌افزاید و نومیدی‌اش را شدیدتر می‌کند. گریز از چنین بلند جایی ممکن نیست و سقوط از آن جا مرگ حتمی است، مگر آن که درخت بیدی که در میان صخره‌هاست ناگاه رشد غریبی کند و به بالای پنجره برسد و الا چیزی وجود ندارد که بتواند این ارتفاع را از میان بردارد. در هر حال بعد از اقامت طولانی در آن مکان به این فکر افتادم مبادا کسی مرا در آن جا ببیند و برای آن لحظه جای خود را ترک گفتم با این تصمیم که در پایان روز به آن جا بازگردم. در واقع در هر ساعت که می‌توانستم به نوعی که سوءظن برنیاکنیم خود را به آن جا می‌رساندم.

بدین ترتیب به پنجره‌های حرمسرا به مدتی بیش از دو هفته هر روز نگاه می‌کردم. حداقل در روز سه بار طول پل را در می‌نوردیدم. یک روز هنگام غروب، مشاهده کردم که میله‌های آهنی روی پنجره بالای درخت بید، گشوده شده است و زنی از آن جا به بیرون نگاه می‌کند. ظاهراً او نیز مرا شناخته بود. من دستم را به طرف او دراز کردم و او نیز با خود گفتم: "خودش است، باید خودش باشد، مریم من!" با مشاهده او بدون لحظه‌ای تردید، بدون لحظه تأمل به عواقب آن، به آب زدم و از رودخانه گذشتم و در پای پرتگاهی که همسر محبوبم بر بالای آن بود، ایستادم. او چندین بار برایم دست تکان داد و گویا می‌خواست خودش را از پنجره به بیرون پرتاب کند. من از وحشت تقریباً فریاد کشیدم و با این حال امید در آغوش کشیدنش، مرا متأسف کرد که چرا خود را پرتاب نکرده است. آن جا ایستادیم و با شوق بسیار به یکدیگر نگرستیم، از وحشت سخن نمی‌گفتم، با این حال همه وجودمان با یکدیگر در سخن

بود. سرانجام با سرعت پنجره را بست و مرا در بیم و امید به جای نهاد. روزی چند در همان حال در آن جا ماندم بی‌آن که دیده شوم و بی‌آن که مرا ببیند، تا آن که یک بار دیگر پرده به کنار رفت و او ظاهر شد، اما چهره‌اش خبر از نگرانی شدید او می‌داد. دشوار می‌توانستم دریابم چه حادثه‌ای در پیش روی است، اما در اضطراب و نگرانی به انتظار ماندم. تا این که دیدم از بالای پنجره به جلو خم شد و سپس عقب نشست و دیگر بار به جلو خم شد و باز عقب نشست و با کوششی ناگهانی در یک لحظه پیکر او را در میان زمین و هوا دیدم. پاهایم به فرمان من و قادر به پیش بردن من نبودند. چشمانم سیاهی رفت و من دچار احساساتی عمیقی شده بودم که او را آویخته از شاخه درخت بید می‌دیدم. خود را جمع و جور کردم و ظرف یک لحظه از درخت بالا رفتم و بدن بی‌حس او را میان دستان خود گرفتم. احساس می‌کنم نیرویی غریب به وجود من راه یافته بود که خود را به زمین رساندم و از رودخانه گذشتم و با بارگران قدری که همراه داشتم، از آن منطقه مسکونی گریخته خود را به منطقه خالی از سکنه کناره شهر رساندم و همه این‌ها به نظر می‌رسید که چند ثانیه‌ای بیش به درازا نکشید. من از احساسات و عواطف مختلفی آکنده بودم و سرمست از آن عواطف و اگر چه چون افراد مدهوش و بی‌خود از خویش عمل می‌کردم، اما دقیقاً همان کاری را می‌کردم که باید انجام دهم. طبیعت مرا راهنما بود. رفتار من رفتاری شبیه به حیوانات بود که به طور غریزی درست عمل می‌کنند، من آن چه در جهان برایم ارزشمندترین بود، نجات داده بودم.

وقتی از نفس افتادم و در آن لحظه احساس کردم که در محبویی که بر دوش دارم، نشانه‌هایی از حیات دیده می‌شود، ایستادم و او را در پس دیوار خرابه‌ای به آرامی بر زمین نهادم. او بدطوری کوفته شده بود هر

چند که استخوانش نشکسته بود. شاخه‌های درختی که بر آن‌ها سقوط کرده بود، چند جای بدنش را زخم زده خون از آن نقاط بیرون می‌زد. اما او زنده بود، نفس می‌کشید، چشمانش را گشود و سرانجام نام مرا به لب آورد. من از شادی کارم به جنون کشیده بود و با چنان شوق و شوری او را در آغوش می‌کشیدم که گویی مجنون شده‌ام. وقتی اندکی به خود آمدم، یک بار دیگر او را برگرفته و با شتابی غیر قابل تصور به راه افتادم به عزم حرکت به سوی کوهستان، اما به یاد آوردم که باید از رودخانه اشترک عبور کنم و در حالی که او بر دوش من است، چنین کاری ممکن نیست، مگر آن که از روی پل بگذریم و فوراً مسیرم را به آن طرف گردانم.

ما در پای بل استراحت می‌کردیم که صدای پای اسبان شما به گوش رسید. اگر چه از تلاش گذشته خود تقریباً از پا افتاده بودم ولی آن قدر توان داشتم که خود را از کناره رود بالا بکشم و در این کلیسای ویرانه که شما مرا یافتید پناه گیرم و از آن جا با اضطراب بسیار حرکت شما را دیدم و به این نتیجه رسیدم شما گروهی هستید که از طرف سردار به تعقیب آمده‌اید. دیگر نیازی نیست سخنی بگویم اگر ما را یاری کنید و اجازه دهید برویم و به کاشانه خود برسیم، دو قلب آکنده از عشق را شاد کرده‌اید و مرهون محبت‌های خویش و دعای خیر بسیار کسان که در انتظار بازگشت ما هستند، بدرقه رهاکن خواهند بود. هر که هستید و برای هر مأموریت که آمده‌اید، نمی‌توانید عاری از عواطف انسانی باشید. خداوند پاداش عمل نیکوی شما را هزار برابر خواهد داد و با آن که با ما همدین و هم‌آیین نیستید با این حال به ملکوت آسمان‌ها دعا می‌کنیم و در صورتی که نیت ما خیر باشد، دعای ما مستجاب خواهد شد.

فصل سی و هشتم

در تعاقب حادثه و تصمیم حاجی بابا

جوان ارمنی سخن خود را به پایان برد و مرا در شگفتی و ستایش از آن چه گفته بود به جای گذاشت. از من اجازه گرفت مرا ترک کند تا به دیدار همسرش برود و قول داد خیلی زود بازگردد تا ما را از حال وی خبر دهد و بگوید بعد از استراحتی که کرده است در چه حالی است. وقتی مرا ترک گفت و من در خلوت خویش ماندم گفتم: "مسلماً نمی‌تواند به من دروغ گفته باشد چرا که زن مجروح این جاست که گواهی می‌دهد بر او چه گذشته است. اما آیا باید بگذارم راهش را در پیش گیرم و بروم و در صورتی که سردار از ماجرا خبردار شود با من چه خواهد کرد؟ بی‌تردید مقام خود را از دست خواهم داد و شاید گوش‌هایم را نیز. نه، شفقت شایسته من نیست چرا که اگر شفقت داشتم دیگر نمی‌توانستم نسقچی شوم. من همان رفتاری را که لقمان حکیم تصور می‌کنم توجیه کرده است: "اگر بیر هستی یک سره بیر باش، تا دیگر جانوران بدانند که تو بیر هستی، ولی اگر پوست بیر بر تن کنی و در زیر آن گوش‌هایت را پوشانی، با تو چنان رفتار می‌کنند به مراتب بدتر از زمانی که همان گوش دراز می‌نمودی.

در ذهن خود کشمکش داشتم که بگذارم بروم یا نه و بین خر بودن و ببر بودن در تردید که یوسف بازگشت و گفت مریم در پی این استراحت تا حد زیادی بهبود یافته است. اما بر اثر ضعف و خونی‌ریزی و شدت کوفتگی (به خصوص کوفتگی یک پا) برای او راه رفتن تا چند روز دیگر امکان ندارد و اضافه کرد: "مگر آن که تحت تعقیب سردار قرار گیرم و آن وقت معتمد هیچ چیز جز زور نمی‌تواند ما را از حرکت باز دارد." او گفت تا حالا مریم توان و قدرت آن را نیافته بود که برای من بگوید بعد از حادثه گومیشلو چه بر سر او آمده است."

از ظواهر امر چنین برمی‌آمد به محض آن که از حجله با همان پوشش بیرون می‌زدند یک ایرانی او را می‌بیند و با مشاهده درخشش زیبایی و جوانی‌اش، در پی او می‌رود و به کمک شخص دیگری او را نگاه می‌دارند و سپس سوار اسبش کرده و به زور از گومیشلو می‌برندش. آن دو مرد او را مستقیماً به اردوگاه ایروان می‌برند و به سردار پیشنهاد فروش او را می‌دهند و سردار نیز با خرید او موافقت می‌کند و دستور می‌دهد او را به حرمسرایش در ایروان ببرند و در آن جا از جمله کنیزان خود قرار می‌دهد. اما ظاهر وحشت‌زده و وضع هولناکی که داشته و وضعیت نابسامانش و ضعف جسمانی و چهره تکیده‌اش این امید را به او می‌دهد که سردار نادیده بگیردش و به حال خود و نهادهش. بخصوص وقتی می‌شنود که او در چه وضعی بود و با او چه رفتار شقاوت‌آمیزی شده است.

مریم آن‌گاه گفت: "با این امید که بگویم زن شوهردار هستم با من به حرمت بیش‌تری رفتار خواهد شد چه در خانه مسلمانان یا زن شوهردار با حرمت بیش‌تری رفتار می‌شود تا با زنی که شوهر ندارد. از هیچ فرصتی برای ذکر نام همسر خودداری نکردم و این روش کارگر افتاد به من

کم‌تر توجه شد و با اصلاً توجهی نشد و مرا در کنار سایر کنیزان قرار دادند تا انواع خدمات را انجام دهم. در خفا ماجرای خود را به زن دیگری که وانمود می‌کرد دوست و غم‌خوار من است گفتم، با این امید که این سخن دل او را به رحم آورد و راه فرار من را هموار کند، اما معلوم شد خائن است، او ماجرا با کره بودن مرا نزد سردار بازگفت و مرا وادار کردند که به زبان خود آن چه نزد آن زن گفته بودم اقرار کنم و آن‌گاه راز من از پرده بیرون افتاد. سردار تمایل خود را برای دست یافتن به من اعلام داشت و دستور داد خود را برای پذیرایی او آماده سازم. من همه راه‌های فرار را در ذهن خود جستجو کردم، اما همه راه‌ها را بسته یافتم. پس از این هرگز به پرتگاهی که پنجره اتاقم به روی آن گشوده بود، نگاه نکرده بودم. اما بعدتر به طور جدی به پرتاب خود از آن پرتگاه می‌اندیشیدم تا خود را اسیر ستم نکنم. اما چند ساعت بعد از فکر سقوط از پرتگاه، خدا خواست و ترا روی پل دیدم. در همان زمان به من گفته شد که خود را برای پذیرایی سردار آماده کنم. قاطعانه تصمیم گرفتم خود را روی شاخه‌های درخت بیندازم یا مرگ را در آغوش گیرم و یا شوهرم به نجاتم آید. آن زمان که پنجره را با شتاب بستم زمانی بود که چند زن آمده بودند مرا به حمام برند و لباس تازه برم کنند. ولی پنهان آورده آنان را از اتاق خارج کردم و حمام رفتن را به تعویق انداختم و بعد از آن بود که پنجره را برای بار دوم گشودم و تصمیم قطعی خود را گرفتم.

یوسف بازگویی ماجرای خود و همسرش را به پایان برد و بسیار نگران تصمیمی بود که اتخاذ خواهم کرد و ملتسانه از من خواست باری‌اش کنم.

از صبح مدتی گذشته بود. افراد سوار شده و افراد برای گشت‌زنی آمده بودند. اسب مرا نیز زین کرده در انتظارم ایستاده بودند که فکری به

خاطر من راه یافت که مسئله جوان ارمنی و همسرش را حل می‌کرد.
جوان ارمنی را نزد خود خواندم و گفتم: "بعد از آن چه برایم نقل کردی برای من امکان ندارد بتوانم ترا و همسرت را آزاد کنم. همان طور که خودت می‌دانی باید شما را تسلیم سردار کنم و همسرت را به حرمسرا بازگردانم مجازات جرمی که تو در سرزمین اسلام مرتکب شده‌ای احتمالاً مرگ است، چرا که حرمسرا نزد ما جای مقدسی است. اگر بخواهم درست عمل کنم، نباید بدون لحظه‌ای تأخیر هر دوی شما را به ایروان بازگردانم، اما این کار را نمی‌کنم به این شرط که قول بدهی ما را در این مأموریت همراهی کنی و راهنمای ما باشی چه تو با این منطقه آشنا هستی." آن گاه برای او از ماهیت مأموریت خویش و این که از این مأموریت چه هدفی داریم، سخن گفتم.

جوان با شنیدن این سخن دست مرا گرفت و بوسید و هر چه را گفتم قبول کرد و سوگند وفاداری خورد که آماده خدمت به ما باشد. به او اجازه دادم که به نزد همسرش برود به او آرامش خاطر بدهد که به زودی به یکدیگر خواهند رسید. او یک بار دیگر از من تشکر کرد و به چابکی یک آهو از اولین تپه‌ای که پیش رویمان بود بالا رفت و ما نیز شروع به بالا رفتن از آن تپه کردیم.

فصل سی و نهم

یوسف ارمنی نشان داد شایسته اطمینان حاجی باباست

به جانب مرز گرجستان حرکت کردیم و راه ما از میانه کوهستان‌ها می‌گذشت و بیش تر به راهنمایی یوسف که با همه عوارض زمین آشنا بود و جاهای آن منطقه را با دقت شگفت‌انگیزی می‌شناخت تکیه داشتیم. به نظر نمی‌رسید دلش شور دیه خودشان را بزند و شوقی برای دیدار از دیه خود نداشت و در واقع به من گفت که حتی اگر اجازه دیدار از دیه را به او بدهم باز هم به آن جا نخواهد رفت چه قسم خورده است به آن جا بازنگردد مگر با همسرش.

خبری به سردار داده شده بود که مسکونشینان در حال پیش روی هستند، نادرست بود چرا که آنان را مستقر در ساحل رودخانه پمیکه دیدیم که روستای حماملو را اشغال کرده و استحکاماتی در قره کلیسا برای خود ساخته بودند. ما از جای قبلی خود چندان دور نشده بودیم و وقتی به آن جا نزدیک شدیم به مدتی وقت نیاز داشتم تا بدانم دشمن دقیقاً در چه وضعیتی است و تعداد آنان چند نفر است. و آن گاه که به سرنوشت یوسف ارمنی فکر کردم، فکری چون برق از خاطر من گذشت: "من یا این جوان را نجات می‌دهم یا او را از دست می‌دهم." و از این

فرصت دیگر بهتر یافت نمی‌شود. او به حماملو می‌رود، اگر خبری که می‌خواهم یا خود بیاورد هیچ چیز مانع نخواهد شد که عفو خودش و همسرش را بگیرم و اگر ثابت شد که خائن است، از شرش خلاص می‌شوم. و از سردار برای بازگرداندن کنیز فراری‌اش پاداشی دریافت می‌دارم.

او را به نزد خود خواندم و پیشنهاد دادم برای ما از حماملو خبر بیاورد، مثل برق و باد پرسش‌هایی در این خصوص از من کرد و بدون لحظه‌ای معطلی و تردید پیشنهاد مرا پذیرفت. تغییر لباس داده، به دور کتتش کمربندی پیچید، کلاهش را یک بری بر سر نهاد و تفنگش را بر دوش انداخت یا شتاب به طرف کوه به راه افتاد و زمانی نپایید که او را در شیب جنگلی کوهستانی گم کردیم.

یکی از همراهان جوان من گفت رفت که رفت و ما دیگر او را نخواهیم دید.

گفتم: "چرا نباید بازگردد، مگر ما از او گرویی نداریم؟ ارمی باشد که باشد، همسرش را رها نمی‌کند."

جوان گفت: "بله ارمی است اما عیسوی نیز هست، روس‌ها هم عیسوی هستند و ما می‌دانیم که وقتی این کفار به یکدیگر برسند، ترجیح می‌دهند بمیرند تا به آغوش اسلام بازگردند. نه او یوسف باکدامن است و نه همسرش زلیخا. سر این اسب (به اسبی که سوار بود اشاره کرد) شرط می‌بندم دیگر رنگش را هم نخواهیم دید.

سوار پیر و وزیده‌ای که چهره آفتاب سوخته‌اش هزاران چروک برداشته و چهره‌اش در سایه ریش و سبیل و ابروی خشن و آشفته‌ای نشسته بود گفت: "جوان طامات ناب، چرا بی‌شرکافت می‌خوری؟ این اسب متعلق به شاه است نه تو و می‌خواهی سر اسب شاه شرط ببندی؟"

جوان گفت: "مال شاه مال من و مال من مال خودم است."

من و افراد سخنانی از این قبیل داشتیم و گفتگوهایمان از این شاخه به آن شاخه می‌پرید که منطقه‌ای سبز و علف پوشیده توجهمان را جلب کرد، راهمان را به آن طرف کج کردیم و از جل اسب‌هایمان زیراندازی برای خود درست کردیم تا اسب‌هایمان نیز میان علف‌ها بچرند و کیف کنند. اعلام کردم در صورتی که از یوسف پیش از پایان روز خبری نشد، شب را همین جا به صبح خواهیم رساند و برای تدارک ماندن دو نفر از بهترین افرادم را فرستادم تا گوسفندی، مرغی و خروسی یا هر چیزی که می‌توانند پیدا کنند بیاورند تا شام خود را آماده سازیم. بعد از یک ساعت با گوسفندی برگشتند که از گله‌ای که در کنار رودخانه چرا می‌کرد، گرفته بودند. گوسفند کشته شد و برای کیاب آماده شد. از جنگل دو شاخه را بردند که با آن‌ها پایه درست کردیم و آن‌ها را در زمین جای دادیم وقلایی ساختم تا گوسفند از آن، روی آتش آویزان شود. آتشی روشن کردیم و یکی از افراد بالای آتش ایستاد تا گوسفند را بتاباند تا همه جای آن سرخ شود و دبری نگذشت که گوسفند آماده خوردن بود. برای خوش طعم کردن آن، قسمتی از دنبه را بردیدم و سرخ کردیم و گوسفند در حالی که سیخ از شکمش عبور داده بودیم و همچنان روی آتش بریان می‌شد، قطعه قطعه خورده شد و دنبه‌ای که از آن میله آهنی عبور داده بودند به من سپردند که سهم من بود.

در این زمان، دیگر روز کاملاً به پایان رسیده بود و از یوسف خبری نشده بود. آن گاه خود را جمع و جور کردیم تا بخواهیم. یکی دو نفری را گماشتیم تا نگرهبانی بدهند و نیز از اسب‌ها مراقبت کنند یک ساعت بعد از نیمه‌شب که ماه اندک اندک میل به غروب داشت، از دور دست‌ها صدای فریادی به گوش رسید و در همان حال از نزدیک‌تر صدای دیگری

واضح تر شنیده شد ما فوراً خود را آماده دفاع ساختیم، صداها تکرار شد، دیگر تردیدی نداشتیم که جوان ارمنی بازگشته است ما نیز در پاسخ او فریاد زدیم و کوفته زمانی بعد او را دیدیم. تقریباً از خستگی از پا افتاده بود، ولی آن قدر توش و توان داشت که ماجراهایی را که از زمان ترک ما برایش روی داده بود، بازگو کند.

اطلاع داد به محض رسیدن به حماملو، سربازان روسی که از حمله ایرانیان به دیه آنان گریخته بودند، او را شناخته، فوراً به دژ خود خبر برده، با سهربانی با او رفتار کردند. او را به نزد فرمانده بردند که پرسش‌هایی در خصوص هدفش از این دیدار به عمل آورده و او که پاسخی آماده داشت، اظهار داشته بود در طلب همسرش به این جا آمده است و این پاسخ، رافع هر مشکلی شده بود، علاوه بر این خراب شدن دیه و نابودی خویشانش و اموالش و آشنایانی که او آن جا داشت آن قدر حرف برای گفتن پی می آورد که هر گونه سوءظنی را رفع می کرد. آن گاه به او اجازه داده بودند در اطراف دژ گردش کند و او نیز با احتیاط پرسش‌هایی را مطرح کرده بود. با طرح پرسش‌ها و مشاهدات خودش، اطلاعاتی را که به آن‌ها نیاز داشت در مورد قدرت و موقعیت دشمن و عملیات آینده آنان گرد آورده بود. آن گاه ترتیبی داده بود قبل از آن که دروازه‌های دژ بسته شود و بدون آن که توجه کسی را جلب کنند، بی ممانعی از دژ بیرون زده، خود را به ما برساند.

به یوسف اجازه داده شد تا غذایی بخورد و قوای بگیرد و با اطمینان از این که خبرهایش درست است و بررسی همه جوانب صحبت‌های او و کسب اعتماد نسبت به سخنانش و مرتبط بودن حرف‌هایش به یکدیگر، به افرادم دستور دادم آماده بازگشت به ایروان شوند. به یوسف دستور دادم

هرگاه از راه رفتن خسته شد، در پشت یکی از سواران بنشیند و از این طریق با میان‌برهایی که زدیم، خیلی زود دوباره به دیه اشترک رسیدیم. در مدتی که توقف کردیم تا آبی بر سر و روی بزنیم و اسب‌هایمان خستگی از تن به درکنند و نیز از حرکت سردار فرمانده خود خبری کسب کنیم، به یوسف اجازه دادم که از همسرش دیدار کند. او بازگشت در حالی که برقی شادی در چشمانش بود، زیرا همسرش را تقریباً سلامت یافته بود و زبانش آکنده از سپاس و امتنان بود، برای مهمان‌نوازی‌ای که شده بود.

سردار و فرمانده نسفجی‌ها از ایروان حرکت کرده و اکنون در محلی واقع در نزدیکی محل سکونت بطریق ارمنی‌ها اردو زده بودند و در آن جا ما گام‌هایمان را همراه با یوسف به سوی آن محل ارمنی‌نشین کج کردیم.

مسیحیان معمولاً خلیفه خود را پاتریاک یا بطریق می خوانند و کلیسای بطریق نشین، محل زیارت ارامنه است که در موقعیت ها و مناسبت های مختلف از سراسر جهان در گروه های عظیم در آن جاگرد می آیند.

در این جا ما مسیرمان را تغییر دادیم و اردوگاه مشترک سردار و فرمانده تسبیحیان را که چادرهای سفیدشان را به طور نامنظم به دور دیر بر پا داشته بودند، باز یافتیم و پیش از آن که به حصار چادرها برسیم، اطلاع یافتیم که دو فرمانده در داخل اردوگاه هستند و خلیفه آنان را مهمان کرده است.

دلبران جوان در حالی که با شادمانی از این خبر به طرف من می تاخت گفت: "ما بابای این کافران را می سوزانیم و برای این که خستگی در کنیم خمره های شرابشان را تا آخر سر می کشیم." گفتیم: "تو مسلمانی و دم از شراب می زنی؟ تو خودت هم که کافری." پاسخ داد: "آه برای این که سردار هم مثل مسیحیان شراب می خورد و من نمی فهمم چرا نباید بخورم."

همان طور که به دیر نزدیک می شدیم، یوسف را به نزد خود خواندم و به او گفتم آماده باشد تا هر زمان صدایش کردم خود را معرفی کند و آماده باشد برای تأیید هر سوگندی که لازم می دانم بخورد تا منافع او را حفظ کنم. او به خصوص آماده بود برای خدمانی که برای ما مأمور شده بود، سوگند بخورد، هر چند که از حقیقت فاصله بسیار داشته باشد و آماده بود هر خطری را به جان بخرد و خدمانی را که برای سردار و شخص شاه کرده است، ردیف کند. به او گفتم: "در این مرحله وضعیت مطلوب است تا بتوانی همسرت را از آن خود گردانی، برای آن که بعد از آن همه رنج که تحمل کرده ای، حق توست است که به همه آرزوهایت

فصل چهارم

حاجی بابا راهش را به سوی مقامات بالاتر هموار می کند و خود را دوست در ماندگان نشان می دهد

دیر اجمیازین که در زبان ارامنه اوج کلیسا یا سه کلیسا خوانده می شود، در منطقه ای بین ترک ها و ایرانیان در دشتی وسیع و مزروع جای دارد که توسط رود ارس و چندین جویبار دیگر سیراب می شود. این دشت در دامنه کوهی به نام آغری داغ قرار دارد که مسیحیان و بالخصوص ارامنه آن را محترم می شمردند زیرا (آن گونه که یوسف گفت) بر فراز قله چشمگیر همیشه برف پوشیده آن، کشتی نوح قرار گرفته است. این دیر و کلیسا در سراسر آسیا به جهت ثروتی که دارد مشهور است. این کلیسا دارای دروازه های عظیمی است و در همین جاست که رئیس ارامنه به طور پیوسته اسکان دارد و در کنار او گروه بزرگی از اساقفه، کشیشان و طلاب علوم دینی اقامت دارند که در واقع این دیر محل پرورش و تربیت مقامات کلیسایی و روحانیون برای سایر کلیساهای ارامنه در سراسر آسیاست. عنوانی که ایرانیان به این شخص می دهند خلیفه است، نامی است که شامل رئیس دولت و رئیس حکومت مذهبی است که نزد مسلمانان خلیفه در بغداد یا سایر مراکز حکومتی است.

برسی."

بدین ترتیب توافق‌ها به عمل آمد و ما از طاق‌نمای بزرگی که ما را به نخستین صحن دیر می‌برد، عبور کردیم. در این صحن خدمه و تجهیزات سردار و رئیس نسقچیان گرد آمده بود. در هر کجا افسار اسب‌ها از میخ‌های چوبی آویخته شده بود و مهترها در میان جهاز اسب و زین‌هایشان نشسته بودند و در گوشه‌ای از صحن تعدادی قاطر جای داشت که جرینگ جرینگ زنگوله‌هایشان توجه را به خود می‌خواند و قاطرچیان هب‌هویی عظیم بر پا داشته بودند.

در صحن دوم در اتاقک‌هایی که در دو سوی حیاط ساخته شده بود اسب‌های سران نگاهداری می‌شد.

ما در صحن نخست از اسب‌هایمان فرود آمدیم و فوراً در مورد رئیس خودم که فرمانده نسقچیان بود، سؤال کردم. ظاهر هنگام بود و به من گفته شد با سردار نشسته است و ما را با همان لباس‌های خاک‌آلود و چکمه‌های گلی و غبارگرفته به جانب فرمانده‌ها هدایت کردند.

به نظر می‌رسید آنان به طور کامل مالکیت دیر ارامنه را در اختیار گرفته و اقتدار بر دیر را از خلیفه سلب کرده‌اند، چرا که در همه اتاق‌های آنان اسکان یافته بودند و در همان حال کشیش‌های بی‌چاره این سوی و آن سو کتر کرده، سرها فرو افکنده بودند گویا شرمگین بودند از این که مالک قانونی این دیر هستند. اسب‌های مورد علاقه و فرمانده ایرانی نزدیک دیوار کلیسا بود و از آن‌ها مراقبت بیش‌تری می‌شد و آسایش بیش‌تری برای آن‌ها فراهم بود تا ارمنی‌ها.

خوانندگان من پیش از این با روحیه و اخلاقیات فرمانده نسقچیان آشنا شده‌اند و من حال گامی جلوتر می‌روم و باید سردار را معرفی کنم، آدمی به این شومی هرگز دیده نشده است. چشم، که آینه صورت است

مانند دو قطعه شیشه هر زمان که به هیجان می‌آمد از درون حفره چشم می‌درخشید و هرگاه این احساس در او جان می‌گرفت، لبخندی بر لبانش می‌نشست به طوری که این نگاه و این لبخند، ملک‌الشعرا را واداشت که بگوید صورت حسن‌خان مانند آغری داغ است، همان کوهی که در نزدیک آن زندگی می‌کند. وقتی قله‌اش ابری است و دامنه‌اش آفتابی، توفانی در پی دارد. زمانه دو چروک عمیق در گونه‌هایش جنگ زده بود که در زیر ریش تنک او پنهان نمی‌ماند و به رغم همه زحمت‌هایی که کشیده بود تا چروک‌ها را ببوشاند، باز هم هویدا بود و همین دشمن که زمانه نام دارد پدر دندان‌هایش را درآورده مگر یکی را که آن هم از دهانش بیرون زده و دهانش را مبدل به حفره بزرگی مبدل ساخته بود. موهای آشفته و پراکنده‌اش بر روی سرش مانند علف‌های زمین سوخته‌ای بود که در شیب دره‌ای جای داشته باشد. در مجموع دشوار بود بگوئی به بز شیبه‌تر است تا به بیر، اما یک نکته مسلم بود هیچ آدمی یک چنین قیافه حیوانی‌ای ندارد. شخصیت او بی‌ربط با قیافه‌اش نبود، برای آن که هیچ قرار و قانونی و مقرراتی در برابر احساسات او وجود نداشت و وقتی خشم می‌گرفت، شقاوت و خشونت را مرزی نبود اما با همه این احوال، او خصوصیات مثبتی نیز داشت که موجب می‌شد، اطرافیان‌اش نسبت به او وفادار بمانند، او دست و دلباز و شجاع بود. نفوذ زیادی بر شاه داشت و با سیاست نزد شاه رفتار می‌کرد و مورد اطمینان و اعتماد شاه بود. با شکوه شاهانه زندگی می‌کرد و اهل تظاهر و ریا نبود. صریح و بسی‌پرده بود و بسا زیر دستانش مسهریان بود و بسا آنان که در خلاف‌کاری‌هایش سهم بودند، بهترین رفتار را داشت. در شراب‌خواری هیچ کس شجاع‌تر از او نبود، مگر همان مصاحبش.

فرمانده نسقچیان تا می‌توانست می‌نوشت و بی‌آنکه هراسی از خشم

شاه داشته باشد، بین او و پیمان، پیمانی ناگستنی بود.

بر این دو اعجوبه بود که ورودم را اعلام داشتند و من همراه دو سه تن از افراد ارشدترم به حضورشان رفتم. در بخش انتهایی سالن ایستادم تا مورد خطاب قرار گیرم.

فرمانده نسفچیان گفت: "خوش آمدی حاجی. جان من بگو چند تا روس کشته‌ای؟ سر روس‌ها را آورده‌ای. بگذار ببینم آن‌ها را."

در این زمان سردار سر بلند کرد و گفت: "چه کرده‌ای؟ روس‌ها در مرز چه می‌کنند؟ و چه وقت باید به سراغ آنان برویم."

بعد از بیان تعارفات اولیه به همه آن پرسش‌ها پاسخ دادم: "بله آقایان، من هر چه در توان داشتم به کار بستم، زمانی که حرکت کردیم، زمان خوش یمنی بود، اکنون آن چه مایل به وقوف آن‌ها هستید، می‌توانم توضیح دهم و از ظواهر پیداست که بخت سردار و سرور من در حال طلوع و اوج است، به همین جهت است که بنده ناقابلی چون این حقیر ثمربخش واقع شده است."

سردار گفت: "بخت خوش، چیز بدی نیست، درست است، اما ما به شمشیرهایمان بیش از شانس و بخت تکیه می‌کنیم." و در همان حال چشمانش را در حدقه گرداند و به سرنسجی لبخند زد.

مصاحبش گفت: "بله، بله، شمشیر، تنگ، نیزه و شلول، این‌ها بخت ما را تعیین می‌کنند. برای من آن وقتی خوش است که با شمشیر گردن کافران را بزنم. در مورد شخص من، در واقع من قزلباش هستم و دعوی دیگری ندارم، یک اسب خوب، یک شمشیر تیز، یک نیزه در دستم و یک میدان بزرگ پیش رویم یا یک مشت روس، همین ما را بس است."

سردار گفت: "ولی نظرت در مورد نوشیدن چیست؟ فکر می‌کنم این هم مثل همان‌هایی که گفתי خوب است. ما خلیفه را در این جا داریم و از

او می‌خواهیم یکی از آن ناب‌هایش را برای حاجی بیاورده. اما اول بگو ببینم." و خطابش به من بود: "چه کرده‌ای و چه دیده‌ای؟ قزاق‌ها کجا هستند؟ از گرجی‌ها چیزی شنیده‌ای؟ فرمانده کل روسیه کجاست؛ لژی‌ها چه طور مردمی هستند؛ اسماعیل خان مرتد کجاست؟ بیا و همه این‌ها را برای ما بگو. و تو میرزا (خطابش به منشی بود) هر چه می‌گویی بنویس. با این سخن بادی به غیب انداخته خود را بسیار معقول نشان داده، شروع به سخن کردم.

"به جان سردار قسم و به نمک فرمانده خودم قسم، روس‌ها هیچ چیز نیستند در مقایسه با ایرانیان از سنگ کم‌ترند. از آن چه با چشم خود دیده‌ام می‌توانم خدمتان عرض کنم. یک ایرانی با یک نیزه در کف ده تا از این بدبخت‌های بی‌ریش را می‌تواند بکشد" فرماندهام با شور و شوق گفت: "هان نره شیر" و ظاهرآ از سخن من به شفع آمده بود، "من همیشه می‌دانستم جوهری در وجود تو هست، این اصفهانی را به حال خود بگذارید از خودش درایت نشان می‌دهد."

"تعداد روس‌ها در مرز اندکند، پانصد، ششصد، هفتصد، یا هشتصد، شاید هم هزار، دو هزار اما مسلماً بیش از سه هزار نفر نیستند. آنان ده، بیست و حداکثر سی توپ دارند و در مورد قزاق‌ها، پوچ، یعنی هیچی نیستند، هیچی. آدم خوش نمی‌آید آنان را همه جا ببینند وقتی دلش می‌خواهد کم‌تر آنان را ببیند، با آن نیزه‌های کلفت که بیش‌تر شبیه سیخونک گاومیش است تا سلاح جنگی و آنان می‌کشند درست است، اما اسب‌هایشان یابوست که به گرد اسب‌های ما نیز نمی‌رسند. هر اسب ما سی، چهل تا پنجاه تومان می‌ارزد و اسب‌های ما چنان می‌تازد که در یک لحظه از نظر غیب می‌شود.

فرمانده نسفچیان گفت: "چرا با حرف زدن درباره قزاق‌ها خودت را

خسته می‌کنی، می‌توانی بگویی مثل میمون‌هایی هستند، که سوار خرس شده‌اند. فرمانده‌شان کیست؟

- اسمش را دلی مازور یا سرگرد دیوانه نامیده‌اند، دلیلش هم این است که هرگز به دشمن پشت نمی‌کند. داستان‌های بی‌سر و تهی درباره او می‌گویند. از جمله ستایش‌هایی که برای خودش دارد این است که قرآن بغلی سر دار، را به همه نشان می‌دهد. این را نشانه پیروزی خودش می‌داند.

سردار با صدای بلند گفت: "آی آی این حرفش راست است، آن سنگ‌های حرامزاده، سال گذشته ما را غافلگیر کردند، در همین پنج فرسنگی این جا و من فقط نتوانستم جانم را بردارم و فرار کنم و پیراهن و شلوارم را پشت اسب بی‌زین پوشیدم. البته آنان چادر مرا غارت کردند و در میان چیزهایی که بردند، قرآن مرا دزدیدند. اما من حسابشان را رسیدم. به آنان در گومیشلو نشان دادم چه می‌توانم بکنم و ما هنوز با قبر باباشان کار داریم. گفתי چند تا توپ دارند."

- چهار، پنج یا شش قبضه.

میرزا که بر لبه فرش نشسته بود، گفت: "من همین حالا نوشتم بیست تا سی قبضه توپ! کدام یک از این دو درست است؟

سردار به خشم گفت: "چرا دروغ می‌گویی؟" چشمانش را خشم درید. "اگر بفهمم یکی از حرف‌های دروغ است، به سر علی قسم، خیلی زود می‌فهمی که کسی نمی‌تواند به ریش ما بخندد."

گفتند: "راستش خبر را من خودم کسب نکردم. از بخت خوب سردار و سرور خودم، خبرها را از یک جوان ارمنی از جان گذشته کسب کردم که جاننش را به خطر افکند و در ازای آن از طرف سردار قول جبران دادم."

سردار گفت: "من جبران کنم؟ آن جوان ارمنی چه کسی است؟ و چه کرده که باید جبران شود؟"

با این سخن همه ماجرای یوسف را از آغاز تا پایان نقل کردند. و با طرح تقاضای وی در جمع امیدوار بودم سردار، احساس نمی‌تواند برابر عدالت مقاومت کند و فردی که تحت حمایت من است از اضطراب و دل‌نگرانی خلاص شود و از وحشت خشم فرمانده در امان بماند و به همسرش که بی‌چون و چرا متعلق به اوست، برسد.

وقتی سخنم به پایان رسید، کلامی بر زبان رانده نشد بلکه از این طرف و آن طرف صدای لاله الا الله به گوش رسید. در همان حال سردار چشمانش را در حدقه می‌گرداند و به لب‌هایش اشکال مختلف می‌داد. سرانجام من من کنان گفت: "جوان ارمنی شگفتی آفریده با صدای بلند به خدمه‌اش فرمان داد قلیان بیاورند."

بعد از دو یا سه پک بلند به قلیان گفت: "آن جوان ارمنی کجاست؟ به خلیفه هم بگو بیاید به حضور ما."

با این سخن یوسف را به داخل هدایت کردند با همان ضرب و زورها که آدم‌هایی از این قوم را نزد بزرگی از ایران می‌آورند و او با جمعیت خاطری در برابر سردار ایستاد که در آن زیبایی مردانه موج می‌زد و احساسی از دل‌داری و شجاعت ایجاد می‌کرد. سردار به خصوص چشم به او دوخته بود و با رضایت خاطر به او می‌نگریست و چرخشی زده به فرمانده تسقچیان نگاهی افکند و علاماتی رد و بدل کردند که در میان ایرانیان برای ستایش از کسی مرسوم است.

خلیفه مردی درشت اندام و چهره‌ای سرخ و خندان داشت، با همان ردای سیاه کلاه‌دار، ویژه روحانیون ارامنه در پی او ظاهر شد و به همراهش دو یا سه کشیش بودند. چند لحظه‌ای در برابر سردار و

مصاحبش ایستاد و سردار او را دعوت به نشستن کرد و او نشست. و همراه با نشستن سخنان تعارف آمیزی بر زبان راند و دست‌ها و پاها را که در این موقع می‌پوشانند در زیر لباس مخفی داشت.

در این هنگام سردار خود شخص خلیفه را خطاب قرار داده گفت: "از قرار معلوم، ما مسلمانان در ایروان از سگ هم کم‌تریم. ارامنه به خانه‌هایمان می‌ریزند، همسرانمان و کنیزانمان را پیش چشم ما می‌دزدند و به گور پدرمان خراب کاری می‌کنند. خلیفه! این چه ماجرای است؟ این دستور خداوند است یا دستور شما؟"

خلیفه که انتظار این نوع حمله غیرمترقبه را نداشت، به شدت وحشت‌زده شد و عرق از سر و رویش جاری شد، تجربه نشان داده بود که این نوع تهاجمات معمولاً پیش در آمد جرایم سنگینی است و او تقریباً خود را در موضع تدافعی قرار داده بود.

خلیفه در پاسخ گفت: "این چه فرمایشی است که می‌کنید، ما چه سگی باشیم، چه کسی جرأت می‌کند به ساحت محترم شما اهانت کند؟ ما اتباع شاه هستیم و شما حافظ ما و ارامنه در سایه شما در آرامش زندگی می‌کنند. چه کسی این خزعلات را به اطلاع شما رسانده؟"

سردار با اشاره به یوسف گفت: "همین آدم، از او بپرس کنیز مرا دزدیده است یا خیر؟" جوان گفت: "آیا من گناه کارم که از مردی دیگر همسرم را باز گرفته‌ام، اگر غیر این است همین جا آماده‌ام تا جان بگذارم. آن زنی که خود را از پنجره به آغوش من انداخت، پیش از آن که کنیز شما باشد، همسر من بوده است. ما هر دو رعیت شاه هستیم و بر شما کاملاً آشکار است که آیا می‌توانید او را کنیز خود گردانید یا نه. ما ارمینی هستیم و این سخن درست است، اما ما هم عواطف انسانی داریم. همگان می‌دانند که شاه شریف ما تاکنون پرده حرم فرودست‌ترین اتباع خود را

نزدیده است و با اطمینان خاطر می‌گویم چه طور ممکن است که شریف‌ترین شخصیت شاه پرده حرم کسی را بدرد، آن هم حرم کسی که تحت حمایت اوست. مسلماً آن که به شما گفته او کنیز گرجی است، شما را فریفته است و باید بدانید او یکی از رعایای شماست و شما نباید هرگز او را از اموال خود گردانید."

خلیفه وحشت‌زده از زبان و سخن آن جوان، او را با فریادی بلند از کلام بازداشت، اما سردار ظاهراً از کلماتی که در گوش غیرمتعارف بود، به جای آن که به خشم آید، شاد شد اگر چهره‌ای با آن مشخصات بیانگر شادی باشد، یا چشمانی خیره به او نگریست و گویا فراموش کرده بود چرا او را به حضور طلبیده است. به طور ناگهانی به نوعی که خشم و تندی گذشته را محو می‌کرد، با این کلام به جوان که کافی است کافی است، برو همسرت را بردار و دیگر حرف نزن، به موضوع خاتمه داد. دنبال سخن را گرفت: "چون خدمتی در حمام‌لو به ما کرده‌ای، می‌توانی در خدمت ما بهمانی و در حضور خودم باشی. برو مباشر من وظایفت را به تو خواهد آموخت و وقتی به جامه‌ای که شایسته توست درآمدی، مجدداً به حضور ما بیا. برو به خاطر داشته باش که لطف ما نسبت به تو به رفتار آینده‌ات ارتباط دارد." با این سخن یوسف از صمیم دل با حرمت بسیار به نزد سردار دوید زانو زده و طراز لباس سردار را بوسید و نمی‌دانست چه بگوید و یا چه بکند؛ در قبال این بخت غیر متظره.

همه کسان آن مجلس، ظاهراً شگفت‌زده بودند. فرمانده نسقچیان شانه بالا انداخت و خمیازه‌ای طولانی کشید. خلیفه که گویی بار سنگین از دوش برداشته شده کشاله‌ای رفت و دانه‌های درشت عرق که بر پیشانی‌اش نشسته بود، محو شد و چهره‌اش دیگر بار گشاده شد، به خوش رویی. همگان به سردار تبریک گفتند برای آن انسانیت و حرمتی که کرده

بود و او را با انوشیروان عادل مقایسه کردند و طینین بارک الله و ماشاء الله از دهانی به دهان دیگر چرخید و در فضا پیچید و داستان بزرگواری سردار به خارج از دیر راه یافت و نقل مجلس همه اردوگاه شد. من نفهمیدم مقصود اصلی سردار از این رفتار چیست.

فصل چهل و یکم

مأموریت حاجی بابا بر ضد روس‌ها و برخورد عادلانه در قبال
بزدلی فرمانده‌اش

فرماندهام و سردار همه اطلاعاتی را که یوسف و من می‌توانستیم در خصوص قدرت و موقعیت روس‌ها بدیم، دریافت داشتند و تصمیم گرفته شد هر چه زودتر حمله‌ای صورت گیرد و به ارتش دستور داده شد به سوی حماملو حرکت کند.

دبری نباید همه چیز از حال سکون خارج شده، به جنبش آمد. توپخانه حرکت کسالت‌آور و دشوار خود را از میان کوه‌ها آغاز کرد، پیاده نظام راه خود را به بهترین وجه ممکن در پیش گرفت و سواره نظام به صورت گروه‌های پراکنده در سراسر دشت به حرکت آمد. ناگفته نماند که قبل از آن که حرکت آغاز شود، من دیداری از آن جوان ارمنی کردم؛ او دیگر در ظاهر آن کوه نشین خشن نبود با آن کلاه پشم بزی و آن بلوز کوتاه گرجی و تنگی که کج از یک طرف پشت خود آویخته بود. بلکه اکنون به فرنجی بلند از مخمل صورتی قبطان دوزی شده با نخ طلایی و تکه‌های طلایی آراسته شده بود. یک شال کشمیر زیبا به سلیقه‌ای خاصی به دور کمرش پیچیده بود، کلاه کوچک بخارایی که از پوست

بره بود. به شیوه چشمگیری بر سر نهاده و موهای پشت گوشش را با دقت و ظرافت پشت سر شانه کرده بود. در این شکل و شمایل به زنان بیش تر شبیه بود تا مردان و اندام ظریفش در زیر پیراهن پنهان مانده بود و وقتی با من رو به رو شد نمی توانست از این استحاله خجل و شرمندۀ نباشد.

او از من از صمیم دل تشکر کرد و گفت از دیدار خود با سردار انتظار دیگری می داشتم و آماده جدایی از همسر و ترک جان خویش بودم و به همین روی تا این حد با شهادت صحبت کردم. اما به رغم دگرگونی این بخت نامنتظر، این موجودیت را خوش ندارم، نمی توانم تنزل تا یک انگل صرف نزد سردار بودن را تحمل کنم و از این که زمانی نه چندان دراز در این جا دوام آورم، از من آزرده مشو. تا زمانی که امنیت همسرم تأمین نشده، من در قبال همه چیز تسلیم هستم، اما وقتی بتوانم موقعیت تثبیت شده ای برای او فراهم آورم، آن گاه خدا حافظ. خوک چرانی در کوه های گرجستان و بی خانمانی، از پوشیدن این همه مخمل و ابریشم و حقارت همراه با آن حتی اگر زندگی در بهترین دربار ایران باشد، مرا بیش تر خوش می آید.

نمی توانستم چنین احساساتی را ستایش نکنم اگر چه باید خوشحال باشم که شخص دیگری را موتمن خود قرار نداده بود زیرا اگر از خدمت می گریخت تا حدودی من پاسخ گوی او می بودم.

در این حال ارتش در حرکت به سوی دشمن بود و وقتی از اشتراک گذشتیم، یوسف اجازه خواست مریم را تصاحب کند، مریمی که اکنون به همسر کسی مبدل شده بود که به شهرت دست یافته بود و مورد لطف سردار بود و با احترام بسیار و با ایهت بر پشت اسب سوار بود و یکی از جمله افراد کثیر اردوی سردار بود که همیشه از منضمات ارتش ایران است. اردو بین گومیشلو و آبران اسکان گزید. جایی که همه کسانی که

مقرر بود در این مأموریت همراه باشند، قرار شد در آن جا تا بازگشت بقیه نیروها باقی بمانند. مقرر شد سردار و فرمانده تسقچیان هر یک افراد خود را در اختیار داشته باشند و هر یک با دو قبضه توپ مأموریت خود را پی گیرند و بدین ترتیب در اواخر شب، حرکت آغاز شد. و هر چه به صحنه نبرد نزدیک تر شدیم، سردار به جهت تأخیر ناشکیب تر و کم طاقت تر شد و مانند هر ایرانی که بی ثمر پیاده نظام را تحقیر می کند، آرزوی خود را بیان می کرد که ای کاش با سواره نظام حرکت می کرد. در خصوص ناشکیبی فرمانده خودم حرفی نمی زدم. او همچنان تا پایان لاف گراف می زد و می کوشید همگان را متقاعد کند کافی است که چشم او به دشمن بیفتد، تا دشمن خودش دچار هراس شود، اما سرانجام تسلیم خواهش سردار شد بدین ترتیب که هنگامی که سردار همراه با بخش اعظم سواره نظام به طرف حماملو می نازد، فرمانده ما عقبه سپاه را داشته باشد. سردار در نظر داشت قبل از دمیدن صبح خود را به حماملو برساند تا دروازه بان را غافلگیر کند و از جاده منحرف شد تا خود را به حوزه کم عمق رودخانه پمبکی برساند، ما راهمان را مستقیماً به طرف آن مکان در پیش گرفتیم و قرار شد به هنگام سپیده صبح سردار را در صورتی که ناگزیر از عقب نشینی شد، پشتیبانی کنیم.

صبح تازه دمیده بود که به کنار رودخانه رسیدیم. فرمانده تسقچیان را حدود پانصد سوار در میان گرفته بودند و پیاده نظام با همه قدرت سعی می کرد خود را به سواره نظام برساند. ما در حال عبور از رودخانه بودیم که ناگاه صدایی غیر منتظره به گوش رسید، صدایی که متعلق به زبان ما نبود و دو سه نفر دیگر بیگانه با زبانی ناشناخته سخن می گفتند و مفهوم کلامشان را شلیک تفنگ هایشان به ما فهماند. این واقعه ما را از حرکت بازداشت و توجه فرمانده ما را جلب کرد و به ناگاه فرمانده چون مرده،

رنگ باخت.

فرمانده با صدایی که گویی از ته چاه درمی آمد گفت: "چه خبر شده چه می‌کنیم؟ به کجا داریم می‌رویم؟ حاجی بابا! مرا صدا کرد،" این تو بودی که شلیک کردی؟"

گفتم "نه" و معلوم بود که این جملات بریده بریده بیش‌تر از ترس است تا آرامش خیال. "نه، من شلیک نکردم. شاید در میان روس‌ها غول هست، همان طور که در اشتراک در میان ارامنه غول دیده شده است."

یک دقیقه بعد فریادهای وحشیانه‌تری به گوش رسید و صدای شلیک دیگری شنیده شد و در این وقت دیگر صبح کاملاً دمیده بود تا پیکره دو مرد را در آن سوی کناره رود نشان دهد. معلوم شد آنان سربازان روس هستند. به محض این که فرمانده ما ابعاد خطر را اندک یافت و دشمن را ناچیز، رنگ و رویش باز شد. به سرعت چهره پر قدرت و مصممی به خود گرفت. فریاد زد: "بروید، بگریید، بزنید، بکشید." و تقریباً همه این کلمات را یک نفس به اطرافیان خود بیان داشت و سرانجام به افراد خود گفت: "بروید و سر آن دو نفر را برای من بیاورید."

در یک لحظه چندین نفر با شمیرهای آخته به طرف رودخانه هجوم بردند و در همان حال دو سرباز عقب نشسته، خود را در موقعیت مطلوبی جای دادند و شروع به شلیک تفنگ‌هایشان کردند با آن چنان قدرت و سرعتی که ما را شگفت زده ساختند. آنان دو تن از افراد ما را کشتند و این امر موجب شد که دیگران به طرف فرمانده‌مان عقب نشستند و کس دیگری تمایلی نداشت تا از آن دستورات تبعیت کند. بی‌ثمر فرمانده فریاد کشید، التماس کرد، تشویق کرد، پیشنهاد پول برای سربازان داد، ولی هیچ یک از مردان قدم به پیش نگذاشتند. سرانجام با فریاد پرتبختی گفت: "پس خودم می‌روم، راهش همین است، کسی مرا

همراهی می‌کند؟" آن گاه از حرکت بازمانده و مرا خطاب قرار داد: "حاجی، روح من، دوست من، نمی‌روی، سر این دو را برای من بیاوری، هر چه بخواهی به تو می‌دهم." آن گاه دست به دور گردن من انداخت و گفت: "برو، برو، اطمینان دارم، تو می‌توانی سر از تن آنان جدا کنی."

بدین ترتیب با هم چانه می‌زدیم که گلوله‌ای از طرف دو سرباز شلیک شد و به رکاب اسب فرمانده برخورد کرد. این شلیک آن چنان او را ترساند که فوراً به التماس افتاد و نفرین کرد. نیروهایش را فرا خواند و خود سریع‌تر از دیگران عقب کشید و فریاد می‌زد: "لعنت به ریشتان، لعنت بر پدرتان، مادران، اجدادتان و فرزندانان. گور پدر کسی که این طوری بجنگد، یکش یکش مثل این که ما یک مشت خوک هستیم. بین، بین چه حیواناتی هستند این‌ها، حرامزده‌ها هر کاری با آنان یکنی نمی‌گیرند، بدتر از حیوان هستند. حیوانات ترس سرشان می‌شود، این‌ها نمی‌فهمند ترس یعنی چه. ای خدا اگر در این گیرودار مرگی در کار نبود، سپاه ما چه جنگی می‌کردند."

در این زمان کمی عقب نشستیم و آن گاه متوقف شدیم. فرمانده انتظار داشت که روسها پشت در پشت از پشت هر بوته ظاهر شوند و نمی‌دانست در چه مسیری آنان را تعقیب کند و به محض ظاهر شدن سردار که در پیشانی سواره نظام در حرکت بود و معلوم شد که سردار در نقشه‌اش با شکست مواجه شده، به سرعت در حال عقب‌نشینی است، تکلیف، همه روشن شد.

قصد ندارم تصویری از سپاه در هم شکسته سردار ترسیم کنم، همه آنان وحشت‌زده و خسته و مانده به نظر می‌رسیدند و ظاهراً گردآورده و نظام بخشیدن به آنان کار آسانی نبود؛ گویی با رضایت ضمنی مستقیماً بدون آن که به عقب برگردند، راهی خانه‌هایشان بودند. اما با شدتی که از

نظر روحی ضعیف بودند، فرمانده ما را نیز به وحشت افکندند. او نیز از مهارت خود، از زخمی که برداشته بود و شاهکارهایی که می‌خواست بزند سخن گفت. نیزه‌ای به دست گرفت و اسب را چهار نعل تازاند و به طرف آتشیز مخصوص خود که با دیگ و قابلمه‌های مشغول بود نشانه رفت و با همه مهارت نیزه را پرتاب کرد و آن را از شال او گذراند و در پشتش نشاند.

بدین ترتیب لشکر کشی‌ای خاتمه یافت که سردار امید بسته بود شکوه و افتخار بسیاری را نصیب او سازد و نیز سرهای روس‌ها را با خود بیاورد و نیز فرمانده نسف‌چیان لاف می‌زد که این عملیات او را به اوج می‌رساند و موجهی برای غرور او در آینده می‌شود. اما به رغم شکست قطعی باز هم آن قدر زیرکی داشت که شیوه‌ای پیدا کند تا به خود تبریک بگوید.

در میان همراهانش که از جمله ایشان یکی من بودم و در گرماگرم لاف‌زدن‌هایش از سردار پیام رسید اگر ممکن است حاجی بابا را به نزدش گسیل دارند. فرمان را اجابت کردم و به محض آن که چشم سردار به من افتاد، نخستین پرسشی که کرد این بود "یوسف کجاست؟ همسرش کجاست؟"

اولین فکری که از خاطرم گذشت این بود که آنان گریخته‌اند به همین جهت چهره معصومان‌های به خود گرفتم و در مورد آنان اظهار بی‌اطلاعی کردم.

سردار چشم‌ها را در حدقه گرداند و به لب‌هایش حالت خاصی داد. خشم و خشونت با همه شدت و حدت در چهره‌اش هویدا بود، او قول انتقام از او و قوم او و هر کسی را که با او در ارتباط است، داد و در حالی که نسبت به تعظیم و تکریم‌های من احساس بی‌اعتمادی می‌کرد گفت در صورتی که اطلاع پیدا کند کوچک‌ترین ارتباطی در فرار او داشته‌ام از

همه قدرت و نفوذ خود استفاده می‌کند تا نعلش مرا از زمین بردارد. در پی این سخن شنیدم که فرمان می‌داد به گروهی تا به گومیشلو بروند و این یوسف و هر کس دیگری را که با او نسبت دارد به نزد او بیاورند تا اموال آنان را مصادره کند و هر چه را که نمی‌توانند مصادره کنند بسوزانند و از بین ببرند. اما آن جوان زیرک و آگاه این موضوع را پیش‌بینی کرده و با آن چنان احتیاط و سرعت عملی رفتار کرده بود که سردار ظالم را به راستی متحیر کرده بود. او با خانواده‌اش و خانواده همسرش و همه کسانی که با او تسیتی داشتند به قلمرو روس‌ها رفته بود. این اقدام با موفقیت انجام پذیرفته بود و آن طور که شنیدم هم دولت و هم مردم آن سامان، آنان را با محبت پذیرفته بودند، به آنان زمینی تخصیص داده و هر کمکی از دستشان برآمده بود برای آن که دوباره سامان پیدا کنند، به آنان داده بود.

از روس‌ها جدا نکردیم تا نشان دهیم، اما شکست هم نخوردیم، سردار که یک خر تمام عیار است، به جای آن که منتظر رسیدن توپخانه شود و از حمله پیاده نظام استفاده کند، با سواره نظام به شهری حصاردار حمله برد و در کمال شگفتی آن شهر با بستن دروازه‌های خود تبدیل به دژ شد و از استحکامات خود به سپاه سردار شلیک کرد و مسلم است که هیچ نصیبت نشد و بای آبرویی عقب نشست. اگر من فرمانده بودم، اوضاع به گونه دیگری می‌شد. من تنها کسی بودم که پنجه در پنجه دشمن افکندم و به شدت زخمی شدم و اگر رودخانه بین ما و دشمن نبود، یک نفر هم از دشمن باز نمی‌گشت تا موضوع نبرد ما را قصه کنند. تو همه این‌ها را می‌گویی و هر چه می‌خواهی بر آن می‌افزایی و آن‌گاه از طرف من باکت نامه‌ها را به وزیر اعظم و دیگر مقامات کشوری می‌دهی و نیز این عریضه را به شاه که مرا مامور این لشکرکشی کرد، تقدیم می‌کنی.

اطلاع یافتیم به رغم آن که از تابستان مدتی بیش باقی نمانده و زمان مراجعت به تهران نزدیک است شاه همچنان در سلطانیه مانده است. خود را به دفتر رئیس وزیر اعظم معرفی کردم. در کنار من پیک‌های دیگری از سراسر امپراتوری گورد آمده بودند و محموله‌های خود را تقدیم می‌کردند. بعد از آن که نامه‌های مرا بررسی کرد، مرا به نزد وزیر اعظم برد و وزیر با صدای بلند گفت: "خوش آمدید شما نیز در حمامو بودید؟ کافران جرأت برخورد با قزلباش ما را نداشتند، این طور است؟ هر چه باشد کسی جرأت مواجهه با اسب‌ها و شمشیرهای ایرانی را ندارد. شنیدم خان شما زخم برداشته است. در واقع او یکی از بهترین افسران شاه است. ان شاء الله که زخم شدید نیست. باید مبادله آتش در دو سوی رودخانه شدید باشد.

در قبال همه این سخنان با همان سرعتی که لازم بود تنها گفتم: "بله بله،

فصل چهل و دوم

حرکت به طرف اردوگاه شاه و تبدیل شدن به نمونه‌ای از دروغ‌گویی بزرگ

آکنده از وحشت تهدیدی که شده بودم به نزد فرمانده خود بازگشتم و با آگاهی از آن که رهبران ما تا چه مایه به زیردستان خود کین می‌ورزند، از آگاه‌سازی فرمانده خود از سخنان سردار کوناهی نکردم. فرمانده ما به خشم آمد و من نیز بر آتش خشم او دامن زدم تا بین آن دو اختلاف اندازم، اما چون بیش‌تر از خشم سردار نسبت به خود می‌ترسیدم تا حمایت فرمانده‌ام، فکر کردم بهتر است برای هر دو طرف که خود را از ماجرا عقب بکشم و از فرمانده خود تقاضا کردم به تهران بازگردم. برای آن که به سردار نشان دهم هیچ کس چون خود او نسبت به زیردستانش لطف ندارد، فوراً با حرکت من به تهران موافقت کرد و پیش از حرکت گوشزد کرد مورد عملیات اخیر به وزیر اعظم چه باید بگویم و به خصوص در مورد مهارت و شجاعت او چه حرف‌هایی نباید بر زبان بیاورم.

"حاجی تو خودت آن جا بودی، بنابراین می‌توانی کل عملیات را مثل خود من توصیف کنی ما نمی‌توانیم دقیقاً بگویم پیروز شدیم، چون سری

نه نه" و برایم جالب بود که مرا به چشم کسی می دیدند که از جنگ باز گشته است. آن گاه وزیر خطاب به یکی از میرزا بنویس های خود گفت: "حالا فتح نامه بنویس و آن را فوراً" برای ولایات مختلف و به خصوص خراسان بفرست تا شورش خانان را متکوب کند و به نوعی بنویس که در خور شأن سلطان فاتح باشد. ما در این مقطع از زمان نیاز به پیروزی داریم، اما به یاد داشته باش که به پیروزی ای اساسی و خونین نیازمندیم." میرزا از من پرسید: "استعداد و قدرت دشمن چه میزان بود؟" جواب دادم: بسیار، بسیار. نمی دانستم چه تعداد باید بگویم تا مورد قبول طبع وزیر قرار گیرد. وزیر زیر لبی گفت: "بنویس پنجاه هزار" میرزا پرسید: "چند نفر کشته شدند؟" میرزا بعد از شنیدن این پرسش ابتدا به وزیر و سپس به من نگرست. وزیر جواب داد: "بنویس ده تا پانزده هزار نفر کشته شدند به خاطر داشته باش که این فتح نامه به دوردست ها می رود، این دون شأن شاه است که کم تر از هزاران بکشد. آیا شاه ما از رستم و افراسیاب کم تر است؟ خیر، شاه ما باید خون آشام تر و قسی القلب تر از آن چه اتباعش و ملت های اطراف می پندارند، باشد."

میرزا گفت: "بله قربان هر چه امر بفرمایید." آن گاه از روی نوشته خود چنین خواند: "نوشته ام که سگ های لامذهب روسی (که ان شاء الله خداوند در آتش خشم خود کبابشان گرداند) جسارت کرده به استعداد پنجاه هزار نفر مجهز به توپ و سایر تجهیزات از جمله اژدهای آتش افکن به مرزهای ما هجوم آوردند، اما به محض آن که سپاه دشمن شکن شاه ایران ظاهر شد، ده تا پانزده هزار تن از آنان قبض روح شدند و در همان حال تعداد اسرای آنان چنان انبوه است که قیمت بردگان تا صد در صد در همه بازارهای آسیا کاهش یافته است."

وزیر اعظم گفت: "بارک الله، خوب نوشته ای، هر چند که موضوع

دقیقاً آن نیست که تو نوشته ای، اما ان شاء الله از بخت خوش شاه چنین می شود و این ارقام واقعیت می یابد. حقیقت امری عالی است آن گاه که با نیت فرود سازگار شود، اما اگر با نیت سازگار نباشد، بسیار رنج آور است. میرزا در حالی که سر از زانوی نگارش بر می گرفت: "گفت بله قربان، همین طور است و از سعدی جمله ای مشهور را نقل کرد: "دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز."

آنگاه وزیر کفش هایش را طلبید و از کرسی خویش برخاست و بر آسی که در کنار چادرش به انتظار بود سوار شد و به دیدار شاه شتافت تا گزارشی از اخباری معروض دارد که از مناطق مختلف دریافت داشته است. من نیز ایشان را همراه با سایر خدمه همراهی کردم و ایشان چرخه زده خطاب به من گفتند: "شما مرخصید، بروید و استراحت کنید."

وقوف داشتم و قلبم هر چند گاه بر این امر گواهی می داد. با خود اندیشیدم: "اگر این هراس ها بنیان و بنیادی داشته باشد ما به زودی یکدیگر را خواهیم دید. ظرف چند روز آینده به سلیمانیه می رسم و آن گاه سر نوشت زینب آشکار خواهد شد."

در روز ورود به سلیمانیه در پیشاپیش افرادم در حرکت بودم تا اطمینان یابم همه ترتیبات در داخل قصر داده شده است و همین طور که به دیوارهای حرمی نزدیک می شدم که بازیگرها در آن جا استقرار یافته بودند، گوش سپرده بودم به آواها و سازهایشان. چه می شد که با زینب سخن بگویم و یا حداقل از دور او را بینم! اما می دانستم از احتیاط به دور است که درباره او پرسشی کنم چه برای او و برای شخص من خطرناک بود و چه بسا هر دوی ما را به ویرانی می کشاند.

در حقیقت آیا حاصلی داشت در خصوص این امر پیش از این کند و کاو کنم. و خود را بیازارم، لحظه ای بعد توجهم به امر دیگری معطوف شد زیرا شترهایی که بر آن ها زنبورک بود، به نشانه سلام شروع به آتش کردند و این بدان معنا بود که شاه از اسب فرو آمده است. بعد از آن که چیتی در سالن دولت دود کرد و همراهان خود را اجازه مرخصی داد، خود به حرم وارد شد.

به محض ورود به حرم صدای آواز زنان را با نوای تنبور، تار و تنبک شنیدم. فضا از نغمه های خوش آکنده بود و خنیاگران پیشاپیش شاه ضمن سرودن و خواندن حرکت می کردند. با همه وجود گوش تیز کردم تا صدای زینب را از میان صداها باز شناسم، اما تلاش ها، بی ثمر بود و من در وضعی نامطلوب بین بیم و امید باقی ماندم تا این که فرمان صادر شد میرزا احمد، و طیب سلطان هر چه سریع تر خود را برسانند. فعالیت ذهن در مسائل که مورد علاقه اش، به سرعت اندیشه ساز می شود و موجب

فصل چهل و سوم

نقل ماجرای هولناک که حاجی را در غمی بزرگ فرو افکند

ظرف چند روز بعد، اردوگاه از جای کنده شد و شاه با همان ابهت و شکوه که آن ها را ترک گفته بود به قصر زمستانی خود بازگشت. من مقام خود را به عنوان معاون و فرمانده نسفچیان حفظ کردم و به شدت سرگرم رتق و فتق امور افراد خویش بودم تا آنان را به بهترین وجهی برای بازگشت آماده سازم که دستور رسید به تهران بروم با این فرمان که بازیگرها یعنی رقصه ها و مطربان را آماده پذیرایی از شاه به هنگام بازگشت معظم له از سلیمانیه سازم. جایگاه آنان همان طور که قبلاً نیز گفتیم در جایی در کناره رود کرج در فاصله نه فرسنگی پایتخت بود.

با دریافت این فرمان زینب را که مدت ها بود از یاد برده بودم، دیگر بار به خاطر آوردم و همه عواطف رفیق را که به جهت زندگی پر تحرک و پر جنب و جوش فراموش کرده بودم و مدت ها به صورت کمون باقی مانده بود، اکنون دیگر بار زنده می یافتم. هفت ماه از زمان آشنایی ما گذشته بود و اگر چه در این مدت با مردانی زیسته بودم که خلق و خوی وحشیانه آنان هر احساس لطیفی را نابود می کرد، مع هذا دچار تصور هولناکی از شرایطی بودم که او باید در آن باشد، و خود بر دلیل آن

پیش‌گویی حادثه‌ای می‌شود. وقتی شنیدم در پی حکیم‌باشی فرستاده‌اند، اضطرابی عمیق در رگ‌هایم دوید و به خود گفتم زینب برای همیشه از دست رفت.

حکیم‌باشی از راه رسید و خیلی زود مرخص شد و وقتی مرا در مدخل حرم دید، مرا به کناری کشید و گفت: "حاجی شاه سخت متغیر شده است آن کنیزک کردی را که در مهمانی نوروز به شاه تقدیم کردم به خاطر داری. او تمارض کرده و در جمع رقصندگان حاضر نشده است. شاه او را دوست دارد و دل بسته است به دیدار او و می‌گوید اگر تا زمانی که به قصر شاهی می‌رسد زیبایی و سلامت خود را باز نیابد، چه بازگشت شاه به قصر ارک ساعتی خوش یمن است، ریش مرا از ریشه خواهد کند. لعنت به آن لحظه بدیمنی که او را کنیز خود گردانیدم و باز هم لعنت به آن ساعتی که شاه را دعوت کردم به خانه‌ام.

با این سخن مرا ترک گفت تا هر چه زودتر به تهران بازگردد، آن‌گاه خود را به چادرم رساندم تا بر سر نوشت شومی که در انتظار آن دختر است بیندیشم. با خود اندیشیدم شاید برآستی آن دختر بیمار بوده و نتوانسته است در حضور شاه حاضر شود و سرانجام خود را با این اندیشه آرام ساختم که اگر نگرانی‌های من پایه و اساسی داشته باشد، قلب حکیم‌باشی ممکن است به رحم آید و ممکن است با آوردن دلایلی برای عدم حضور وی در محضر شاه توجیهی بیابد و راه فراری برای آن دختر پیدا کند. آن‌گاه قوتی به اندیشه و دل دادم و نزد خود ابیات یکی از شعرا یمن را که چون من معشوق از دست داده بود، تکرار کردم:

نه در جهان گل رویی و سیزه نه زنجی است درخت‌ها همه سیز است و بوستان گنزار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین یکی به خواب و من اندر خیال او بیدار
خسک کسی که به شب در کار گیرد دوست چنان که شرط وصال است و بامداد کار

بدین ترتیب کوشیدم موضوع را دست کم بگیرم و به خود بقبولانم باید زنان را مهم نیانگاشت اما باز هم به هر طرف که می‌رفتم و هر چه می‌کردم، تصویر زینب و جسد پاره‌پاره او از پیش چشمم دور نمی‌شد و مکرر در مکرر در هر ساعت و هر وقت و بی‌وقت ذهنم را می‌آشفتم.

سرانجام آن ساعت خوش یمن که برای ورود شاه پیش‌بینی شده بود اعلام گردید و شاه وارد تهران شد با پیشوازی همه آنان کسانی که به بدرقش آمده بودند. تمام آرزوی من این بود که حکیم‌باشی را ببینم، به تصادف، به نوعی که گمانی نسبت به من پیدا نکند و اطلاع پیدا کنم آیا زینب بیچاره را گناهکار یافته است. در همان شب ورودمان به تهران آرزوی من (افسوس که چه دردناک است) تحقق یافت، در لحظه‌ای که سرگرم صدور دستوراتی به یک تسفحی بودم، دیدم از اندرونی شاه خارج می‌شود و سخت در فکر است. یک دست به شال خود دارد و دست دیگر بر پشت. قوزش بیش‌تر از همیشه شده بود و چشمانش را به زمین دوخته بود. من خود را سرراش قرار دادم و عرض سلامی کردم و آغرز به خبر گفتم و این برخورد موجب شد سر بلند کرد. وقتی مرا دید، گفت: "عجب داشم دنبال می‌گشتم. بیا این جا" و مرا به جانبی برد. "بین یک ماجرای غریبی پیش آمده، این دختره کرد خاک عالم را بر سر من آورده است، واللہ شاه پاک دیوانه شده، می‌گوید همه مردان اطراف حرم را باید قتل عام کرد از وزیر گرفته تا خواجه‌ها را. به سر خود قسم خورده اگر مقصر اصلی شناخته نشود مرا اول از همه می‌کشد."

- چه مقصری؟ کی؟ چچی؟ چه اتفاقی افتاده؟ آه فهمیدم، این همانی است که شما آن قدر دوستش داشتید.

حکیم‌باشی گفت: "من؟ گویا ترسید که خودش متهم شود." استغفرالله ترا به خدا این حرف‌ها را نزن حاجی، چون اگر گمان بر من

برند، شاه فوراً تصمیم خود را عملی می‌کند، از کجا شنیدی که من زینب را دوست دارم؟"

خیلی حرف‌ها در مورد تو می‌گویند و جای تعجب دارد که مردی از نظر خرد چون لقمان حکیم زمانه و جالینوس ایران تا این حد به متاعی چنین شکننده و چنین خطرناک چون دخترکی کرد که از اعقاب شیطان است و رد پایش جز بدنامی نمی‌آورد دل بسپارد کسی که وجودش شوم است برای همه امپراتوری و شوم‌تر برای خانمان تو.

- راست می‌گویی حاجی. و با تأسف به چپ و راست سر جنباند و دست چپ را بر طبل شکم گذارد: "عجب احقر بودم من که اسیر آن چشمان سیاه شدم. در حقیقت آن‌ها چشم نبودند، جادوی سیاه بودند، شیطان از آن دو چشم می‌نگریست، نه او! اگر شیران در آن جا خانه نداشت اکنون مرا قرمساق نمی‌خواندند و تا پایان عمر قرمساقی را بدک نمی‌کشیدم، با این حال چه می‌توانم بکنم؟"

- چه می‌توانم بگویم. شاه با او چه می‌کند؟
- بگذار برود جهنم؛ برود لای دست پدرش که برایش بهتر است، من فقط فکر خودم هستم.

با این سخن با لطف در من نگریست و گفت: "آه حاجی، تو که می‌دانی چه قدر دوست داشته‌ام؛ من بودم که ترا به خانه خود آوردم آن گاه که بی‌سرپناه بودی، برایت موقعیت خوبی پدید آوردم و به این مقام که رسیده‌ای به دست من بوده است. بگذار اگر امتنانی هست یا قرار است که در دنیا پاسخ محبت داده شود، الان وقت آن است که جبران کنی." لختی مکث کرد و به ریش من دست کشید و گفت: "ملفت شدی منظور من چیست؟"

گفتم: "نه عقلم به جایی قد نداد."

- خوب پس گوش کن، دو کلمه بگو که تقصیر تو بوده است. اگر مرا منم کنند برایم خیلی بد می‌شود، اما هیچ برای تو بد نمی‌شود، تو جوانی و به تو می‌آید که چنین قصه‌ای را به تو بینند.

صدایم را بلند کردم: "در حقیقت بدون ملاحظه‌ای. چه فایده وقتی در پی آن مرگ انتظار می‌کشد؟ حکیم باشی تو احقری یا می‌پنداری که من احقر هستم؟ چرا باید بمیرم؟ تنها چیزی که می‌توانم بگویم، آن هم اگر از من پرسند این است که فکر نمی‌کنم حکیم مقصر باشد، برای این که شما از خانم به شدت می‌ترسیدید، اما هرگز نمی‌گویم مقصر من بودم." در این هنگام در گرماگر گفتگویمان یکی از خواجگان شاه به سراغم آمد و گفت: "خان شما فرمان داده شده معاون فرمانده نسقچیان را نیمه شب با پنج نفر از پای برج ورودی به حرم آماده نگاه دارم و دیگر این که آنان با خود تابوتی بیاورند تا جسدی را برای دفن ببرند."

آن چه توانستم در پاسخ بگویم فقط "به چشم" بود و خوشبختانه از نظر من، او بعد از گزاردن این پیام فوراً رفت و هوا هم به قدر کافی تاریک شده بود، چه در غیر این صورت هراس و اضطرابی که بر من غالب آمده بود، حتماً راز درون مرا فاش می‌کرد و مرا رسوا می‌ساخت. عرق سردی بر سراسر وجودم نشست و چشمانم از حدقه بیرون زد. زنانم به لرز افتاد و اگر از وحشت دیده شدن در آن حالت نبود، در همان وسط کاخ شاهی بر زمین می‌افتادم.

به خود گفتم: "چرا چنین شد، همین کافی نبود که من عامل مرگ او شوم که باید قاتل او نیز باشم؟ آیا باید قبر کن، بچه خودم هم باشم؟ ای تقدیر بی‌تدبیر آیا باید من همان کسی باشم که بدن بی‌جان او را در قبر می‌گذارم و همه هستی خود را به مادر خاک باز بسپارم؟ آه ای سرنوشت سفاک، ای تقدیر بی‌ترحم چرا مرا برای این مأموریت تعیین کرده‌اند؟ آیا

مرا از این ماجرای اندوه بارگیزی هست؟ آیا می‌توانم خنجر در قلب خود فرو کنم؟ اما نه این تقدیر من است که تعیین شد و مهر خورده است و بی سبب من دست و پا می‌زنم. من باید وظیفه‌ای که برام تعیین شده به انجام رسانم. ای دنیا! دنیا تو چه هستی و چه می‌بودی، اگر قرار بود که هر انسانی کنار می‌زد حجابی را که اعمال او را نشان می‌داد و خود را آن گونه که هست می‌نمایاند.

با چنین حال و هوایی، غمگین و دل مرده، آن چنان که گویی کوه دماوند و همه دهانه‌های آتش فشان آن را بر قلمب نهاده‌اند. به دنبال مأموریت خویش حرکت کردم. چند نفری را که قرار بود در تراژدی خونین همراه من باشند برگزیدم، کسانی را نسبت به حادثه‌ای که قرار بود اتفاق افتد و به ندرت نیز رخ می‌داد، بسیار بی‌اعتنا بودند، کسانی که برایشان مهم نبود حمل‌کنندگان جسد باشند یا خود ابزار قتل.

شب، تاریک و نفس‌گیر بود و برای وقوع چنین حادثه‌ای هول‌انگیزی مساعد. خورشید که برای یک چنین فضایی نامتعارف است غروب کرد در حالی که ابرهایی به رنگ سرخ خون، پیرامونش را گرفته بود و با فرو آمدن شب، بر سلسله جبال البرز که در کناره شهر است تندرها، بی‌وقفه به صدا آمدند. در یک لحظه کوتاه ماه از میان غباری غلیظ دیده شد که دیگر بار با همان سرعت در حجاب ابر فرو رفت و شب با همه سیاهی‌اش و هراسش دیگر بار غلبه کرد. من تنها در اتاق نگهبانی قصر نشسته بودم که صدای نگهبانان را در برج نگهبانی شنیدم که نیمه شب را اعلام می‌داشت و صدای موزن از مناره‌های مساجد به گوش رسید. این آواها همراه با زوزه باد هراس عمیقی را در رگ‌های من جاری ساخت چرا که خبر می‌داد ساعت مرگ نزدیک می‌شود، این‌ها همه پیغام آور مرگ بودند. از جای خود برخاستم، نمی‌توانستم دیگر هیچ صدایی را تحمل

کنم با سرعت و ناامیدی به آن مکان معهود دویدم و وقتی به آن جا رسیدم پنج همراه من پیش از من رسیده بودند و دور تابوتی که قرار بود زینب من در آن جای گیرد تا به خانه ابدی‌اش رهنمون شوند، بی‌اعتنا نشسته بودند. تنها کلامی که قدرت بیان را پیدا کردم تا بگویم این بود: "شد؟" و آنان پاسخ دادند: "نشد؟" در پی این کلام سکوتی مرگبار حاکم شد. امید بسته بودم همه چیز تمام شده باشد و من از مشاهده هر صحنه دل‌خراشی در امان مانده باشم و تنها در تشیع جنازه غم‌انگیز شرکت کنم، اما هنوز آن فاجعه رخ نداده بود و من دیگر نمی‌توانستم بگریزم. در محدوده ساختمان‌هایی که متعلق به زنان شاه بود، برج هشت ضلعی بلندی به ارتفاع صد و نه متر قرار داشت که از فراز آن همه شهر دیده می‌شد و بر فراز آن برج انافی وجود داشت که شخص شاه در آن جا استراحت می‌کرد و هوایی تازه نفس می‌کرد. در پیرامون آن برج زمین بی‌مصرفی افتاده بود و در اصلی حرمسرای شاهی نیز به روی همین برج باز می‌شد. بر فراز همه این‌ها، ایوانی وجود دارد آه هرگز آن ایوان را فراموش نمی‌کنم و همه توجه و نگاه ما به آن ایوان دوخته شده بود. از لحظه‌ای که به آن جا رسیدم، کم‌تر به آن بالا نگاه کردم. در آن جا سه شیخ را دیدیم دو مرد و یک زن را که پیکره آن‌ها، هر چند گاه که ماه از میان ابرها سرک می‌کشید مشاهده می‌شد: پیکره‌هایی لرزان و پر جنب و جوش را نشان می‌داد. به نظر می‌رسید که آنان قربانی خود را بین خود می‌کشند با همه خشونت و گویا آن زن با التماس و خواهش به زانوان آنان آویخته است، با همه رنجی که ناشی از عمیق‌ترین ناامیدی‌هاست. وقتی به لبه برج رسیدند، صدای فریاد وی به گوش می‌رسید، اما آن فریاد آن چنان وحشیانه و چنان با شلاق باد همراه بود که در سراسر بنا پیچید و آن صدا در گوش من چون خندهٔ مجانین بازتاب یافت.

ما همه نفس بریده در سکونی مرگبار نشسته بودیم، حتی آن پنج ردلی که قرار بود تابوت را حمل کنند، غمگین و ناراحت به نظر می‌رسیدند. من چون توده‌ای از گل بی حرکت به جای مانده بودم و اگر از من پرسیده شود چه احساسی در آن زمان داشتم، قادر به توصیف آن احساسات نیستم. بی حس و بی روح شده بود و باز هم می‌دانستم چه اتفاقی در حال وقوع است. سرانجام یک جیغ بلند و یک فریاد کشتار که از هول انگیزترین هراس‌ها سرچشمه می‌گرفت شنیده شد و به ناگاه آن سکوت مرگبار را شکست و سقوطی سنگین در پی آن که می‌گفت همه چیز به پایان رسید. آن گاه از جای خود برخاستم و با سری پردرد و تلو تلو خوران، نیمه مجنون و نیمه آگاه به طرف نقطه سقوط دویدم، آن جاکه زینب من با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد تا آن جاکه آن عزیز جان می‌سپارد. او هنوز نفس می‌کشید، اما ریشه‌های مرگ به جانش افتاده بود و لبهایش تکان می‌خورد، و اگر چه خون از دهانش جاری بود، اما توانستم کلامی را از زبانش بشنوم که گویا می‌گفت: "بچه‌ام، بچه‌ام." شاید هم این توهمی بیش نبود. با نوبیدی و رنج، رنجی که توصیف ناپذیر است روی او خم شدم و دیگر جانب احتیاط و خویشتن داری را رها کردم و به فرمان عواطف خود عمل کردم که اگر مردان پیرامون من کوچک‌ترین سوءظنی نسبت به من داشتند، هیچ چیز نمی‌توانست مرا از مرگ نجات دهد، چون من تا بدان جا بود که دستمال را از خون او تر کردم و با خود گفتم: "این دستمال خونین تا سالیان عمر از من جدا نخواهد شد. سرانجام وقتی فریاد شیطانی یکی از قاتلان زینب را که از بالای برج صلا درداد "کارش تمام شد" اندکی به خود آمدم. یکی از اراذل همراه من پاسخ داد آره مثل سنگ شد" و آن صدا پاسخ داد: "بس بریدش." و یکی از همراهان من زیر لب گفت: "به همان جهنمی که تو

می‌روی" با این سخنان، افراد من جسد آن نازنین را در تابوت گذارده، تابوت را بر شانه نهاده به طرف قبرستان در خارج از شهر به راه افتادند، جایی که قبری را از پیش آماده ساخته بودند تا در دل سیاه خاک بخوابانندش.

من بی هیچ اراده‌ای در پی آنان حرکت کردم، با اندوهی که بر قلب و روح چنگال می‌کشید. زمانی که به قبرستان رسیدیم، خود را روی قبری افکندم تا نفهمم در پیرامونم چه می‌گذرد. شاهد کار تسقچیان با نگاهی بی معنا و پوچ بودم، دیدم که جسد را در میان حفره دهان گشوده نهادند و خاک و گل را روی آن ریختند. آن گاه دو سنگ یکی در بالای سر و دیگری در پایین پای آن قرار دادند. وقتی کارشان تمام شد به سراغ من آمدم و گفتند کار تمام شد. به آنان گفتم: "شما به خانه بروید، من در پی شما خواهم آمد." آنان مرا روی آن قبر گذاردند و رفتند و به شهر بازگشتند.

شب همچنان چادر سیاه خود را بر سر داشت و در آن دور دست‌ها، در میان کوه‌ها هنوز، تندر عریده می‌کشید. هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد مگر فریاد گاه گاهی شغال‌ها که به صدای فریاد بچه‌ها می‌مانست. شغال‌ها گاه گله‌ای فریادی می‌کشیدند و گاه دو یا سه تایی در اطراف قبرستان پرسه می‌زدند.

هر چه بیش‌تر در قبرستان ماندم، میل بازگشتم به خانه کم‌تر می‌شد و از شغل کثافت تسقچی‌گری بیزارتر می‌شدم. از وجود خود بیزار بودم و می‌خواستم از زمین و زمان بیرم و از هر چیزی که به دنیا و قدرت دنیوی ارتباط دارد، تنها آن چه در آرزویش بودم این بود که درویش شوم و بقیه ایام عمر را در توبه و خلوت خویش بگذرانم. به علاوه بیم آن داشتم که زبانی یا اعمالم مرا به دام افکند. این که تا چه حد در مرگ او دست

داشته‌ام مرا رها نمی‌کرد و بازگشت مرا به زندگی منع می‌کرد.

روشنی روز اندک اندک پدیدار شد و با احساس خطر و تمایل به ترک مکانی که برآیم نفرت انگیز شده بود، تاجار از ترک قبرستان شدم و تصمیم گرفتم پیاده به کنار گرد، اولین منزل تا اصفهان بروم و سپس با اولین کاروان که به سوی آن شهر حرکت می‌کند، راهی زادگاه خویش شوم. با خود گفتم: "به آنجا خواهم رفت و در گوشه عزلت تسلای خاطر پیدا می‌کنم و در آغوش پدر و مادرم پناه می‌گیرم. شاید وقتی به خانه پدری رسیدم، به یاری پدر پیر نزدیک به موت خود برسم و با ورود خود به نزد ایشان شادی داشتن فرزندی را که سال‌هاست از دست داده‌اند، احساس کنند. چه طور ممکن است با این بدبختی که وبال گردنم شده بتوانم به سرکار خود بازگردم و انجام وظیفه کنم؟ به حدکفایت در کثافت و شرارت زیسته‌ام، وقت آن است که توبه کنم و یا از طریق ناراست بازگردم.

در یک کلام این حادثه هول‌انگیز چنان تأثیری بر جای گذاشت که اگر این احساس تداوم می‌یافت، چه بسا در رأس یکی از مقدس‌ترین گروه‌های درویشان و صوفیان قرار می‌گرفتم.

فصل چهل و چهارم

ملاقات حاجی بابا با دوستی دیرینه که او را روحیه، امید و امنیت بخشید

دستمال را که از سینه بیرون کشیدم هنوز از خون زینب نگون‌بخت خیس بود. با تلخ‌ترین اندوه‌ها به آن دستمال نگاه کردم، آن را پیش رویم بر قبر نهادم و به نیایشی پرداختم که مدت‌ها بود از آن غافل مانده بودم: چند رکعت نماز خواندم. با خواندن نماز روحیه گرفتم و عزم جزم کردم که تهران را ترک کنم. از همه چیز بریدم و با قاطعیت به سوی اصفهان حرکت کردم.

با رسیدن به کنار گرد از آن جا که نشانی از کاروان ندیدم، با این احساس که آن قوت در جانم هست که راهم را ادامه دهم، به طرف کاروان سرای سلطان به راه افتادم با این قصد که شب را در آن جا بیتوته کنم.

وقتی به سواد کاروان سرای رسیدم، در فاصله‌ای در بیابان مردی را دیدم در هیأتی غریب و رفتاری مضحک که ظاهراً چیزی روی زمین را خطاب قرار می‌داد. نزدیک شدم و دریافتم او با شوق و شور بسیار با کلاهش سخن می‌گوید که آن را چند متر آن طرف‌تر بر زمین افکنده

است. وقتی نزدیک تر رفتم، متوجه شدم چهره‌اش برایم آشناست. با خود گفتم: "چه کسی می‌تواند باشد؟ گویا یکی از دوستان قدیم من است، یکی از درویش‌های مشهدی."

در حقیقت معلوم شد که قصه گوست که سرگرم تمرین داستانی با خود است و کلاش را شونده قرار داده. به محض این که نگاهی به من افکند مرا شناخت و به آغوشم کشید و به نظر می‌رسید بسیار خوشحال شده است.

- آه حاجی، سلام بر تو، این سال‌ها کجا بودی؟ جای خلی خالی بوده چشم به جمالت روشن شد. آن‌گاه این سخنان را مکرر در مکرر تکرار کرد تا این که سرانجام به موضوعات جدی‌تری پرداختیم. او زندگی خود را از زمانی که از یک دیگر جدا شدیم برایم بازگفت: "از سفری طولانی و پر رنج و شیوه‌های غرب‌ن‌ان در آورن خود. اکنون از قسطنطنیه باز می‌گشت و آن مسیر را پیاده در نور دیده بود و قصد داشت بعد از گذراندن تابستان در اصفهان پیاده تا دهلی برود و در مسیر اصفهان بود."

اگر چه در آن بحر اندوهی که دست و پا می‌زدم تمایلی به سخن گفتن نداشتم باز هم نتوانستم از آن نشاط و خوش حالی که آن دوست به جهت دیدار من نشان داد، خویشتن‌داری کنم و سرانجام من نیز زندگی خویش را از روزی که پایم از رنج فلک بهیود یافت و توانستم با درویش صفر مشهد را ترک کنم، باز گفتم.

هر چه در شرح زندگی خود پیش می‌رفتم و از طریق ترقی خویش سخن می‌گفتم، برایم جالب بود که می‌دیدم رفتارش با من رسمی‌تر و محترمانه‌تر می‌شود. سرانجام وقتی رسیدم به این نکته که اکنون معاون فرمانده کل نسق‌چیان هستم، براستی مشاهده کردم که پیش رویم آن

چنان عزت و احترام می‌گزارد که تجربه به افراد آموخته در برابر بزرگ مردی در این مقام این چنین محترمانه باید رفتار کرد. اما وقتی ادامه داستان مرا شنید که به خاطر زنی دارم موقعیت ممتاز خود را رها می‌کنم و به همه دورنمای ترقی‌ای که در انتظار من است پشت می‌کنم، احساس کردم ارزش اندکی برای من قائل است، او گفت من شایسته آن خلعت و آن جامه‌ای که بخت برایم دوخته و مرا بدان مباحی باید باشد، نیستیم. او گفت: "چون شاه لازم دانسته کنیزک بی‌ایمانی را نابود کند که سهم گناه تو نیستی از آن بوده است، تو لازم می‌بینی مقامی بدین والایی را که بدان دست‌یافته‌ای رها کنی و دیگر بار آن زندگی فرو دست گذشته را از سرگیری، زندگی‌ای نامطمئن‌تر از آن چه من اکنون دارم؟ بسیار خوب (مکشی کرد) راه‌هایی را که انسان در طلب سعادت طی می‌کند، شمارشی نیست، بعضی‌ها میان‌بر می‌زنند بعضی‌ها به شاهراه قدم می‌گذارند، یعنی ما راه‌هایی تازه‌ای برای خود می‌سازند و عده‌ای نیز اجازه می‌دهند که بدون پرسشی راه، خود آنان را هدایت کند، اما هرگز نشنیده‌ام کسی غیر از تو همه راه‌ها به رویش گشوده باشد، ترجیح دهد راه خود را گم کند و با وجود این خطر که هرگز دیگر نتواند راه خود را بیابد. آن‌گاه کلام خود را با نقل مصرعی از فردوسی به پایان رساند که درباره نامشخص بودن زندگی سپاهیان بود و از این طریق مرا تسلا داد به جهت غمی که در جانم رخنه کرده بود. مصرع فردوسی چنین بود.

گاهی پشت بر زین گهی زین به پشت

در مدتی که با یک دیگر سخن می‌گفتم کاروانی از اصفهان رسید و یک راست به طرف کاروان سرافت تا شب را در آن جا اقامت گزینند. درویش آدمی خوش مشرب و اجتماعی بود، گفت: "بیا و کلاً فراموش کن غم‌هایت را که می‌خواهیم با آن که در میان بیابانی خشک و

تشنه هستیم، شب خوشی را بگذرانیم. بیا و خودمان را به مسافران، بازرگانان و قاطرهایشان که کاروان را تشکیل می‌دهند برسانیم و آن وقت حسایی همه چیزگیرمان می‌آید و دودی می‌کنیم و ماجرای را برایت نقل می‌کنم که به تازگی در استانبول واقع شده است که اطمینان دارم خبر هنوز به ایران نرسیده است."

با رضایت خاطر به پیشنهادش گردن نهادم، چرا که مایل بودم غم از سینه برآرم و با هم به طرف کاروان‌سرای به راه افتادیم.

در این جا مردمانی را دیدیم از مناطق مختلف ایران که بارهایشان را از چهار پایان باز می‌کردند و در اتاق‌های مختلف کاروان‌سرای جای می‌گرفتند، یک درویش قصه گو نیز نعمتی بزرگ بود تا خستگی راه از تن آنان برگیرد و در آن بیابان نمک‌زار، موجبی برای تسلی خاطرشان شود و بعد از آن که غذای چربی در سکوی چهارگوش کاروان‌سرای خوردیم، درویش مسافران را به گرد خود جمع آورد و آن قصه‌ای را که وعده داده بود، نقل کرد.

— کوشیدم همه توجه خود را معطوف به قصه گردانم، اما متوجه شدم به طور پیوسته حواسم از قصه پرت می‌شود و به صحنه‌هایی که به تازگی برابم رخ داده بود جلب می‌گردد، به نوعی که نمی‌توانستم به طور کامل دریابم درویش چه می‌گوید. باید یادآور شوم که او مسافران را کاملاً مجذوب خود گردانیده بود، زیرا زمانی که غرقه در اندوه خویش بودم، مکرر در مکرر صدای خنده و کشف‌زدن‌های مردم را که درویش را تشویق می‌کردند، به گوشم رسید. با خود گفتم: از او خواهم خواست که بعدها قصه را برابم بازگوید و در این احوال خود را رها کرده بودم، تا احساساتم یک سره بر من حکم کنند. نسبت به مسافران و دیگر شنوندگان

و درویش احساس حسد می‌کردم که این چنین شاد هستند، چه هر چند لحظه یک بار آن فضای قوس‌دار از خنده و شادی مردم آکنده می‌شد آرزوی لحظه‌ای را می‌کردم که می‌توانستم چون ایشان شاد باشم و بی‌خیال، از برکات و عنایت خداوندی بهره‌مند شوم. اما اندوه مثل هر احساس و هیجان دیگری باید دوره خود را طی کند و همان طور که نهرهای بهاری از میان صخره‌ها با قدرت بیرون می‌زنند و به تدریج به جویبارهایی کوچک مبدل می‌شود اندوه نیز باید بیاید و به تدریج به احساسی معتدل تبدیل شود و سرانجام در تندباد زندگی محو گردد.

روز به پایان رسیده بود که درویش نیز داستان خود را به پایان برد. در سقف قوس‌دار آسمان ستارگان سوسو می‌زدند و گویی بعد از توفان شب پیشین شناخت دیگری کسب کرده بودند و ماه آماده می‌شد بر این صحنه دلنشین به طنازی بخرامد که ناگاه سوارکاری سرتاپا مسلح وارد هشتی کاروان‌سرای شد و به میان صحنه کاروان‌سرای زد.

افراد مهم کاروان هنوز در مهتابی کاروان‌سرای جمع بودند و جق‌هایشان را دود می‌کردند و در خصوص جاذبه قصه‌ای که شنیده بودند، حرف می‌زدند. خدمتکاران رفته بودند، رخت‌خواب اربابان خود را بگسترند و قاطرچی‌ها در میان مال‌ها و بارهای کاروانیان جای خوش کرده بودند. من دست خالی، در این اندیشه بودم که بر زمین خالی یا سنگی در زیر سر، شب را به صبح رسانم، اما وقتی بر چهره سواری که از تاریکی هشتی کاروان‌سرای خارج شد و به صحن آمد، نگاه می‌کردم، تصوراتم رنگ دیگری به خود گرفت. او را شناختم، یکی از نسقچیان تحت فرمان من بود که شاهد مرگ زینب بدبخت بود و خیلی زود قصد او را از این سفر آن‌گاه که پرسید این کاروان به تهران می‌آید یا از تهران می‌رود، حدس زدم و مشخصات کسی را پرسید که جز شخص من کس دیگری

نمود.

درویش دوست من فوراً قضیه را فهمید و دانست ماجرا از چه قرار است. شیوه فریب را در پیش گرفت و بدون هیچ درنگی به جای جمع سخن گفت:

او گفت همه حاضران این کاروان سرای دارند به نهران می روند به جز او و دوستش که هر دو درویش هستند و از قسطنطنیه می آیند، اما او با کسی که توصیفش را می کنند برخورد کرده بود. کسی که به نظر افسرده و غمگین می نمود و در میان بیابان بی هدف در حرکت بود. او توضیحات دقیق تری داد که با خصوصیات و ظواهر من سازگاری داشت و سوار تردیدی نیافت که درویش مرا دیده است و با شتاب در جست و جوی من به همان جانبی شتافت که درویش عامدانه او را به خطا راه نمایی کرده بود. وقتی زمانی چند از رفتن سوار گذشت، درویش مرا به گوشه ای برد و گفت اگر می خواهی از این مرد در امان باشی، باید همین حالا عزیمت کنی چون وقتی متوجه شود که جستجوی او بی ثمر است و از پرسه زدن در بیابان خسته شود، بی تردید به همین جا باز می گردد و آن وقت آن چه موجب به تعویق افتادن جستجوی او شده کشف می شود.

گفتم: "هر کاری می کنم مگر آن که بتواند مرا بیابد، حتماً فرستاده بودندش مرا دستگیر کنند، از این اراذل هیچ انتظار شفقت نیست، به خصوص آن قدر پول ندارم تا به او بدهم، چرا که قیمت این کار را می دانم. کجا می توانم بروم؟"

درویش لحظه ای چند فکر کرد و گفت: "باید به قم بروی. قبل از دمیدن صبح به آن جا می رسی و به محض رسیدن به آن شهر به زیارت مرقد مطهر حضرت معصومه می روی و در آن جا تا ابد در امان هستی، حتی دست شاه هم به تو نمی رسد، در خارج دیوارهای آن گرفتار

می شوی و امید دیگری برای تو وجود ندارد و دستگیریت می کنند."

- اما در آن جا چه باید بکنم چه طور می توانم زندگی کنم؟

- این را به عهده من بگذار، من به سرعت به سراغ تو می آیم و چون آن جا را می شناسم و با بسیاری از مردم قم آشنایی دارم، به لطف خدا آن طور که فکر می کنی به تو بد نمی گذرد، من خود یک بار ناچار شدم همین کار را بکنم به جهت این که برای یکی از زنان شاه زهر تهیه کردم تا رقیب خود را از میان بردارد. فرمان رسید که مرا دستگیر کنند و من به هر ترتیب که بود خودم را به مدت پنج دقیقه قبل از آن که نسقچیان دستگیرم کنند به بست شاه عبدالعظیم رساندم. من هرگز زندگی بهتر از آن ایام در بست نداشتم چون کاری برای انجام نداشتم، از نظر مالی توسط کسانی که به زیارت حرم متبرک می آمدند، حمایت می شدم و زنانی که به طور پیوسته به نیایش و تفریح و تفرج به زیارت می آمدند، اسباب آسایش مرا در بست، فراهم می آوردند. تنها خطری که ترا در بست تهدید می کند آن است که شاه فرمان دهد هیچ کس اجازه غذا دادن به تو را ندارد و در صورتی که کسی غذا دهد مجازاتش مرگ است. اگر چنین فرمانی صادر شود، آن وقت از گرسنگی ناچار خود را تسلیم کنی و آن وقت باید پیامبر حفظت کند. اما جرم تو آن قدر سنگین نیست که شاه چنین فرمانی را در مورد تو صادر کند. شاه آن قدر برای یک کتیز دل نمی سوزاند که چنین فرمانی را صادر کند، چون صدنای دیگر جای او می گذارد. در هر حال آدم ها آن طور که ما ایرانیان فکر می کنیم خیلی زود جان نمی دهند. به خاطر بیابور که شیخ چه می گوید:

ابرو باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو تانی به کف آری و به غفلت نخوری
گفتم: "من کسی نیستم که محبت ترا فراموش کنم. شاید یک بار دیگر خورشید بخت من طلوع کند و آن وقت ریشم را توی مشتت می گذارم.

تو حاجی بابا را از قدیم می‌شناسی و او کسی نیست که هنر در کف دست نهاده باشد و عیب‌ها را زیر بغل، من همانی هستم که در مشهد بودم همان فروشنده توتون نقلی و همین معاون فرمانده نسقچیان، هر دوی آنان یکی هستند.

در حالی من و درویش دیده بوسی می‌کردیم، درویش گفت: "برو به سلامت و خدا نگهدارت از غول‌ها و جن‌ها آن گاه که از کنار کویر می‌گذری پرهیز و باز تکرار می‌کنم که ان شاء الله خداوند ترا در پناه خود گیرد."

وقتی سپیده زد توانستم گنبد طلایی حرم را از مسافت دوری پیش روی خود بینم و این گنبد چون چراغ درایی نور امید در دل من افشاند و نیروی تازه‌ای در من دمید تا در تنهایی غمگین خود، پرشتاب‌تر به پیش روم. هنوز به حاشیه شهر قم ترسیده بودم که متوجه شدم سوارکاری که در تعقیب من است، در فاصله‌ای نه چندان دور در پی من می‌آید.

او در تعقیب من از بهترین شیوه ممکن بهره گرفته بود و من بی آنکه چپ و راست را بنگرم یک راست به طرف حرم مطهر رفتم تا به زنجیر بزرگ آویخته از دروازه اصلی حرم که بین من و تعقیب کننده‌ام حایل بود، رسیدم. آن گاه با صدای بلند گفتم: الحمدلله، یا محمد، یا علی و آستان مقبره را بوسیدم و دعاهای خود را با همه شور و شوق کسی که از توفان گریخته و به ساحل نجات رسیده، خواندم.

هنوز فرصت نکرده بودم به اطراف خویش نظری افکنم که مشاهده کردم نسقچی به طرفم می‌آید. او سلام نظامی سردی به من داد و سپس گفت دستور اعلی حضرت است که در هر کجا مرا یافت مرا به حضور شاه ببرد.

به او گفتم با همه احترامی که برای فرمان اعلی حضرت قائلم، قصد

دارم از جمله مومنان واقعی شوم و در این حرم مقدس پناه گیرم و البته که شخص شاه نیز نمی‌تواند مرا از این جای بیرون بکشد. به علاوه این جا حرم مقدسی است که مورد حرمت بسیار شاه است و ایشان به این حرم بیش از هر کجای دیگر احترام می‌گذارد.

او گفت: "حاجی من چه می‌توانم بکنم. تو می‌دانی که در فرمان شاه چنین نکته‌ای ذکر نشده است، چه بسا اگر بی‌تو بازگردم، شاه ممکن است به جای، تو گوش‌های مرا ببرد."

گفتم: "ان شاء الله که این کار را خواهد کرد." در پاسخ به خشم گفتم: "ان شاء الله پاسخ شماست؟! این همه راه را آمده‌ام که مردم مرا الاغ خطاب کنند. مرد نیستی اگر نتوانم تو را با خود برگردانم و با این سخن کلنجار ما آغاز شد تا آن جاکه چند تن از طلبه‌های حرم مطهر، از حجره‌هایشان بیرون آمدند تا دریابند علت دعوا چیست.

فریاد زد، این آقا می‌خواهد حرمت حرم را نقض کند. من در این حرم پناه گرفته‌ام و او می‌گوید می‌خواهد مرا به زور از این جای بیرون ببرد. شما که مردان خدا هستید - خطاب به طلبه‌ها بود - حرف بزنید و بگویید آیا اجازه می‌دهید که مرا با خودش ببرد."

آنان همه جانب مرا گرفتند. آنان گفتند: "شنیده نشده که در ایران کسی را از بست بیرون کنند. اگر جسارت کنی و او را از حرم بیرون کنی، نه تنها خشم بانوی محترم را که بالای سر توست برانگیخته‌ای بلکه همه علما بر تو خواهند شورید و مهم نیست که شاهنشاه پشتیبان توست یا سلطان اجنه و شیاطین، هیچ چیز نمی‌تواند ترا از خشم آنان در امان نگاه دارد.

نسقچی بی‌پاسخ ماند، نمی‌دانست چه بکند و سرانجام صدایش را پایین آورد و با ملایمت کوشید از در گفتگو برآید و بگوید در صورتی

که بدون من مراجعت کند چه بلایی ممکن است سر او بیاورند.
حرفی نداشتم برای رنجی که متحمل شده بود، پاداشی به او بدهم زیرا
وقتی خود را جای او می‌گذشتم، می‌دانستم چنین انتظاری را می‌داشتم،
اما به او یاد آورد شدم که کمک چندان نمی‌توانم بکنم زیرا او می‌داند
در چه شرایطی از تهران گریخته‌ام و با خود هیچ چیز از تهران نیاورده‌ام.
پیشنهاد کرد آن چه در تهران پشت سر گذارده‌ام به او ببخشم. با این
پیشنهاد هم روی موافقت نشان ندادم اما به او توصیه کردم برو و مرا با
در به دری‌های خود تنها بگذارد.

حقیقت این که وقتی معلوم شد من ترک خدمت کرده‌ام، تعقیب‌کننده
من هر چه می‌داشتم، از لباس، صندوقچه، رختخواب و جهاز اسب و
چینی و قلیان و بقیه، همه را تصاحب کرده بود و خود او موجب بدنامی
من نزد شاه بود. او شاهد تأثیر مرگ آن دختر کرد روی من شده بود و
فوراً طرح نابودی مرا کشیده تا جای مرا بگیرد.

با آگاهی از این که نمی‌تواند قدرتی را که به او تفویض شده به کار
گیرد و این که آن فرمان تکه کاغذی بیش نیست و تازمانی که بتوانم
گرسته بمانم، نمی‌تواند مرا بازداشت کند، تصمیم گرفتم به تهران بازگردم
ولی قبل از حرکت به تهران حکم بازداشت مرا به فرماندار قم سپرد، با
تأکید بسیار که رفتار مرا زیر نظر داشته باشد و به محض این که از حرم
خارج شدم دستگیرم کند و به تهران گسیل دارد.

فصل چهل و پنجم

بست نشستن در حرم جایی که افکار پریشان با شنیدن
قصه‌ای غریب زایل می‌شود

تازه از شر نسجی خلاص شده بودم که صدای دوست درویش خود را
شنیدم که ورود خود را با انواع دعاها به ذات باری تعالی که مرسوم
مومنان است، اعلام می‌داشت.

سپس دیری نیابید مشاهده کردم به سراغ من می‌آید و اظهار خشنودی
از این که قبل از آن که تعقیب‌کننده‌ام به من برسد، در جایی امن استقرار
یافته‌ام.

پیشنهاد کرد برای مدتی در کنار من بماند و ما در صحن مربعی شکل
برای خود حجره‌ای را در اختیار گرفتیم. این صحن بخشی از
ساختمان‌هایی را تشکیل می‌داد که در مرکز آن مرقد مطهر قرار داشت. از
بخت خوش با خود مقداری پول همراه داشتم که مبلغ آن صد و بیست
تومان طلا به علاوه مقداری نقره می‌شد و بخشی از این مبلغ را بابت
خرید ضروریات اولیه نظیر جاجیمی تاکف اتاق را بیوشاند و یک کوزه
گلی برای آب صرف کردم.

اما قبل از آن که اقدام به تهیه سایر مایحتاج بکنم، درویش مرا با این سخن

خطاب کرد باید قبل از هر چیز از یک نکته آگاهی یابی. آیا نمازت را می خوانی؟ آیا روزه می گیری؟ آیا به طور پیوسته وضو نگاه می داری؟ آیا همچنان در همان شرایط زندگی می کنی که از بیم کیفر اخروی در مشهد می زیستی؟

گفتم: "چرا این حرف ها را می زنی؟ چه ربطی دارد نماز می خوانم یا نمی خوانم؟"

درویش جواب داد: "به من خیلی مربوط نمی شود ولی به خودت بسیار ارتباط می یابد. این جا شهر قم است، جایی که به غیر از مومنان و کسانی که شایسته رستگاری در آخرت هستند، شخص دیگری زندگی نمی کند. با هر کس که دیدار داشته باشی یا از اعقاب پیامبر است یا مرد شریعت. همه چهره هایی غمگین و رنجور دارند و به نظر می رسد به آدمی که به آتش دوزخ سپرده خواهد شد و تصادفاً چهره ای شاد و گونه های سرخ و نگاهی شاداب دارد، با خشم می نگرند. به همین روی وقتی نزدیک این مکان مقدس آدمم حال و هوای چهره خود را از شادایی به اندوه مبدل گردانیدم آن گونه که این فضا می طلبد. زانوان من که به ندرت با جانماز تماس پیدا می کنند، اکنون روزی پنج بار وظیفه خود را به وجه مطلوب انجام می دهند و من که در برابر هیچ قبیله ای تعظیم نمی کنم جز لذات نفسانی و تمایلات جسمانی ام، اکنون جهت قبله واقعی را می شناسم، همان طور که راه دهان خود را می شناسم.

گفتم: "همه این حرف ها درست است، اما این حرف ها چه فایده ای دارد؟ من مسلمانم و این درست است، اما تا این حد افراط، نه هرگز."

- چه فایده؟ فایده اش این است که این رفتار تو را از گرسنگی یا سنگسار نجات می دهد. این طلاب به هیچ صراطی مستقیم نمی شوند خواه مومن واقعی باشی یا نباشی. اگر آنها کوچک ترین تردیدی نسبت به

ایمان تو داشته باشند که به قرآن به عنوان یک معجزه زنده نگاه نمی کنی و با حرمت لازم آن را قرائت نمی کنی، آنان خیلی زود قدرشان را به تو نشان خواهند داد و اگر تصور کنند که تو صوفی هستی به مرگ مادرت تکه تکه می کنند و آن وقت تصور می کنند که در بهشت مقام والا تر و اعلی تری خواهند یافت. حاجی مگر نمی دانی که این جا محل سکونت میرزا عبدالقاسم مجتهد اعظم ایران است، مردی که اگر اراده کند، هر اعتقادی را که بخواهد به مردم تبلیغ خواهد کرد و مردم خواهند پذیرفت. او دارای چنان نفوذی است که بسیاری معتقدند حتی فرمان شاه را هم نزد او اعتباری نیست و چنان می کنند که پیروانش به فرمان های شاه به عنوان یک تکه کاغذ پاره نگاه کنند. اما حقیقت این است که او آدم شریفی است مگر آن که با صوفیان رابطه خوبی ندارد و به ما درویش ها مثل خاک زیر پا نگاه می کند. البته من او را مقصر نمی دانم."

با شنیدن این سخنان قبول کردم به آیین های مذهبی گردن نهم در هر حال من عادت به اجرای وظایف مذهبی را از دست داده بودم و چون در این موقعیت قرار داشتم لازم بود آن عادت را باز یابم تا در برابر نگاه این مردم دین دار تصویری درست از من وجود داشته باشد و بدین ترتیب تصمیم گرفتم نماز بخوانم و پیوسته وضو بسازم آن چنان که حیات من در گرو رعایت این مبانی است. در حقیقت آن چه را در گذشته رفتاری خسته کننده می پنداشتم، اکنون سلوکی مقبول می یافتم که کمک می کرد تا زندگی کسالت آور و غمگین خویش را صفایی بخشم. از آن پس هرگز نشد که با نخستین اذان و دعوت به نماز برنخیزم از منبع آب وضو نسازم و با دقت تمام همه موازین دینی را به جای نیاورم و به نماز نایستم در جایی که بیش از همه به چشم می آید. صدای الله اکبر من در همه جای حرم می پیچید و آرزو می کردم در همه جای قم پیچد. هیچ کس

چهره‌ای غیر دنیوی‌تر از من نداشت، حتی درویش که خود از بهترین نقش آفرینان بود، نمی‌توانست مرا به چشم تحقیر بنگرد، کسی که مظهر ریا بود آدمی کم حرف، کز خلق، متنکر و متعصب به احکام.

من به عنوان آدمی که در حرم پناه گرفته و بست نشسته، شناخته شدم و دیری نپایید مزایایی که درویش وعده‌اش را داده بود در چنین مکانی برای فردی با اعتقادات مذهبی محکم حاصل می‌شود، نازل شد. شایعاتی در پیرامون من پراکنده شد که همه‌اش به نفع من بود از جمله آن که من چوب‌گناهی که دیگری کرده است می‌خورم و گفته شد که حکیم آن کار را کرده و من باید عذابش را بکشم.

من با شخصیت‌های برجسته شهر که معتقد بودند از من نمونه بهتری از مومن واقعی نمی‌توانند بیابند، آشنا شدم و اگر در حرم محبوس نبودم، پیشنهاد می‌شد در نمازهای جماعت بومیه پیش‌نماز شوم و دریافتم که سیاست کم سخنی که برگزیده‌ام بهترین کمک در کسب حرمت به عنوان یک فرد خردمند است و به یاری تسبیح گرداندن و لب به هم زدن و هر چند گاه ناله‌ای از اعماق سینه بیرون دادن، راه کسب حرمت هموارتر شده است.

من و درویش تقریباً بدون هیچ هزینه‌ای در نعمت و فراوانی می‌زیستیم و خورد و خوراکمان مقرر بود، زنان به خصوص از هیچ فرصتی در آوردن میوه و عسل و نان و سایر مایحتاج کوتاهی نمی‌کردند و در ازای آن تشکر و سپاس زبانی می‌کردم و هر چند گاهی نیز طلسمی و سحری برای آنان می‌نوشتیم.

اما اگر چه زندگی ما در آرامش و آسانی می‌گذشت، با این حال بسیار کسل‌کننده و خالی از هر حادثه‌ای بود تا آن جاکه حتی مصاحب و دوست من، اندک اندک روحیه‌اش را باخت برای آن که ساعات بلند و

کشداری را که بر ما تحمیل می‌شد، پرکنم از او خواستم همه داستان‌هایش را یک به یک بازگوید و به خصوص آن داستانی را که در کاروان‌سرای حوض سلطان گفت، آن چنان تأثیری را به جای گذاشت فراموش نشدنی و دریافتم که این شیوه بسیار خوبی برای روز را به شب رساندن است.

خواننده عزیز فکر می‌کنم شما نیز همان خستگی و کسالتی را احساس می‌کنید که من داشتم و بهترین روش آن باشد به همان شیوه که کسالت روح مرا زایل کرد، خستگی را از شما بزدایم، بنابراین داستانی را که درویش برایم نقل کرده بود، باز می‌گویم و اعم از این که آن قصه شما را سرگرم کند یا نکند، شاید بد نباشد بدانید در ذهن و فکر یک بست نشسته بی‌چاره در حرم مطهر قم چه می‌گذشته تا از در ماندگی‌های خود فاصله بگیرد.

داستان سرپخته شده

خونکار کنونی دوم آدم مسلمان متشرع و از جمله معتقدان سفت و سخت است. به محض این که به تخت سلطنت تکیه زد، تصمیم خود را برای پرهیز از بسیاری از آیین‌ها و سنت‌هایی که نزد بی‌دینان مرسوم است و به ارکان دولت و کشور نیز در زمان سلاطین پیشین راه یافته است، اعلام داشت و فکر می‌کرد وظیفه اوست بکوشد به آن زندگی ساده اولیه رجعت کند و روش حکومت ساده و بی‌پیرانه ترکان را در پیش گیرد. بر این اساس آیینی را در پیش گرفت که تقریباً پیش از این بی‌ثمر شناخته شده بود به این معنا که با لباس میدل به گردش بپردازد و بسیار در این تبدیل لباس وسواس داشت و با مردمی که در این موارد گفتگو می‌کرد

همه احتیاط‌ها را به خرج می‌داد و همه شیوه‌های مخفی‌کاری را دنبال می‌کرد چه در لباس پوشیدن و چه در شخصیت‌هایی که در قالب آن‌ها ظاهر می‌شد.

دیری نیامید که در سراسر ترکیه نارضایی عمومی بالا گرفت و خطر شورش استانبول را فرا گرفت. خونکار قویاً مایل بود بدانند بر ذهن و زبان مردم چه می‌گذرد و بدان رسم معهود تصمیم گرفت جامه مبدل ساخته و خود را حتی نزد نزدیک‌ترین محافظان خود ناشناس گرداند.

او معمولاً به دنبال خیاط‌های مختلف در مواقع و جاهای مختلف می‌فرستاد. در این مورد او به غلام مورد علاقه خود که خواجه سفید پوست منصوری نامی بود دستور داد خیاطی بیاورند که شهرتی نداشته باشد و در احضار آن خیاط همه اصول مخفی‌کاری را رعایت کنند و او را نیمه شب به دربار آورند تا در مورد لباس دستورات لازم را دریافت دارد.

غلام در کمال فروتنی گفت: "سرم فدای فرمان" و به راه فتاد تا فرمان را اجرا کند.

نزدیک دروازه بزازستان، خیاط پیری را در دهکده دید. دهکده‌ای آن چنان تنگ و کوچک که خود او دشوار می‌توانست در آن جا حرکت کند، پیرمرد سرگرم وصله کردن ردایی بود. او تقریباً پشت دو تا کرده بود از شدت کار دشوار؛ به نظر می‌رسید چشمانش دیگر سو ندارد تا باری اش کند چرا که عینکی بر بینی اش نشسته بود. غلام گفت: این درست همان کسی است که می‌خواهم، مطمئن هستم او شهرتی ندارد. پیرمرد آن چنان سرگرم کار بود که متوجه سلام غلام که شیوهٔ مرسوم او بود، نشد و زمانی که خیاط پیر سر بلند کرد، مشاهده کرد مردی با جامه‌ای موفر و زیبا به او سلام می‌گوید. تصور کرد این سلام به او نشده است چرا که کسی با آن

شخصیت به بی‌چاره‌ای چون او این چنین سلام و علیک نمی‌کرد. در هر حال با آگاهی از این که مورد خطاب سلام خواجه خود اوست، عینکش را جابجا کرد، و ردایی که برای وصله کردن در دست داشت، به کناری نهاد و می‌خواست از جای برخیزد به احترام که خواجه او را از این کار بازداشت و او خواست خود را به زحمت نیندازد.

منصوری گفت: "اسمت چیست؟"
خیاط گفت: "عبدالله در خدمت شماست، اما دوستانم مرا بابا عبدل می‌خوانند و دنیا بزرگ است."

خواجه گفت: "تو خیاط هستی این طور نیست؟"
بله هستم. من هم خیاط هستم و هم مؤذن مسجد کوچکی در بازار ماهی فروشان. چه خدمتی می‌توانم بکنم؟
منصوری گفت: "بسیار خوب بابا عبدل، می‌توانی یک کاری انجام بدهی، یک کار خوب!"

خیاط جواب داد: "باید احق باشم که کار خوب را از دست بدهم، بفرمایید آن چه کاری هست؟"

خواجه گفت: "کاری آسان دوست من. ما باید آرام و مطمئن حرکت کنیم. قبول زحمت می‌کنی نیمه شب چشم بسته ترا به جایی برای انجام کاری ببرم؟"

بابا عبدل گفت: "این موضوع دیگری است. زمان بحرانی است و سرها بر باد می‌رود و سر یک خیاط بی‌چاره چون من ممکن است مثل سر وزیر یا پاشا بر باد برود. اما اگر پول خوب بدهی، فکر می‌کنم برای ابلیس نیز جامه بدوزم."

خواجه گفت: "پس تو با پیشنهاد من موافقی؟" در همان حال دو سکه طلا در کف دست او گذارد.

بابا عبدال گفت: "قطعاً موافقم، بگو چه باید بکنم و می‌توانید به من اطمینان کنید."

بدین ترتیب قرار گذاشتند خواجه نیمه شب به دکه پیرمرد آید و او را چشم بسته به جایی که می‌خواهد ببرد.

بابا عبدال پس از رفتن خواجه تنها ماند و در این فکر بود برای چه کاری این چنین مرموزانه به کار گماشته شده است و مایل بود هر چه زودتر خبر بخت‌خوشی که نصیبش شده به همسرش نیز برساند. در دکه را زودتر از موقع مقرر بست و به خانه‌اش که تا مسجد بازار ماهی‌فروش‌ها فاصله‌ای نداشت و در آن جا مؤذن بود، رفت.

همسر بابا عبدال، دلقرب پیر، تقریباً به دوتایی شوهرش بود و به واسطه دو سکه طلا و با امید به این که سکه‌های بیش‌تری انتظار آنان را می‌کشد با کباب و سالاد، کشمش و مربا از خود پذیرایی کردند و بعد با مقداری قهوه داغ و تلخ که در اختیار داشتند، شکمی از غذا درآوردند.

نیمه شب بر سر قرار بابا عبدال در حجره حاضر شد و سر وقت منصوری را ملاقات کرد. بدون کم‌ترین سخنی، بابا عبدال اجازه داد چشمش را ببندد و در همان حال خواجه او را با دست راهنمایی کرد و آن قدر راه‌های پر پیچ و خم را درنوردیدند تا به حرمسرای شاهی رسیدند. در آن جا لختی متوقف شدند تا در آهنی خصوصی گشوده شود. منصوری خیاط را به مرکز اقامت‌گاه سلطان برد و پارچه‌ای که دور چشم خیاط بسته شده بود در اتاقی که تنها از یک لامپای کوچک بالای قفسه‌ای در قسمت انتهایی اتاق نور می‌گرفت، برداشته شد. اتاق با مبلی‌های گران قدر و پرده‌های زیبا و فرش‌های گران قیمت تزئین شده بود. در این جا به بابا عبدال فرمان داده شد بنشینند تا این که منصوری با پیچیده‌ای بازگشت که پارچه دستمال شال بزرگی بود، وقتی پیچیده گشوده شد یک

نوع لباس درویشی پیش روی خیاط گذارده شد و از او خواسته شد این لباس را نگاه‌کند و بگوید چه مدت طول می‌کشد لباسی نظیر این را آماده کند. آن گاه از او خواست بعد از واریس لباس، آن را در پارچه شال بگذارد. در این بین منصوری به او می‌گوید همان جا بماند تا او را به جای خود بازگرداند و سپس ترکش می‌گوید.

بابا عبدال لباس را زیر و رو کرده مکرر در مکرر، هر عرض را حساب می‌کند و وقتی به نتیجه قطعی رسید، آن را در پارچه شال می‌گذارد، همان طور که به وی فرمان داده شده بود. اما هنوز کار برگرداندن لباس را در شال تمام نکرده بود که مردی که در ظاهر او وقار و متانت مشهود بود و ابهت او خیاط بی‌چاره را مچاله کرده بود، وارد اتاق شد، پیچیده برداشت و بدون کلمه‌ای اتاق را ترک گفت.

چند دقیقه بعد در حالی که بابا عبدال به وضع غریبی که پیش آمده بود، می‌اندیشید و ناز از بهت آن ظاهر پر ابهت خارج شده بود که در قسمت دیگری از ساختمان دری گشوده شد و شخص غریبی با لباس‌های فاخر داخل شد و پیچیده‌ای شبیه همان پیچیده‌ای که برده شده بود، با خود آورد، تعظیم بلند بالایی کرده، پیچیده را پیش پایش گذارده، زمین را بوسه زد و بدون یک کلام و بی آنکه حتی سر بلند کند، از اتاق خارج شد.

بابا عبدال با خود گفت: "ممکن است خیر باشد و من به مقامی والا دست یابم، اما مسلم است که ترجیح می‌دادم قبا وصله کنم تا این کار را برعهده گیرم هر چند که خطیر و سودآور باشد، که می‌داند چه ماجرابی در پس این وقایع هست؟ این رفت و آمدهای این مردم غریب که ظاهر آزرانی در کام ندارند، خبر نمی‌نماید. کاش کم‌تر تعظیم می‌کردند و بیش‌تر حرف می‌زدند تا بدانم از این ماجرا چه حاصل من می‌شود. در خصوص پیرزنانی شنیده‌ام که در کیسه کرده‌اند و سر کیسه را دوخته‌اند و آن را به

دریا افکنده‌اند. خدا می‌داند شاید مرا برای خیاطی آن کپسه‌ها خواسته‌اند. بابا عبدال در بحر این افکار بود که خواجه منصوری وارد اتاق شد و به او گفت بدون هیچ کلام دیگری بپنجه را بردارد و بعد از برداشتن بپنجه مجدداً چشم او را بست و او را به همان نقطه‌ای هدایت کرد که در ابتدا آمده بود. بابا عبدال طبق قرار مداری که گذاشته بود، سئوالی نکرد، اما قبول کرد ظرف سه روز جامه را آماده تحویل در دکه خود سازد و در ازای آن ده سکه طلای دیگر دریافت دارد.

با جدا شدن از راهنمای خوش با شتاب خود را به خانه رساند چه می‌دانست همسرش بی‌صبرانه منتظر بازگشت اوست و همان طور که به سوی خانه می‌رفت، به خود تبریک می‌گفت که سرانجام کاری نصیبش شده که نانی در آن است و سر پیری عاقبت به خیر می‌شود. وقتی به خانه می‌رسد، حدود ساعت دو صبح بود. همسرش با بی‌صبری انتظار می‌کشید و از غیبت طولانی او به شدت مضطرب شده بود، اما وقتی بپنجه را جلوی صورت همسرش باز می‌کند و همسرش چراغ لامپا را بلند می‌کند که به بپنجه نگاه کند، بابا عبدال می‌گوید مژده که با خبرهای خوش آمده‌ام: بین کارم را گرفتم و بعد از انجامش پاداشی حساسی دریافت می‌دارم. همسرش شاد می‌شود و لبخندی گشاده بر لب می‌آورد.

خیاط می‌گوید: "بپنجه را به کناری بگذار برای صبح و حال به رختخواب برویم."

همسرش می‌گوید: "نه نه باید قبل از آن که به رختخواب برویم ببینم چه نوع کاری گرفته‌ای والا خواهم نمی‌برد!" با این سخن پیرزن لامپا را بالا می‌گیرد و بابا عبدال بپنجه را می‌گشاید فکرش را بکن. پیرزن و خیاط در برابر خویش چه می‌بینند، در کمال شگفتی به جای قواره پارچه، سر بریده‌ای را در پارچه‌ای پیچیده می‌بینند.

سربریده از دست پیرزن می‌افتد و چند قدم آن طرف‌تر بر زمین می‌غلتد. از وحشت به سر و روی خود می‌کوبند و حیرت زده به یکدیگر می‌نگرند.

همسرش فریاد می‌زند "کار، این کاری است که وعده آن را داده بودی، کاری که نان خوبی در آن است، چه لازم که این کارها را بکنی و این بلاها را سر ما بیاوری؟ این سر بریده را خانه آورده‌ای تا جامه‌ای برای آن بدوزی؟"

خیاط بی‌چاره فریاد می‌کشد: "به نذرت قسم به بابات قسم، لعنت به مادرش، آتش بگیرد قبر پدرش که مرا به این مهلکه انداخت. آن وقت که آن سگ پدر خواجه درباره بستن چشم و سکوت با من سخن می‌گفت قلم گواهی می‌داد کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. می‌دانستم به همان اطمینانی که من ترک هستم در این کار تنها لباس دوختن نیست و می‌دانستم آن سگ پدر یلایی سر من می‌آورد. امان امان! حالا دیگر چه کنم؟ من که راه خانه او را نمی‌دانم کله از تن جدا شده را به خانه‌اش برگردانم و بیندازم توی صورتن. حال است که بستیگی باشی و صد تا باشی دیگر می‌ریزند در این خانه و ما باید خون‌بها بدهیم یا که می‌داند چه بلای دیگری به سرمان آورند شاید هم دارمان بزنند یا غرقمان کنند و یا سیخ داغ در تمان فرو کنند. آخر چه کنیم، همسر عزیزم بگو چه کنیم؟"

همسرش گفت: "چه کنیم؟ از شر این سر خلاص شویم. مگر در این دنیا آدم دیگری وجود ندارد که این سر باید گردن ما را بگیرد."

خیاط گفت: "اما صبح به زودی می‌آید و آن وقت دیگر خیلی دیر است. باید همین حالا یک کاری بکنیم."

پیرزن گفت: "یک فکری به خاطر من رسید. حسن، نانوی همسایه‌مان

تنورش را همین موقع ها آتش می‌کند تا برای مشتریان صبح گاهی خود نان بپزد. او غالباً در تنورش برای خانه‌های اطراف انواع غذاها را می‌پزد، بهتر است در یک دیگ گلی این کله را بگذاریم تا بپزد هیچ کس نمی‌فهمد این کله را ما آورده‌ایم، کله روی دست نانوا می‌ماند.

بابا عبدل درایت همسرش را ستود و نقشه او را به مورد اجرا گذارد. وقتی سر بریده در دیگ قرار گرفت پیرزن به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی ناظر اعمال او نیست و دیگ را در صف دیگ‌ها و کماجدهان‌های دیگران که برای طبخ در تنور حسن گذارده شده بود، جای داد. زوج پیر آن گاه جفت و کلون را انداختند و به رختخواب رفتند و دل خوش داشتند به شال قشنگ و دستمالی که سربریده در آن پیچیده شده بود.

حسن نانوا و محمود پسرش مشغول گرم کردن تنور بودند و در آن خار و تراشه چوب و سایر آشغال‌ها را می‌ریختند که توجه‌شان جلب ناله و پارس غریب سگی شد که مشتری دائمی خرده نان‌های تنور آنان بود و با حسن و پسرش روابط بسیار دوستانه‌ای داشت هر چند که آنان هر دو مسلمانان بسیار متعهدی بودند.

پدر گفت: "محمود نگاه کن موضوع از چه قرار است، چرا سگ این همه سرو صدا راه انداخته است، فکر می‌کنم یک چیز غریبی دیده است." پسر دستور پدر را اطاعت کرد و دلیلی برای عوحو و ناله سگ نیافت و گفت: "خبری نیست و سگ را راند."

اما زوزه سگ متوقف نشد. حسن خود به سراغ سگ رفت و مشاهده کرد که سگ عامدانه دیگ خیاط را نشان می‌دهد و بو می‌کشد. سگ بر سر و کول حسن می‌پرد و سپس به طرف دیگ می‌دوید و باز بر روی حسن می‌پرد تا آن جا که نانوا مطمئن شد باید در آن دیگ چیزی باشد

که سخت توجه سگ را جلب کرده، سر دیگ را کنار زد. دیگر نیازی نیست درباره اضطراب و غلق و حیرت حسن یا مشاهده چشم‌های انسانی که به او خیره شده بود، سخنی بگوییم.

نانوا فریاد کرد: "خدایا خدایا" اما او مردی با اعصابی قوی بود، به جای آن که اجازه دهد در دیگ از دستش بیفتد آن گونه که بیش تر مردم از ترس آن را زمین می‌انداختند به آرامی در دیگ را گذارد و پسرش را نزد خود فرا خواند و به او گفت:

"یک کافر شریر، سر انسانی را برای پختن نزد ما فرستاده است. اما از بخت خوش ما و خوش اقبالی سگ تنور از آلودگی و نجاست در امان مانده و می‌توانیم با دست‌های پاکیزه و وجدان پاک به پخت نان بپردازیم. اما از آن جا که دست شیطان در کار است، بگذار دیگران نیز چون ما با سر مواجه شوند. اگر معلوم شود که ما سر مرده‌ای را می‌خواستیم بپزیم، چه کسی دیگر ممکن است به ما برای طبخ غذا مراجعه کند؟ و ما از گرسنگی می‌میریم و ناچار می‌شویم در تنور را تخته کنیم و به ما اتمام می‌زنند که خمیر نان خود را با روغن آدمی‌زاد درست می‌کنیم و اگر تصادفاً مویی در خمیر یافت شود، فوراً می‌گویند این مو متعلق به ریش مرده است."

محمود که جوانی بود با حدود بیست سال سن و چون پدرش بی‌احساس و سرده، به علاوه بسیار شوخ طبع و آماده شوخی و سر به سر گذاردن با دیگران، به این حادثه با یک شوخی بامزه نگرست و وقتی به تصویر زشت که لبخند سر بریده درون دیگ گلی نگرست، از ته دل خندید.

جوان گفت: "اجازه بده این سر را در دکان غبور علی سلمانی بگذارم، همین حالا دارد در دکانش را باز می‌کند و چون او یک چشم بیش تر

ندارد. راحت تر می توانم بدون آن که مرا ببیند، سر را در دکان او بگذارم. کاری می کنم که کسی مرا نبیند و بگذار همین حالا قبل از آن که هوا کاملاً روشن شود این کار را بکنم.

پدر رضایت داد و محمود در انتظار ماند و به محض آن که غیور علی به گوشه خیابان رفت تا وضو بسازد، محمود وارد دکان شده، سر را روی طاقچه گذاشت و هوله های سر تراشی را پیرامون آن پیچید، درست مثل آن که مشتری است که منتظر است تا سرش را بتراشند و با شیطنت پسرانه به دکان نانوايي خود مراجعت کرد تا شاهد واکنش رفتاری سلمانی یک چشم در برابر این مشتری جدید باشد.

غیور علی لنگ لنگان وارد دکان سلمانی شد که تنها از نور کم رنگ روز روشنی می گرفت نوری که به دشواری از شیشه های کاغذی به درون راه می یافت و نگاهی به اطراف افکند و چشمش به پیکره افتاد، تصور کرد کسی به دیوار تکیه داده آماده است که اصلاح شود.

غیور علی گفت: "سلام صبح شما بخیر، امروز خیلی زود برای سلمانی آمده اید، اول شمار را ندیدم. آبی که گذارده ام هنوز گرم نشده. آه می خواهید سر بترائید، اما چرا به این زودی کلاه از سر برداشته اید، ممکن است سرما بخورید." وقتی پاسخی نشنید، غیور علی تصور کرد طرف لال و شاید هم کمر است و با خود اندیشید: باشد در عوض من هم یک چشمی هستم. بنابراین تقریباً برابریم حتی اگر این یک چشم خود را از دست بدهم، آن چنان سرت را اصلاح می کنم، مثل فرو دادن جرعه ای نوشیدنی.

او به شیوه مرسوم، مقدمات اصلاح را فراهم آورد. کاسه رویین را از گل میخ چوبی برداشت آن گاه تیغش را با قطعه جرم بلندی که از کمرش آویزان بود، تیز کرد. در کاسه رویین کف صابون درست کرد و به طرف

مشتری خیالی خود رفت. کاسه را در دست چپ گرفت و دست راستش را به طرف کاکل برد تا بر آن آب افشاند به محض این که دست بر سر گذاشت، ناخود آگاه دستش را مثل این که سوخته باشد، پس کشید: "آه رفیق ترا چه می شود؟ تو مثل یک قطعه یخ سرد هستی." و وقتی بار دوم کوشید به سر او صابون بزند، سر با ضربه ای سنگین از بالای طاقچه بر زمین افتاد و سلمانی بی چاره وحشت زده را به گوشه ای از دکان فراری داد.

غیور علی فریاد زد: "امان امان!" و خود در گوشه دکان پناه گرفته و جرات تکان خوردن نداشت و در همان حال فریاد می زد: "دکانم مال تو، تیغ هایم مال تو، هوله هایم مال تو، هر چه دارم مال تو، اما معذور بدار مرا از اصلاح خود."

اما وقتی متوجه شد بعد از آن فاجعه همه چیز در سکوت باقی مانده و دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد، آرام آرام به سر نزدیک شد و آن را از کاکل های گرفت و با حیرت به سر نگاه کرد و گفت: "چه طوری به این جا آمدم؟ می خواهی مرا بی آبرو کنی، تو یک تکه گوشت کشتافت؟ اما نمی توانی؟ درست است که غیور خان، یک چشم خود را از دست داده، اما چشم دیگرش خوب کار می کند و می داند در پیرامونش چه می گذرد. ترا به نزد حسن نانوا می برم ولی نه پسر شیطانش آن جاست و مراقب همه چیز است اما باید فکرش را بکنم، ترا به جایی می برم که نتوانی به کسی صدمه ای بزنی، نزد گیور نیکی کبابی بونانی می برم، او بهتر است ترا داشته باشد که قرمه قرمه هات کند و بدهد به مشتریان کافرش بخورند. با این تصمیم غیور علی سر بریده را از کاکلش گرفت و در زیر ردایش پنهان کرد و چپقش را در دست دیگرش گرفت و در خیابان آن طرف تر از دکانش به کبابی وارد شد.

غیور علی بیش تر اوقات این کبابی را بر کبابی مسلمانان ترجیح می داد، برای این که در این جا می توانست بدون ترمس و لرز لبی ترکند. از دیر باز می دانست در کجا ذخیره گوشت تازه نگاهداری می شود و به محض ورود به دکان کبابی، نگاهی به اطراف افکند و سر بریده را در گوشه تاریکی پشت لاشه گوسفندی که قرار بود کباب شود، انداخت، هیچ کسی متوجه این حرکت جسورانه او نشد، چرا که صبح کاملاً ندمیده بود و همه چیز در سایه های ابهام بود. با آتش زغال نیکی، چپش را روشن کرد و به بهانه دیدار سفارش یک ظرف گوشت داد که به عنوان صبحانه برای او فرستاده شود؛ غذایی که تصور می کرد بعد از ماجرابی که صبح برای پیش آمده، کاملاً مستحقش بود.

نیکی در این هنگام سرگرم تمیز کردن ظرف های کباب و مرتب کردن سیخ ها بود، آتش روشن کرد، انواع شربت ها را آماده ساخت، مغازه را زفت و روب کرد و به سراغ لاشه رفت تا مقداری گوشت برای صبحانه سلمانی بردارد. نیکی یک یونانی واقعی بود شوخ طبع، محتاط، حيله گر و در مقابل بالادستی ها زبون و در برابر فرو دست ها، ظلوم؛ از اربابان متکبر عثمانی خود از اعماق دل نفرت داشت، با این حال همه معجز شان را می گفت و چالپوسی اشان را می کرد و هر زمان هر یک از آنان هر چند فرومایه به او گوشه چشمی نشان می داد، تعظیم و تکریم می کرد. لاشه ها را زیر و رو کرد به امید یافتن قطعه گوشتی کهنه که به او بدهد. زیر لب می غرید: برای شکم ترک ها آشغال گوشت هم زیادی است. گوسفند شقه شده را از سر تا ته زیر و رو کرد و دست زد به آن و با خود گفت: "نه این برای آن شکم صاحب مرده حیث است." اما وقتی دنبه گوسفند را کنار زد، چشمان سر بریده با چشمان او تلاقی کرد، یکه ای خورد و گامی چند عقب نشست. کبابی به صدای بلند گفت: "اگر چشمانت را دوست داری تو

دیگر این جا چه می کنی؟" و چون پاسخی دریافت نداشت، بار دیگر و بار دیگر به سر بریده نگریست، آن گاه به سر نزدیک شده دست در میان کله گوسفندان و گوشت های فاسد شده برد و کله را بیرون کشید سری که هولناک می نمود. سر را از خود دور نگاه داشت، گویی می ترسید بلایی بر سرش آورد. یونانی به محض مشاهده طره مویی که بر سر بریده بود دانست سر به یک ترک تعلق دارد، با صدای بلند گفت: "تف به ریش، چه می شد که سر همه ترکان را به این وضع می دیدم، ای شما که از نسل عمر هستید، از همه تان کباب درست می کردم و همه ساکنان استانبول همین سرنوشت را پیدا می کردید. امیدوارم که سرنوشت همه شما همین باشد، امیدوارم جسد هایتان غذای لاشخورها شود و امیدوارم هر یونانی این بخت را داشته باشد که امروز من داشته ام که با مجموعه های بی ارزش شما بازی کند." و با بیان این سخنان سر را بر زمین افکند و آن را با لگد به این سوی و آن سوی پرتاب کرد. اما با به خاطر آوردن موقعیت خویش با خود گفت: "اما با این سر چه باید بکنم اگر این جا دیده شود، کارم برای همیشه تمام است، هیچ کس باور نمی کند و می پندارد این ترک که را من کشته ام."

و به ناگاه از شادی زاید الوصفی که از بدخواهی منشأ می گرفت گفت: "هان فهمیدم: جهود، جهود، جوی مناسب برای چنین سری، لش آن جهود است. لشی که بی سر مانده است و تو سری مقدار نفرت انگیز باید بروی نزد آن لش."

با این سخن آن سر را گرفت و در زیر ردای خود پنهان کرد و در خیابان با شتاب به راه افتاد تا به جایی رسید که جسد یهودی را با سری که بین پاهایش بود، دراز کرده بودند.

درویش گفت: "باید بدانی در ترکیه وقتی سر مسلمانی را بزنند، سرش

را زیر بازویش قرار می‌دهند تا حرمت او حفظ شود و از مسیحیان و یهودان متمایز گردد، اگر چنین بدبختی مشابهی بر سر یهودان و مسیحیان نازل آید سرش را بین پاهایش تا حد امکان نزدیک شرمگاه او جای می‌دهند.

در چنین شرایطی بود که نیکی سر ترک را با شنایی هر چه تمام‌تر نزدیک شرمگاه یهودی گذاشت و توانست این حرکت را بدون آن که کسی متوجه شود، انجام دهد و با خوش حالی تمام به دکان خود بازگشت چون توانسته بود نفرت خود را نسبت به کسانی که به او ظلم می‌کنند از طریق قرار دادن سرهای آنان در جایی که به رغم او پست‌ترین جای بدن است خالی کند.

یهودی بیچاره که سر از تنش جدا شده بود، متهم بود کودکی را دزیده به قتل رسانده است (گفته شود در میان یهودان مرسوم است که بچه‌های مسلمان را می‌ربایند و روغن آنان را می‌گیرند و شایع است هم یهودان ایرانی و هم یهودان ترک بدان مبادرت می‌کنند) و این موضوع آن چنان شور و هیجانی در جمع مردم استانبول به راه انداخت که حکومت برای فرونشاندن خشم مردم، مردک یهودی را گردن زد.

اعدام آن مرد عامداً در برابر خانه یک ثروتمند یونانی صورت گرفت و دستور داده شد بدن به مدت سه روز در آن جا بماند سپس اجازه حمل و دفن داده شود. انتظار حکومت این بود یونانی مبلغ کلانی بدهد تا آن جسد را از برابر خانه‌اش به جای دیگری ببرند و او را از شوم بختی‌ای که جسد به همراه می‌آورده، رها سازند و مأمور اعدام را تشویق کند مراسم اعدام در جای دیگری صورت گیرد، اما یونانی بی‌اعتنا به نتایج کار آنان، در و پنجره خانه را بست و ظالمان را از انتظاری که داشتند محروم گردانید. و بدین ترتیب جسد یهودی در تمام مدت همان جا افتاده بود.

کم‌تر یهودی‌ای مگر از جمله متدین‌ها جسارت می‌کرد به آن نقطه نزدیک شود چه بیم آن داشتند مقامات مسلمان بانف و لعنت آنان را به مرده کشی وا دارند و بدین ترتیب آن جسد هول‌انگیز و نفرت‌آور به حال خودش رها شده بود و این فرصت را به یونانی کبابی داد تا سر بریده را به شرحی که گذشت بی‌آنکه دیده شود و یا کسی متوجه‌اش شود در میان پاهای یهودی جای دهد، اما وقتی آفتاب به وسط آسمان رسید و خیابان از رفت و آمد جانی به خود گرفت، این سر اضافی کشف شد و جمعیتی که پیرامون جسد گرد آمده بودند، انبوه شد. در یک لحظه شایع شد که معجزه‌ای رخ داده است چرا که جسد یهودی با دو سر دیده شده است. این خبر فوق‌العاده دهان به دهان در سراسر شهر چرخید و غوغایی بر پا شد و همه مردم شهر به دیدن سر اضافی آمدند. کعب‌الخیار یهودان فوراً اعلام داشت بر این نژاد ستم دیده حادثه‌ای دیگر در شرف وقوع است. خاخام‌ها از این سوی به آن سوی دویدند و جامعه یهودان پیرامون جسد گرد آمدند با این امید که شاید جسد دیگر باز زنده شود و سر خود را به جای خویش نهد و آنان را برای انتقام گرفتن از ستم‌گران آماده سازد.

اما از آن جا که بخت آنان واژگونه بود بک ینی چری در میان جمعیت بود و به جسد بسیار نزدیک و او آمیزه‌ای از تردید و حیرت فریاد زد: الله الله! این سر متعلق به کافران نیست و یکی از سرها از آن رئیس و سرفرمانده ما رئیس ینی چری است. "با این سخن گروه دیگری از ینی‌چری‌ها سر رسیدند و صاحب سر را شناسایی کردند، آنان به خشم آمدند و خبر را به او رته (رئیس خود) بردند.

خبر به سرعت گردباد در میان سپاه ینی‌چری‌ها پیچید و شور و غوغایی بر پا شد، چرا که ظاهر آکسی نمی‌دانست فرمانده آنان که همه

ینی چری‌ها به او وفادار بودند و او را یکی از بزرگان و برگزیدگان خود می‌دانستند، محکوم به مرگ شده است.

آنان گفتند: "چه شده؟ این کافی نیست که با ما این چنین ناجوانمردانه رفتار شود و ما را نه تنها از فرماندهان محروم کنند، بلکه این چنین به تحقیر با ما رفتار کنند و بدترین سلوک را نسبت به ما داشته باشند؟ این درست است که سر سرور ینی چرها در شرمگاه یک یهودی یافت شود؟ ما چه مرگمان شده است؟ بدین ترتیب نه تنها به ما که به همه ترک‌ها توهین شده است و همه ما را پست و حقیر شمرده‌اند. نه، این ننگی است که قبل از این نظیر آن هرگز شنیده نشده است و لکه‌ای است که بدون ریختن خون این نسل جهود، هرگز پاک نخواهد شد. و کدام سگی این عمل را انجام داده است؟ چه طور این سر به این جا منتقل شده است؟ آیا این سگ که چنین خیابانی بر ما روا داشته است، همان وزیر است یا رئیس افتدی؟ و یا سفیران خائن فرنگی دست اندرکار این توطئه بوده‌اند. ما انتقام خواهیم گرفت.

ما باید برای لحظاتی چند این خشم و هیاهو را رها کنیم و از خواننده بخواهیم پیش خود صحنه‌ای را مجسم کند که چه طور یهودیان به هر دری می‌گریزند، خود را با احتیاط کامل از خشم ترکانی مخفی دارند که با سخنانی این چنین گروه گروه مسلح تا دندان با شلول و قه فریاد انتقام سر داده‌اند. خواننده باید شهری را مجسم کند با کوچه‌های تنگ و خانه‌های پست، آکنده از جمعیتی با لباس‌هایی به صورت‌های مختلف و رنگ‌های شاد، همه به هیجان آمده، همه فریاد بر لب، همه متحیر، گویا حادثه‌ای غریب قرار است اتفاق افتد، در این گرم‌گرم شما را می‌گذارم تا نگاهی افکنم به پرده سرای سلطان و دریابیم که آن والامقام از لحظه‌ای که ترکش گفتیم در چه حال و هوایی است.

در همان شبی که خیاط باریافت، سلطان فرمان محرمانه‌ای صادر کرده بود که سر آقای ینی چری و عامل همه ناآرامی‌های اخیر در میان سپاهیان را که همچنین محبوب آنان بود، از بدنش جدا سازند و آن چنان دغدغه این دستور را داشت که حکم کرده بود به محض آن که گردن زده شد، سر را برای او بیاورند. مردی که اجرای حکم به او محول شده بود به محض ورود به اتاقی که هدایت شده بود تا سر را ببرد، مشاهده می‌کند شخصی در آن جا نشسته است، طبعاً او را به خطا شاه می‌پندارد و بی آنکه جسارت پیدا کند سر بلند کرده به شاه بنگرد. فوراً محموله حاوی سر را در پیش پای او می‌گذارد و زمین ادب را بوسه زده و همان طور که پیش از این توضیح داده شد در برابر خیاط تعظیم می‌کند و خارج می‌شود. آن که دقیقه‌ای پیش بچغه‌بندی لباس درویشی را از نزد خیاط برده کسی جز سلطان نبود، چه او آن قدر دغدغه تغییر چهره خود را داشت که حتی می‌خواست از چشم غلام خویش منصوری نیز مخفی بماند. اما بین بازگشت منصوری با جامه از نزد خیاط و رسیدن بچغه حاوی سر دچار اشتباه می‌شود و وقتی مشاهده می‌کند خیاط به راهنمایی غلامش رفته است، در پی خیاط فرستادن نقشه‌ای نادرست بوده و در نتیجه سلطان خود را مجبور می‌بیند در انتظار بازگشت منصوری بنشیند تا دقیقاً موضوع را درک کند، چرا که اطمینان دارد، خیاط و منصوری بدون لباس از قصر خارج نشده‌اند، در حالی که لباس در اختیار سلطان بوده است. در این احوال غلق و دغدغه شاه برای مشاهده سر بریده، شدت می‌گیرد و سرانجام به دنبال فردی که مأمور اجرای حکم بریدن سر بوده می‌فرستد و بهت و شگفتی دو طرف را می‌توان تجسم کرد آن گاه که معلوم می‌شود، سر تقدیم شده است.

سلطان بعد از کمی تأمل فریاد می‌زند: "به ریشم سوگند، خیاط سر را با

خود برده است. "ناشکیبی برای بازگشت منصوری شدت می گیرد. بی ثمر سلطان این سو و آن سو می رود، از خشم کف به لب می آورد، فریاد الله الله سرمی دهد این رفتارها موجب نمی شود که غلام یک دقیقه نیز زودتر بازگردد، چه او با خاطری آسوده به خانه و به خواب ناز فرو رفته است. سرانجام به دنبال او می فرستند و به نزد سلطان می آورندش.

به محض این که منصوری به حضور سلطان می رسد، سلطان فریادی می زند: "منصوری زود به سراغ خیاط برو، او سر فرمانده بنی چری ها را به جای لباس درویشی برده است، برو قبل از آن که زمان از دست رود یا اتفاق ناخوشایندی رخ دهد سر را بگیر و بیاور. سپس برای منصوری توضیح می دهد چه گونه این اتفاق افتاده است. منصوری در بازگشت دچار نگرانی شدید می شود، چرا که او فقط دکه خیاط را می شناسد و اصلاً نمی داند خانه اش کجاست. در هر حال به جهت اضطراب و غلغله که در ارباب خود مشاهده می کند، او در تعقیب خیاط بر می آید و یک سره به دکه می رود به این امید که از همسایگان نشانی خانه او را جویا شود، لکن زودتر از آن است که در بزازستان دکانی باز باشد و به جز یک قهوه خانه که خود را برای پذیرایی مشتریان آماده می کند، جایی باز نیست؛ به آن جا نیز مراجعه می کند و از آن جا خبری دریافت نمی دارد، کاملاً گیج و حیرت زده می ماند. از بخت خوش به ناگاه به یاد می آورد که بابا عبدال گفته بود مؤذن مسجدی کوچک در بازار ماهی فروش هاست و با سرعت گام ها را به طرف آن جا می گرداند. در این لحظه صدای اذان از مناره های مختلف شنیده می شود و خواجه در این اندیشه است که به زودی زود سارق سر را به هنگام دعوت مومنان به نماز باز داشت خواهد کرد.

به محض آن که به مسجد نزدیک می شود، صدای پیر و در هم

شکسته و لرزانی را تشخیص می دهد که متقاعد می شود باید متعلق به بابا عبدال باشد، صاحب صدا با همه وجود و نیرویی که در ریه های خود داشت، سکوت صبحگاهی را می شکست. خواجه دچار اشتباه شده بود. زیرا هنگامی که در زیر مناره می ایستد، متوجه می شود پیرمرد در باریکه راهی که در داخل مناره پیچ می خورد و بالا می رود در حال بالا رفتن است و یک دست برگوش نهاده و دهان گشوده است به اذان و هر چه صدا در حنجره دارد بیرون می ریزد. به محض آن که خیاط چشمش به منصوری می افتد که به او علامت می دهد، صدای اذان در گلویش می شکند و از ترس بازخواست برای سر و در بین کلامی که پیر دهان داشت، آن چنان کلماتی که از دهانش بیرون می جهد که کسانی که به ندای اذان او گوش سپرده بودند، از این افتضاح به خشم می آیند. او با شتاب تمام از پله های پیچ در پیچ پایین آمده، در را پشت سر خود می بندد و به نزد منصوری در خیابان می رود و منتظر نمی ماند درباره آن شی هولناک از او سوالی شود، بلکه به شدت به غلام حمله می کند که این چه نیرنگی است که باخته ای و این چه بلایی است که بر سر من آورده ای؟

خیاط می گوید: "آخر تو انسانی که با من بیچاره خانواده دار این چنین رفتار کرده ای، آخر مگر خانه من قبرستان است، حتماً حالا از من خون بها می خواهی؟"

منصوری می گوید: "دوست من درباره چه سخن می گویی؟ مگر نمی فهمی که اشتباه شده است؟"

خیاط فریاد زد: "چه اشتباهی؟! اشتباهی که عمداً آدم بیچاره ای را به در در سبندازید یک نفر به ریش من احمق بخندد و وانمود کند که لباسی برای خود می خواهد - یک نفر دیگر از راه برسد و مستوره لباسی را

بردارد و برود و نفر سوم به جای لباس سر بریده بگذارد. امان امان که گرفتار یک مشت حیلہ گر شده‌ام، یک مشت آدم ردل بی انصاف."

با این سخن منصوری دستش را بر دهن خیاط می‌گذارد و می‌گوید: "بیش از این حرف زن و ساکت باش، داری بیش از بیش خودت را در کثافت غرق می‌کنی، می‌دانی به چه کسی داری توهین می‌کنی و دشنام می‌دهی؟"

بابا عبدل جواب می‌دهد: "نمی‌دانم و مهم هم نیست به چه کسی دشنام می‌دهم، تنها چیزی که می‌دانم این است که هر کس سر بریده‌ای را به جای پارچه به من بدهد فقط می‌تواند یک سنگ کافر باشد."

- تو وصله زن پیر احقر، سایه خدا در روی زمین و ظل الله را سنگ کافر می‌خوانی؟ منصوری این سخن را با آن چنان خشمی می‌گوید که یک سره همه جوانب احتیاط را که در خصوص ارباب خود ملاحظه می‌کرد، فراموش می‌کند. چه طور دهان کثیف نام سلطان عالم پناه را به زشتی یاد می‌کند دیگر صدايت در نیاید، فقط بگو سر بریده کجاست و گرنه به جای آن سر، سر تو را می‌برم؟!

با شنیدن این سخن خیاط با دهان نیمه باز باقی می‌ماند، گویا مغز او به کلی کلید کرده بود و قادر به اندیشیدن نبود.

بابا عبدل می‌گوید: "امان امان، نمی‌دانستم چه غلطی می‌کنم و درباره چه کسی حرف می‌زنم؟ چه احقر، نادان و ابلهی هستم که نتوانستم بفهمم با چه کسی طرف هستم؟ بفرما به خانه من قدمت بر چشمم و نا از افتخار بر ستارگان سر سایم."

منصوری می‌گوید: "من عجله دارم، خیلی هم عجله دارم، سر کجاست، سر آقا بنی چری کجاست؟ وقتی خیاط دانست که سر متعلق به چه کسی بوده و به خاطر آورد که او و همسرش با آن سر چه کرده‌اند،

زناوانش از لرزش به یک دیگر می‌خوردند و عرق از همه منافذ بدنش بیرون می‌زد.

بابا عبدل می‌گوید: "راستی نمی‌دانم سر کجاست، نمی‌دانم چه بلایی بر سر آن آمده است! آه این چه نصیب و این چه قسمتی بود که برای من در نظر گرفته شد؟"

خواجه فریاد می‌زند: "نمی‌دانی کجاست؟" و باز فریاد می‌زند: "نمی‌دانی کجاست بالا حرف بزن."

خیاط بیچاره کاملاً گیج شده بود که چه بگوید و در قبال پرسش‌های خواجه تلوتلو می‌خورد تا آن جا که زبان‌ش بسته ماند، آن چنان که در تله افتاده باشد.

- سوزاندیش؟

- نه

- دورش انداختی؟

- نه

- در خانه‌ات دفن نکردی؟

- نه

- در خانه کس دیگری پنهان نکردی؟

- نه

سرانجام منصوری از ناشکیبی ریش بابا عبدل را چسبید و آن را تکان داده و با غرشی گفت: "پس بگو ای پیر خرفت با آن چه کردی؟" خیاط من من کنان جواب داد: "دارد می‌بزد."

خواجه در نهایت شگفتی فریاد زد: "گفتی دارد می‌بزد برای چه آن را بختی؟ می‌خواهی آن را بخوری؟"

بابا عبدل پاسخ داد: "درست شنیدی، همان که گفتم دارد می‌بزد." و

آن گاه به تفصیل آن چه او و همسرش در مواجهه با این مشکل تدبیر کرده بودند، بیان داشت.

منصوری گفت: "شنام بدۀ که کدام نانوا بی است. اگر نتوانیم راه دیگری پیدا کنیم، علامت حکومت را نشان آنان خواهم داد. چه کسی فکرش را می تواند بکند که سر آقا بنی چری را بپزد، وای بر من، وای بر من."

آن گاه آنان به سراغ نانوا بی حسن رفتند که اکنون مشغول در آوردن نان از تنور بود. حسن به محض آن که از موضوع خبر دار شد تردیدی به خود راه نداده از ماجرای دیگری تا سلمانی را باز گفت و خوش حال از این که فرصتی یافته تا از ابهام جنایت خود را برهاند.

آن سه (منصوری، خیاط و نانوا) آن گاه به سراغ سلمانی رفتند و از او در مورد سر مشتری صبحگاهی پرسش کردند.

غیور علی بعد از اندکی تردید، به آنان اطمینان داد تصور کرده بود آن شیئی هولناک هدیه ای از سوی ابلیس است و در نتیجه به خود حق داده که آن را به دکان گیور نیکی بیندازد که اطمینان دارد آن برادر کافر از آن کباب درست کرده است. از سرگشتگی و حیرت، پیامبر گویان و خداجویان در هر گام و نامطمئن از حادثه ای که انتظار آنان را می کشد سلمانی نیز به گروه آنان افزوده می شود و به طرف کبابی نیکی حرکت می کنند.

یونانی با مشاهده تعدادی از مومنان واقعی به دکانی که ویژه نامسلمنان بود حیرت می کند و به فراست درمی یابد که کار آنان ارتباطی با گوشت کبابی ندارد، بلکه آنان در جستجوی گوشتی با خصوصیت دیگری هستند. به محض این که در مورد سر از او سوال می شود، او با صراحت انکار می کند که آن سر را دیده یا از آن خبری دارد.

سلمانی جایی را که سر را انداخته بود، نشان می دهد به قرآن قسم می خورد که سر را آن جا انداخته است. منصوری سرگرم استنطاق در موضوع مورد بحث بود که نشانه های تحریک و هیجان حاکم بر شهر در نتیجه کشف سر مضاعف یهودی نمایان می شود و با آگاهی از این که سر متعلق به فرمانده بنی چری هاست، در میان سپاه جسد بنی چری غوغایی درمی گیرد.

منصوری در پی خیاط، نانوا و سلمانی به نقطه ای که یهودی افتاده بود و در آن جا در حیرت و سرگشتگی هر یک مهمان صبحگاهی خود را که کسی جز سر بریده نبود، مشاهده کردند.

نیکی یونانی آگاه از آن چه احتمالاً رخ خواهد داد، بدون فوت وقت، هر قدر پول نقد در دسترس داشت برداشته از شهر می گریزد.

منصوری پیرامون خود نگرست و با این تصور که یونانی نیز همراه آنان است پرسید: "پس یونانی کجاست، باید همگی به حضور سلطان برویم."

سلمانی گفت: "به جرات می توانم بگویم کبابی فرار کرده است، من کور هستم، اما آن قدر چشم دارم که بتوانم ببینم او به جسد یهودی یک سر اضافه کرده است."

منصوری مایل بود سر را بردارد، اما در اطراف خویش آدم های به خشم آمده و مسلح را دید که قول انتقام از کسی را گرفتند که آنان را از چنین فرمانده ای محروم کرده است، بنابراین مصلحت چنین می بیند که خود را کنار بکشد. منصوری به همراه سه شاهد با شتاب نزد ارباب خود حرکت می کند.

وقتی منصوری به عرض سلطان رساند آن چه را که واقع شده بود و این که در کجا سر آقا بنی چری را یافته است، چه گونه آن سر به آن جا

رسیده است و از آشوبی که آن سر به پا داشته، خواننده بعد از توصیف می‌تواند اندیشه و ذهن سلطان را تجسم کند. به نظر خواجه رسید که بازگویی داستان با همه جزئیات آن نزد سلطان خسته‌کننده است، اما مسلماً، چرا رنگی از تمسخر و خنده به خود گرفته بود. با این حال رها کردن موضوع به حال خود ممکن نبود زیرا شورش اوج می‌گرفت تا آن جاکه کس را جلودار آن نبود و چه بسا کار به سقوط شاه از سلطنت خاتمه می‌یافت.

سلطان مدتی در حالت بی‌تصمیمی باقی می‌ماند و سبیل خود را می‌چرخاند و زیر لب بی‌اختیار الله‌الله می‌گوید و سرانجام دستور احضار وزیر اعظم و مفتی را می‌دهد.

شتاب در فراخواندن این دو مقام برجسته به دربار بدون هیچ هشدار قبلی، زنگ خطری را به صدا می‌آورد، اما وقتی سلطان آنان را از شورش می‌گوید که در پایتخت در حال شکل گرفتن است، آگاه می‌گرداند، آنان آرامش معمول خود را باز می‌یابند.

بعد از مدتی مشاوره، تصمیم گرفته می‌شود که خیاط، نانوا، سلمانی و کبابی در دادگاه مفتی به اتهام داشتن در توطئه بر ضد فرمانده بانی چری و سرقت سر او به منظور طبع، تراشیدن و کباب کردن محاکمه شوند و قرار می‌شود آنان خون‌بها بپردازند، اما از آن جاکه کبابی عامل شورش بود و به جهت آن که سر او را در چنان موضع بی‌حرمتی نهاده از آن جاکه کافر و یونانی بوده، مفتی فرمان قطع سر او را صادر می‌کند و قرار می‌شود سر در همان موضعی قرار گیرد که یونانی با بی‌حرمتی سر فرمانده بانی چری را گذارده بود.

بین سلطان و وزیر اعظم توافق شد تا این احکام به منظور آرام گردانیدن بانی چری‌ها صادر شود و سپس فرمانده‌ای تعیین می‌شود که

مورد قبول نیروهای بانی چری‌ها نیز باشد و مرحوم فرمانده سابق بانی چری نیز با حرمت بسیار به خاک سپرده می‌شود. همگان به جز حکم قتل یونانی فراری به مجازات خود رسیدند و شهر آرامش خود را بازیافت، اما باید افزوده که به حرمت سلطان نه تنها همه خسارات به خیاط و نانوا و سلمانی ناشی از صدور حکم جبران گردید، بلکه به هر یک از آنان پاداش درخوری نیز داده شد به جهت رنج‌ها و مشکلاتی که بدین واسطه متحمل شده بودند.

من این داستان را به خصوص آن قسمتی را که منصوری به سلطان در خصوص سر بریده شده گزارش می‌داد خلاصه کردم برای آن که درویش این قسمت را نیز با جزئیات و تفصیلات بسیار گفت و بازگویی آن‌ها موجب احاطه کلام می‌شد. در حقیقت تا آن جاکه توانستم مطلب را خلاصه کردم چه با شاخ و برگ افزودن به این واقعه، یک کتاب هم کفایت نمی‌کرد.

هنر قصه‌گویی موجب می‌شود قصه طولانی و در عین حال پرکشش باقی بماند و این خود نشانه نبوغ است، بدین ترتیب درویش به من اطمینان داد و اضافه کرد که با شاخ و برگ و تکرار پاره‌ای صحنه‌ها می‌تواند به مدت یک ماه حرف برای گفتن داشته باشد و باز هم سخن‌ها ناگفته بماند.

ساخت و به هنگام وضو باید آب را از آرنج به طرف انگشتان جاری ساخت، نه در جهت عکس.

در اندیشه جمع بندی و جفت و جور دانش دینی خود بودم که درویش به اتاق وارد شد و من هیچ پرده پوشی ای نکردم در بیان دل نگرانی های خود و سبب آن.

درویش گفت: "آن قدر عمر کرده ای که بدانی در دنیا هیچ کاری بدون جسارت تحقق پیدا نمی کند؟ داستان هایی را که درویش صفر، رفیق دیگرمان و من در مشهد برایت نقل کردیم، اثری روی تو نگذاشته است؟"

گفتم: "تاثیر آن قصه ها بر ذهن و فکر من منجر به چوبی شد که بر کف پایم زده شد از نظر اخلاقی آن فلک آن قدر اثر قوی ای بر من داشت که اطمینان می دهم نه دیگر ترا و نه آن فلک را تا پایان عمر فراموش نخواهم کرد. فلک تأثیری عظیمی در تقویت حافظه دارد. و حالا بر طبق محاسبه ای که کرده ام، این بار به جای چوب و فلک، صحبت از سنگ است و سنگسار؛ فکر می کنی چنین چیزی را بخوام، اگر برای تو فری نمی کنی، باید بگویم برای من خیلی فرق می کند. پس درویش بگو چه کنم؟"

درویش گفت: "اگر توان آن مرد خدا را فریب دهی، تو همان حاجی بابایی نیستی که من تصورش را داشتم. با همان سکوت همیشگی، همان آه های گاه به گاهی، همان شانه بالا افکندن ها و نگاه فرو افکندن ها کیست که فریب نخورد؟ نه تو حاجی بابا هستی و من هم نمی توانم فریب نخورم."

گفتم: "بسیار خوب، بگیرم که چنین باشد، خدا کریم است، اما کمال بدشمنی است که آدم به مهمانی دعوت شود تا گه خود را بخورد."

فصل چهل و ششم

در شمار قدیسین در می آید و با علمای اعلام ارتباط برقرار می کند

سرانجام میرزا عبدالقاسم خود درباره زهد و قداست من مطالبی می شنود، در فرصتی که به زیارت حرم مطهر مشرف می شوند، به دنبال من نیز می فرستند. این حادثه ای است که از آن در بیم بودم، چه نمی دانستم چه گونه نادانی خود را از کسی که قطعاً از من آزمایش خواهد کرد، پنهان سازم؟ نادانی ای آن چنان عمیق از بیگانه بودنم با اولیه ترین اصولی که یک مسلمان باید از آن آگاه باشد.

بنابراین شروع کردم به یادآوری آن چه می دانستم. با خود گفتم: "باید توجه داشت که هر کس به پیامبر و علی و فرزندان او ایمان نداشته باشد کافر است و مستوجب مرگ."

دوم این که می دانستم همگان به جهنم می روند مگر مومنان واقعی و ایمان داشتم دشمنان خاندان علی را باید لعن کنم، می دانستم همه کسانی که به وحدانیت خدا اعتقاد ندارند، به جهنم واصل می شوند و می دانستم شرب شراب با اکل گوشت خوک حرام است و نیز می دانستم نماز را در پنج نوبت باید خواند که نماز واجب است و پیش از هر نماز باید وضو

با این سخن به راه افتادم تا به حضور مجتهد اعظم شرفیاب شوم با نگاهی مرده و غمگین و سر فرو افکنده و به لطف این دل‌نگرانی واقعاً اعتقاد دارم که هیچ آدمی در سراسر شهر نمی‌تواند لاف بزند که چهره‌ای به غمگینی و افسردگی من دارد. در هر حال همان طور که آرام آرام پیش می‌رفتم یکی از قصه‌هایی را که سعدی علیه‌الرحمه معلم بزرگ اخلاق ما بیان داشته زیر لب باز می‌خواندم که دقیقاً وصف الحال من بود و آن قصه نشاطی در من انگیخت و جرأت مواجه شدن با آزمون مجتهد را به من داد، در غیر این صورت هرگز نمی‌توانستم در پیش روی ایشان بایستم. آن قصه چنین است.

یکی از بزرگان گفت پارسایی را: چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی به طعنه سخن‌ها گفته‌اند گفت: "بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیبت نمی‌دانم.

هر که را جامه پارسی بینی پارسان و نیک مرد انگار
و رندی که در نهانش چیت محبت را درون خانه چه کار

آن گاه به خاطر آوردم جملاتی از همان باب را که به شیوه مستایش انگیزی همزمان نشان دهنده دانش و فروتنی من است، چه با خود قرار گذاشتم در صورتی که به من فرصتی داد تا سخنی بگویم این عبارات را بازخوانم: افع‌لی ما انت اهله و لا تفعل بی ما انا اهله:

گر کسی در جرم‌بخشی روی و سر بر آستان بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآتم
مجتهد تازه نماز ظهر را تمام کرده، و آخرین حرکت نماز را که گرداندن سر به چپ و راست است، انجام می‌داد که من به ساختمان وسیعی که ایشان در آن جا مستقر بود، وارد شدم. در کنار ایشان از هر طرف مریدان صف کشیده با حرمت بسیار با ایشان رفتار می‌کردند. در این مکان بود که خطبه می‌خواندند. ملایی که با او آشنایی داشتم یاد آور

شد من که هستم و در پی آن به من اجازه داده شد بر روی فرش جای گیرم که گرفتم و با فروتنی تمام گوشه عبای آقا را بوسیدم. مجتهد بزرگ گفت: "خوش آمدید در خصوص شما سخنان بسیاری شنیده‌ام حاجی و ان شاء الله که قدم شما مبارک است. بیا بالاتر بنشین."

انواع تعارفات را کردم که از نشستن در جایی بالاتر خودداری کنم و سرانجام زانو زانو پیش رفتم به نقطه‌ای که آقا اشاره کرده بود. با دقت پاهایم را زیرم جمع کردم و دست‌هایم را در آستین کتم جای دادم. آقا گفت: "شنیده‌ام تو بنده برگزیده خدا هستی، کسی که حرف و عملش یکی است، ریش دو رنگ ندارد مثل بعضی‌ها که در ظاهر به نوعی اند و در باطن به نوعی دیگر و در قلب کافرنند.

گفتم: "ان شاء الله سایه آن بزرگ مرد از سر ما کم نشود، غلام شما کم‌ترین کسی است که پیشانی بر آستان شکوه خداوندگاری می‌ساید." او مکثی کرد و سکوتی مرگبار برقرار شد و هر دوی ما در تعمقی عمیق فرو رفتیم. مجتهد سکوت را شکست و گفت: "حاجی آیا درست است که بخت به تو روی کرده که به این جا آمده‌ای و در این جا پناه گرفته‌ای؟ ما و دنیا مدت‌هاست که با یک دیگر وداع کرده‌ایم، بنابراین پرسش من از سر کنجکاوی نیست، اما به من بگو می‌توانم کمکی به حالت باشم. پیامبر اکرم (درود و تحیت بر ایشان باد) می‌فرماید: "مومنان یک دیگر را یاری رسانند، شما را بصیرت دادند تا نایبانیان را دریابید و آنان که ثروتی دارند، کسانی را که ندارند، یاری رسانند."

با این سخن جسارت آن را یافتم تا جملاتی را که از سعدی می‌دانستم بازگو کنم و قصه خویش آن چنان اصلاح شده و شسته و رفته باز گفتم که مجتهد اندک اندک با چنان نگاهی به من نگریست که گویی من یک

نیمچه معصوم.

مجتهد بزرگ اظهار داشت: "اگر چنین است، شاید روز خلاصی ات نزدیک باشد و من در این میان ابزار استخلاص شما در دست خدا باشم تا شاهد برقراری عدالت شوم. قبل از پایان این ماه شاه قرار است به زیارت این جا بیاید و از آن جا که به من لطفی دارند، مطمئن باش در میانجگری برای استخلاص تو کوتاهی نخواهم کرد."

گفتم: "بنده کمترین سراپا تقصیر چه می توانم در قبال محبت بزرگ مردی چون شما بر زبان آورم؟ من جز دعای خیر چه می توانم بکنم، خاک پای شما کحل چشم من باد، هر لطفی که به بنده بکنید از عنایت آن عالی جناب است."

مجتهد گفت: "به وضوح مشهود است که تو از مایی." ظاهراً تملقانی که گفته بودم به دلش نشسته بود. "مسلمان واقعی همیشه مسلمانان دیگر را می شناسد. شنیده ام در میان فرنگیان فرقه ای هست که آن را فراعوشی می نامند که افراد آن فرقه با یک نگاه، یک تماس، یک دیگر را حتی در میان هزاران نفر می شناسند."

حاضران در ستایش دانش مجتهد الله اکبر و لاله الا الله گفتند و آن گاه ایشان خطاب به بنده دنبال سخن خود را گرفتند.

"بی گانه ای با توست که خود را درویش می خواند. آیا او آشنای توست؟ او می گوید که تو او همدم یک دیگر هستید، درست است؟"

- چه عرض کنم؟ نمی دانستم آشنایی بدهم یا نه. اضافه کردم:
- بله ایشان فقیر است، او را کنار خود جای داده ام. او خدمات کوچکی برای من انجام داده و من پاسخ محبت های او را می دهم."
ملایی که در کنار من نشسته بود، گفت: "تو باید مراقب خودت باشی، هر چه دزد و هر چه رذل است در میان این اجانب پیدا می شود."

مجتهد گفت: "بله" و در همان حال دو دست را روی شال خود گذاشت و (مربدان از این حرکت دریافتند که گفتگوی ما موجب رضایت خاطرشان بوده است) و همه آنان با نگاه لطف و عنایت به من نگرستند. مجتهد گفت: "بله همه این هایی که خود را درویش می خوانند خواه از فرقه نور علی شاهی یا ذهبیه یا نقشبندیه و یا از گروه ملعون اویسیه باشند همه کافرنند و همه مستوجب مرگ و این ها کسانی هستند که تبلیغ می کنند که روزه در رمضان، وضو ساختن و نمازهای یومیه برای رستگاری ضرورتی ندارد و قلب میزان پاکی است نه رفتارها و رعایت مناسک."

عده ای از این فرقه به قرآن اعتقاد دارند، اما آنان سایر امور را انکار می کنند، اموری چون احادیث نبوی، آراء و اندیشه های ائمه اطهار و نظایر ایشان را و این امور نزد ایشان ناپسند است و برای نشان دادن شوق و مذهب خود آن قدر نام خداوند باری را بر زبان می آورند تا کف بر لب آورند، درست مثل شیر که می غرد و آنان بر یک چنین سلوکی، دین داری می گویند. گروهی دیگر از این فرقه ادعای تقوا و پرهیزکاری بیش تری دارند به زبان و عمل خود را تسلیم اراده حق می دانند ولی بیش تر اهل تیرنگ و فرب و زبان بازی هستند تا بنده صالح خدا، چهارمین گروه از این فرقه که از همه آنان تیرنگ با تر هستند، وانمود می کنند که دارای ایمانی استوار و ابدی هستند با قدرت های مافوق طبیعی و با پوشیدن لباس های پشمینه و وصله وصله، نعمت های جهان را با تحقیر می نگرند و خود را با تفکرات مابعدالطبیعه که هیچ کس از آن ها سر در نمی آورد، گرم نگاه می دارند. بین نجس و پاک تفاوتی قابل نیستند (ان شاء الله که دچار آتش ابدی جهنم شوند)، حرام و حلال برایشان فرقی نمی کند، هر چه به دستشان برسد می نوشند و می خورند، حتی کافران و مسلحان در نظرشان مردمی بی گناهند و این ها خودشان را صوفی

می خوانند، اینان عقلای شما هستند و چراغ راه شما. لعنت بر ریش آنان. و با این جمله همه مریدان گفتند آمین.

وقتی سخن خود را به پایان برد، همه حاضران ضمن ابراز ستایش از دانش و فضل مراد خود، به من نگرستند. ببیند آیا من نیز شگفت زده شده‌ام. من نیز از بیان اعجاب و ستایش قصور نکردم و سهم خود را به وجه کاملاً استادانه‌ای بیان داشتم و نشان دادم تأثیری که پذیرفته‌ام بسیار عمیق است.

مجتهد به شوق آمده از گفتار خویش، سخن رانی مبسوط خویش را با آب و تاب بر ضد صوفیان ادامه داد که تصور می‌کنم همان سخنان پیشین بود و آرزو کرد همه در یک پیکر درآیند و با هم نایود شوند. از این که توانسته بودم خود را انسانی متدین و معتقد جا بزنم به خود تبریک گفتم و اندک اندک خود نیز باورم می‌شد که به راستی آدمی مومن هستم.

با خود گفتم: "اگر آن چه انجام می‌دهم از من یک انسان متدین می‌سازد و برایم محبوبیت دنیوی پدید می‌آورد، هیچ چیز آسان‌تر از این رفتار نیست. چرا در زندگی باید به خود رنج دهم و غلام این ظالم و آن ستم‌گر باشم، خود را به در و تخته بزنم و برخلاف لحظه کنونی نسبت به حیات خویش نامطمئن و قربانی هزار و یک درد سر؟"

مجتهد را ترک گفته به حجره خود بازگشتم با این عزم که خلق و خوی زاهد منشانه خود را حفظ کنم.

وقتی دوست و هم اتاقم را دیگر بار دیدم، به او همه آن چه واقع شده بود بازگفتم و به خصوص آن چه درباره درویش‌ها شنیده بودم و به او توصیه کردم مراقب خشم جماعتی که به نازگی ترکشان گفتم‌ام باشد و بهترین کار آن است از مردمی که فکر و عملشان بر ضد اوست دوری کند. به او گفتم: "دوست عزیز اگر دست آنان به تو برسد سنگسارت

می‌کنند و از اندیشیدن راحت می‌سازند."

درویش به خشم گفت: "آن شاءالله که سنگ بر مغز خودشان فرود آید. این چه آیینی است که آنان پیوسته در زندگی خصوصی آدمی که کاری به کارشان ندارد، سرک می‌کشند؟ من آمده‌ام این جا هیچ کاری به کار کسی ندارم، نه با سنی‌ها کار دارم و نه شیعیان، نه صوفیان و نه مسلمانان بلکه بالعکس برای راضی کردن آنان، همه رسوم را به جای می‌آورم، پنج بار در روز وضو می‌سازم و نماز بر پا می‌دارم و باز هم نمی‌توانم آنان را راضی کنم. نه من می‌روم، می‌روم و ایشان را به جای خود می‌گذارم. نه دیگر وضو می‌گیرم و نه نماز می‌خوانم، مگر اضطراب دیگر بار مرا به این کار بکشاند"

باید بگویم وقتی شنیدم درویش چنین تصمیمی دارد، متأسف نشدم. با رضایت خاطر مشاهده کردم کمر بند چرمی پهن خود را به کمر بست، همان کمر بندی که از آن خوشه‌های دانه‌های تسبیح آویخته بود و قاشق بزرگ و بلند خود را حمایل آن کرد. کمکش کردم تا پوست گوزن را بر پشتش بست آن گاه تبریز آنهی‌ای را بر دوش خود نهاد و با دست دیگر کشکول خود را که از سه زنجیر آویزان می‌شد بر دوش دیگر نهاد و با احساسات به ظاهر رفیق یک دیگر را وداع گفتم.

مرا به خود گذارد و کل حجره را به مالکیت من نهاد. پای پیش گذارد با آن چنان سبک بالی و نشاطی که گویی همه جهان درنگین اوست نه آن که جهان در برابر و در معارضه با اوست و رفت بی‌هیچ چیز مگر یک جفت پا و آن چابکی ذهنی‌ای که او را در این جهان، رهنمون می‌شد.

در لحظه وداع به او گفتم: "آی شوخ طبع، شوخ چشم آن شاءالله که رحمت خدا بر تو بیارد و هرگز نیازمند کفش برای پاهایت و قسه برای زبانت نشوی که با این دو، پیش از ثروتمندان زندگی را بر خودت و بر

دیگران شیرین می‌سازی، چه ثروتمندان، بندگان هزار نیاز هستند، وابسته
نیازهای خویش برای جزئی‌ترین امور زندگی‌شان.

فصل چهل و هفتم

حاجی بابا را دوستش سرکیسه می‌کند و تهی‌دست می‌شود، اما
از بست‌رهایی می‌یابد

اکنون همه فکر و ذکر شده بود، قوی که مجتهد در خصوص
میانجی‌گری داده بود تا عفو مرا در هنگام تشریف شاه از حرم مطهر
بگیرید و آزاد سازد و از خاطرم گذشت برای تضمین این لطف که
پشتوانه‌ای قدرتمند نیز داشته باشد، باید برای ایشان پیشکشی‌ای تهیه کنم
هرچند پیشکشی را برای استخلاص خویش از طریق ایشان ضروری
نمی‌دانستم با این که در اندیشه پیشکشی بودم. اما این که آن پیشکشی چه
باشد نکته‌ای درخور توجه بود. پولی که برایم مانده بود آن قدر بود که
مرا تا زندگی بعدی‌ای که شروع خواهم کرد سرپا نگاه دارد و مبلغ آن، به
قدری ناچیز بود که باید آن را همچنان در آن نقطه دور از دسترس در
نزدیکی حجره‌ام در زیر خاک حفظ می‌کردم.

در این اندیشه بودم که بهترین پیشکشی برای کسی که همواره
پیشانی‌اش بر زمین است یک جانماز است و نقشه می‌کشیدم که کسی از
بازار آن را برایم فراهم کند و بیاورد.

به خود گفتم: "هر زمان آن مرد شریف به سجده رود، یاد من به

خاطرش می‌آید و از آن که جا در سجده‌شان تصمیمات مثبت اتخاذ می‌کند چه بسا در خاطرش بماند وعده‌ای که به من داده است تا در خلاصی و رهایی من بکوشد.

خود را به آن گوشه آشنا رساندم تا پولی که دارم برگیرم و یکی از تومان‌های باقی مانده را قربانی این مقصود کنم. اما در این جا اجازه دهید من سخن نگویم و از خواننده بخواهم خود تجسم کند که چه نوبیدی شدیدی را احساس کردم. زیرا هر چه از اندوه، خشم، آزرده‌گی خود بگویم کم گفته‌ام آن‌گاه که دریافتم پولی در بساط نیست. قلبم آمد نوبی دهانم و با قاطعیت گفتم: "ای تو سنگ و امانده، تو درویش ملعون، درست است که مرا به ساحل نجات افکندی، اما مرا بدون پناه رها کردی، ان شاء الله که بدترین بلاها بر سرت آید و نان روزانه‌ات غصه شود که بعد از این همه، حاجی بابا را به گدایی کشاندی.

آن‌گاه به زنجیره‌ای تلخ پرداختم، چرا که به رغم خیرات مردم قم ترس از گرسنگی گریبانم را گرفته بود و نوبیدی، عارضه‌ای است وقتی ظاهر شد همه ذهن و فکر را بر خود معطوف می‌دارد. با خود اندیشیدم بعد از آن همه رنج و اندوهی که با مشاهده مرگ زینب کشیدم، سپس در حبس تحمل کردم، اکنون دچار از دست دادن پول خود شدم. آن چنان دچار نوبیدی بودم که اگر زهری در دسترس خود داشتم، بدون تردید آن را فرو می‌بلعیدم.

در این لحظه از کنار حجره‌ام ملای پیری عبور کرد که به هنگام تشریف نزد مجتهد اعظم مرا به کید درویش هشدار داده بود. نزد او از بدبختی خویش گفتم و آن چنان ناله و شیونی به راه انداختم که قلبش بر من رحم آورد.

گفتم: "درست گفتی ای ملا آن‌گاه که مرا از آن درویش حذر دادی،

پولم از دستم رفت و من سرگشته و دست خالی مانده‌ام. من در این جا غریبه‌ام و آن که خود را دوست معرفی می‌کرد، نشان داد که بدترین دشمن است، لعنت بر چنین دوستی! آه حالا به که روی آورم برای یاری؟"

ملا گفت: "پسرم غصه نخور، می‌دانیم که خداوند حاضر و ناظر ماست و چه بسا که می‌خواهد ترا با اندوه بیازماید، چرا این چنین دچار غلغله و ناآرامی شده‌ای؟ پولت از دست رفته است، رفته که رفته، رفته‌ها را بگذار برود. اما تو که زنده‌ای و همین که سلامتی از این بیش تر چه می‌خواهی؟ در هر حال سلامتی چیز بدی نیست."

گفتم: "این چه حرفی است که می‌زنی، که گفت که سلامتی چیز بدی است، اما این که پول مرا از درویش پس نمی‌گیرد؟"

آن‌گاه به آن ملای پیر گفتم درماندگی مرا نزد آن مجتهد شرح کند و نیز ناتوانی مرا از هدیه‌ای که قرار بود به حضورشان تقدیم دارم.

او مرا ترک گفت و قول داد که مشکل مرا نزد مجتهد اعظم مطرح خواهد کرد و در همان روز در کمال شادمانی خبر تشریف شاه به حضرت معصومه از طریق فراش‌باشی که آمده بود تا مقدمات ورود را فراهم آورد، اعلام شد.

صحن بزرگ حرم که قرار بود شاه در آن جا نماز بگذارد با فرش‌های زیبا پوشانده شد و اطراف حرم آب و جارو شد، فواره در وسط حوض رقص‌کنان آب می‌افشاند و خیابان‌های اطراف حرم، نظم و نسقی به خود گرفت. هیأتی مرکب از همه روحانیون گرد آمدند تا به محض ورودش به حرم به حضورش رسند و هیچ رسم و رسومی فرو نگذاشته نشد، از برای ظل الله.

هر چه زمان ورود شاه نزدیک‌تر می‌شد، بیش‌تر نگران آینده خود

می‌شدم، چرا که از تهران خبرها داشتم و از خشم شاه نسبت به خود مطلع بودم. وقتی به بخش تیره زندگی خود نگاه می‌کردم متوجه شدم که شاه به کم‌تر از جدا کردن سر از تنم رضامندی دهد، گاه نیز به بخش روشن زندگی فکر می‌کردم و خود را دل‌داری می‌دادم و می‌کوشیدم به خود بقبولانم آن قدر مهم نیست که شاه مرگ مرا بخواهد و امید بسته بودم به وساطت مجتهد اعظم.

فراش باشی سابقاً با من دوستی داشت و در میان دستیارانش بسیار کسان را می‌شناختم خود را به آنان معرفی کردم، اما در کمال شگفتی از آشنایی دادن خودداری می‌کردند، هر چند که یکی از بزرگ‌ترین حکما گفته است "انسانی که در بلا افتد چون سکه قلب می‌ماند که هیچ کس آن را برنگیرد و اگر تصادفاً آن را برگیرند، به سرعت به دیگری وا می‌گذارندش."

تازه واردان همه خبرهای دربار را از زمانی که آن جا را ترک گفتم برایم آورد و اگر چه وانمود کردم که تارک دنیا شده‌ام و اعتکاف گزیده‌ام در گوشه عزلت، با آن حال متوجه شدم که شوقی برای شنیدن آن چه در دربار گذشته است دارم. آنان به من اطلاع دادند فرمانده نسف‌چیان از نبرد با روس‌ها بازگشته و با خود دو گرجی آورده، یک غلام و یک کنیز و نیز چندین پیشکشی، کمیاب تا شاه مقام او را در پایگاه نظامی‌اش بالاتر برد. هدایا مورد قبول شاه واقع شده و به او خلعت بخشیده، به شرط آن که توبه کند و قول دهد در آینده شراب نخورد. همچنین اطلاع یافتیم به رغم این که مرا در قضیه زینب متهم کرده‌اند، ارباب سابقم، حکیم باشی ناچار شده است هدیه‌ای گران بها به شاه تقدیم کند تازه نیمی از ریش مرد را کنده‌اند به جهت آسبگی که شاه از مرگ زینب متحمل شده و از آواز و رقص زینب در بازگشت از سلطانیه محروم شده است. خشم سلطان به

جهت از دست دادن دختر کرد با ورود دختر گرجی‌ای که فرمانده نسف‌چیان به او هدیه داده است، فروکش کرده است، چه آن دختر گرجی زیباترین دختر در نوع خود است که تاکنون در بازار برده فروشان بعد از طاووس عرضه شده است و در یک جمله آن دختر، مروارید صدف زیبایی و مغز کمال رعنائی است و صورتی چون قرص ماه، و سیاهی چشمش آن گونه که فراش باشی با چهار انگشت و شصت نشان می‌داد یک قلبه و کمربتی که می‌شد یک وجب و قامتی رعنا به بلندی سرو و همه آنان به من اطمینان دادند که خشم شاه نسبت به من در "رای هدایایی کوچک فروکش می‌کند. یک‌بار دیگر آوای نفرین بلند شد، و گفتم که دشمن خالی است و نمی‌توانم نزد شاه بروم، در هر حال خوش حال بودم که می‌شنیدم وضعیتی که فدرها که تصور می‌کردم هولناک نیست و می‌توانم بر متکای امید تکیه زده و قلیان امیدواری را دود کنم و تصمیم گرفتم در انتظار تقدیر خود بمانم با آرامشی که پیامبر اکرم برای همه مومنان فرموده‌اند: الصبر مفتاح الفطر.

روز بعد شاهنشاه در خیمه خویش که در خارج از شهر برپا شده بود نزول اجلال کرد. وقت خوانندگان را با بازگویی مراسم و تشریفات خیر مقدم نمی‌گیرم و مراسم به خواست اعلیٰ حضرت تا حد امکان فشرده و کوتاه صورت گرفت چه مقصود شاه از تشریف به قم، زیارت قبر حضرت معصومه بود و هیچ مقصود دنیوی در پس آن نبود بلکه قصد آن بود که شاه فروتنی خود را نزد خداوند باری و ملت ایران به امید دریافت پاداش اخروی نشان دهد.

سیاست شاه همیشه این بوده است که رابطه خود را با روحانیون کشور خوب نگاه دارد، چرا که می‌دانست روحانیون نفوذ شدیدی روی افکار مردم دارند و تنها تعدیل‌کننده قدرت بی‌حد و حصر شاه، روحانیون

است. به همین جهت شاه، میرزا ابوالقاسم را با پیاده طی کردن و به حضور ایشان رفتن، می‌نواخت و اجازه می‌داد که مجتهد نزد او بنشینند و این افتخاری بود که به ندرت به دیگران داده می‌شد؛ شاه همچنین در تمام مدتی که در قم بود، پیاده به هر سو می‌رفت، توجه بسیاری به فقرا نشان می‌داد و به خصوص هدایایی گران بها و ارزشمند تقدیم حرم می‌کرد و همه کسانی که در معیت شاه بودند، احساس می‌کردند وقت آن است که به شیوه شاه عمل کنند. در قلمرو ریا و نظاهر به مذهب من تنها نبودم که لکه ننگ بر چهره داشتم و گام‌هایم می‌لرزید؛ به خاطر آوردن زمانی که در پیرامون دربار بودم، شاه در واقع قلباً صوفی و درویش مسلک است، هر چند که در ظاهر بسیار متشرب است و این که در جمع افسران عالی رتبه وی نیز از این افراد اهل ریا بودند که مرا خشنود و امیدوار می‌گرداند. یکی از افرادی که همراه شاه بود به بدنامی انگشت‌نما و اکنون مجبور بود که اصول اعتقادی خود را در پیچ فراموشی بگذارد و جامه تقوا و ایمان به تن کند.

در صبح زیارت شاه از حرم برای نماز گزاردن، همه توجه و هوش و حواس خود را معطوف کردم به این که به مجتهد اعظم یادآور شوم من در این جا هستم و ایشان مرا به خاطر آورند.

حدود یک ساعت پیش از نماز ظهر، شاه پیاده وارد شد، در حالی که گروه کثیری از درباریان، ملایان و مردم او را همراهی می‌کردند. شاه جامه تیره‌ای به تن داشت جامه‌ای غم‌انگیز که چهره او را برای این گونه مراسم غم‌زده نشان می‌داد در دست عصایی میناکاری شده داشت که قسمت دسته عصا جواهر نشان بود. او همه زینت‌ها را کنار گذاشته بود و هیچ یک از جواهرات متداول را بر نداشت، حتی آن خنجر را که در هیچ شرایطی از خود دور نمی‌داشت، به همراه نیاورده بود، تنها چیزی که

دارای ارزش باشد تسبیحی بود که از مرواریدهای درشت تشکیل شده بود و محصول ماهیگیری در بحرین بود. بحرین آبی بسیار خوش دارد و مرواریدهایش بسیار متقارن و یک اندازه‌اند و شاه یک بند تسبیح می‌گرداند.

مجتهد در سمت چپ شاه یکی، دو قدم از او عقب‌تر گام برمی‌داشت و با حرمت تمام به پرسش‌های او پاسخ می‌گفت و شاه با خشنودی به پاسخ‌های او توجه بسیار نشان می‌داد.

وقتی هیأت زائرین به من نزدیک شدند (چرا که باید از کنار حجره من عبور می‌کردند) هنگامی که یک از درباریان متوجه نبود، فرصت را مغتنم شمرده به پیش دویدم زانو زده و پیشانی بر خاک ساییدم و فریاد برآورد: "پناه بر شاهنشاه که جهان در پناه اوست، برای رضای خاطر حضرت معصومه شفقتی بفرمایید."

شاه خطاب به مجتهد اعظم گفت: "این شخص کیست؟ آیا این شخص از افراد شماس؟"

میرزا پاسخ داد: "ایشان بست نشسته است و یادآور شد که شاه معمولاً در زیارت‌های خود همه بست نشستگان را مورد عفو قرار می‌دهند، شاه به سلامت باشد، هر چه فرمان دهد همان هنراست." شاه خطاب به من گفت: "اما تو که هستی و چه کرده‌ای؟ چرا در بست نشسته‌ای؟"

گفتم: "ان شاء الله که فدای قدم شما شوم، غلام شما معاون نسف‌چیان مرکز عالم، حاجی باباست و دشمنانم بنده را نزد اعلی حضرت مجرم جلوه دادند، در حالی که من بی‌گناهم."

شاه بعد از مکثی گفت: "فهمیدم، پس تو حاجی بابا هستی؟ به به مبارک است. اعم از این که این سگ آن کار را انجام داده باشد یا سگ

دیگری، اعم از این که حکیم باشد یا معاون نسقچیان، فرقی نمی‌کند، نتیجه‌اش این است که مال شاه آتش گرفته است. قضیه کاملاً روشن است، این طور هست میرزا ابوالقاسم؟" روی به مجتهد اعظم کرد.

میرزا پاسخ داد: "به سر شاه قسم همین طور است که می‌فرمایید. اما در این موارد که رابطه بین مرد و زن وجود دارد، تنها و تنها قول آنان شرط قبول دعای است."

- اما دین مقدس ما در این خصوص چه می‌گوید، شاه کثیری را از دست داده است برای حقیرترین افراد نیز دیه‌ای وجود دارد، حتی فرنگی‌ها و روس‌ها هم دیه می‌پردازند، چرا ما باید رایگان از مال خود بگذریم به جهت آن که حکیم یاشی یا معاون نسقچی یاشی خوش گذرانده است.

- برای همه مخلوقات خداوند قیمتی وجود دارد و خونی نباید بدون جریمه ریخته شود. اما همیشه حکم عفو و شفقت نیز وجود دارد که پیامبر اکرم (درود بر او باد) به خصوص به عفو از سر قدرت توصیه کرده است، عفو و درگذشتن از تقصیر بهترین نمونه اخلاقی برای شاه است. امید است اعلی حضرت این گناه کار درمانده را مورد عفو قرار دهد که پاداش آن در بهشت بیش از کشتن بیست روس یا به بند کشیدن پدر همه فرنگیان یا حتی سنگسار صوفیان است.

شاه گفت: "باشد" روی به من کرد و با صدای بلند گفت: "مرخصی و به یاد داشته باش که به میانجی‌گری این مرد خدا بخشیدمت" دست بر شانه مجتهد اعظم گذارد و اضافه کرد: "آزادی و اجازه داری که از نور خورشید بهره‌مند شوی، برو، چشمانت را باز کن و دیگر هرگز پیش روی من ظاهر نشو."

فصل چهل و هشتم

حاجی بابا به اصفهان و خانه پدری در لحظه مرگ پدر می‌رسد

نیازی به دستور مجدد نداشتم تا حرم مطهر را ترک کنم و بی آن که به پشت سر خود نظری افکنم قم و روحانیون را ترک گفته راهی اصفهان و خانواده خویش شدم، تنها چند ربالی در جیب داشتم که با آن می‌توانستم غذای راه خود را تأمین کنم. خوشبختانه از نظر کاروان سرای، کشور تأمین بود و همیشه جایی بود که بتوانم در آرامش سر بگذارم و بخوابم. جوانی در سن و سال من، از همه جهان متفر بودم و شاید به جهت اقامت در بست بود که این چنین از زندگی دنیوی بیزار شده بودم و متمایل بودم بقیه عمر را در پی مواعظ میرزا عبدالقاسم بگذرانم و باکم حرفی و زهد و پیروی شدیدی از آیین اسلام از زندگی دنیوی فاصله بگیرم. اما تقدیر، زندگی مرا به گونه دیگری رقم زده بود و میدان اسب دوانی زندگی هنوز به روی من گشوده بود و اسب وجودم هنوز نیمی از مسیری را که باید مرا با خود می‌برد، درنور دیده بود. احساس کردم شایسته رنج‌ها و بدبختی‌هایی که کشیده‌ام، بوده‌ام چه پدر و مادر خویش را نادیده گرفته‌ام.

با خود گفتم: "من فرزند ناخلفی بوده‌ام، زمانی که بر سریر قدرت بودم

و از باده غرور سرمست، فراموش کرده بودم آن سلمانی بی چاره اصفهانی را و حالا تنها وقتی بدبختی روی آورده، به فکر ریشه‌های خانواده خود افتاده‌ام. جمله قصاری را که معلم‌ان در مدرسه به عربی موکداً می‌خواند، به خاطر می‌آید. او همیشه می‌گفت: "حتی اگر ثروت حاتم طایی را داشته باشی، نمی‌توانی دوست دیرینه برای خود خریداری کنی، به خاطر داشته باش که اولین و بالطبع قدیمی‌ترین دوستان تو پدر و مادر توست."

با خود گفتم: "آنان حتماً هنوز در طلب پسری هستند." و با این کلام احساس رقیبی به قلبم جاری شد و گفتم: "خدای مهربان وقتی به خانه رسیدم مرا به جهت آن که در طلب برتری بوده‌ام سرزنش نکنند." و با این حال صدای ترمی به نجوا به من می‌گفت که دیگر خیلی دیر شده است و به یاد آوردم رنج‌ها و اندوه‌های خویش را و اندیشه‌ام برای از دست رفتن زینب از اندوه آکنده شد. تهران را با احساسی آکنده از پاکدامنی و عزم جزم ترک گفتم.

وقتی قله کوه کلاهد قاضی را که نشانه مشخص اصفهان است، مشاهده کردم، قلبم در درون سینه‌ام به شدت می‌تپید و با هر گامی که به پیش می‌گذاردم، بیش‌تر دغدغه داشتم که در چه حال و روزی خانواده‌ام را خواهم یافت و این که آیا معلم مدرسه ما زنده است؟ آیا بقال همسایه را خواهم یافت که در دکان او همه سکه‌های مسی‌ای را که می‌توانستم بعد از تراشیدن سر از پدرم بگیرم با خرید انواع خوراکی‌های خوشمزه صرف می‌کردم؟ و دوست دیرینه‌ام قاپوچی را که نگهبان در کاروان سرای بود، همان کسی که در حمله ترکمن‌ها بیم آن داشتم مرا شناسایی کرده باشد، آیا دروازه زندگی به روی او گشوده است و یا بسته شده است؟

با این افکار دست به گریبان بودم که توک مناوه‌های اصفهان در نظر

پدیدار شد شادمان از مشاهده این منظره و آکنده از امتنان به جهت آن که توانستم، این سفر را به پایان برم به نیایش پرداختم و آن گاه سنگی برداشته بر سنگ دیگری به عنوان یاد بود گذاردم و این عهد را با خود بستم: "یا علی اگر تو به فرو دست‌ترین و حقیرترین بندگانت لذت رسیدن به خانه را ببخشی، در وقت ورود گوسفندی می‌کشم و برای دوستان و خانواده پلو تهیه می‌بینم."

مسافت خارج از شهر را با قلبی پریشان درنوردیدم، هر نقطه‌ای خاطره‌ای را به یاد می‌آورد و راه خود را از میان بازارهای تودرتو با سقف‌های قوسی و خیابان‌های پیچ در پیچ درنوردیدم، بی آن که پیچی را جای بگذارم. تا این که خود را در برابر دکان سلمانی پدرم و دروازه آشنای کاروان سرای یافتم.

در سلمانی پدرم بسته بود و در پیرامون آن جنب و جوشی نبود که نشان دهد کسب و کارش در آن جا صورت می‌گیرد. مدت طولانی‌ای در برابر دکان ایستادم قبل از آن که به خود جرأت داده گامی پیش‌تر گذارم، چرا که اولین نشانه، خبر از شومی داشت. اما با به خاطر آوردن این نکته که امشب جمعه شب است، خود را تسلا دادم و به خود گفتم شاید پدر در پیران سالگی آن قدر مقید هست که در این ساعات که مومنان واقعی به عبادت مشغولند او نیز مشغول عبادت باشد.

در حال دروازه کاروان سرای باز بود و همان صحنه پیشین که از زمانی که به خاطر می‌آورم دیده بودم، باز هم نظاره‌گر بودم. صندوق‌های کالا روی هم چیده شده بود و در میان آن‌ها قاطرها، شترها، و خرکچی‌ها در رفت و آمد بودند. گروه‌های مردم با جامه‌های گوناگون برخی نشسته، برخی سرگرم گفتگو، عده‌ای بی‌خیال به اطراف خود نگاه می‌کردند و عده‌ای پرشتاب در رفت و آمد بودند و در چهره‌هایشان فکر و حساب و

کتاب موج می‌زد. به اطراف خویش نظری افکندم تا قاپوچی، دوست دوران نوجوانی خود را بیابم. تقریباً دچار نگرانی شدم چرا که او نیز در حجره خود را بسته بود که ناگه دیدم آن چهره آشنا به آرامی کنار لوله هنگ راه می‌رود و در کار برداشتن ذغال برای روشن کردن آتش است. در حالی که نزدیک‌تر می‌رفتم، گفتم: "همان علی محمد سابق است، از دماغ عقابی‌اش می‌شناسمش، حتی اگر در میان هزاران نفر باشد، چون بارها سرش او را تراشیده‌ام."

وقتی به شیوه متعارف با او سلام و علیک کردم، او چپش را بدون آن که سر بلند کند و نگاهی به من افکند، خالی از خاکه توتون کرد، آن گونه که عادت داشت با غریبه‌ها سخن بگوید و وقتی به او گفتم مرا نمی‌شناسی علی محمد؟ او چشمان سرخش را به طرفم گرداند و گفت: "دوست من کاروان سرای جلوه‌ای از دیاست، آدم‌ها می‌آیند و می‌روند و حساب و کتابی برای آنان در میان نیست. از کجا باید ترا بشناسم؟ علی محمد پیر شده و حافظه‌اش از دست رفته است."

اما تو حتماً حاجی بابا را به یاد داری، حاجی کوچولو را که سرت را همیشه می‌تراشید و ریش و سبیل را مرتب می‌کرد.

دریان با شگفتی بسیار فریاد زد: "لااله الا الله، تو واقعاً حاجی بابا هستی، آه پسرم جایب خیلی خالی بود، تو بالاخره آمدی؟ پس خدا را شکر که کربلایی قبل از آن که چشم بر هم نهید برای ابد، پسرش را می‌بیند."

گفتم: "چه طور مگر، بگو پدرم کجاست؟ چرا دکانش تعطیل است، چرا از مرگ حرف می‌زنی؟"

پیرمرد گفت: "بله حاجی" سلمانانی بی چاره آخرین سر را نیز تراشید، همین حالا بدون فوت وقت به خانه برو. شاید شانس بیاوری و لحظه قبل

از مرگ او را ببینی. به لطف خدا من هم دنبال او خواهم رفت، چرا که همه چیز باطل است، مدت پنجاه سال در این کاروان سرای را باز کرده و پستام و همه لذت‌ها و شادی‌ها از من رخت بر بسته است. کلیدهایم براق مانده، حال آن که خودم زنگ زده‌ام.

منتظر نماندم تا حرف پیرمرد تمام شود، بلکه با همه سرعت به طرف خانه دویدم.

به محض این که به آن نقطه‌ای که برابم بسیار آشنا بود رسیدم، دیدم دو نفر با لباس مرده‌شوی‌ها در برابر در ورودی کوناه قامت و راهروی باریک خانه پرسه می‌زنند.

با خود گفتم: "آهان این دو نشانه بدبختی هستند، هر کجا سخن از مرگ است آنان حتماً آن جا هستند."

بدون آن که با آنان خوش و بشی بکنم وارد خانه شدم و یک راست به طرف اتاق نشیمن و اصل خانه رفتم که پر از آدم‌هایی بود که پیرمرد را دور کرده‌اند و او بر رختخواب کف زمین، دراز کشیده بود. متوجه شدم آن پیرمرد کسی جز پدرم نیست.

هیچ کس مرا نشناخت و همان گونه که در مراسمی این چنین رسم است و غریبه‌ها نیز شرکت می‌جویند کسی نپرسید که هستم و از بهر چه آمده‌ام و اصلاً کسی متوجه من نشد. در یک طرف محضر، حکیم نشسته بود و در طرف دیگر در بالای سر بیمار معلم سابقم نشسته بود. او به دوست محضرش آرامش میداد و کلماتش چیزی نزدیک به این مضمون بود: "خودت را نیاز به لطف خدا هنوز روزگاری چند در این دنیا خواهی زیست، ان شاء الله آن قدر زنده می‌مانی که پسرت را ببینی. چه بسا حاجی بابا در همین اطراف باشد. اما با این حال، عملی سزاوار است که وصیت خود را بکنی و وصی خود را تعیین کنی. اگر چنین قصدی داشته

باشی، می‌توانی هر یک از کسانی را که در این جا هستند وصی خود گردانی.

پدرم آهی کشید و گفت: "حاجی ما را ترک گفته است، دیگر او را نخواهم دید. او برای خودش آدمی شده که پدر و مادر درمأنده‌اش را نادیده می‌گیرد، او شایسته آن نیست که وارث و ولی خود گردانش. این سخنان در من شوری برانگیخت، دیگر نتوانستم خویشتن‌داری کرده، خود را معرفی نکنم و فریاد زدم: "حاجی این جاست، حاجی به این جا آمده تا از برکت وجود شما بهره‌مند شود. من پسر شما هستم، دست رد به سینه او نزنید."

با این سخن کنارش زانو زدم و دست محض را در دست گرفتم. دستش را بوسیدم و حق‌گریه امانم نداد و سخت گریستم تا عواطف عمیق خود را نشان دهم.

تأثیر احساساتی که برانگیختم در همگان بسیار شدید بود. در عده‌ای ناامیدی، در برخی ناباوری و در گروهی اعجاب دیدم.

چشمان پدرم که تقریباً بسته بود برای لحظه‌ای کوتاه برقی زد و کوشید تا چهره مرا شناسایی کند. انگشتان لرزانش را به یک دیگر حلقه کرد و با صدای بلند گفت: "الحمد لله پسر را دیدم، برای خود وصی‌ای دارم." آن گاه خطاب به من گفت: "حالت خوب است پسر! چرا این همه سال ترک مرا کردی؟ چرا زودتر نیامدی؟"

او می‌خواست باز هم سخن بگوید، اما شور و هیجانی که وجودش را فراگرفت، بیش از حد توان او بود و بی‌حس و بی‌حال روی بالشت باقی ماند.

معلم سابق من که مرا شناسایی کرده بود گفت: "کافی است، کافی است

حاجی، دیگر حرف نزن، بگذار قوتی بگیرد، او باید وصیت بکند." مرد جوانی که با چشمان پر نفرت به من نگاه می‌کرد، گفت: "بله، اول باید بدانیم این شخص حاجی بابا هست یا نه." بعداً متوجه شدم که او پسر برادر زن اول پدرم بود و امیدوار که قسمت اعظم دارایی پدرم را بالا بکشد و زمانی که بررسی کردم تا دریافتن دیگر افراد حاضر در این مجمع چه کسانی هستند متوجه شدم همه خویشانی از همین نوعند که گرد آمده‌اند به امید بردن سهمی از این غنیمت که دیگر همه آنان را محروم می‌کردم.

همه آنان به نظر می‌رسید که شک داشتند و شاید اگر معلم سابق من حضور نداشت، با خشونت مرا بیرون می‌افکندند، اما باگواهی او چاره‌ای جز تسلیم نبود.

زمانی که مادرم از ورود من اطلاع یافت دیگر نتوانست خود را در اندرونی محبوس کند و با آغوشی گشوده به درون اتاق دوید و در حالی که چادر از سرش می‌رفت فریاد زد: "کجاست، کجاست پسر؟ پسر کجاست؟ حاجی روح و روان من، کجا هستی تو؟" و با ورود او زمزمه همه بدگمانی‌ها در مورد هویت من خاموش شد.

به محض این که خود را معرفی کردم، مادرم دست در گردن من افکند و زار زار گریست، همه کلمات مهرآمیزی که تصور می‌توان کرد بر زبان راند، از سر تا پای مرا نگرست با اشتیاقی توصیف‌ناپذیر با همان حال و هوای پر شوری که هیچ کس جز مادر نمی‌توانست نشان دهد.

برای آن که پدر را از آن حالت اغمایی که کاملاً در آن فرو افتاده بود، بیرون آورند، حکیم‌باشی معجونی را پیشنهاد کرد که به بیمار داده شود، حکیم کوشید تا معجون را در حلق بیمار بریزد که محض عطره‌ای کرد و صبر آمد و همگان می‌دانستند که نشانه بدیمنی است که دارو را به

بیمار بدهند و حداقل باید دو ساعتی صبر کنند، به همین روی ظرف دارو دست نخورده باقی ماند.

بعد از دو ساعت انتظار، قرار شد دارو به بیمار خوراندن شود که در برابر اضطراب و اندوه همگان و ناامیدی کسانی که به امید وصیت آمده بودند، او را مرده یافتند، چون سنگ.

ملای پیر خطاب به پدرم گفت: "به نام خداوند باری برخیز، می‌خواهیم وصیت‌نامه‌ات را بنویسیم." او کوشید سر پدرم را بلند کند، اما ثمری نداشت، زندگی از او رخت برسته بود، به تمام.

آب تربت در دهانش ریختند، سرش را با دقت به طرف قبله گرداندند و به محض این که اطمینان یافتند دیگر امیدی به زنده ماندنش نیست، ملایی که بالای سرش حاضر بود، شروع کرد به خواندن قرآن؛ با صدایی رسا. دستمالی به چانه‌اش بستند از بالای سرش و دوشت پایش را نیز به یک دیگر بستند و همه حاضران شهادتین دادند. مراسمی که تصور می‌رود برای فرستادن او از این جهان با تأیید مسلمان بودن است و در این فاصله کاسه آبی بر بالای سرش نهادند.

همه این مقدمات به شیوه‌ای معقول انجام پذیرفت. حاضران اعم از دوستان و خویشان به دور جسد گرد آمده با صدای بلند فریاد و شیون راه انداختند. این فریادها خبر داد به دو نفری که ذکرشان گذشت، آن‌ها به بام رفته و آیاتی چند از قرآن را که در این مواقع قرائت می‌کنند، با صدای بلند خواندند تا عموم مردم اطلاع یابند از مرگ یک مومن واقعی.

صدای شیون و زاری اکنون عمومی شد، چون زنان که در ساختمانی جداگانه گرد آمده بودند، بعد از سکوت و رعایت سلوک، به ناگاه ناله سر دادند و راه فریاد را باز کردند. پدرم با آن طبع ملایم و مقیدی که داشت مورد علاقه و توجه خاص و عام بود، و مادرم که خود عزادار حرفه‌ای

بود و یکی از مجریان اصلی در مراسم تدفین و با این اصول کاملاً آشنایی داشت، در پیرامون خود آن چنان شور و شیونی بر پا داشت که گفته شد برای هیچ خانی این چنین در روز مرگش سوگواری نشده بود.

من که عواطفم بر اثر رنج‌هایی که کشیده بودم، سخت رقیق شده بود، از جمله عزاداران واقعی بودم و با به باد آوردن گذشته‌هایم در زندگی و غفلتی که درباره پدر و مادر کرده بودم به خود و با اندوه و بسیار می‌نگریستم.

به گوشه‌ای نشسته به آرامی می‌گریستم و صدای حق‌ن صادقانه من هم‌و می‌شد با گریه تصنعی سایر حاضران که در این هنگام آشنایی سر رسید و گفت، لازم است لباس خود را پاره کنم چه در غیر این صورت پسر خوبی برای پدر نبوده‌ام و اضافه کرد اگر اجازه دهم آن چنان پیراهن مرا پاره می‌کند که به قبایم لطمه‌ای وارد نشود.

اجازه دادم آن چه می‌خواهد بکند و او از درز لباس اندکی پاره کرد تا جامه‌های زیرین نمایان شود. او همچنین گفت که رسم است سربیه کلاه کنم و پای پای افزار حداقل تا زمان پایان یافتن مراسم تدفین.

به این امر نیز با رضامندی عمل کردم و بعدها شنیدم که مرا به عنوان یک سوگوار خوب معرفی کرده‌اند.

اندوه مادرم را پایانی نبود: "موهایش را از چشم نامحرمات مخفی کرده بود و بر سرشالی سیاه پوشانده بود و فریادها می‌کشید از اندوه و نام پدرم را می‌برد، بی‌وقفه.

در این هنگام همسایه‌ها، عابران، آشنایان و غیر آشنایان در اطراف خانه اجتماع کردند، به جهت خواندن قرآن یا شنیدن صوت قرآن که گفته می‌شود در این مواقع ثواب دارد. در این میان بسیار کسان آمدند برای تسلا دادن و با توجه به دانش و سواد خود بهترین کلمات را برای تسلی

ترتیبات بیارایند یا نه. من تصمیم‌گیری را به دوست و معلم سابقم واگذار کردم و او نیز گفت با توجه به شخصیت ارزنده‌اش که در واقع به نوعی شخصیتی محبوب بوده است، چنین تشریفاتی برای او لازم است. این ترتیبات به شیوه مرسوم صورت پذیرفت و جسد توسط خویشان دور، برده شد به مرده‌شوی خانه جایی که مرده شوی‌ها با شتاب به شستشوی او پرداختند. بدن او را ابتدا با آب سرد، سپس با کافور، نمک و آهک غسل دادند و در کفن پیچیدند و به تابوت گذارده و سرانجام به گور سپردند.

کسانی که خواستار حمل تابوت شدند نشان می‌دادند که تا چه حد پدرم را دوست می‌داشته‌اند. حتی غریبه‌ها احساس می‌کردند حمل جسد یک مسلمان شریف به سوی قبرستان اقدامی خیر و شایسته ستایش است و از یک دیگر سبقت می‌جستند و شانه خود را زیر بار تابوت می‌دادند و سرانجام به نقطه‌ای رسیدند که محل دفن جسد بود و در آن جا تعداد جمعیت قابل توجه بود.

من در پی تابوت حرکت می‌کردم و کسانی که خود را دوست و خویشاوند می‌خواندند مرا با فاصله کمی همراهی می‌کردند و وقتی ملایی همراه با حضار نماز گزار، از من دعوت شد تا جسد را در قبر بگذارم که این کار نیز صورت پذیرفت، روی کفن باز شد و نماز گزار دیگری تلقین خواند. به دوازده امام به ترتیب توسل یافت و یک بار دیگر تلقین خوانده شد و قبر با خاک پوشانده شد. سپس توسط همه حاضران فاتحه خوانده شد و بر قبر آب افشانه شد و همه جمعیت پراکنده شدند تا مجدداً در خانه مستوفی‌گرد آیند. ملایی بر سر قبر ماند تا باز هم دعا بخواند.

آن‌گاه از من خواسته شد تا کاری بکنم. من شخصیت محوری این

بخشیدن برگزیدند، کلماتی که در یک چنین مراسمی متداول است. معلم سابق من که تسلابخشی برجسته بود، دست مرا در دست گرفت، کنارم نشست و چنین مرا خطاب کرد:

«بله سرانجام پدرت جان به جان آفرین تسلیم کرد. تا بوده چنین بوده. چه زیبایی وارد شده؟ مگر مرگ فرجام کار است؟ او به دنیا آمد، پسری به دنیا آورد، امورات خود را گرداند و درگذشت خوب از این بهتر که می‌تواند عمل کند؟ حالا تو جای او را در این دنیا گرفته‌ای، تو جوانی و در حال رشد و با میلیون‌ها دیگر از این جوانه‌ها خبر از محصولی مطلوب می‌دهی، حال آن‌که پدرت گندم رسیده‌ای بود که باید برچیده و در سیلو گذارده می‌شد. آیا فکر نمی‌کنی جای خوش حالی دارد؟ به جای آن‌که در این دنیا سر مردمان را بتراشد، حالا بین دو حوری نشسته شیر و عسل می‌خورد. چرا باید برای او گریه کنی؟ نه آقا، گریه کن که چرا حالا خودت آن جا نیستی؟ پس گریه از برای چیست؟ به امتیازاتی که به دست آمده فکر کن، متوجه می‌شوی که باید خوش حال باشی، ممکن بود بی‌ایمان از دنیا بروی، اما او مسلمان واقعی بود، ممکن بود شیعه از دنیا نرود، اما او شیعه بود. ممکن بود، ناپاک از دنیا بروی، اما او فرزند مشروع اسلام بود. ممکن بود ملعون از دنیا رود، اما او با کلمه مقدس لا اله الا الله جان سپرد و همه این‌ها جای خوش حالی دارد».

بعد از بیان این سخنان مرا ترک گفت و همه آن چه گفته بود در من اثری نگذاشت و مرا با گریه‌هایم گذاشت و خود رفت تا با شیون با دیگران همصدا شود.

آن‌گاه مرده‌شوی به خانه آورده شد که با خود تابوت را آورد تا با آن جسد را به گورستان حمل کنند. با من مشورت شد آیا برای مرده عماری درست کنند و آن را به شیوه تدفین بزرگان با پرچم سیاه و شال و سایر

ماجرای غم‌انگیز شدم و افکار گوناگون به مغزم هجوم آورد.

به خود گفتم: آه، وعده‌ای که به هنگام نخستین دیدار از شهر داشتم باید عملی کنم چه بخوام و چه نخواهم. من باید بایی پروایی خرج کنم یا پسری ناخلف تلقی خواهم شد، به همین جهت از وقتی به خانه برگشتم، چشم بسته سفارش دادم هر مراسمی به بهترین وجه ممکن آن باشد.

دو اتاق آماده شد یکی برای مردان، دیگری برای زنان. به سنت مألوف، به عنوان صاحب عزا به همه کسانی که در تشییع جنازه شرکت کردند، خوش آمد گفتم و در این جاگوسفند و پلوی من فراموش نشد. همچنین از سه ملا دعوت کردم، دو نفر آنان برای قرآن خواندن در مجلس مردانه و دیگری در نزدیکی قبر پدر بانی ماند، چادر کوچکی زد تا در آن جا برای مرده قرآن بخواند. مدت سوگواری بر اساس امکانات مالی صاحب عزا سه، پنج، هفت روز و حتی یک ماه است. من با پنج روز موافقت کردم و در این پنج روز عده‌ای از بزرگ‌ترها اعم از زن و مرد به سراغ عزاداران رفتند و رخت عزای اجاره‌ای آنان را درآوردند و در همان روز از من خواسته شد باز هم خرج دهم و جزوه قرآن میان سوگواران توزیع شد و هر یک از حاضران جزوی از قرآن خواند تا آن که سی جز قرآن به طور کامل قرائت شد.

آن گاه مادر همراه با چند تن از خویشان و زنان دوست خود به سر خاک پدر رفتند و با خود نقل، شیرینی و نان بردند که در آن جا میان فقرا خیرات کنند و خود نیز سهمی از آن بخورند؛ سپس گریان و شیون‌کنان به خانه بازگشتند.

دو سه روزی سپری شد، دوستان مادرم او را به حمام بردند و جامه عزا از تنش درآوردند و جامه پاکیزه برش کردند و دست‌ها و پاهایش را حنا بستند.

مراسم بدین گونه پایان یافت و در کمال خوش حالی مرا به حال خود وانهادند تا امور پدرم را نظم و نسقی بخشیم و برای آینده خود برنامه‌ریزی کنم.

شوهرش و من برای مرگ پدرم، بدین گونه با یک دیگر سخن گفتیم: "مادرم حالا بگو به من - چه بین ما رازی نمی تواند وجود داشته باشد - بگو از دل نگرانی های کربلایی حسن برایم بگو. او ترا دوست داشت و به تو اعتماد می کرد و طبعاً باید از نگرانی ها و آرزوهای او بیش از هر کسی دیگری آگاه باشی

مادرم شتاب زده گفت: "چرا باید من آرزوهای او را بدانم." و به نظر می رسید دستپاچه شده است. او را از سخن گفتن بازداشتیم تا کلام خود را پی گیرم. "تو میدانی که بر اساس شرع و قانون وارث او متعهد است دیون او را بپردازد، باید مشخص شود چه دینی داشته است. آن گاه هزینه های تشییع جنازه و تدفین باید کارسازی شود، خودش مبلغ قابل توجهی است و در حال حاضر آن چنان دست خالی هستم و چون وقت ندارم، برای برآوردن این تعهدات پول لازم است، چه در غیر این صورت من و پدرم بدنام خواهیم شد و مردم و دشمنان من برای سرکوفت زدن بر من لحظه ای درنگ نخواهند کرد. آن طور که شایع شده باشد او باید آدم ثروتمندی باشد، در غیر این صورت هرگز پیرامون بستر مرگ او چنین مفت خورها و زالو صفنان که به محض پیدا شدن من عقب نشستند، گرد نمی آمدند. مادرم بگو پدر معمولاً در کجا پول نقد خود را می گذاشت، چه کسی پاکسانی به او بدهکار هستند و چه امکانات مالی ای غیر از آن چه مشخص است دارا بوده.

مادرم فریاد زد: "خدا یا این چه حرف هایی است که می گویی؟ پدرت مرد فقیر و شریفی بود که بولی در بساط داشت نه ملکی و املاکی. پول، کدام پول؟ نان خشک خوراکمان بود و همین. و هر چند گاه وقتی کاروان بزرگی سر می رسید و تعداد سر تراشیدن های او افزایش می یافت و کار و کاسبی اش رونق داشت، خودمان را یک ظرف جلوکباب مهمان

فصل چهل و نهم

او وارث اموالی می شود که یافت نمی شود و سوءظن های مربوط به آن

پدرم بی وصیت نامه درگذشت. البته که مدعی شدم تنها وارث بی چون و چرای اویم و در نتیجه همه کسانی که امید سهیم شدن در اموالش را داشتند با ظهور ناگهانی من آزرده شدند، عقب نشینی کردند، از خانواده ماکناره گرفتند و مرا به باد و فحش و ناسزا گرفتند تا ناامیدی خود را خالی کنند آنان مرا آدمی رذل که هیچ حرمتی برای پدر و مادرش قائل نیست و فردی بی دین و ماجراجو معرفی کردند کسی که همصحب لوطی های و درویش هاست.

از آن جاکه سودای ماندن در اصفهان را نداشتم، در قبال تلاش آنان برای آزرده من با تحقیر رفتار کردم و با بیان کلماتی که نه خودشان و نه پدرشان شنیده بودند، سخنانی که از مردمانی با خصوصیات خاصی به هنگام زیستن در میان آنان در سال های نخست زندگی ام فرا گرفته بودم، تحقیرشان کردم.

بعد از آن که ما را یعنی مرا و مادرم را به حال خود گذارند، بعد از کلی گریه و زاری و سخنانی حاکی از اندوه و رقت قلب، او برای مرگ

می‌کردیم و در شرایطی دیگر مانند گداها زندگی می‌کردیم. یک لقمه نان، یک کف دست پنیر و یک پیاز و یک لگن دوغ، سهم روزانه ما از زندگی بود و تحت چنین شرایطی تو می‌توانی از من پول بخواهی، آن هم پول نقد؟ این خانه هست که خودت می‌دانی و می‌بینی، آن دکان هم هست با وسالتش. تو سر موقع رسیدی تا جای پدرت را بگیری و کار او را دنبال کنی و ان شاء الله که دست خیر است و سراسر سال، یک لحظه‌ای هم بی‌کار نخواهی ماند.

در پاسخ مادرم گفتم: "خیلی غریب است، پنجاه سال و اندی کار و تلاش و رنج بی‌وقفه و هیچ نمانده باشد، خیلی عجیب است، باور کردنی نیست، باید فالگیر صدا کنیم."

مادرم تا حدودی دستپاچه گفت: "فالگیر برای چه؟ چه اثری دارد؟ فالگیر را وقتی دعوت می‌کنند که بخواهند دزد را بشناسند، تو که پدرت را دزد نمی‌خوانی حاجی! برو از دوستانت بپرس و از دوستان پدرت، مثلاً از آمیرزا بپرس. از دار و ندار پدرت خبر دارد و اطمینان دارم همین حرف‌هایی که به تو گفتم، باز خواهد گفت."

گفتم: "مادر بی‌راه ننگنی، احتمالاً آمیرزا از آخرین وضعیت پدرم خبر دارد، چه او کارگردان اصلی لحظه‌های پایانی عمر او بود و اگر پولی در بساط باشد، او به من خواهد گفت که در کجاست."

بنابراین یک سره راه افتادم تا آن پیرمرد را پیدا کنم و او را طبق معمول در گوشه‌ای از مسجد یافتم که پیرامونش را دانش‌آموزان گرفته بودند، میرزا همان گونه که حدود بیست سال پیش، من خود از او درس می‌گرفتم. به محض این که مرا دید، دانش‌آموزان خود را مرخص کرد که بروید شاد باشید با این سخن که قدم حاجی خیر است برای او و دیگران و حاجی به هر کجا برود مطمئناً خیر و شادی می‌رساند.

گفتم: "آمیرزا، به ریش من نخند، بخت خوش از من روی گردانده است و اکنون که دست تقدیر مرا از نعمت پدر محروم داشته، از داشتن ثروت او نیز محروم داشته است. دیگر دارم ناامید می‌شوم و درمانده‌تر از پیش هستم."

معلم گفت: "خدا کریم است،" و سر به سوی آسمان بلند کرد و دست بر زانو گذاشت به دعا و گفت: "هر چه اراده کند، همان می‌شود." آن گاه خطاب به من گفت: "بله پسر من زمانی که انسان دل از آرزوها نکند، دنیا این چنین است و این چنین نیز خواهد ماند. هیچ نخواه، هیچ مجو و هیچ چیز ترا نمی‌طلبد."

گفتم: "چه مدت صوفی بوده‌ای که این چنین سخن می‌گویی؟ من نیز قادرم این طور حرف بزنم چه طالع شوم، مرا به قم هدایت کرد، اما حالا ذهن من متوجه مسائل دیگری است. آن گاه او را از مقصود از دیدارش آگاه ساختم و از او در خصوص متعلقات پدرم سؤال کردم.

با شنیدن این سخن سینه صاف کرده، چهره حکیمانه‌ای به خود گرفت، یک رشته قسم و سوگند بام کرد و سرانجام بعد از سخنرانی مفصلی همان حرف‌های مادرم را تکرار کرد، یعنی اعتقاد دارم که پدرت درگذشت بی‌هیچ پول نقدی (زیرا بعد از مرگش دنبال این موضوع را گرفتم) و آن چه از دارا و ندار مانده همین است که هم خودت می‌دانی هم من بر آن واقفم.

از نومییدی چند لحظه‌ای مات و گنگ باقی ماندم و آن گاه شگفتی خویش را بیان داشتم، می‌دانستم پدرم مسلمان متعهدی است و مقیدتر از آن است که پول نزول دهد، چه از زمان کودکی خود، خاطره‌ای از او در این مورد داشتم. عثمان آقا نخستین اوستای من، می‌خواست مبلغی از پدرم قرض گیرد و در ازای آن ربح کلانی پیشنهاد کرد، پدرم موضوع را

با یک ملای متدین مطرح کرد و او آیه‌ای از قرآن آورد که او را به طور کامل از این اقدام منع کرد. این که بعد از آن او تغییر روش داده و پول بهره داده باشد، دشوار به نظر می‌رسید، اما اطمینان داشتم همیشه مخالف ربح غیر شرعی و رباخواری بود و او همان طور که یک مسلمان زیست، یک مسلمان نیز مرد.

با حالتی نه چندان خشنود و راضی مسجد را ترک گفتم و راه جایی را در پیش گرفتم که به محض ورود به اصفهان رفته بودم، یعنی دکان پدرم و توجهم را معطوف کردم بر این نکته که چه باید بکنم تا زندگی آینده خویش را تأمین کنم. ماندن در اصفهان ابداً برایم مطرح نبود، هم از مردمش بی‌زار بودم و هم از شهرش و در نتیجه ناچار بودم هر چیزی را که متعلق به من است رها می‌کردم و به پایتخت باز می‌گشتم که می‌دانستم بهترین جولان‌گاه برای آدم ماجراجویی چون من است. در هر حال نمی‌توانستم این فکر را رها کنم که پدرم مرده باشد بی آن که پول نقدی از خود به جای گذاشته باشد و بی اراده، بدگمانی پیوسته به ذهنم هجوم می‌آورد و افکار شریر هر لحظه به گونه‌ای به ذهنم خطور می‌کرد آن چنان در خسران بودم که به خود گفتم، آدم ناشناسی در این شهر شده‌ام و در این فکر بودم مشکل خود را با قاضی در میان بگذارم و زمانی که به در کاروان‌سرای نزدیک می‌شدم، با قابوچی پیر سلام و علیکی کردم، او گفت: "سلام بر تو آقا، ان شاءالله که عمر پر برکت داشته باشی و مال فراوان، چشمم به دیدار تو روشن شد."

در پاسخش گفتم: "علی محمد تو هم دلت خوش است که با من بدین‌گونه سخن می‌گویی درباره فراوانی گفتی، آری غم و اندوه فراوان است و جز این فراوانی، هیچ دیگر نمی‌شناسم آه که دلم پر خون است و جانم به لب رسیده است."

پیرمرد گفت: "این چه حرفی است که می‌زنی، پدرت (رحمت خدا بر او باد) به تازگی فوت شده و تو تنها وارث او هستی، ماشاءالله جوانی و قیامت و عقل و هوش هم کم نیست، دیگر چه می‌خواهی؟"

- درست که من وارث آن خدا بیامرز هستم، اما چه فایده؟ چه خبری از این وراثت به من می‌رسد جز یک خانه قدیمی کاه گلی و چندقالی فرسوده و تعدادی تاس و دولچه و اثاثه کهنه و این دکان با یک کاسه برنجی سرتراشی و مقداری تیغ؟ تف به این میراث."

- حاجی پس پول‌های نقد چه شد؟ پدرت (خدا بیامرز) اگر در مصرف صابون دست و دل باز بود به همان نسبت در خرج کردن ممسک بود. همه می‌دانند که او حسابی اندوخت و روزی نشد که بر این اندوخته نیفزاید.

گفتم: "ممکن است درست باشد، اما چه سودی به حال من دارد چه نمی‌دانم آن اندوخته را کجا نهاده است؟ مادرم می‌گوید او پولی در بساط نداشته، آمیزا نیز همین حرف را تکرار می‌کند، من هم که غیب نمی‌دانم که حقیقت را دریابم. در این فکرم به نزد قاضی بروم."

علی محمد گفت: "قاضی؟ خدا نکند، ابداً سراغ او نرو، مثل این است که در غیبت من در این کاروان‌سرای را بزنی، چه کسی به فریادت می‌رسد، تازه پول کلان هم از تو می‌گیرد. او حکم را به مثقال می‌فروشد با قیمت گزاف و هر چه داری از تو در می‌آورد. اگر صفحات قرآن طلایی نبود، انگشتش با قرآن هم تماس پیدا نمی‌کرد و آنانی که پول پدرت را به بنما برده‌اند، دشمنان تو هستند، فکر نکن آنان پول را به دامن قاضی می‌ریزند که به تو باز گردانند."

گفتم: "پس چه باید کرد، شاید رمال‌ها و فال‌گیرها بتوانند کمک کنند."

قاچوچی پاسخ داد: "در این کار زیانی نمی بینم و در دوران خدمتم در این کاروان سرای، دیده ام که کشف های بزرگ کرده اند. مکرر در مکرر بازرگانان پول خود را گم کرده اند و از طریق اینان بازیافته اند فقط در حمله ترکمن ها بود که اموال بسیاری از دست رفت و دیگر بازننگشت، حادثه غریبی بود و بلای بسیاری سر من آورد، چون عده ای آن قدر نامرد بودند که گفتند من با آنان همدست بوده ام و جالب تر این که گفتند تو در میان آنان بوده ای. چرا که با نام تو آن سگ پدر مرا فریب داد که در را باز کنم و آن همه گرفتاری به وجود آورد.

جای خوش حالی بود که علی محمد چشمان کم سویی داشت، چه در غیر این صورت هنگام بیان این سخنان تغییر حالت شدیدی را در چهره من می دید. در هر حال گفتگوی ما با این سخن پایان یافت که قرار شد مرا پیش یکی از رمالان مشهور اصفهان بفرستد. مردی که به گفته او: "یک سکه را هم زیر زمین در می آورد حتی اگر بیست گز زیر زمین یا حتی در چاه معروف کاشان پنهان شده باشد.

فصل پنجاهم

نشان دادن طریقه کشف اموال و تیز نگاه رمال چه کسی بود

صبح روز بعد، دو پی نماز اول، مرد کوچک اندامی وارد اتاق شد فوراً دریافت همان رمالی است که قرار بود بیاید. که گوز پشت بود، با سری بزرگ و چشمانی فوق العاده براق و چهره ای که از آن ذکاوت موج می زد به نوعی که احساس کردم با نگاه تا اعماق وجود مرا می خواند. کلاه درویشان به سر داشت که از زیر آن رشته های موی سیاه بیرون زده با انبوه ریشش در آمیخته و تأثیری غریب به چهره او بخشیده بود. چشمانش با حرکت پرشتاب پلک هایش (اعم از آن که واقعی بود یا من چنین می پنداشتم) مانند ستارگان می درخشید، و از او هیولایی ساخته بود، نه بلندتر از چماق و به شیطانی کوچک می مانست.

شروع کرد به پرسش هایی از من و وادارم ساخت همه زندگی خود را نزد او فاش گویم، بخصوص از زمانی که به اصفهان بازگشتم و پرسید نزدیک ترین دوستان و مصاحبان پدرم چه کسانی بودند و گمانم بیش تر نسبت به چه کسانی است. خلاصه در همه جزئیات وارد شد با همان دقت و ریزی بیانی که حکیم بیمار مبتلا به بیماری ای خطرناک را معاینه می کند. وقتی در خصوص هر نکته ای که گفتم خوب اندیشید، آن گاه از من

کند.

ابتدا به همه حاضران به دقت خاصی نگرست، اما پیش از همه چشمان تیزبین و مهلکش را به آمیرزا دوخت که به وضوح مشهود بود نمی تواند تاب نگاه او را بیاورد. فریاد لا اله الا الله آمیرزا آرامش چهره او را در هم شکست و از این شانه به آن شانه فوتی کرد، تا از این طریق ارواح خبیث را از خود دور سازد. حاضران اندکی خنده شان گرفت، اما تیزنگاه در حال و هوایی ظاهر نشده بود که کسی را بخنداند.

آن گاه درویش خطاب به دستیار خود گفت از دستمال جام برنجی را بیرون آورد. جام سطحی صاف داشت ولی بر روی آن آیاتی از قرآن نوشته شده بود که به سرقت و ربودن و مال بپیم اشاره داشت. تیزنگاه، مردی کم حرف بود و فقط گفت به نام خدایی که بر همه چیز عالم است و بر همه چیز ناظر. او جام را زمین نهاد و با آن چون شیئی مقدس رفتار می کرد، چه در تماس و چه در کار کردن با آن.

آن گاه خطاب به حاضران گفت: "آن شاء الله ما را هدایت خواهد کرد به جایی که پول مرحوم کربلایی حسن (رحمت الله علیه) هست یا بوده است.

ما همه به یک دیگر نگاه کردیم، برخی با ناباوری، عده ای با بی اعتقادی و زمانی که روی جام خم شد و با دست آن را تکان داد و بر آن به نرمی نواخت و جام را به جلو سوق داد یک بند می گفت: "نگاه کنید، نگاه کنید چه طور راه خود را می یابد، هیچ چیز نمی تواند آن را متوقف کند، بدون اراده من می رود، ماشاء الله، ماشاء الله"

ما جام را تا اتاق خانم ها دنبال کردیم، جایی که برای اجازه ورود در را به صدا آورد بعد از کمی جر و بحث در باز شد و در آن جا جمعیتی از زنان دیده شدند (بسیاری از آنان چادرهایشان را سفت و سخت بر سر

خواست جایی را که بیش تر اوقات پدرم اقامت داشت به او نشان دهم. مادرم آن روز صبح به حمام رفته بود و می دانستم نخواهد دانست من چه کرده ام. رمال را به ساختمان آنان بردم، جایی که از من خواست او را به حال خود وانهم تا بتواند جاهایی را که لازم است کشف کند. یک ربع ساعت تمام آن جا ماند و زمانی که از آن جا بیرون آمد؛ از من خواست همه کسانی را که با پدرم حشر و نشر داشتند و به آن خانه رفت و آمد می کردند جمع کنم و سپس او باز خواهد گشت و کارش را شروع می کند. بی آن که در این خصوص کلامی با مادر در میان گذارم از او خواستم دوستان نزدیک پدرم را برای صبح روز بعد دعوت کند. قصد داشتم به آنان صبحانه بدهم. همه آنان از آمیرزا و فابوچی و برادر زاده زن اول پدرم و برادر مادرم و سایر کسانی را که آزادانه به خانه ما رفت و آمد داشتند، دعوت کردم.

همه آنان سر وقت آمدند و وقتی با سهمیه غذایی که باید در برابرشان قرار گیرد، مشغول شدند از شرایط نامطلوبی که در آن قرار داشتم آگاهی یافتند و از آنان خواستم شاهد تلاش های رمال باشند تا معلوم شود پدرم کجا پول های نقدش را که در موجودیت آن ها هیچ تردیدی نیست پنهان کرده است. به هنگام طرح این موضوع در چهره یک یک آنان نگرست، به این امید که نشانه ای در چهره ها بیابم که پرتوی برگمان های من باشد، اما همگان آماده بودند تا مرا در تحقیقات و بررسی هایم یاری دهند و در چهره آنان نشانه های بی گناهی دیده می شد.

سرانجام درویش تیزنگاه، (که نام رمالی اش بود) همراه با دستیارش که چیزی را در دستمال حمل می کرد وارد و معرفی شد. در اندرونی نیز به زنان اطلاع داده شد که حجاب خود را حفظ کنند که احتمالاً به زودی مردی به میان آنان خواهد آمد. از درویش خواستم عملیات خود را آغاز

کشیده بودند) با بی صبری منتظر بودند تا شاهکاری را که این جام برنجی می زند، نظاره کنند.

رمال به زنی که پیش رویش ایستاده بودند گفت: "راه را باز کنید، جاده بدهید" و جام را به سوی گوشه‌ای از اتاق که در بالای آن پنجره اتاق گشوده می شد، هدایت کرد. "جاده بدهید، هیچ چیز نمی تواند راهنمای مرا از حرکت بازدارد."

زنی را که تشخیص دادم باید مادرم باشد، چندین بار موانع حرکت تیز نگاه شد، تا آن که به ناچار او را سرزنش کرد با زبانی تلخ که راه را به رویش بگشاید.

تیز نگاه گفت: "نمی بینی، در فرمان خداوند هستیم؟ عدالت به رغم شرارت آدمی اجرا می شود." سرانجام به گوشه‌ای در منتهی الیه اتاق رسید، جایی که به وضوح مشهود بود خاک زیر و رو شده است و در همان جا تیز نگاه متوقف شد.

تیز نگاه گفت: "بسم الله. همه حاضران ببینند این جا و ببینند من چه می کنم." با انگشتانش زمین را حفر کرد و با دست، خاک ها را مشت کرد و کنار گذارد و جایی را که در آن آثار کوزه گلی بود کشف کرد و در کنار آن، کوزه دیگری یافت.

تیز نگاه گفت، "این جاست، در همین جا پول بوده است، اما دیگر از پول نشانی نیست." آن گاه کلاه از سر برگرفت و سرگرم نوازش کلاه شد و همچنان که کلاه را نوازش می کرد آن را عمو کوچولو و روح کوچک خود خواند.

همگان خیره مانده بودند، همه فریاد برآوردند. عجیب است و مرد کوژ پشت کوچک اندام به عنوان موجودی غیر طبیعی نگریسته می شد. قاپوچی که به این کشفیات عادت داشت، تنها کسی بود که آمادگی

آن را داشت که بگوید: "پس دزد کجاست؟ تو به ما جایی که پول خوابیده بود، نشان دادی، اما می خواهیم آن را برای ما به دست آوری. هم دزد و هم پول را یا حداقل پول را بدون دزد. این آن چیزی است که ما می خواهیم."

درویش خطاب به قاپوچی گفت: "آرام آرام دوست من، از جرم به مجرم نبر، ما برای هر مرضی دوا می داریم، هر چند که ممکن است کمی وقت بگیرد."

در دهان ها پیچید: "البته، بله همین طور است، این چه حرفی است." من از او خواستم تا کار خود را دنبال کند.

او مجدداً دستیار خود را فراخواند و دستیار در فاصله‌ای که غیب گو کاسه برنجی را بر می داشت، کیف کوچکی آورد.

رمال گفت: "این کیف محتوای مقداری برنج است. من به مقدار یک مشت از این برنج در دهان همه می ریزم تا آن را بچوند. کسانی که نتوانند آن برنج را در دهان خرد کنند، آگاه باشند که ابلیس حاضر است."

آن گاه همه ما را در یک ردیف قرار داد و در دهان هر کس یک مشت برنج ریخت و همگان شروع به جویدن کردند، البته شخص من از این آزمون معاف شدم و مادرم مدعی شد که با من دارای هدف مشترکی است و باید از این آزمون برکنار بماند. درویش تیزبین با این امر موافقت نکرد و گفت او نیز باید مانند دیگران آزمون را انجام دهد و اضافه کرد: "اموالی را که در طلبش است متعلق به شما نیست بلکه به پسران تعلق دارد، اگر شوهرتان می بود، قضیه فرق می کرد." مادر هر چند با ترشویی درخواست غیب گو را اجابت کرد و آن گاه همه فک ها شروع به جویدن کرد، عده‌ای به این حرکت به عنوان یک شوخی بامزه می نگریستند، برخی دیگر آزمونی دشوار می پنداشتند. هر فردی که زود آسپای دهانش

کار کرده بود، درویش را صدا می‌کرد و محتوای دهانش را به او نشان می‌داد.

همه به ثبوت رساندند که بی‌گناه هستند به جز معلم سابقم و مادرم. معلم که چهره‌اش را سعی می‌کرد از وحشت و خشم، شادمان نشان دهد، برنج را در دهان می‌گرداند و زیر دندان می‌فشرد تا این که با لحنی مخاصمه جویانه فریاد برآورد: "چرا این کثافت را می‌دهی بجوم؟ من پیرم و دندان در دهان ندارم، نمی‌توانم این برنج‌ها را در دهان خرد کنم." آن‌گاه برنج‌ها را به بیرون تف کرد. مادرم نیز به گلابه گفت قدرت خرد کردن برنج‌ها را ندارد و او نیز برنج‌ها را از دهان بیرون ریخت. سکوتی برقرار شد که موجب شد توجه ما بیش از پیش به آن دو معطوف شود و این سکوت توسط پیرزنی که از دوستان مادرم بود شکسته شد که فریاد برآورد: "این چه بچه بازی است؟ کسی شنیده که فرزندی با مادرش این گونه رفتار کند، این چنین با بی‌حرمتی؟ و کسی دیده که کسی با معلمش این چنین برخورد کند؟ شرم، شرمت باد، بیایید برویم، احتمالاً دزد خود اوست."

با این سخن، رمال گفت: "یعنی ما نادان و خر هستیم که این طور با ما رفتار شود؟ یعنی نمی‌فهمیم که مالی سرقت شده و فکر کنیم سارق در میان نیست. این زن و این مرد، به معلم و مادرم اشاره کرد "نتوانستند کاری را که دیگران به آسانی انجام دادند، انجام دهند. شاید راست بگویند، آنان پیر هستند و نمی‌توانند دانه‌های سخت را زیر دندان خرد کنند. کسی نمی‌گوید آنان پول را دزدیده‌اند، آنان خودشان بهتر از هر کسی می‌دانند." و به آنان عمیق و عمیق‌تر نگرست. اما غیب‌گوی مشهور هزار فن که به حق دوست خرس بزرگ خوانده شده و مورد اعتماد سیاره مشتری است، می‌داند که هر انسانی چه فکر کرده و در چه فکری است و

در آینده چه فکری به سرش می‌زند مشتری گفته که آزمون با برنج برای افرادی که وحشت‌زده هستند بهترین آزمون برای شناخت صداقت یک انسان است. اکنون دوستان من، هیچ یک از شما شیرشکار نیستند و وحشت خیلی زود بر وجودتان غلبه می‌کند. در هر حال اگر در مورد قابلیت من در این آزمون تردید دارید، آزمایش ساده‌تری را پیشنهاد می‌کنم، آزمونی که برای هیچ کس دشوار نیست و موجب می‌شود دزد به پای خویش، پیش آید و وجدان و انبان خود را از پولی که از راه خطا به دست آورده در همین لحظه پاک و آسوده کند. پیشنهاد خاکریزی دارم. در این گوشه انبوهی خاک گرد می‌آورم و از صمیم دل دعا می‌کنم که به لطف الله، پول فردا همین ساعت در زیر انبوه خاک باشد. هر کس کنجکاو است می‌تواند حضور پیدا کند و اگر پول کشف نشد موی ریشم را در گرو این امر می‌گذارم."

آن‌گاه شروع به کار کرد و در گوشه اتاق خاک انباشت و در حالی که تماشاگران این صحنه که به پیش و پس می‌رفتند. درباره آن چه دیده بودند، سخن می‌گفتند، برخی چنان به من و رمال می‌نگریستند که گویی از جمله ارواح خبیثه هستیم، در حالی که دیگران مجدداً نگاهشان دوخته شده بود بر مادرم و معلم سابقم. جمعیت پراکنده شد و بسیاری از آنان تصمیم گرفتند روز بعد در همین ساعت بازگردند تا شاهد زیر و رو کردن توده خاک شوند.

نظر می‌رسید.

مرد کوژ پشت در حالی که کیسه را از میان خاک بیرون می‌کشید، گفت: "ای روح من! قلب من می‌بینی که درویش تیز نگاه کسی نیست که یک تار ریش خود را از دست بدهد. بفرمایید." و کیسه را در دست من گذارد و گفت: "این هم اموال شما، برو خدا را شکر کن که گذارت به من افتاد و حق سعی مرا فراموش نکن."

همگان در مدتی که سرگرم باز کردن موم سرکیسه بودم، به گردم جمع آمدند. نشان مهر پدر را بر روی موم شناسایی کردم و شوقی در چهره همه حاضران هنگام گشودن گره ظاهر شده بود. لب و لوجه‌ام آویزان شد آن گاه که متوجه شدم این کیسه محتوی نقره است چرا که همه تصورم این بود که در آن کیسه مقدار زیادی طلا وجود دارد. کل مبلغ پانصد ریال نقره بود که پنجاه سکه آن را به رمال دادم. و به او گفتم: "بفرمایید، ان شاء الله خانه‌ات آبادان باشد، اگر پول بیش تری در آن بود، بیش تر به تو می‌دادم، هر چند که مسلم است این تنها بخشی از ثروتی است که پدرم (رحمت الله علیه) اندوخته، باز هم باید بگویم که ان شاء الله خانه‌ات آبادان و بسیار سپاسگزارم از تو."

رمال خشنود از رفتار من با او، خانه را ترک گفت و کمی بعد سایر میهمانان از خانه خارج شدند و من و قاپوچی تنها ماندیم. قاپوچی گفت: "امروز صبح گل کاشتیم، نگفتم به تو که غیب‌گو شگفتی می‌آفریند." گفتم: "درست است، شگفتی آفرید، هرگز فکر نمی‌کردم تلاش او به نتیجه‌ای برسد."

بر اثر برق سکه‌های نقره، دیگ طمع به جوش آمده، زبان به شکایت گشودم که مبلغ ناچیزی نصیب شد و دیگر بار به علی محمد گفتم می‌خواهم شکایت به قاضی برم و اضافه کردم: "اگر این پانصد سکه

فصل پنجاه و یکم

در باب موفقیت غیب‌گو در کشف پول و تصمیم حاجی در پی این کشف

باید اعتراف کنم اندک اندک داشتم از باز پس گرفتن پول خود ناامید می‌شدم. مهارت رمال نشان داد پول در خانه پدری موجود بوده است و موفق شد سوءظن مرا نسبت به دو شخصی که احساس می‌کردم جای بدگمانی دارند، تشدید نکند، اما مردد بودم بتواند کاری از پیش برد.

در هر حال صبح روز بعد رمال همراه با قاپوچی و چند تن از کسانی که در روز پیش در صحنه حضور داشتند، حاضر شد. هر چند معلم سابقم نیامد و مادرم نیز غیبت زده بود با این توجیه که باید به بیماری سر بزند. ما همگی به سراغ توده خاک رفتیم و رمال دعایی خواند و با حرمتی رمزآلود به توده خاک نزدیک شد.

رمال گفت: "حال خواهیم دید آیا جن‌ها و پریان شب گذشته دست اندرکار بوده‌اند یا خیر" و با گفتن بسم الله با خنجرش توده خاک را پس زد.

با کنار زدن مقداری خاک، سنگ بزرگی پدیدار شد و در برابر اعجاب همگان و شادی و غریب من، کیسه پارچه‌ای نمایان شد که پر به

نصبیم شد، می توانم تمام سکه های به جا مانده از پدرم را به دست آورم و تو می دانی که این سکه ها جزئی از پس انداز پدرم است."

محمدعلی گفت: "دوست من به سخنان این پیر با تجربه گوش کن، همین را که به دست آورده ای برای خودت حفظ کن و خدا را شکر کن. با رفتن نزد قاضی اول چیزی که از دست می دهی همین است که بر تو مسلم شده است به امید این که چیزی را به دست آوری که به تو مسلم نشده است. مطمئن باش تا چهارصد و پنجاه ریال را از تو بیرون نکشد و پانصد ریال هم از طرف مقابل تو نگیرد رهایت نمی کند که رضایت دهی به این سخن که "بروید صلح کنید و با جار و جنجال خود شهر را آشوب نکنید." مگر تو آن قدر عمر نکرده ای که این کلام بر تو مسلم شود که "همگان را دندان با ترشی کند، مگر قاضی که با شیرینی؟"

قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر توده خریزه زار

بعد از مدتی تامل و تفکر، تصمیم گرفتم نصیحت قاپوچی را بپذیرا شوم. زیرا معلوم بود اگر قرار باشد کسانی را تحت پیگرد قانونی قرار دهم آنان، تنها مادرم و معلم سابقم بودند و با این کار آن چنان دشمنانی برای خود می خریدم و آن چنان التضاحی بر پا می شد که می کردند.

به ناصح خود گفتم: "هر چه در اصفهان دارم می فروشم و در پی فروش این جا را ترک گفته هرگز به اصفهان باز نمی گردم مگر آن که شرایط بسیار مطلوب تری داشته باشم. این شهر دیگر مرا در این حال زار نخواهد دید مگر آن که از قدرت و شوکت کافی برخوردار باشم."

آن زمان که این سخن را می گفتم کم ترین ذهنیتی نداشتم که چه طور ستاره بخت من در کار طلوع است تا آن چه بر زبان رانده ام، تحقق یابد. قاپوچی تصمیم مرا پسندید، به علاوه تصمیمات من مورد توجه او بود که می توانست آن ها را محقق گرداند، زیرا او پسری داشت که شغلش

سلمانی بود و می خواست برای او کسب و کاری راه اندازد و چه جایی بهتر می توانست بیابد از دکانی که پدرم رونقی به آن بخشیده بود و نزدیک محل کار خود او بود، در کاروان سرای.

او پیشنهاد کرد دکان و همه وسایل آن را به او بفروشم که مورد قبول واقع شد و بعد از قیمت گذاری یکی از اهل فن، از بابت یکی از گرفتاری هایم احساس آرامش کردم.

در مورد خانه پدری و اثاث آن صرف نظر از آزرده گی ام از رفتار اخیر مادرم، تصمیم گرفتم نام نیکی از خود به جای گذارم (نیکی نامی که به شدت به آن نیاز داشتم) و همه اموال را به مادرم بپردازم و مالکیت آن را برای خود حفظ کنم.

همه چیز سامان یافت و توافقات صورت گرفت و من دست به کار شدم. پنجاه سکه طلا از قاپوچی برای فروش دکان گرفتم، چون او نیز اهل پس انداز کردن بود و همه قبول داشتند که با آن پول هرگز دکانی از این بهتر نصیبش نمی شد، زیرا دکان مطمئناً به جهت موقعیت فوق العاده خوش، پر رونق بود و درآمد بسیار خوبی داشت. بدین ترتیب مبلغ یک صد و ده تومان طلا فراهم آوردم و سکه های نقره را به طلا مبدل کردم. تا حمل آن ها برابم آسان تر باشد، بخشی از سکه ها را در لباس هایم جاسازی کردم و بخشی را صرف خرید قاطر و تجهیزات لازم برای آن کردم زیرا بعد از آن تجربیات و بلوغ فکری، به این نتیجه رسیده بودم که صاحب شمشیر بودن یعنی کاری را که بیش تر آن عمر خود تاکنون بوده ام، رها کنم و تصمیم گرفتم صاحب قلم شوم، بعد از بدبازی ها و آزمون های دشواری که در قم پشت سر گذارده بودم، اکنون قلم به دست گرفتن را ترجیح می دادم. با خود گفتم: "دیگر شایسته نیست اسب سوار شوم و مسلح حرکت کنم، آن گونه که پیش از این بودم با شمشیر در کمر

و تپانچه در پهلوی و تفنگ بر پشت. دیگر قلباً نمی‌خواستیم کلاه بر سر یک‌دیگر بگذاریم، چون گذشته و رشته‌های مواز کنار گوش‌هایمان را داشت، بلکه نواری به دور موهایم پیچیدیم که هیأتی تازه به من می‌داد و به علاوه، تاب موی گرفتیم که نشان دهم به همه مردم جهان و به جهان و همه ظواهرش پشت کرده‌ام. به جای تپانچه طومار کاغذی در کمر جای دادم و به جای تیردان، برگه‌ای از قرآن. به علاوه دیگر با نوک پنجه راه نمی‌رفتم و به بدن خود پیچ و تاب نمی‌دادم و نه به کمرم و نیز شانه‌هایم را به پیش و سرم را به جلو و عقب نمی‌دادم و در یک جمله دیگر حال و هوای جاهلی و زن‌کشی را که هنگام معاونت فرمانده نسقچیان داشتم رها کردم. نه، سهل است که پشت خمیده گرداندم، سر فرود آوردم، نگاه به زمین دوختم، دست در شال فرو کردم یا آویخته از دو جانب، قدم چنان برمی‌داشتم که بی‌آن که کم‌ترین نشانی از خودنمایی در آن باشد. چهارم با شخصیت، یک دل و یک زبان شده بود، زیرا اگر از سر تصادف، کلام احقرانه‌ای نیز می‌گفتم، به عنوان سخنی حکیمانه نگریسته می‌شد، چرا که این سخن از زبانی بیان می‌شد که چهره‌اش دنیا را انکار کرده بود و سری که با دستار پوشانده شده بود، چون مردان فضل، به خصوص وقتی آن سخن با آهی عمیق همراه بود و بدرقه آه کلام الله اکبر، لا اله الا الله بود و اگر تصادفاً با اهل فضل واقعی‌ای مواجه می‌شدم و از من خواسته می‌شد که بیان فیضی بکنم، زبان بر می‌بستم تا خردمند بنمایم و موضع خود را حفظ می‌کردم. به علاوه می‌توانستم بخوانم و با تمریناتی که در نوشتن در پیش گرفته بودم، می‌توانستم با خطی خوش بنویسم، همین که می‌توانستم از روی قرآن باز نویسی کنم، برای من حرمتی می‌آورد در جهان.

با تفکرانی این چنین، زمان را پشت سر گذاشتم تا این که این ضرورت پیش آمد که آیا باید مسیر خود را عوض کنم یا نه. همه چیز به من

می‌گفت باید همان تأثیر مطلوبی را که بر مجتهد قم و مریدانش گذاردم، در این جانیز به جای گذارم، زیرا او تنها کسی بود که می‌توانست در مسیر تازه‌ای که قرار گرفته‌ام یاری‌ام رساند. چه بسا او به برخی از علمای آشنای خویش سفارش می‌کرد مرا در جمع طلاب خود بپذیرند و طریقی را که باید طی کنم به من بیاموزند. به علاوه پس از رهایی از بند، او را آن چنان با شتاب ترک گفتم که احساس می‌کردم دینی دارم و باید از او تشکر کنم. با خود گفتم: "هدیه‌ای نزد او می‌برم، او نباید بگوید که بی‌فکر و ناسپاس بود." و به این ترتیب به فکر رفتن چه هدیه‌ای برای او یخرم که باز هم به فکر رسیدن قالبچه‌ای که قبلاً به آن اندیشیده بودم خریداری کنم. در عین حال این قالبچه می‌توانست در صورت ناشدن به عنوان زیربایی روی قاطر قرار گیرد و راحت من باشد تا به قم برسم.

اکنون تقریباً همه کاری را که باید انجام دهم، به پایان برده، آماده سفر شده، چنان خود را ساخته بودم که خود نیز از ظاهر خویش خشنود بودم و می‌دانستم مورد توجه هر ملای سخت‌گیری واقع می‌شوم. من نامی که در شرایط مختلف با آن خود را معرفی می‌کردم رها کردم و فقط همان حاجی را اختیار کردم که نام صمیمی‌ای بود برای من در کودکی و حال این نام در مواقعی به یاری‌ام می‌آمد و مرا در شخصیت جدیدم یار بود.

یک وظیفه دیگر بر دوشم بود، این که هزینه‌های کفن و دفن پدرم را بپردازم و ادای دین کنم من در ماجرای کفن و دفن فریب خورده بودم، همان طور که در قضیه میراث پدری فریب خورده بودم و چندین بار از خاطرم گذشت اصفهان را ناشناس ترک گویم و هزینه کفن و دفن را بر دوش مادرم و معلم سابقم بیندازم تا افتخار پرداخت به عهده آنان باشد، اما باز هم روحیه انسانی بر من غلبه کرد و اندیشیدم با این عمل عنوان

زشت پدر سوخته را برای خودم خریده‌ام. بدون جر و بحث دوره افتادم و به سراغ آمیرزا و سوگواران و مرده شوی و سایرین رفتم و دستمزد آنان را پرداختم.

فصل پنجاه و دوم

حاجی بابا مادرش را ترک می‌گوید و به جمع طلاب می‌پیوندد

بدون تأسف چندانی مادرم را ترک گفتم و او به هنگام جدایی چندان آه و اندوه سر نداد. او راه خود را می‌رفت و من راه خود را و با توجه به شرایطی که پیش آمده بود، هر چه کم‌تر سر راه یک دیگر قرار می‌گرفتم، بهتر بود.

با دمیدن صبح قاطر خود را سوار شدم و زمانی که آفتاب در میانه آسمان بود، مساحت قابل ملاحظه‌ای را در جاده قم طی کرده بودم. برای خود آرام آرام می‌رفتم، اما پیوسته در راه بودم. و به رغم اقامتی لذت‌بخش در کاشان که بر سر راهم بود، در روز نهم، بار دیگر گنبد طلایی مرقده حضرت معصومه را دیدم.

در کاروان‌سرای در شهر فرود آمدم و شاهد بودم که حسابی به قاطرم رسیدگی کردند و آن گاه با پیشکشی‌ای که برای مسجدهد در زیر بغل داشتم، راهی خانه ایشان شدم. در خانه او به روی همگان گشوده بود زیرا او خدمتکارانی نداشت که غریبه‌ها را به شیوه خانه‌های بزرگان ابرائی دور نگاه دارد. قابیچه را همراه با کفش‌هایم در کنار در خانه نهاده وارد اتاق شدم و در گوشه‌ای از اتاق آن مرد شریف نشسته بود.

فورا مرا شناخت و با خوش رویی پذیرایم شد. اظهار علاقه کرد مرا در کنار خود بنشاند و من با رعایت همه جوابات ادب، بر لبه کف پوش نمودن نشستم.

از من خواست تا ماجرای که بعد از ترک قم بر من گذشته باز گویم، زیرا که ایشان به سرنوشت من علاقه نشان می دادند. ابتدا ایشان را به جهت میانجی گری و نجات من بست سپاس گفتم و آن گاه هر چه بر من گذشته بود، نقل کردم. همچنین به او گفتم چه نیاز درونی ای مرا می خواند که خود را وقف زندگی ای پاک گردانم و از ایشان به خواست تقاضا کردم تا برایم مقدماتی فراهم آورد تا بتوانم تعلقات و شوق خود را به ایمان راستین نشان دهم.

او لختی اندیشید و گفت: "همین امروز صبح نامه ای از یکی از علمای تهران با نام میرزاانادان دریافت داشته که خواهان کسی است که هم برای او میرزابنویس و هم نوکر باشد و خلاصه چنین شغلی برای ملا شدن در آینده بسیار مفید خواهد بود و چه همه ویژگی ها و خصوصیات این لباس را آموزش خواهد داد.

از شنیدن این سخن قلبم از شمع در سینه ام لرزید، زیرا این همان جایی بود که در رویای خویش آفریده بودم.

با خود اندیشیدم: "این کار را به عهده من بگذار تا یک ملای درست و حسابی شوم، حال آن که زمانی نیمه کار ملا بوده ام.

بدون تزلزل از مجتهد بزرگ خواستم که از نفوذ خود بهره گرفته و به من لطف کند و او قول مساعد داد و در پی آن یادداشت کوچکی با دست های خود خطاب به میرزاانادان نگاشت. نامه مهر شد و با قیچی شکل واقعی خود را یافت، آن را لوله کرد و به من سپرد، با این سخن که همین حالا به طرف تهران حرکت کن، تردیدی نیست که جای خالی

مانده است و میرزا خوش حال می شود که شما آن جای خالی را پر کنی. آن قدر خوشحال شدم که دست آن مرد شریف و گوشه قبایش را بوسیدم و به جهت محبتی که بر من روا داشته بود و هزاران دعا و ثنایش کردم.

از آقای خود خواهش دیگری کردم تا به من لطف کند و این پیشکش را بپذیرا شود که هدیه ای از غلام فرودستی است و گفتم: "جانماز است و در صورتی که از آن استفاده کنند بر من منت نهاده اند و نیز در نیایش هایشان این حقیر را فراموش نمی کنند."

مجتهد با محبت گفت: "آن شاءالله خانه ات آبادان و از شما به جهت آن که مرا در خاطر داشته اید سپاسگزارم و برای یک چنین پیشکشی ای گفتگو در این خصوص کافی بود. مجتهد گفت: "مسلمان خوبی باش، با کفار مبارزه کن و صوفیان را بیازار، این تنها خواهش من در قبال توصیه ای است که برای شما می کنم." و به من اطمینان داد در صورتی که چنین رفتاری داشته باشم، مطمئن باشم که در خاطر ایشان می مانم.

آن گاه پیشکشی خود را تقدیم کردم که با مشاهده آن، نشانه های امتنان را در نگاهشان دیدم و اجازه مرخصی گرفتم و به کاروان سرای خود بازگشتم با این قصد که هر چه سریع تر راه خود را به طرف تهران پی گیرم. دیگر فرصت آن را نداشتم سری به دوستان خود در قم بزنم و یا حتی به حجره پرانده خود نگاهی افکنم، بلکه قاطر خود را زین کرده و به طرف کاروان سرای پل دلاک راندم که همان شب به آن جا رسیدم.

شب هنگام به تهران وارد شدم و برای آن که به نقطه ای نزدیک نشوم که زینت بی چاره من دفن شده بود، راه مستقیم خود را تغییر دادم و از دروازه قزوین به تهران راه یافتم. خوششود شدم از این که محافظانی که در زمان تصدی دستگیری فرمانده نستقیان به محض نزدیک شدنم، خبردار

می‌ایستادند، مرا شناختند، اما در واقع جای تعجب نبود که آن نسفچی پر تحرک و پر شور و پر تبجر را در جامهٔ قروتانه طلبه‌ای ناشناس، بازشناسد. بدین ترتیب فعلاً با این تغییر جامه احساس آرامش و امنیت کردم و با شجاعت راه خود را در میان بازارهای شهر و اماکن عمومی تر پیش گرفتم، جایی که پیش از این جز آن که چهره‌ام دیده و شناخته شود، انگیزه دیگری نداشتم و اکنون خوش حال بودم که کسی مرا به خاطر نمی‌آورد. نشانی خانه میرزاندان را پرسیدم و خانه‌اش را به جهت آن که فردی سرشناس بود، با سرعت نشانم دادند. اما با لحظه‌ای تأمل، شرط احتیاط دانستم و نیز کم زحمت تر که شب را در کاروان‌سرای نزدیک خانه ارباب جدیدم به صبح رسانم تا این که در این وقت شب خود را معرفی کنم، هر چند علاقه‌مند بودم که هر چه زودتر خود را به او رسانم، اما برای آن که بهترین تأثیر را به جای گذارم تصمیم گرفتم دستی به سر و صورت خود بکشم و ظاهر خویش را آراسته‌تر گردانم.

پس از مراقبت‌های لازم از قاطر خویش، شب را با آرامش ناشی از خستگی سفر به صبح رساندم و صبح بعد به حمام رفته محاسن آراستم و مقدار زیادی حنا بر دست و پاهایم بستم و با خود گفتم دقیقاً شبیه کسانی شده‌ام که به استقبال موقعیت می‌روند.

خانه میرزاندان بین مسجد شاه و محله زبورک چپان بود نزدیک به مدخل بازار و یک در آن به مسجد و در دیگر آن به روی قصر شاه باز می‌شد. ظاهر خانه چنگی به دل نمی‌زد و حقیرانه بود. هر چند وقتی از خانه وارد می‌شدی و حیاط کوچکی را پیش روی داشتی که حوضی در وسط آن بود و در اتاق مرتب و پاکیزه آن قالی‌ای افتاده بود که اگر چه از ثروت صاحب خانه خبر نمی‌داد، اما از غیبت فقر نشانی داشت. در این اتاق ملای رنگ پریده و بیمار چهره‌ای نشسته بود که حدس

زدم باید ارباب خانه باشد، اما اشتباه کردم، ارباب خانه در اندرونی بود و به من گفته شد، تا چند دقیقه دیگر ایشان وارد می‌شوند.

برای آن که نشان دهم کسی فراتر از یک خدمتکار صرف هستم، نشستم و با آن ملا وارد گفتگو شدم و از حرف‌های او دریافت‌م که از وابستگان میرزاندان است، او نیز به توبه خود کوشید بفهمد کار من چیست، اما چندان سر درنیآورد، هر چند که در قبال شگفتی من، پرسش‌های غریب و مرموز به عمل آورد.

پرسید: "ظاهر شما به تازگی به تهران وارد شده‌اید؟"

گفتم: "بله در خدمت شما هستم."

اضافه کرد: "احتمالاً می‌خواهید مدتی در تهران بمانید؟"

گفتم: "کاملاً مشخص نیست."

آن‌گاه بعد از مکثی گفت: "حتی برای یک هفته نیز تنها زیستن کسالت‌آور است و تهران پر از امتعاش و سرگرمی است، اگر در این مورد کمکی از من برمی‌آید، خوش حال می‌شوم، به روی چشم."

گفتم: "لطف شما کم نشود، با میرزاندان کاری دارم."

او گفت: "من و او با هم تفاوتی نداریم، می‌توانم هر کاری که شما داشته باشید ترتیبش را فراهم آورم. به لطف خدا با رضایت خاطر خدمت می‌شوید، ما در خدمت شما هستیم هر طور که بخواهید و به هر قیمتی."

گفتم: "من بازرگان نیستم."

گفت: "احتیاج نیست که بازرگان باشید، همین که یک مرد هستید و غریبه کافی است، خواه یک سال، یک ماه، یک هفته، یک روز و حتی یک ساعت این جا باشید، می‌توانید خوش بگذرانید، ما در خدمت آرامش شما هستیم."

از این سخنان گنج شده بودم و قصد داشتم بگویم روشن تر سخن بگویم که خود میرزادان وارد اتاق شد.

او مردی خوش سیما و بلند قامت بود، حدود چهل سال سن داشت و با محاسن سیاه و براق که از رنگ تازه‌ای بود که به ریش زده بود، با چشمانی پرنور و سرمه کشیده. دستاری از چلوار سفید بر سر، حرکه یا ردای عربی که دارای راه‌راه‌های پهن سفید و قهوه‌ای بود بر شانه داشت. اندام ورزشکارانه او بیش تر مناسب سپاهی‌گری بود تا شریعت، مع‌هذا در چهره‌اش بی‌حیایی نظامی‌گری دیده نمی‌شد، بلکه برعکس چهره شوخ و بشاشی داشت که در عین حال خبر از طینت پاک می‌داد.

با ورودش از جای برخاستم و بی‌دفع وقتی یادداشت مجتهد را به ایشان تقدیم داشتم و در همان حال دیگر جسارت نشستن نداشتم. با باز کردن طومار کاغذ نگاهی به من، سپس به یادداشت افکند، گویا حدس زد که چه کاری با او دارم، اما در حالی که مهر از سر نامه می‌گشود چهره‌اش با لبخندی گشاده شد و مرا دعوت به نشستن کرد.

گفت: "خوش آمدید" و آن گاه یک رشته پرسش‌ها از من به عمل آورد که با آرامش پاسخش دادم. با او احساس آشنایی و صمیمیت می‌کردم. با دقت بسیار یادداشت را خواند، اما در مورد محتوای آن کلامی بر زبان نیاورد. آن گاه پوزش خواست که قلیان حاضر نیست تا مرا بدان دعوت کند و اضافه کرد: "آخر دلیلش این است که من اهل دود نیستم. مآکه می‌کوشیم ایمان خود را حفظ کنیم از هر گونه تشریفات و نیازهای این دنیای پرهیز می‌کنیم. پیامبر عظیم‌الشان ما (صلوات علیه) بر پیروان خویش هر چه سکر آور باشد منع کرده است و اگر چه تنباکو در سراسر ایران و ترکیه کشیده می‌شود و مصرف همگانی دارد، با این حال جای شبهاتی دارد که بنده از آن پرهیز می‌کنم.

آن گاه درباره خودش، روزه‌داری‌هایش، توبه‌هایش و عبادتش سخن گفت و آن قدر گفت و گفت که با خود گفتم، باید این جا زندگی خود را تلف شده بدانم و آن لذاتی را که وعده‌اش را می‌دهند در نخواهم یافت، اما وقتی چهره سالم و پر نشاط او و بدن پر و پیمان و خوب تغذیه شده‌اش را با پرهیزهایی ادعایی‌اش، مقایسه کردم، به خود تسلا دادم که در تفسیر و تاویل شرع راهی برای خود می‌باید که حتماً خانه‌ای نیز چون این خانه در اندرونی دارد که بیرونی برای این مقصود باشد و اندرونی برای نیازها و شادی‌های دنیوی.

می خواهم آینه و مرآت یک مسلمان واقعی شوم.

میرزادان گفت: "در این صورت به خودت به عنوان خوش بخت ترین انسان احترام بگذار، زیرا من به عنوان الگوی بیرون پیامبر اکرم هستم و در یک کلام قرآن مجسم، هیچ کس چون من پیوسته عبادت نمی کند، هیچ کس با وسواس و دقت من غسل نمی کند و پاکی و نظافت را رعایت نمی کند هیچ کس به اندازه من از حرام و نجس پرهیز نمی کند، نه در جامه من ابریشم می بینی و در انگشتری ام طلا. وضو ساختن من با تمام تشریفات است و کسی چون من در این شهر وضو به آیین نمی سازد من در ملا عام نه سیگار می کشم نه شرب مسکر می کنم، بگو به شطرنج روی آورده ام نه به بازی ورق و یا هر بازی دیگری که شرع منع کرده است و ذهن و فکر خود را معطوف کرده ام به تفکرات قدسی. من به عنوان نمونه و اسوه روزه داران هستم و در ماه مبارک رمضان، هیچ پاره نانی به گرسنگانی که به بهانه های مختلف به جهت تبرک به نزد من می آیند نمی دهم به آنان می گویم: "نه بهتر است از گرسنگی بمیرید تا در این ماه صوم و زهد بخورید، بیاشامید و دود کنید، چون من رفتار کنید به جای آن که فروگذارید جزئی از احکام مقدس شرع را، که از جمعه تا جمعه لب به غذای ناپاک نمی زنم."

اگر چه این همه شدت و غلظت را در روزه داری نمی ستودم، با این حال نمی توانستم آن چه او می گفت تایید نکنم و هر چند گاه از زبانم آفرین و احسن جاری می شد که نشان می داد او نیز بسیار خرسند است از این ستایش های من که این گونه نمود و شادی دارد.

او ادامه داد: "از روی تنقید به دین، تاکنون از زن اختیار کردن دوری گزیده ام و در این مورد می دانم طریق افراط پیمودم که حتی از حکم پیامبر اکرم (روحی فدا) که مردان را به اختیار کردن زن توصیه

فصل پنجاه و سوم

میرزادان از طرح جدید خود برای پول درآوردن و خوشبخت کردن مردم سخن می گوید

وقتی ما را تنها گذاشت (زیرا آن ملا خیلی زود اتاق را ترک گفت)، میرزادان یادداشت مجتهد را از سینه بیرون آورد و گفت خوش حال است با چنین توصیه خوبی مرا به خدمت می گیرد و درباره قابلیت های من پرسش هایی به عمل آورد و من پاسخ هایی دادم که او را خشنود گرداند. او گفت: "مدت هاست در پی کسی هستم با خصوصیات شما، اما بی ثمر. این شخص که همین حالا ما را ترک گفت، مرا در کارهای مختلف کمک می کند، اما برای مقصود من بسیار نامناسب است. من در طلب کسی هستم به منافع من به عنوان منافع خودش نگاه کند، کسی که قطعه نانی با من بخورد و راضی باشد، بی آن که سهم بیش تری از آن چه مقرر شد بخواهد."

در پاسخ این سخنان به میرزا گفتم اگر چه تاکنون بخش بزرگی از جهان را دیده ام، با این حال خدمتکاری وفادار و آماده ام اصول او را به مورد اجرا گذارم، زیرا (همان طور که برای مجتهد نیز بیان داشتم) ذهن من آماده است تا زندگی تازه ای را در پیش گیرد و تحت فرمان او

می‌فرمایند، تخطی کرده‌ام، با این حال اگر چه خود همسری برنگزیده‌ام، دیگران را در ازدواج یاری می‌رسانم در این امر خاص است که بخصوص می‌خواهم از یاری و همکاری شما بهره‌گیرم.

گفتم: "به روی چشم، شما راهنمایی بفرمایید، چرا که در این باره من بی‌گانه و کاملاً ناآگاهم."

او گفت: "پس توجه داشته باشید که برخلاف شریعت و در جهت ویرانی دین، غلام بارگی یا امر دبارگی به آن چنان شدتی، در شهر رسیده است که اندک اندک زنان بی‌ثمر شده‌اند. خانه‌های مردم ویران شده است و احکام پیامبر نادیده انگاشته می‌شود. شاه که سلطانی پاک و زاهد مسلک و حرمت علما را دارد و مراسم ازدواج را مقدس می‌شمرد، نزد رأس الشریعه ملاباشی از این انحرافات اخلاقی که در پایتخت مشاهده می‌شود، شکایت برده است و برای جلوگیری از این فساد از او راه چاره خواسته است. ملاباشی (بین خودمان بماند) به اندازه یک خر نمی‌فهمد و به اندازه فرنگیان و سلطان آنان از احکام و مناسک شرع آگاهی ندارد. اما این بنده، طرحی پیشنهاد کرده‌ام که موجب آرامش و راحت عموم و مطابق شرع مقدس است، یعنی هر دو ممکن است، بدون آن که یکی آن دیگری را به تعویق اندازد. می‌دانید که نزد ما مسلمانان می‌توان ازدواج بلند مدت و کوتاه مدت کرد و در این صورت زن را متعه می‌خوانند و آن وقت به حاکم شرع گفتیم چرا به اندازه کافی چنین زنانی در اختیار ندارد تا کسانی که در طلب مصاحبت زنی هستند، به وصال دست یابند، این امر بسیار سهل الوصول است و ممکن. میرزادادان قصد آن دادم که این روال را محقق گردانم."

به هنگام بیان این سخنان، نگاهی به سر تا پای او افکندم و به این نکته اندیشیدم که آیا شایسته آن حرمتی هست که آن مجتهد بزرگ که مظهر

شرافت انسانی است در خصوص او صحبت می‌کرد. در هر حال من همچنان بسیار تازه وارد در این قلمرو بودم که بخواهم درباره شایستگی فردی قضاوت کنم. در نتیجه من همچنان تصدیق می‌کردم سخنان او را و او سخن خود را بدین گونه پی می‌گرفت:

در خانه من همه امکانات فراهم است هر چند گاهی، فرصت‌هایی پیش می‌آید تا مبالغی را در جیب شما بگذاریم و هر زمان دوستانی به دیدن من بیایند برای شام، شما نقش خدمتکار مرا خواهی داشت و در مواقع دیگر پیش روی من می‌نشینی و منشی‌گری می‌کنی.

ملا در این جا سخن خود را به پایان برد و منتظر ماند من چه می‌گویم. عرصه‌ای که به روی من گشوده شده بود، آن چنان وسیع بود و من در آن چنان تردید و دودلی بودم که برای پاسخ گفتن باید دقایقی چند تامل می‌کردم. من که در انتظار زندگی‌ای همراه با اعتکاف بودم تا در گوشه‌ای تمام روز بنشینم قرآن بخوانم یا نباشم، منی که در مدرسه درس بخوانم و در مسجد به موعظه گوش فرا دهم، منی که در یک کلام از اربابم انتظار داشتم به هیچ چیز جز آماده سازی خود برای دنیای باقی نیندیشد، به ناگاه دعوت می‌شدم که بیش از گذشته در کار کسب معاش بدم و پا در جای پای مردی بگذارم که در وجودش مقصدی نیست مگر انباشن پول و کسب نام. با خود اندیشیدم: "باشد بینم چه می‌شود." شرایط من ناامید کننده‌تر از آن بود که به تردیدها روی آورم و هر چه باشد، شاگردی یکی از برجسته مردان پایتخت، شرایطی بود که نباید دست کم گرفته می‌شد و در نتیجه پیشنهاد میرزا را پذیرفتم.

او آن گاه گفت ما باید برخی ملاحظات و تذکرات دیگر هم داشته باشیم، اما تفصیل این گفتگوها بماند برای بعد، چه باید نزد حاکم شرع برود، اما قبل از رفتن یادآور شد که چون از شکوه دنیوی پرهیز دارد او

جز مستخدمانی که به آنان نیاز دارد، نگاه نمی‌دارد. خدمتکاران وی عبارت بودند از یک آشپز، یک نوکر که سه نقش سرپیشخدمت، نوکر و مهتر را داشت و در طول‌ه‌اش فعلاً بیش از یک خر ندانست. ملا گفت: "بعد از مشقات بسیار توانستم یک خر سفید بخرم و می‌دانی که خر سفید به سوارش حرمت می‌بخشد، قصد دارم برای خود قاطری دست و پا کنم، من فرصت را از دست نداده، به او اطلاع دادم، من قاطر خوبی دارم که می‌توانم در خدمت شما بگذارم و بعد از اندکی تعارفات، قرار شد قاطر و خر را نگاه داریم، او به جهت اعتباری که داشت قاطر نشیند و من حیوان حقیرتر را سوار شوم.

فصل پنجاه و چهارم

در مواجهه حاجی بابا با کسی که می‌پنداشت مرده است و ازدواجی که او تن در داد

با آگاهی از این بخش از وظیفه‌ام، به یکی از کاروان‌سراهای پر رفت و آمد شهر رفتم تا بینم شرایطی پیش می‌آید که مقصود ارباب خویش را پیش برم. وقتی به کاروان سرای نزدیک شدم، دریافتم همه راه‌ها با شتران و استران و بارهای سنگین مسدود شده است و در میان آنان مسافران این سو و آن سو می‌روند، برخی دستار سفید بر سر بسته‌اند به نشانه آن که از زیارت مرقد امام رضا در مشهد می‌آیند و خبر از آن می‌داد که این کاروان از استان خراسان آمده است. منتظر شدم تا شتران و مسافران و استران کوچه‌های باریک پیچ در پیچ را درنوردیدند و بعد از مدتی آشفتنگی و همه‌مه بین خرکچیان و قاطرچیان فرو نشست و آنان در صحن کاروان‌سرای جای گرفتند.

با خود گفتم: "شاید ستاره اقبالم بنابد و بر آشنای قدیمی‌ای مواجه شوم که در هنگام اقامتم در مشهد می‌داشته‌ام. به یک یک مسافران با دقت و توجهی خاص نگریم، درست است که اکنون سال‌ها از آن فلک شدن باد ماندنی گذشته بود و زمان تغییر اساسی در چهره و ظاهر

همگان پدید آورده بود، اما با این حال هر چهره‌ای را در لوح خاطر ضبط کرده بودم و در حالی که چپ دود می‌کردند، یا قلیان می‌کشیدند، یک‌یک چهره‌ها را از نظر گذراندم، چه می‌دانستم که حافظه من، مرا به خطا نمی‌کشد.

از یافتن چهره‌ای آشنا ناامید شده بودم و قصد ترک کاروان‌سرای را داشتم که همان دماغ، همان پشت‌کوژ، همان شکم و رقلنبیده را جلوی چشمان خود دیدم و توجهم را به خود جلب کرد.

گفتم: "آن هیکل و قیافه برایم آشناست، این ظواهر و این صورت به برخی آشنایی‌های اولیه من باز می‌گردد و مسلماً این خصوصیات متعلق به کسی است که پیش از یک آشنای ساده است"، اما اطمینان داشتم آدمی با چنین مشخصاتی قربانی هراس اسارت در میان ترکمن‌ها شده بود. با این حال به او نگاه کردم، هر لحظه پیش‌تر متقاعد می‌شدم که خود اوست، یا برادرش است یا روح اوست. نزدیک شدم به جایی که نشسته بود، در هوای شنیدن صدایش، اما به نظر می‌رسید آدم تبیل و راحت‌طلبی است (یکی دیگر از خصوصیات که گمانم را تشدید کرد) مدتی بی‌ثمر منتظر شدم و وقتی سرانجام در کمال اعجاب صدایش را شنیدم، همان صدایی که برای گوش من آشنا بود که از تاجری که گذر می‌کرد، پرسید: "ترا به خدا می‌دانی قیمت پوست بره استانبول چقدر است؟"

با خود گفتم: "خود خودش است، ممکن نیست اشتباه کنم. گفتم: شما نباید کسی جز عثمان باشید." و فوراً خود را معرفی کردم. او به همان‌کندی باور کرد که من حاجی هستم که من او را شناخته بودم و باور کرده بودم که عثمان آقا است.

بعد از آن که هر دوی ما از شگفتی دنیای غریب گفتیم و وقتی تا

حدودی هیجانات فروکش کرد شروع کردیم به جویا شدن از احوال یک دیگر. از سفید شدن محاسنش گفتم و او از درخشندگی و سیاهی موی من سخن گفت. او با تأثر از گذشت زمان سخن می‌گفت و از پوچی این جهان، به طوری که دریافتم اعتقادش به تقدیری که برای انسان از پیش رقم زده شده، بیش‌تر شده است، تا مصائب و درماندگی‌هایی که در زندگی می‌داشته تحمل پذیرتر شود. و همه این‌ها را، از آن می‌دانست که در بدو تولد با آب سیاه او را شست‌و داده‌اند. به همان شیوه کم‌گویی همیشگی‌اش از آن چه از آخرین دیدارمان بر او گذشته بازگفت. او گفت بعد از آن که اولین احساس درماندگی بعد از اسارت زایل شد، زمان گوارتر از آن چه می‌پنداشت بر او گذشت، چه او کار دیگری نداشت جز نشستن با شتران که طبیعتشان با روحیه آرام فیلسوف‌منشانه خودش سازگاری داشت و متناسب با سکون و بی‌جنب و جوشی او بود. غذایش برایش مهم نبود، اما آب گوارایی در دسترس داشت و تنها غمش کمبود توتون بود نیازی که از عادت دیرینه ریشه می‌گرفت و موجب رنج و ناراحتی بسیار او شد. سال‌ها با شتاب به این ترتیب سپری شد و او تصمیم خود را گرفته بود که بقیه عمر را با شتران بگذراند که کتاب زندگی‌اش ورق دیگری خورد و یک بار دیگر نور امید آزاد شدن در قلبش تابیدن گرفت و کسی که خود را پیامبر می‌خواند در میان ترکمانان ظاهر شد، آن گونه که مرسوم چنین اشخاصی است با وانمود کردن به دو یا سه معجزه، نفوذ خود را در میان ترکمانان به دست آورد.

و این مردم ساده دل باور کردند پیامبری است از راه رسیده. کلامش قانون شد. آن دزدان مشهور و باتجربه از مصمم دل غنایمی را که از هر کجا به دست آورده بودند، به پای او می‌ریختند و با دل خوشی زیر علم او جمع شده بودند و هر چه پیشنهاد می‌کرد، به جان عمل می‌کردند.

عثمان آقا خود را به او رسانده از موقعیت سنی بودن خود بهره گرفته و این که زمانی امیری برای خود بوده است و او آزادی‌اش را بدون خون‌ریزی برایش کسب کرد تا از این طریق شکوه ایمان واقعی را در جهان گسترش بخشد. به محض آزادی بی‌مغلی راهی مشهد می‌شود و از بخت خوش با بازرگانانی که از بغداد می‌آمدند، برخورد می‌کند. یکی از آنان که با او خویشی سببی می‌داشته، مقداری پول به او می‌دهد تا تجارت کند؛ او از وضع امید بخش بازارهای ترک برای کالاهای بخارا مطلع می‌شود و راه می‌افتد و از بخارا خرید کالا می‌کند و به ترکیه می‌برد. به جهت اقامت طولانی در میان ترکمن‌ها، اطلاعات کافی در باب آداب و رسوم آنان به خصوص در مورد آداب خرید و فروش آنان کسب کرده بود و این امر به او کمک می‌کنند تا با موفقیت بسیار بین بخارا و ایران به تجارت بپردازد تا این که سرمایه کافی به هم می‌رساند تا با آبرومندی به ایران بازگردد، حالا قصد استانبول را داشت با چندین بار استر و کالاهای بخارایی، سرقندی و ایرانی و بعد از فروش این کالاهای قصد بازگشت به شهر و دیار خود، بغداد را داشت. او سرانجام گفت تعهد دارد تا بهار در تهران بماند تا از برخی از لذات پایتخت بهره‌مند شود تا بعد از این همه زندگی در میان وحشیان ترکمن، نفسی به راحتی بکشد و از من پرسید چه طور می‌تواند، خوش باشد.

به ناگاه وظیفه‌ای را که بر عهده داشتم در خاطرم زنده شد و یاد گذشته در خاطرم جان گرفت و طرفدار سرسخت ازدواج بود، بدون فوت وقت پیشنهاد ازدواج به او دادم.

با خود اندیشیدم مسلماً هیچ چیز قوی‌تر از دست تقدیر نیست که او به آن اعتقاد دارد. در این جا یکی از اربابان سابق من از آن جا که خورشید طلوع می‌کند سر می‌رسد تا با پیه ارباب دیگر من که دست در سر بزن نگاه

رسیدن ارباب اولم می‌میرد، ازدواج کند تا منی که از سرزمین‌های جنوب می‌رسم، این ماجرا را میانه‌اری کنم.

پیه حکیم باشی در جمع آنان از همه فربه‌تر است و بنابراین در معرفی او به عثمان تردیدی نکردم و او نیز بی‌تأمل پیشنهاد مرا پذیرفت و با سخن گفتن از طاق ابروهایش و توصیفات عمومی‌اش، شوقی در عثمان انگیزتم و کز خلقی‌های آن زن را کم‌تر جلوه دادم و سرانجام موفق شدم تصویری دلنشین از او نزد داماد معهود ترسیم کردم.

آن گاه به سراغ میرزاداد رفتم تا از موفقیت خود سخن گویم که ظاهر آ از شنیدن خبر ازدواج آن دو که به تفصیل بیان شد به نشاط آمد. او به من دستور داد چه گونه موضوع را پی‌گیری کنم و از من خواست تا کلیه جوانب شرعی ازدواج را رعایت کنم یعنی وکیلی از طرف زن باید بیاید و وکیل دیگری از طرف مرد و وکیل زن باید از پیش از شرایط ازدواج آگاه باشد و از وکیل مرد به زبان عربی پرسش‌هایی را به این گونه مطرح کند:

آیا حاضری که روح خود را تحت چنین و چنان شروط به من بسپاری؟ و در قبال این پرسش، وکیل پاسخ می‌دهد: "قبول است." و آن گاه دو طرف مقرر می‌شود که به طور قانونی و شرعی ازدواج کنند. میرزا پیشنهاد کرد که از طرف پیه حکیم باشی، من وکالت به عهده گیرم و بر عهده لیاقت و زورنگی من گذارده شد که به جهت این وصلت میمون هر قدر که می‌توانم بیش تر پول بگیرم.

خبر خوش و پر بشارت را نزد خانم همسر سابق حکیم باشی، همان گونه که پیش از این او را می‌خواندم، بردم که این خبر حسادت دیگر دوستانش را برانگیخت، زیرا او فوراً این موفقیت را به حساب زیبایی و برتری خود و طاق ابروانش گذاشت. او همان طور که خواننده به خود

وانهاده می‌شود تا از قوه تخیل خویش بهره‌گیرد و در اضطرابی که در چهره بیوه حکیم‌باشی وجود داشت خواننده می‌شد که او آن قدر فربه نیست که ترک‌ها دوست دارند اما اگر از من پرسید می‌گویم که او خود نسبت به شفافیت و برق چشمانی که با سورمه سیاهش می‌کرد، مشکوک بود.

ترکش گفتم تا نزد عثمان آقا بماند که مرد خوبی بود و خود را برای این فتح آماده ساخته بود و چون مدت درازی در میان شتران زیسته بود، خود را آماده ساخته بود با عطر و مشک، شایسته این وصال باشد. بنابراین به حمام رفته، محاسن خود را به رنگ سیاه شفافی درآورده بود و در دست‌های انگشتی طلایی کرده دو طرف سیل را به طرف گوشه‌های چشمش تاب داده، در عوض آن که مثل معمول سیل را به طرف گوشه‌های دهان بفرستد.

آن‌گاه بهترین جامه‌های خود را پوشیده در پی من به سوی خانه میرزا راه افتاد، جایی که به جهت تغییر در ظاهرش، کاملاً به نظر می‌رسید مردی است ده سال جوان‌تر از سن واقعی‌اش.

به محض این که دو طرف ازدواج، یک دیگر را دیدند برای یک ناظر بی‌طرف نخستین نگاه‌هایی که آن دو با یک دیگر رد و بدل کردند، بسیار جالب بود. داماد می‌خواست بداند چه کسی قرار است همسر او شود. عروس به شیوه ماهرانه‌ای می‌خواست نشان دهد که در پس چادر قرش‌های نهان شده با زیبایی‌ای آسمانی. اما من بیش از این‌ها به شغلم فکر می‌کردم که به این واقعه به عنوان یک سرگرمی و تفریح نگاه کنم و بیش‌تر در اندیشه پنجاه سکه‌ای بودم که از آن عثمان بود و قرار بود به من تعلق گیرد و به خاطر آن راه یافت و این هراس به دلم راه پیدا کرد که ممکن است در این قضیه مشکلی پیش آید و با خود گفتم: "اگر از او خوش نیاید و به

ناگاه به خروش آید، خدا می‌داند چه خاکی باید بر سر کنم." در هر حال آنان ازدواج کردند و برآستی اعتقاد دارم که او نتوانست یک نظر هم عروس را ببیند تا این که من کلمه هولناک "قبول است" را بر زبان راندم و زمانی که عثمان با بی‌صبری حجاب عروس را کنار زد، نیازی نیست بگویم او ضعف کرد، اما ضعف از روی نشاط نبود.

به محض آن که اطمینان پیدا کرد همسر جدیدش زلیخا نیست، مرا به نزد خود خواند و گفت: "حاجی فکر کردم حداقل جوان است و از جوانی برخوردار؛ اما او چروکیده‌تر از شتر است. این چه لقمه‌ای است برایم گرفته‌ای؟"

من از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر پریدم و به او اطمینان دادم که او زمانی گل سرسبد حرمسرای سلطنتی بوده، یادآور شدم که هیچ چیز مثل دست تقدیر در ازدواج نقش ندارد.

عثمان گفت: "آه، امان از دست تقدیر که پاسخ هر چیزی است، اما خواه دست تقدیر در کار باشد یا نباشد، نمی‌تواند از یک مایه پیر یک زن جوان بسازد همان‌طور که جمع یک و یک، سه نمی‌شود."

دل وایس بودم که بگویم مال بد بیخ ریش صاحبش، اما وقتی دریافت که متع‌ای از این بهتر نمی‌تواند بیابد چه کسانی که تن به متعه می‌دهند، عمدتاً بیوه‌های پیر یا همسران ترک شده‌ای هستند که متعه شدن و زیر سایه شوهری بودن را بر رنج تنهایی ترجیح می‌دهند، موافقت کرد او را به خانه خویش ببرم. انتظار داشتم چون بازگرفته‌ای به روی شکار پیرد و به محض آن که عروس را دید با ناشکیبی او را به حجله بفرستد، اما دچار نومییدی شدم. او با فارغ‌البالی به اتاق خود در کاروان‌سرای رفت و به او گفتم هر وقت که مناسب دانست می‌تواند به او پیوندد.

زمستان سپری شده، بهار در پیش بود که گزارش به پایتخت رسید در استان‌های جنوبی بخصوص در لار و فارس، چنان باران کم باریده که خطر جدی قحطی و خشکسالی تهدید می‌کند. با تغییر سال این نگرانی تشدید شد و به استان‌های شمالی نیز رسید و خشکسالی ای این چنین شدید تاکنون دیده یا شنیده نشده بود و ناامیدی و اضطراب شدیدی برانگیخت. شاه از همه نمازگزاران خواست تا در مساجد و تکایا دعای باران کنند و ملا باشی در اجرای این درخواست بسیار کوشا بود.

ارباب من، میرزاناان، فرصت را غنیمت شمرد تا ایمان دینی خود را عرضه دارد و با این اقدامات خود را به همگان بنماید، نه تنها از این فرصت بهره گرفت بلکه از هیچ کوششی فروگذاری نکرد و گامی فراتر از رقیب یعنی ملا باشی تهران پیش گذارد و جمعیتی دیگر از مردم فقیر را در پی خود راه انداخت تا خارج از شهر به صحرا روند از پی دعای باران و خود در رأس نمازگزاران قرار گرفت.

خشکسالی باز هم ادامه یافت. شاه فرمان داد همه طبقات اجتماعی از او پیروی کرده و در نیایشی که آغاز کرده بود شرکت جویند، او این فرمان را پیروزی بزرگی برای خود دانست و اکنون تظاهرات مذهبی‌اش را پایانی نبود. او همه قرقه‌ها اعم از مسیحی و یهودی و گنبر و نیز مسلمانان را دعوت کرد تا نماز بگذارند. باز هم آسمان دریغ ورزید، یک قطره باران هم نیارید، ناامیدی شدت گرفت و میرزا تلاش خود را مضاعف کرد.

سرانجام یک روز وقتی آسمان پیش از معمول چهره در هم کشیده بود، او توده مردمی را که به امید پیرامون خانه او گرد آمده بودند، خطاب کرده و سخنانی بدین مضمون بر زبان راند:

«ای مردم تهران آیا دیگر کاری نمی‌توان کرد، برای گرداندن مسیر این

فصل پنجاه و پنجم

جاه طلبی میرزاناان خود او و پیروانش را به زحمت می‌افکند

با آشنایی پیش‌تر با اربابم دریافتم علاوه بر این که حریص‌ترین و طماع‌ترین مردی است که تاکنون دیده‌ام، جاه طلب‌ترین آنان نیز هست و هدف اصلی و مهم وی آن است که ملا باشی تهران شود. برای نیل به این هدف، از هیچ تلاشی که او را به این مقام برساند، کوتاهی نمی‌کند، اعم از این که خود را مومنی واقعی و مقید به احکام دینی نشان دهد یا آزار دهنده کسانی که ممکن است دشمن او باشند. او، در مدرسه سلطنتی تدریس می‌کرد و هر زمان می‌توانست از نمازگزاران و مؤمنان می‌خواست برای حل و فصل اختلافان به او مراجعه کنند یا برای بقای سلطنت دعا کنند، همیشه سعی می‌کرد با داعایی رساتر و بلندتر توجه سلطان را به خود جلب کند و با بالا بردن صدایش، صدای خود را بر دیگران بچرباند.

از این طریق توانسته بود در میان مردم شهرتی به هم بزنند، هر چند کسانی که او را از نزدیک می‌شناختند، چندان برای او حرمتی قائل نبودند. موقعیتی پیش آمد که خیلی زود ماهیت واقعی خود را نشان داد و بدان جهت آن ماجرا را نقل می‌کنم که نقطه عطفی در آینده من شد.

مصیبت که سرزمین عراق عجم را تهدید می‌کند؟ آشکار است که آسمان‌ها، بر ما خشم گرفته‌اند و دلیل آن هم روشن است که در این شهر برخی اعمال شربرانه و خلاف عفت صورت می‌گیرد که خشم خداوند را برانگیخته است، چه کسانی جز کافران و بی‌دینان و فاسقان و شکنندگان احکام شرع که حصارهای ما را با شرب شراب در ملأ عام و شراب مسکرات که پیامبر اکرم منع کرده است، آلوده می‌سازد؟ راه بیفتید، برویم به جایی که این شراب‌خواران کربه زندگی می‌کنند، برویم خمره‌های شربشان را در هم شکنیم و لاقط یکی از عوامل ناخشنودی خداوندگار نسبت به خود را از میان برداریم.

با این سخن هیجانی همگان را فراگرفت و خشمی که هرگز تصورش را نمی‌کردم در سینه‌های مردم شعله کشید. فریادهای خشم آلودی سر دادند که خشونت شدیدی در پی آن بود. میرزائادان خود را در رأس جمعیت قرار داد و هر لحظه بر تعداد جمعیت افزوده شد و آنان در پی من روان بودند، منی که چون دیگران پر از خشونت و عصبیت شده بودم و همه ما را به سوی محله ارمنی نشین شهر هدایت کرد.

مسیحیان صلح جو که این انبوه مردم خشم آلود را دیدند، به طرف خانه‌هایشان می‌دویدند و نمی‌دانستند چه کنند. برخی درهای خانه‌هایشان را قفل کردند، برخی دیگر گریختند و برخی نیز چون آدم‌های مات زده ایستادند، بی‌تحرك. اما آنان مدت طولانی‌ای در تردید و دودلی نماندند، چه ابتدا مورد هجوم سنگ‌ها قرار گرفتند. سپس با آن فریادهای خشم آلود و دشنام‌های خشن، انتظاری جز قتل عام نمی‌داشتند.

میرزائادان وارد خانه رئیس ارامنه شد و توده عظیمی از مردم نیز در پی او بودند و در جستجوی شراب برآمد. او بین خانه‌های مردمی که

زنان زندگی می‌کردند و اماکن عمومی فرقی نمی‌گذاشت و همه درها را می‌شکست و باز می‌کرد و وقتی سرانجام خمره‌های شراب را یافت، خواننده را می‌گذارم با تصور خودش که چه ویرانی‌ای به بار آورد. آنان خمره‌ها را به هزاران تکه خرد کردند، شراب‌ها در همه جا جاری کردند و صاحبان آن‌ها سخن نمی‌توانستند بگویند. جز آن که نگاه کنند و دست تأسف برهم بیایند.

در زمانی که تمام این مراسم در همه خانه‌های ارمنیان صورت پذیرفت، خشم توده‌ها به اوج خود رسید و از خانه‌ها متوجه کلیسا شدند که با زور در کلیسا را نیز گشودند و هر چه در آن جا بود در هم شکستند به کتاب‌ها، صلیب‌ها، ائانه، زینت آلات و هیچ چیز در امان نماند، و از آن جاکه در این مواقع و فرصت‌ها، دزدها دست به کار می‌شوند، خیلی زود معلوم شد که هر چه گران‌قیمت بوده، سارقان به سرقت بردند.

خرابی و ویرانی اکنون کامل شده بود و چیزی نمانده بود مگر به سراغ خود آسیب دیدگان در مانده بروند که شاید هدف بعدی خود آنان بودند که فراش سلطان همراه با یکی از سران ارامنه ظاهر شد و با ظاهر شدن آنان تقریباً عقل به سرعت به کله همگان بازگشت.

وحشت زده از نتایج اعمالشان، همه پیروان میرزائادان، عقب نشستند و آن شخصیت محوری و مرا در برابر مأمور شاه قرار دادند. فکر نمی‌کنم کسی به وضع و روز ما رشک برد، آن گاه که شنیدم به ما گفته شد شاه شاهان هر دوی ما را فوراً احضار کرده است. میرزائادان به من نگاه کرد من به او. و شاید دو آدم بالغ هرگز این چنین احقانه به یک دیگر نگاه نکرده بودند که من و او به یک دیگر در آن لحظه نگرینیم. او تلاش کرده دفع الوقت کند و از فراش باشی خواست تا او را تا خانه‌اش همراهی کند تا لباس مناسب بپوشد.

فراش باشی با سردی گفت: "نیازی به تشریفات نیست."

این سخن لرزشی در اندام میرزا انداخت و باید بگویم که آن لرزش به شیوه‌ای دل خراش به من نیز منتقل شد. میرزاناان خطاب به فراش گفت: "اما هر چه کرده‌ام به نام نامی اعلی حضرت کرده‌ام؟ دشمنان دین ما باید سرنگون شوند، مگر چنین نیست؟"

در پاسخش فراش باشی تأثیر ناپذیر گفت: "خواهیم دید."

سرانجام به قصر رسیدیم و در مدخل قصر وزیراعظم را دیدیم که با ملاباشی در اتاق فرمانده نستعلیقان نشسته است.

به محض آن که به پنجره اتاق نزدیک شدیم، وزیراعظم خطاب به میرزاناان گفت: یا امیرالمومنین چه خبرهایی شنیده‌ایم؟ عقل از سرت پریده است؟ فراموش کرده‌ای که مملکت شاه دارد و شاه آن در تهران است؟"

آن گاه ملاباشی لب به سخن گشود: "پس من که هستم که شما خود را رهبر مبارزه با کفار می‌دانید؟" نستعلیق باشی در حالی که تسبیح خود را در دست می‌گرداند گفت: "ببرید شان به حضور شاه، مرکز عالمیان را منتظر نگذارید."

به مردگان بیش‌تر شبیه بودیم تا به زندگان آن گاه که در خیابان‌های قصر راه می‌رفتیم و آن زمان که به در کوتاهی قدم گذاردیم که این در ما را به طرف باغ محصور هدایت کرد که در طبقه بالای آن سلطان در اتاقی نشسته بود.

همان طور که نزدیک می‌شدیم، متوجه شدم سلطان پرهیبت، سیل‌های خود را می‌چرخاند که این نشانه خشم او بود. من نگاهی به میرزاناان افکندم، مشاهده کردم که از همه سوراخ‌های بدنش عرق می‌ریزد. به محض این که به حضور شاه بار یافتیم، کفش‌هایمان را

درآوردیم و به حوض مرمرین آب نزدیک شدیم. افرادی که در حضور شاه بودند، به غیر از من و میرزاناان فرمانده نستعلیقان بود و ملا باشی و ارمنی شاکی.

نستعلیق باشی، تعلیمی‌اش را روی زمین گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد و در کمال ادب و بیان تعارفانی که درحضور شاه صورت می‌گیرد، گفت: "این میرزاناان و ایشان هم خدمتکارش."

سلطان با لحن آرام و شمرده‌ای گفت: "بگو بشنوم چه مدت است که شما عهده‌دار تخریب و نابودی زندگی اتباع ما شده‌اید؟ چه کسی این اختیار را به شما داد؟ آیا به رسالت منصوب شده‌ای؟ یا شاید هم خودت را سلطان می‌پنداری؟ بگو مردک این چه گهی است که خورده‌ای؟"

مقصر بی‌چاره که در هر موقعیتی هرگز از سخن گفتن نمی‌ماند، حالا قدرت حرف زدن از او سلب شده بود. او چند جمله بی‌معنایی را در باب کافران و شراب و نیاز به باران من من کنان بر زبان راند، سپس بی‌حرکت باقی ماند.

سلطان به ملا باشی گفت: "این چه می‌گوید؟ نمی‌فهمم از چه کسی این اختیار را گرفته است؟"

ملا باشی گفت: "قربانت شوم، می‌گویم برای خیر رعیت اعلی حضرت که در طلب باران هستند چنین کرده است که مردم دیگر نمی‌توانند تحمل کنند کافران در تهران شراب بنوشند."

شاه خطاب به میرزاناان گفت: "پس عده‌ای از رعیت را برای خیر عده‌ای دیگر نابود کرده‌ای؟ بگو ببینم ما در پایتخت خودمان هیچ کاره‌ایم؟ آیا جلوی چشم ما باید یک مشت مردم بی‌چاره نابود شوند، بی‌آن که از ما پرسیده شود باید چنین شود یا نه؟ حرف بزن مرد چه خواهی دیده‌ای؟ مغزت از کار افتاده است." آن گاه صدایش را بالا برد.

"بالاخره ما هم در مملکت خودمان آدمی هستیم و کافران، هر چند هم که کافر باشند باید بدانند که ما هم حضور داریم، بیایید فراشان،" خطاب به مأموران، "بیایید، دستار از سر او بردارید، عبایش را هم از دوش برگزید، ریش را هم بکنید، دستش را از پشت ببندید، وارونه سوار خرش کنید و در خیابان‌ها بگردانید و آن وقت این تن لث را از شهر بیرون کنید و بگذارید مرید با وفایش هم (اشاره‌ای به من) او را همراهی کند."

خوش حال بودم که مرا شناخت که من همان معشوق زینب بوده‌ام. سرنوشت من در مقایسه با اربابم سرنوشتی بهشتی بود، زیرا هیچ فرمانی که از دهان شاه خارج شده بود تا این حد مو به مو اجرا نشده بود.

ریش میرزاندان را از زیر چانه‌اش چنان کنند که فراشان پراز تن مرغ می‌کنند و آن گاه بادگنگ که بر سرعت گام‌های ما می‌افزود، اولین خری که یافتند، میرزاندان همان میرزای متکبر و جاه طلب را سوار کردند و آرام آرام در شهر گردانند، من گریان و نالان بی دستار و بی عبا در پی‌اش روان بودم.

وقتی به یکی از دروازه‌های شهر رسیدیم، میرزاندان را پیاده‌اش کردند و دریده جامه روی به بیابان گذاردیم و باید بگویم کوتاه زمانی بعد از آن که شهر را ترک کردیم، باران سیل آسا باریدن گرفت، گویا آسمان منتظر بود که شاهدی آبرویی ما دو بدکردار باشد و دروغ‌گویی میرزاندان را به ارمینان آسیب دیده و مجروح و بی چاره نشان دهد.

فصل پنجاه و ششم

حاجی بابا در حمام با ماجرای غریبی مواجه می‌شود که به گونه معجزه آسایی او را از ناامیدی نجات می‌دهد

به محض این که به حال خود و راهنیده شدیم به همراه خود گفتیم: "پس برای این سعادت که به من رو کرده به تو مدیونم. اگر فکر می‌کردم نتیجه توصیه مجتهد چنین ماجرای است، هرگز حاجی بابا را در اطراف خود نمی‌دیدم. آخر چه ارتباط دارد به تو که باران بیارد یا نیارد، ارمی‌ها مشروب بخورند یا نخورند و هشیار بمانند یا نمانند. این‌ها مال آن است که ریاست طلبی."

ملا در شرایطی رقت انگیزتر از آن بود که بخواهم پیش از این سرزنش کنم. در وضعی فلاکت بار شانه به شانه یک دیگر راه می‌رفتیم تا آن که به نخستین دهکده سر راه رسیدیم. در این جا توقفی کردیم تا تدبیری کنیم چه باید انجام دهیم. همراه بی چاره من از شهر رانده شده بود، در نتیجه ممکن نبود خود را در شهر نشان دهد تا توفان فرو نشیند، اما از آن جاکه هر دوی ما نگران زندگی و ائانه و اموال خود بودیم - او به فکر خانه و متعلقاتش و من در اندیشه رخت و لباس پول و قاطر - قرار شد من به شهر بازگردم و اطلاعات لازم را گرد آورم.

هنگام غروب به تهران آمدم و همه تلاش خود را کردم تا هر چه ممکن است کم تر شناخته شوم. از کوچه پس کوچه ها خود را به خانه میرزا رساندم. در همان نگاه اول دانستم خانه خراب شده ایم زیرا خانه در تملک غارتگرایی بود که هر چه به دست آورده بودند، می برند. یکی از اولین کسانی که از خانه بیرون زد، همان فراشی بود که از طرف شاه مأمور شده بود، ما را نزد شاه برد، او سوار قاطر من بود و بغچه ای روی دامن داشت که بی تردید جامه من یا میرزا بود.

از مشاهده این صحنه آن چنان به وحشت افتادم و از ترس این که دیده شوم، با شتاب خود را از آن نقطه دور کردم و دشوار می دانستم به کجا می روم. خود را به حمامی رساندم که فاصله چندانی از خانه ملا باشی دشمن اصلی ما نداشت.

داخل حمام شده، لباس از تن به درآوردم، در فضای نیمه روشن حمام، حاضران حمام توجهی به من نکردند، از سر بینه وارد گرمخانه شدم و در گوشه ای پناه گرفتم و اسب اندیشه را آزادانه به جولان آوردم. در این فکر بودم چه گونه می توانم زندگی از دست رفته را بازستانم چه چنین به نظر می رسید بخت برای ابد به من پشت کرده است و گویا من آن آهوی زخم خورده ام که صیاد بدبختی مرا صید کرده است.

با خود گفتم: "تا عاشق شدم، شاه رقیب شد، معشوقه ام را قربانی کرد و مرا از مقام خود معزول داشت. وارث قانونی و شرعی مردی شدم که بی گمان ثروتمند بود، او آن قدر زندگی کرد که فقط مرا بشناسد و با آن که همگان به من گفتند باید ثروتمند شوم، شاهد بودم که پیش رویم مرا فریب دادند و فقیرتر از همیشه شدم، مؤمن ترین و شریف ترین آدم ایران زمین، مرا مورد لطف قرار داد و به من فرصت داد تا بهترین زندگی را به دست آورم. اربابم در شوم ترین زمان از آسمان خواست که بر سر ما

بیارد، به جای باران رحمت، باران انتقام فرود آمد و نفی بلد شدیم و هر چه داشتیم از دست دادیم. تا به حال هیچ آدمی تا این حد بلا نکشیده است که اکنون به کنج حمام پناه آورد. گویا زندگی برای همیشه به من پشت کرده است و جز مرگ که در این مکان آشیانه کرده، چیزی نمی خواهم.

اکنون حمام کاملاً از مشتریان خالی شده بود، که ناگهان جنبشی در دلاکان افتاد و متوجه شدم مردی وارد شد با تبختر و از نور ضعیفی که باقی مانده بود، متوجه شدم آن شخص ملا باشی است. نه شخص او و نه همراهانش متوجه من نشدند و به محض این که تنها گذارندش (تصور می کرد که تنهاست) فوراً به خزینه رفت.

در این وقت متوجه شدم که گاهی آب را به اطراف خود می باشد و با همه قدرت به آن فوت می کند، نوعی بازی با آب که برایم جالب بود. مردی با آن هیبت و هیئت چنین رفتاری کند و سپس صدای غرغری شنیدم که از ته حلق به گوش می رسید، فکر کردم دارد برخی حرکات بدنی غریب و فوق العاده را انجام می دهد، کنجکاوی مرا از جای خیزاند و به آرامی از گوشه ای که بودم، برخاستم و با رعایت همه جوانب احتیاط با نوک پا به طرف خزینه رفتم و داخل خزینه را نگاه کردم.

در کمال وحشت دیدم سرملا باشی بر روی تنه اش تلو تلو می خورد و اختیار سر را ندارد، معلوم بود دچار غش شده است و پیش از آن که کمک بخواهد، غرق شده است.

نتایج این حادثه هول انگیز به ناگاه در برابرم تجسم یافت. با خود گفتم: "چه چیز مانع می شود مرا قاتل ندانند؟ همه می دانند چه دشمنی ای ارباب من با او داشت و حتماً مرا ابزار کثیف کینه جوئی و دشمنی او می دانند."

در این افکار بودم که خود را به پله‌ای که به خزینه می‌رود رساندم. خدمتکار ملاباشی با دلاکی وارد شدند با لنگ‌های گرم که به هنگام ترک حمام به تن می‌کنند. و تصور کردند مردی که از خزینه خارج می‌شود خود ملاباشی است. طبیعی بود که مرا به جای متوفی بگیرند. بدون کلامی بدنم را مشت و مال دادند و لنگ را بر من پوشاندند. این حرکت به من فرصت اندیشیدن داد تا شاید راه فرجی پیدا شود و به سلامت از مصیبتی که سرنوشت برایم رقم زده، خلاصی یابم. گذاشتم تا جریان به طور طبیعی اتفاق افتد و در یک لحظه تصمیم گرفتم خود را به جای ملا باشی جا بزنم.

لامبای کم نوری که از نقطه بلندی آویزان بود، تنها نوری بود که در سر بینه‌گنبدار می‌تابید و از آن جا که تصادفاً من هم هیکل و هم قامت متوفی بودم، نوکران آفا بدون سوءظن و به طور طبیعی مرا به جای او گرفتند. در طول زندگی‌ام با میرزادان از او چیزهای بسیار آموخته و می‌دانستم به حد کفایت با خصوصیات ملاباشی آشنا هستم، تا بتوانم برای مدت کوتاهی تقلید او را بکنم که نوکرانش مرا تا خانه مشایعت کنند. مشکل‌ترین بخش این تقلید زمانی خواهد بود که بخواهم به اندرونی او وارد شوم. چرا که کاملاً ناآشنا با راه ورود به اندرونی بودم و نوع رفتار او را با محارمش نمی‌دانستم. در واقع یک بار شنیده بودم که او مردی خشن و خشک نسبت به جنس لطیف است و در خصوص او شایعاتی به گوش ارباب من رسیده بود که اکنون به خاطر می‌آوردم و شنیده بودم او با همسر شرعی خود دائم در ستیز است به جهت آن که رفتار ملا باشی حسادت او را بر می‌انگیزد. او مرد کم حرفی بود و وقتی سخن می‌گفت، جملات کوتاه و بریده بریده بر زبان می‌راند و همیشه کلمات عربی به کار می‌گرفت و بیش‌تر کلمات را از حلق ادا می‌کرد و

کلماتی که معمولاً از او شنیده می‌شد متفاوت از کسانی بود که فارسی خالص صحبت می‌کنند.

در تمام مدتی که لباس می‌پوشیدم، اجازه ندارم یک کلمه هم حرف از لبانم خارج شود و تا آن جا که توانستم صورت خود را در سایه نگاه داشتم و وقتی قلیان تعارف کردند، به همان گونه‌ای کشیدم که دیده بودم ملاباشی قلیان می‌کشد، یعنی دو سه پک عمیق زدم و سپس دود را یک سره رها کردم.

یکی از نوکران ظاهراً از امری غیر متعارف بکه خورد، آن گاه که کلمه خداحافظ را به حماسی به وقت ترک حمام بر زبان راندم. اما همه تردید و گمان او زایل شد وقتی سنگینی و متانت مرا دیدند آن گاه که مرا کمک کردند و بر اسبی که منتظر بود، نشانند.

به شیوه ماهرانه‌ای در برابر خانه متوفی پیاده شدم و اگر چه در راهروهای خانه سرگشته بودم با این حال مردی که ظاهراً موتمن اندرونی بود، پیشاپیش می‌رفت و من در پی او. به در کوچکی رسیدم که به اندرونی راه می‌یافت. اجازه دادم همان کاری را بکنم که بی‌تردید همه روزه عادت به انجام آن داشت و به محض این که در را گشود و من دو سه قدمی پیش رفتم، او فریاد زد: "چراغ بیار" و سپس عقب کشید.

لخ لخ سرپایی‌ها و صدای زنان فوراً به گوش رسید و دو زن جوان چراغ به دست دوان دوان آمدند و ظاهراً هر یک بر دیگری پیشی می‌گرفت.

بزرگ‌ترین اتاق ساختمان روشن بود و من متوجه شدم در آن جا، بیش از یک زن حضور دارد و دریافتم که این اتاق باید مقر آن همسر اصلی یعنی بیوه متوفی باشد و بیم آن داشتم که کنیز مرا به آن جا هدایت کند. اما از بخت خوش که در لحظه‌ای مبارک بر من تابیده بود، از آن جا

که ملاباشی و همسرش با یک دیگ بر بگو مگو داشتند، حادثه‌ای که راهنمای من نیز بر آن وقوف داشت، وقتی دید مایل نیستم به آن اتفاق روشن بروم، مرا به طرف دری برد که به اندرونی کوچک وارد می‌شد. در آن جا خلوتی یافتیم که اتفاق استراحت بود و مرا به آن جا هدایت کردند.

دغدغه بعدی من این بود که چه گونه از شر آنان خلاص شوم. از آن جا که پیشاپیش من راه می‌رفتند، نمی‌توانستند صورت مرا ببینند و آنان با من وارد اتفاق شدند. خطر آن بود که کشفی کنند که امنیت مرا به خاطر افکنند. چراغ را از دست یکی از آنان گرفتم و آن دیگری را با اشاره دست مرخص کردم. اگر همان جوان بی‌ملاحظه سابق بودم، چون آن زمانی که باز بخت آشنا شدم، شاید مرتکب بی‌احتیاطی شده کاری می‌کردم که شناخته شوم، اما اکنون فقط از آن دو کنیزک دل‌نگران و حتی در هراس بودم و مسلماً در آن لحظه که دیدم آنان به من پشت کردند و مرا به حال خود گذارند، بهترین لحظه زندگی‌ام بود. تغییری که در بخت من ظرف این چند ساعت رخ داده بود، آن چنان غیر مستظرفه بود که احساس کردم کسی هستم که بین زمین و آسمان قدم برمی‌دارد و اولین واکنش من بعد از آن، احساس امنیت بود و بعد از آن که دشوارترین بخش تقلید را پشت سر گذاردم، شادمانی و شمع بود و دیگر بار لرزشی از نگرانی سرپای وجودم را فراگرفت که مبادا این بخت خوش مرا ترک کند.

فصل پنجاه و هفتم

از نتایج اقدام او و تهدید خطر اما سرانجام بخت نیک یار شد

به محض آن که تنها شدم، با احتیاط در اتاق را محکم بستم و شمع را در نقطه‌ای دور دست اتاق گذاشتم به نوعی که اگر کسی کنجکاو ی کرد و از پشت شیشه در به درون نگرست هرگز متوجه نشود من ملاباشی نیستم. با انجام این کار، به خاطر من رسید ممکن است از این ماجرا چیزی فراتر از آن چه در ابتدا می‌پنداشتم نصیب من شود با خود گفتم: "بگذار جیب‌های این مرد خدا را بازرسی کنم و نیز طومار کاغذی را که در شال خود دارد. شاید در برگرفته نقشه‌های آینده من باشد. در جیب دست راستی‌اش دو یادداشت، یک تسبیح و مهرهایش را یافتیم و در جیب دست چپی مرکب دان، یک آیینه کوچک و یک شانه. ساعتش را در جیب روی سینه عبايش می‌گذاشته و در جیب کوچک تقریباً در زیر گودی بغل کیفی بود."

اولین چیزی را که واریسی کردم کیف بود و در آن پنج تومان پول طلا و دو تومان پول نقره یافتیم. ساعتش طلا بود و ساخت انگلیس. مرکب دان به شیوه زیبایی نقاشی شده بود و با ارزش بود و همراه آن یک قیچی ظریف و چند قلم بود. همه آن‌ها و سایر خردهریزها را حق مسلم خود

فرض کردم، چرا که تصمیم گرفتم نقش او را ایفا کنم، و آن‌ها را در جای اولیه خودشان بازگرداندم. آن‌گاه نوبت بررسی یادداشت‌ها فرا رسید، یکی از آن‌ها بدون مهر و بدین مضمون بود:

«دوست من، محرم من، برادر من» (یا خود گفتم این نامه از یک دوست و همتای اوست)

«وقوف کامل دارید بر مهری که این دوست به شما به آن ستاره روشن زمان، سایه پیامبر اکرم و تنها امید زمانه دارد و امید است این محرمیت و صمیمیت فزونی گیرد. برای آن جناب شش خربزه اعلای اصفهان که امروزه دشواریاب است ارسال داشتم و از آن عزیز استدعا دارم همان طور که محاسن خود را عزیز می‌دارید، به این جانب اجازه نوشیدن مسکرات دهید، چه حکیمان توصیه کرده‌اند اگر این حقیر مقداری از مسکرات ننوشد نخواهد توانست مدت طولانی‌ای با دشمنان کفر و دین بجنگد.»

با خود گفتم: این نامه حتماً از نسقچی باشی است، چه کسی در ایران می‌تواند در چند کلمه کوتاه شخصیت خود را نشان دهد، یعنی نشان دهد که چهلپوس است، دائم الخمر است و لاف زن؟ از این نامه چیزی در می‌آورم! اما ببینم در آن دیگر یادداشت چیست. آن را گشودم و به شرح زیر خواندمش:

ای سرور بزرگوار من!

«این بنده حقیر که اجازه یافته است آن وتد ایمان حقیقی، وحشت کافران و پناه‌گناهکاران را مورد خطاب قرار دهد اجازه می‌خواهد عرض کند بعد از مواجهه با هزاران دشواری سرانجام موفق شد از دهقانان دیه‌های شما یک صد تومان نقد و نیز پنجاه خروار غله دریافت دارد؛ یعنی آن مردک حسبنعلی نمی‌توانست یا نمی‌خواست پولی بپردازد گر

چه او را دو بار فلک کردم، و از او دو ماه گاو ش را گرفتم. فلک و اعمال فشار ادامه می‌یابد تا حد امکان که بدهی‌ها وصول شود و اگر کسی را برای دریافت پول که اکنون موجود است گسیل دارید در صورت داشتن دستور و حکم از سوی جناب عالی تقدیم می‌شود.»

یادداشت با تعارف‌های متداول، کلمات متعارف از سوی فرو دستی به فرادست خاتمه یافته بود و با مهر کوچکی ضرب شده بود که به روی مهر نام عبدالکریم نامی مضبوط بود. با خود گفتم: آه، چه بسا ستاره اقبال من باز هم دارد، مرا حمایت و حفاظت می‌کند و می‌خواهم بدانم این عبدالکریم کیست، از کدام روستا می‌نویسد و آن‌گاه صد تومان از آن من خواهد شد. در هر حال برای لحظه کنونی این موضوع را کنار می‌گذارم تا فکر کنم در خصوص پاسخ‌نامه نسقچی باشی. بعد از اندیشه لازم، نامه‌ای به شرح زیر نوشتم:

دوست من، عزیز من!

نامه آن دوست بی‌بدیل رسید، مضمون آن مفهوم واقع شد. زمانی که اجرای احکام آیینی موجب از دست رفتن آن شیرشیران، تیغ دو دم و آن ستون مقاومت شود که امید است از خطر در امان و عمرش باقی باشد و چه کسی تردید دارد فقدان او چه مصایبی دارد! پس دوست من بنوش و هر چه می‌خواهی بنوش و بگذار تا دشمنان واقعی ما بلرزند. خداوند خانهات آبادان گرداند برای خربزه‌ها: اما لطف دیگری نیز بر همه الطاف دیگری که می‌ذول داشته‌ای مرحمت کن. برای دوست خود اسبی را آماده گردان که فردا صبح مهمی در پیش رو دارد و اسب را صحیح و سالم به محض آن که ستاره بخت او را به خانه هدایت کند، عودت خواهد داد. در این جا نامه را با مهر متوفی ضرب کردم و تصمیم گرفتم آن را شخصاً صبح فردا عرضه دارم. در پاسخ به نامه بعدی نوشتم:

به عبدالکریم عزیز!

کاغذ شما را دریافت داشتم و مضمون آن مفهوم واقع شد. حاجی بابا بیگ را که مؤتمن و معتمد من است به حضورتان می فرستم و به ایشان هر مقدار پول که نزد شما است از آن من، تقدیم می دارم. در مورد سنایر امور، به زودی به شما خبر خواهد رسید، اما در این مدت به فلک ادامه دهید و ما دعا می کنیم که خداوند شما را در کنت حمایت خود دارد.

با اتمام این نامه، منتظر فرصتی شدم تا ترتیب فرار خود را از جایی بدهم که هر لحظه خطر شناخته شدن داشتم و چه بسا به فرجامی شومی منتهی می شد. شب از نیمه گذشته و من آماده می شدم تا همه جوانب احتیاط را در اتاقی که بودم رعایت کنم که در به آرامی گشوده شد، ظاهراً کسی اجازه ورود می خواست. بهتر است شدت هراس خود را به تصور خواننده بگذارم تا به توصیف خویش. انتظار داشتم حداقل داروغه را پیش رویم ببینم که با همه افرادش به سراغم آمده اند تا بازداشت کنند و منتظر غذایی بودم که از این فضولی ها ناشی می شد که صدای زنی را نجوا کنان شنیدم که در آن بی تابی نتوانستم بفهمم چه می گوید. نتیجه این دیدار هر چه بود، من فقط یک پاسخ داشتم و آن صدای خرخر بلندی بود که فهماند اشغال کننده اتاق در حال و هوایی نیست که کسی مزاحم او شود. مدتی منتظر شدم تا اطمینان یافتم سراسر خانه در سکوت فرو رفته است، آن گاه آرام آرام به طرف در اصلی خانه رفتم که در به آسانی باز شد و من پای به گریز نهادم، آن چنان که گویی در تعقیب هستند. از هر فرصتی استفاده کردم تا دزدانه از خیابان ها بگذارم بی آنکه که توسط کشیک ها و گشت ها دیده شوم. سرانجام سپیدی صبح دمید و بازار اندک اندک جان گرفت. از آن جا که لباس های ملاباشی را به تن داشتم، نخستین تلاشم تغییر لباس بود تا مورد سوءظن قرار نگیرم و با بهایی

اندک لباس کهنه ای را از فروشگاه خریداری کردم هر چند در عین حال مراقب بودم که از لوازم پرارزشی که همراه داشتم چیزی برندارم. آن گاه به طرف خانه نسجی باشی به راه افتادم، جایی که یادداشت خود را به نوکری دادم که برابم نا آشنا بود. گفتم ملا باشی همین حالا جواب می خواهد، چه قصد آن دارد هر چه سریع تر از شهر خارج شود. با کمال خوش حالی اطلاع یافتم جناب نسجی باش در اندرون است و به همین جهت پاسخ نامه را به تأخیر می اندازد، لکن تا ارسال پاسخ دستور داده است اسبی را برای من آماده سازند.

آه که چه حالی شدم از مشاهده اسبی که از استبل درآوردند با یراق طلایی و زین مخملی با زنجیری از طلا که بر بالای سرش می رقصید و اساری که بر آن قبه های میناکاری شده بود. تقریباً از داشتن این همه نعمت به هراس افتادم و این که می دانستم این بخت خوش نمی تواند پایدار باشد. آن چنان ترسیده بودم که نزدیک بود خواهم کتم اسبی با زورکم تر و کارآمدتر بدهند، اما دیگر بار با خود اندیشیدم هر تأخیری، ممکن است اوضاع را در هم بریزد، بنابراین بدون دفع الوقت سوار اسب شدم و در یک چشم به هم زدن از دروازه شهر خارج و راهی روستا شدم.

تاختم، بی توقفی یا بی تأملی که به پشت سرخویش نگاه کنم تا این که خود را به جایی رساندم که زمینش را رودخانه کرج شسته بود و بستر ناهموار رود در پیش رویم بود و در آن جا توقفی کردم به یاد آوردم که شنیده بودم دیه ملاباشی جایی در مسیر همدان است و به همین جهت مسیر خود را آن سویه کردم. اما راستش را بخواهید وقتی صبر کردم تا نفسی تازه کنم، آن چنان از دگرگونی بخت خویش دچار شگفتی شده بودم که وضع کسی را داشتم که بر جایی بلند ایستاده است و سرگبجه

دارد و انواع احساسات به او روی آورده تا خود را از آن جای مهیب پرت کند و با دشواری بسیار خود را واداشتم تا بازنگردم و خود را به عدالت تسلیم نکنم. با خود گفتم: "من چیزی بیش تر از یک دزد نیستم و اگر گرفتار شوم حق آن است که مرا در دهانه توپ بگذارند. اما از طرف دیگر چه کسی از من چنین آدمی ساخت؟ مطمئناً اگر تقدیر چنین نقش شگفتی زده، پس ایدآگناه من نیست. من که مرگ ملا باشی را نمی‌خواستم، اما اگر او آمد تا آخرین نفسش را در دامن من بکشد و اگر من بخواهم یا نخواهم مرا به جرم قتل او می‌گرفتند، پس معلوم شد که تقدیر مرا وکیل او ساخته است و هر چه را که من به نمایندگی از او انجام دهم قانونی است. بنابراین لباس هایش از آن من است، صد تومان او، صد تومان من است و هر چه به نام او نوشته‌ام. به طور قانونی رقم زده‌ام." با این استنتاج جان تازه‌ای گرفتم و دیگر بار سوار شده، خود را به نزدیک‌ترین دبه رساندم تا ببینم املاک ملا باشی کجاست و آیا کسی در آن حوالی عبدالکریم نامی را می‌شناسد. و گویا طاس اقبال مصمم بود که به میل من فرو افتد و دریافتم که همین روستای بعدی که حدود یک فرسنگ فاصله دارد، همان روستای مورد نظر است و عبدالکریم که آخوند دبه است مباشر و ناظر بر منافع ارباب متوفای خود است. با خود گفتم: "طرف روحانی است پس باید لحن نامه را عوض کنم و لقب مناسب به او بدهم." فوراً بر زمین نشستم و قلمدان را بیرون آورده و قطعه کاغذی را از طومار شال خود جدا کردم نامه‌ای جدید نوشتم و به راه افتادم تا صد تومان را صاحب شوم و سپس نزدیک‌ترین راه به مرز ایران را در پیش گیرم.

فصل پنجاه و هشتم

حاجی بابا در صداقت نمی‌درخشد. زندگی و ماجرای ملانادان

سوار بر آن اسب به محض رسیدن به دبه سید آباد، بادی به غیب انداختم و از میان دروازه‌های آن با آن چنان اقتداری عبور کردم که روستاییانی که مرا می‌دیدند، در عرض ادب، کوتاهی نمی‌کردند. به محض آن که از اسب فرود آمد پرسیدم: "عبدالکریم کجاست؟ و اسم رابه یکی از عابران سپردم."

در یک لحظه همگان در تلاش برای یافتن او بودند و دیری نگذشت که او ظاهر شد. بعد از تعارفات متداول گفتم: "من از طرف ملا باشی آمده‌ام برای امری که بر شما مکشوف است." و یک سره یادداشت را به او دادم.

عبدالکریم چشمان نافذی داشت که ایدآ سازگار با وضع من نبود و او از زیر چشم مرا ورنه‌انداز کرد. اما به محض آن که نامه را خواند پاسخ داد: "به چشم پول حاضر است، اما شما باید استراحت بفرمایید، بسم‌الله داخل شوید."

وانمود کردم شتاب بسیار دارم، ایدآ دوست نداشتم زیر آتش نگاه‌های تیز او باشم، اما برای آن که سوءظنی بر نیانگیزم، رضا دادم کمی

میوه بخورم و دوغ بنوشم.

درست لحظه‌ای که دهان باز کردم تا تکه‌ای هندوانه در دهان بگذارم، عبدالکریم گفت: "به یاد ندارم شما را در خانه ملاباشی دیده باشم، چون با همه خدمه و نوکران ایشان آشنا هستم." در حالی که راه گلویم با این پرسش بسته شده بود، پاسخ دادم: "خیر من از نوکران آقا نیستم، من از خدمه تسقچی باشی هستم که ملاباشی تصور می‌کنم برخی بنده بستان‌هایی با ایشان دارد."

این پاسخ ظاهراً هر گونه ابهامی را که در اندیشه عبدالکریم پدید آورده بود، زایل گرداند و در نتیجه آن اسب زیبا، زین مرصع به طلا و افسار و یراق همه و همه موجه جلوه کرد و با دریافت یک صد تومان، آن را در زیر لباسم در ناحیه سینه جای دادم و آن گاه به ظاهر راه شیر در پیش گرفتم. روستا را با قلبی به مراتب آرام‌تر از وقت ورود ترک گفتم و وقتی کاملاً از نگاه آنان دور شدم، افسار اسب را گردانده، خلاف جهت را در پیش گرفتم، مهمیز کشیده، چهار نعل بدون توقف تاختم تا عرق سر تا پای اسب را فرا گرفت.

تصمیم داشتم مستقیم به کرماتشاه رفته اسب و زین و افسار بفروشم و سپس راه بغداد در پیش گیرم جایی که از هر خطری در امان باشم.

پنج فرسنگی رفته بودم که در راه خویش مردی را دیدم پیشاپیش من می‌رفت با ظاهری غریب و گام‌هایی شتابان آواز خوانان با همه وجود. لباس سبکی به تن داشت، کپنکی بر سر، صورتش را با یک تکه پارچه بسته و یک جفت سرپایی به پا داشت و هیچ علامتی وجود نداشت که نشان دهد مسافر است و طی طریق می‌کند. وقتی نزدیک‌تر شدم، به نظر رسید که این قد و هیكل برایم آشناست؛ بلند قامت و خوش هیكل بود، چهارشانه و باریک کمر. باید همان اول می‌فهمیدم میرزاندان است، اما

به جهت آن که آواز می‌خواند، هرگز به خاطر کم خطور نمی‌کرد آدم جدی و مشخصی با آن رفتار رسمی خود را تا این حد فرو دست کند و چنین رفتاری داشته باشد. اما هر چه نزدیک‌تر شدم اندک اندک اطمینانم بیش‌تر شد. با آن که هنوز مرا نشناخته بود، اما قطعاً مرا می‌شناخت، چون خود میرزاندان بود.

اسم را متوقف کردم در این فکر بودم آیا بی توجه از او بگذرم یا بگذارم مرا بشناسد. گذشتن از کنار او اوج شقاوت بود، اما آشنایی دادن بالطبع باری بر دوش من می‌شد چه یار ناموافق بود. اما اگر خودش می‌فهمید من که هستم و در می‌یافت از او گریخته‌ام، چه بسا مرا به عنوان دزد در اولین فرصتی که به دست می‌آورد، معرفی می‌کرد و اگر اکنون از او می‌گریختم ترس از این که دشمن دایمی من شود، همیشه وجود داشت. ما هر دو به روستایی نزدیک می‌شدیم، جایی که باید شب را به صبح می‌رساندیم، بنابراین از طرف من عقب نشستن ممکن نبود، چه لازم بود با توجه به راه درازی که در پیش بود از اسب من مراقبت شود و راندن اسب بدون این ملاحظات ممکن نبود.

من راه وسط را در پیش گرفتم؛ اگر شناخت، با او سخن می‌گویم، اگر نشناخت، بی توجه به او می‌گذرم. اسم را به پیش تاختم و به محض این که نزدیک‌تر شدم، چرخي زده سر تا پای مرا واری کرد، اما ظاهراً مرا نشناخت.

او گفت: "ای آقا رحم کن، به این مرد بی‌چاره که پناه دیگری در این دنیا جز خدا و شما ندارد، رحم کن."

در برابر این التماس‌ها دیگر تاب نیاورده، لحظه‌ای سکوت کردم و به التماس‌هایش گوش دادم و آن گاه قهقهه‌ای بلند و طولانی سر دادم. خنده‌ام به همان شدت غریب بود که خواندن او برایم غیر منتظره و غریب

بود. گنج شده بود که این خنده چه معنا دارد؟ اما وقتی شروع به صحبت کردم، همه ابهام‌ها رفع شد و او به سویم شتافت، شادمان و بی‌خویش و در آستانه جنون.

بوسه زنان بر زانوئیم گفت: "ای حاجی جان من، عمر من، چشمانم را روشن کردی، از کدام آسمان نازل شدی؟ این شکل و شمایل چیست؟ این اسب، این طلا، این یال و کوپال؟ با اجنه معامله کرده‌ای یا با دیوها یا معشوقی ثروتمند نصیب شده و میراث او به تو رسیده است؟"

همچنان می‌خندیدم، چون از این شگفت‌زدگی او خوشم آمده و او همچنان می‌گفت: "چه شد که با این سرعت استر تا به اسی به این زیبایی مبدل گردانیدی؟ و در مورد اموال من، چه بلایی بر سر آن‌ها آمد؟ حتی خر مرا هم نجات ندادی، چون از پیاده روی از با افتاده‌ام؟ بگو هر چه می‌دانی بگو، تو را به خدا بگو، همه چیز را بگو."

خیلی زود دریافتم اگر از بازگویی همه ماجرای که برایم پیش آمده خودداری کنم، چه بسا گمان برد که اموال او را تصاحب کرده‌ام و چه بسا موضوع را به محاسب بکشانده اکنون از آن بیم دارم. بنابراین صمیمانه به او قول دادم همه چیز را برای او نقل کنم، ولی در عین حال به او تأکید کردم باید خودش را آماده سازد زیرا آن چه می‌خواهم برایش تعریف کنم، آن قدر غریب است که احتمالاً می‌پندارد قصد دارم سر او را کلاه بگذارم.

کسی با ظاهر من نمی‌توانست مدت طولانی‌ای از نظرها پنهان بماند و به حق منتظر کد خدا بودم تا شام خوبی برای ما تهیه کند و در مدتی که لازم بود تا شام حاضر شود، من ماجراهای خود را برای دوستم بازگفتم. غربت این واقعه چندان او را متحیر نکرد و به نظر می‌رسید که بسیار شاداب است از این که در می‌یافت همه رفاه و زرق و برق کنونی من از

کبشه دشمن او ملاباشی حاصل شده است همان طور که در کمال اطمینان قلبی نسبت به یک دیگر نشسته بودیم و سخن می‌گفتیم (زیرا در ماندگی را تا حد زیادی با سخن گفتن درباره آن می‌توان تسلا بخشید) متوجه شدم تاکنون هرگز تا این حد به شخصیت دوست خویش پی نبرده بودم. به او گفتم: "در تو باید نوعی تصور خودبزرگ بینی باشد، زیرا در مدتی که در خدمت بودم، چه کسی فکر می‌کرد بتوانم این چنین صمیمانه با تو سخن بگویم؟"

او گفت: "ای حاجی مصیبت عامل مهمی در تغییر روحیه است. زندگی من همواره در پست و فرود سپری شده است. همیشه این زندگی را به بادبادک لوطی‌ها در ایام نوروز تشبیه کرده‌ام که همیشه معلق بین زمین و هواست. متأسفانه من یکی از کسانی هستم که هرگز این اندرز را به گوش نگرفته‌ام که پایت را از گلیم خودت درازتر نکن."

گفتم: "برایم از زندگی و ماجراهایش بگو. بهتر از این نمی‌توانیم وقت خود را بگذرانیم و امیدوارم تا به حال به حد کفایت مرا شناخته باشی که مرا از اعتماد خود محروم نکنی."

تو در زندگی من حرف تازه‌ای نمی‌شنوی، بلکه همان حرف‌هایی است که در مورد همه ایرانیان صادق است خواهی شنید که یک روز سلطان هستند و دیگر روز دست‌گدایی دراز می‌کنند اما از آن جاکه کنجکاوی بدانی با کمال میل برایت می‌گویم و او بدین گونه آغاز سخن کرد: من متولد همدانم. پدرم روحانی بود و از آن چنان مقام رفیعی برخوردار بود که نزدیک بود معتقد اعظم ایران شود، اما ملاحظاتی در مورد برخی مسائل اعتقادی متأسفانه او را بدان جاکشاند که عده‌ای بر او شوریدند و او را از مقامی که در طلب آن بود باز داشتند. خصوصیت ویژه او نفرتش از عثمانی‌ها بود. گفته شده که یکی از اجداد ما نفرت از

این قوم را در دل ایرانیان پدید آورد و این نفرت با آموزش به کودکان شیعه تحقیق می‌یابد که عمر و نسل او را دشمن می‌دارند. منظوم این است که بی شک خود تو نیز خوب به یاد داری که وقتی که کودک دبستانی نیاز به دست به آب دارد و از معلم اجازه می‌خواهد از کلاس بیرون رود، می‌گوید لعنت بر عمر و به جرأت می‌توانم بگویم که خود تو هرگز نشده که نام عمر را بدون دشنام بر زبان آوری و لاف‌های روزی یک بار لغتی را که در مدرسه در آموخته‌ای، به روح او نفرستی.

من کاملاً حرف او را تأیید کردم و او آن‌گاه قصه خود را شرح کرد: "نفرت پدرم نسبت به عمر ابعاد بسیار وسیع‌تری به خود گرفت. همه کفار از یهودی و مسیحی و آتش پرست و بت پرست را در برگرفت و همه آن‌ها به حوزه نفرت او آمدند و آن چه را ابتدا به جهت جاه‌طلبی بدان عمل می‌کرد، از جمله اصول غالب در طبیعت او شد. خانواده او، از جمله من با همین نگرش پرورش یافتیم و همه خشونت‌های ناشی از تعصب در وجودمان راه یافت و آن چنان این خصوصیات در ما عجین شد که ما فرقه و آیینی دیگر پدید آورديم و آن نابودی کفار و برپایی اندیشه شیعی بود."

بدین ترتیب تعمیی ندارد که من اخیراً خمره‌های شراب ارامنه را در تهران در هم شکستم. اما فقط شوق و شور مذهبی نبود که مرا بدین جانب سوق داد. در سال‌های نخست زندگی وقتی دانش‌آموزی در همدان بودم، در آشوبی شرکت کردم که خود یکی از سردمداران آن بودم. ماجرا از این قرار بود که یکی از پاشاهای بغداد با محافظانش به آرامی جاده‌ای را که به شهر ما راه می‌یافت، در می‌نوردیدند و تا به دربار پادشاه بروند و دو یا سه روز در همدان اقامت داشتند. برای آن که درس‌های پدرم را عملی کنم گروهی از جوانان متعصب مثل خودم را

گرد آوردم و به آن‌ها آموزش‌های لازم را دادم و احساسات آنان را چنان برانگیختم که تصمیم گرفتیم شاهکاری بنزیم شایسته مبانی اعتقادی‌مان. تصمیم گرفتیم به مهمانان ترک خود حمله کنیم و آنان را از دشمنی نفرت خود به عمر آگاه گردانیم و از آنان بخواهیم به آیین پر برکت خودمان روی آورند. بی توجه و شاید بدون آگاهی از مقام و شخصیت ایلچی، ما سلیمان افندی را یک دشمن شیعه می‌دیدیم، کسی که خود را سنی می‌خواند. یک روز وقتی از محل سکونت خود به دیدن استاندار همدان می‌رفت، ما دور هم جمع شدیم و با فریادهای لعنت بر عمر به استقبالش رفتیم. این کلمات اطرافیان او را به خشم آورد که دشنام‌های ما را با دشنام و ضرب و شتم جواب گفتند. ما آنان را زیر باران سنگ گرفتیم و این امر منتهی به درگیری عمومی شد که طی آن دستار نماینده پاشا از سرش افتاد، به ریشش آب دهان انداختیم و لباس‌هایش بر تنش پاره شد.

یک چنین طغیانی مسلم است که نادیده گرفته نمی‌شود. سفیر به خشم آمد و تهدید کرد که پیک نزد شاه می‌فرستد و حتی قصد کرد که محل مأموریت خود را ترک کند که استاندار ترسان از نتایج آن که اگر این خشم فرو نشیند، با مصائب بسیاری مواجه خواهد شد و به ایلچی قول داد رضایت کامل او را جلب کند و جمع متعرضان را فوراً تسلیم ایشان سازد. متکی به پدرم و قدرت و نفوذش در شهر و آکنده از غرور ناشی از این اقدام، این انتقام‌گیری را دست کم گرفتم که ترک‌ها بتوانند حریف ما بشوند، اما استاندار که دل نگرانی‌اش از دست دادن مقام خود در صورت رسیدن خبر به تهران بود و توجیهی نداشت که آیا علی بر حق است یا عثمان یا عمر و ابوبکر، غاصب، دستور بازداشت مرا و دو تن دیگر از باران مرا صادر کرد و بدین ترتیب در اختیار خشم عثمانی‌ها قرار گرفتیم.

هرگز فراموش نمی‌کنم احساسات کین جویانه خود را وقتی سرا رویاروی این عوامل تنفر قرار دادند. هرگز در اندیشه ضرب و شتمی نبودم که آنان در اندیشه‌اش بودند و در همان زمان که می‌غریدم باران دشنام بود که با کوچک‌ترین خشمی بر سر آنان می‌ریختم.

ظاهراً آنان آماده بودند که همه نفرت ما را با ریح آن تلافی کنند و فرصت را غنیمت شمرده تا حد ممکن به ما درس لازم را دادند. آنان آن قدر مهربان نبودند که بگذارند برویم بلکه دستور آماده کردن فلک را با احساسی دادند که وظیفه شرعی خود انجام می‌دهند؛ همان احساسی که فکر می‌کردم جز در قلب من، در قلب شخص دیگری یافت نمی‌شد. خلاصه کلام آن که پاهایم را اکباب کردند و تنها تسلائی خاطرهم به هنگام فلک، فرصتی بود که به ما داده شده بود تا خشم خود را خالی کنیم. ترک‌ها در هر حال انتقام خود را گرفته و ما را آزاد کردند.

این ماجرا آتش درونی مرا چند سالی سرد کرد، هر چند در پی‌گیری برتری جویی‌های پدرم، من همچنان عادت داشتم که با دیگران بحث و مناظره داشته باشم. وقتی حدود بیست و پنج سال داشتم و ریشم انبوه شده بود، به اصفهان رفتم تا تحصیلات خود را پی‌گیرم و به درجه اجتهاد نایل شوم و توانایی خود را در بحث و مناظره نشان دهم. موقعیتی دست داد که فراتر از گمانم بود و این امر منتهی شد به نامی شدنم. من فقط در طلب تشخیص بخشیدن به خود بودم و چنین شرایطی پدید آمد.

در روزگار شاه صفی معروف که خود نیمه کافر بود، فرنگی‌ها در اصفهان تأسیسات بزرگی بر پا داشتند برای تجارت و شاه صفی نیز از این امر حمایت می‌کرد. او آنان را در مناسک مذهبی‌شان آزاد گذارده بود اجازه داده بود کلیسا بسازند، کشیشان خود را به ایران آورند و در تعارض با آیین ما حتی اجازه داده بود ناقوس‌های کلیساهایشان را برای

نیایش به صدا در آورند و این فرنگیان یک رهبر در کلیسا داشتند - نوعی خلیفه که آن را پاپ می‌خواندند - که بخشی از وظیفه او مثل آن چه در دین ما رایج است، تبلیغ دین در سراسر جهان بود. به پنهان‌های مختلف دیرهایی از رهبانان، برخی در اصفهان و برخی در جلفا در میان ارامنه تأسیس می‌شد. بیش‌تر این دیرها اکنون متروک شده و بناهای آن رو به ویرانی است؛ اما یکی از آن‌ها که هدفش بخصوص تبلیغ کیش مسیحیت بود، هنوز هم پایرجاست و ویرانی آن، هدف من و دیگر ملایان صاحب اعتقاد شده بود، هر چند که مخالف دیدگاه حکومت بود که برای مسیحیان ساکن ایران دل می‌سوزاند و علت اصلی آن همه ثرونی است که از طریق تجارت نصیب ایران می‌کنند.

این دیر توسط دو راهب اداره می‌شد یکی خودش که آفتی بود جهان را درک می‌کرد و می‌شناخت - مردی فکور و هوشمند که شیطان شایسته آن نبود پدرش باشد، بلند قامت و لاغر اندام و استوار بود. چشمانش چون زغال آتشین و صدایش چون تندباد. هرگز فرصتی را از دست نمی‌داد تا با برجسته‌ترین علمای اسلام وارد مباحثه و مناظره بر سر مسائل دینی شود و با شجاعت و قلبی چون شیر بیان می‌داشت که پیامبر اکرم، سرور عالمیان و خاتم انبیاء، پیامبر راستین نیست. در یک جمله در دریای توفانی بحث و مناظره چون نوح کشتیرانی می‌کرد و حتی به سخن گفتن قناعت نمی‌کرد و کتابی نگاشت و کوشید خزعبلات خود را به ثبوت رساند. متأسفانه در مقام پاسخگویی به این کتاب یکی از علمایی برآمد که توجه نداشت این اقدام مثل بازی کردن با آتش است، مگر آن که مقدار زیادی آب در اختیار داشته باشی تا آن آتش را خاموش کنی. در کتاب این فقیه مسلمان همه چیز بود مگر پاسخ به آن خزعبلات و موجب تمسخر و خنده شد تا شکوه واقعی و حقیقی اسلام را نشان دهد. وقتی

وارد اصفهان شدم، همه جا بحث این موضوع بود و آن کتاب نقل و نقل همه مجالس بود و من همه شور و شوق تا خود را به میانه اندازم که با این راهب فرنگی مجلس مناظره‌ای بر پادار تا شخصاً با علمای ما رویاروی شود و روزی را برای مناظره در مدرسه جدید مقرر داشتیم تا هر طرف دیدگاه‌های دینی خود را بیان دارد با این هدف که در صورت قانع شدن او راهب مسلمان شود و در صورت خلاف این حادثه، روحانیون ما مسیحی شوند. با این پیشنهاد، راهب فوراً موافقت کرد. اما در خفا به این نتیجه رسیدیم چنین شیطانی در میهن ما دیگر نباید وجود داشته باشد و حقیقت مسلم دینی ما نباید اسباب دست کسانی و برخوردایی این چنینی شود، بلکه باید شوق و شور و تعداد انبوه پیروان اسلام نشان داده شود. بدین ترتیب از همه مسیحیان و مؤمنان به طور خصوصی دعوت شد که در روز مقرر حضور یابند و هرگز کسی چنین اجتماع عظیمی را ندیده بود و فرزندان اسلام چنین نمایشی از قدرت مقاومت ناپذیر از خود نشان نداده بودند که در آن حادثه در یادمانندی از خود نشان دادند.

مدرسه کاملاً پر شده بود چه علاوه بر مسیحیان جمعیت انبوهی گرد آمده بودند که همه آنان شوق آن داشتند پیروزی دین واقعی را شاهد باشند. به هر جا که می‌نگریستی صفوف فشرده دو را دور دیوار و همه گوشه‌های مجلس را مؤمنان فرا گرفته بودند، به نوعی که سوزن می‌انداختی به زمین نمی‌رسید. وقتی راهب فرنگی به تنهایی و بدون تکیه گاه و حامی‌ای وارد شد رویاروی ما نشست و با ناامیدی نگاهی به اطراف خود افکند، از مشاهده این جمعیت انبوه رنگ باخت. دو سه تن از روحانیون که قرار بود با او وارد مناظره شوند، در پیشاپیش نشستند و من نیز کنار آنان بودم. ما از پیش پرسش‌هایی را که قرار بود مطرح کنیم آماده کرده بودیم و بنابر ترتیب پرسش‌هایی مطرح می‌کردیم و پاسخ

می‌گفت. به وضوح آشکار بود که سلاح دیگری جز زبان ندارد. او رویاروی ما نشست، واقف بر خشم و خصمی که در چهره حاضران بود. بی آنکه فرصتی برای اندیشیدن به او بدهیم پرسش‌های خود را مطرح کردیم.

یکی از ما گفت: "آبا خداوند افلاک و آسمان‌ها خود را در پیکره انسان نمایان ساخته است؟" و دیگری گفت: "آبا قبول داری که خداوند از سه شخص پدید آمده و باز هم یک شخص است؟" و سومی گفت: "آبا معتقد هستید آن چه را روح مقدس می‌خوانیم از آسمان در قالب و کالبد کبوتری فرود آید؟"

این پرسش‌ها چنان با سرعت و شتاب بیان شد که او نمی‌دانست به کدام طرف پاسخ دهد تا این که همه قدرت خویش را در صدایش جمع کرد و گفت: "اگر قصد شما، کشتن من است، این من و این جان من؛ پس بحث و مناظره چه فایده‌ای دارد؟ اگر قصد شما از مناظره این چنین حمله کردن است با یک چنین تعداد و خشونت، معلوم است که مناظره براساس خشم تنها مخالفت است و می‌خواهید به جهانیان نشان دهید که از هم اکنون غلبه کرده‌اید و در مناظره پیروز شده‌اید."

با مشاهده این مظلوم نمایی و درک این مطلب که این سخنان به نفع او تمام شد، من نخستین کسی بودم که خطاب به انبوه مردم گرد آمده و جمع حاضر فریاد زدم: "ای مسلمانان! مسلمانان! به یاری ما بشتابید دین ما مورد هجوم واقع شده است. این کافر می‌کوشد دین ما را تحریف کند و امصیبتا، و اسلاما، کمک، انتقام."

این سخنان تأثیری فوری بر مردم گذارد و هزاران صدا از حنجره‌ها بر ضد او بیرون زد و عده‌ای فریاد زدند. "بگیریدش." و عده دیگری به خروش گفتند: "بکشیدش" جمعیت از خشم چون امواج دریایی به پیش و

پس می‌رفت. وقتی راهب این وضع را دید کوشید تا بگریزد یکی از ملایان از روی شفتت به یاری‌اش شتافت و عبای خود را بر دوش او انداخت و درست در لحظه‌ای که دست‌های خشم به او رسیده بود، با فشار او را از میان جمعیت عبور دادند و موفق شدند به خانه امن یکی از ارمیان آن اطراف بفرستند.

ماکه از شکار صید خود مأیوس شده بودیم، جمع آمده به در خانه استاندارد رفتیم و جمعیت انبوهی را نیز به دنبال خود کشیدیم. هیاهو و شور و غوغای بسیار برپا شده بود و ما همه این‌ها را به حساب قدرت خود می‌گذاشتیم.

فرماندار خود مردی متعصب و زاهد مسلک بود و انتظار داشتیم بی معطلی به ما پیوندند و کمر همت برضد او ببندد. ما راهب فرنگی را به مواظت کذب متهم کردیم و اظهار داشتیم کوشیده تا دین ما را تحریف کند.

گفتم: "این مردک پیامبر ما را کذاب خطاب کرده کلمات ناپسند گفته است ما می‌خواهیم که او را تحویل ما بدهی." مبهوت مانده بود چه کند، چه او بر خطرات دخالت در اموری که به فرنگیان مربوط می‌شد، واقف بود و مایل نبود از موضع پر خشونت ما حمایت کند.

او گفت: "چرا راهب را به مناظره دعوت کردید وقتی تحمل شنیدن آن چه می‌گوید؟ یا توانایی حجت آوردن با او را ندارید؟ خشونت تنها موجب می‌شود که موضع شما ضعیف‌تر شود و به دین ما آسیب وارد آورید. اما اگر قادر بودید بهتر از او حجت آورید و او نمی‌توانست پاسخ گوید، آن‌گاه در حقیقت او کافر و لامذهب جلوه می‌کرد. طبق قانون شرع شایسته مرگ بود."

یک بار دیگر خود را فشل دیدیم، فریاد خشم برکشیدیم و بحق

اعتقاد داشتیم اگر راهب را یک لحظه دیگر ببینم پاره پاره‌اش کنم. او هم خوب از این نکته آگاه بود و شنیدم که مخفیانه از شهر خارج شده است و مدت‌ها رو نشان نداد.

بدین ترتیب در این ماجرا خودی نشان دادم و به شیوه‌های گوناگون تعصبات خود را ظاهر ساختم و به شخصیتی مطرح مبدل گشتم. اما در آن جا چیزی نصیب من نشد. احساس کردم پایتخت جایی است که می‌توانم موقعیت مطلوب و دائمی برای خود کسب کنم و همه توجه خود را به مرکز معطوف کردم. برای حصول به این هدف خود را به قم رساندم با این دیدگاه که خود را به مجتهدانی برسانم که توصیه آنان برای من از ده سال نماز و روزه بهتر است. نتیجه کار موفق بود زیرا با شهرتی که کسب کرده بودم که دشمن کافران هستم، مورد لطف مجتهد اعظم قرار گرفتم و او با کمال خوشرویی و لطف مرا یکی از پیروان صمیمی و وفادار خواند. دیری نپایید که موضع ضد صوفی‌گری او را با همان شور و شوقی که داشت، پذیرفتم و طولی نکشید که از مجتهد بزرگ برای علمای تهران توصیه نامه دریافت داشتم، نیز از طریق او به مقامات قضایی معرفی شدم. مجتهد اعظم به هنگام جدایی از من اظهار تأسف کرد، خواسته‌هایم را بر آورد و من خیلی زود در امپراتوری ایران مقامی رفیع کسب کردم.

باید اعتراف کنم اگر چه موفقیت‌هایی کسب کردم لکن به دربار آن گونه که می‌خواستم و انتظارش را داشتم، راهی نیافتم. تعدادی از رقبای من، از من عالم‌تر و نسبت به امور این جهان بیناتر بودند، مثل آنان ناچار بودم توجهی وافر و کافی به مقامات اداری و صاحب منصبان نشان دهم. با کسب موقعیت در گرفتن کرسی‌ای در مجلس قضا و قرار گرفتن در شمار رهبران قضایی، اندک اندک مورد توجه وزیر اعظم، خزانه‌دار کل، وزیر کشور، فرمانده نسقچیان و دیگران قرار گرفتم. در بیش‌تر مهمانی‌ها

و مجالس شبانه‌شان حضور داشتم، اما با این همه کسی جز یک آدم فقیر نبودم و همه شوق و شورم آن بود که فرصتی به دست آورم تا خود را از خیل دیگر ملایان فقیر متمایز گردانم. وزیر اعظم به جهت آن که اولین کسی بودم که در مراسم عاشورای حسینی، که در خانه‌اش برپا می‌داشت اشک او را درآورده بودم، به من توجیهی نشان می‌داد. در همین مراسم بود که ضمن موعظه خدمات او را ستودم و در جمع عزاداران او را تأیید کردم. از آن پس، ترقی بسیاری کردم، به خصوص در چشم مردمی که نظر مثبت آنان به عقیده من نخستین طریق حصول به جاه طلبی‌هایم بود. اما خودت وقوف داری که وقتی شاه مستبد تصمیمی بر ضد تو بگیرد، آنان هیچ کمکی نمی‌توانند بکنند. به اعتماد نفوذی که بر آنان داشتم خود را گم کردم و اکنون می‌بینی که چه موجود بی‌چاره و دربه‌دری شده‌ام. به زادگاهم باز می‌گردم، درمانده و بی پول مثل زمانی که ترکش کردم.

فصل پنجاه و نهم

حاجی و میرزادان طرح‌هایی متناسب با وضع موجود می‌افکندند و نشان می‌دهند که اعتمادی بین فرصت‌طلبان نمی‌تواند وجود داشته باشد.

میرزادان حدیث خود را به پایان برد و من کوشیدم به او بقبولانم همان سرنوشتی که او را موفق گرداند و سپس به در به دری کشاندم، ادامه خواهد یافت و موفقیت همچنان پیش روست و بی‌تردید به آن جایگاه از دست رفته باز خواهد گشت. به او گفتم: "زیرا من و تو به حد کفایت در این مملکت و دیار زندگی کرده‌ایم تا بر ناپایداری زندگی وقوف یابیم، تا زمانی که سرنوشت و حوادث زندگی ما وابسته به اداره یک نفر است، همیشه این امکان وجود دارد که دستور بازگشت شما را از تبعید صادر کند، همان طور که دستور کندن ریش و اخراج شما را از شهر صادر کرد. در هر درماندگی همیشه جای دارندگی است، ان العسر مع اليسر. همان گونه که آهنگر چون آب فشانند بر زغال افروخته لختی خاموشی کند و دود از آن برخیزد، اما به محض آن که کم‌ترین هوایی در آن بدمد، شعله فزونی گیرد، با شدت و روشنی مضاعف."

میرزادان گفت: "دقیقاً این همان چیزی است که من به آن می‌اندیشم

و مرا به نوا و آواز می آورد. همان آوازی که در وقت برخورد با من در جاده سرداده بودم. شاه احتمالاً می اندیشید که لازم است نمایشی از عدالت جویی خود عرضه دارد و از این طریق خود را نزد تجار مسیحی شیرین کند، اما روزی می رسد که احساس می کند باید از میان قوام دهندگان دین محمدی، دوستانی برگزیند و آن گاه به فکر نیکو مردی چون من که محبوب مردمان نیز هستم، می افتد. اعتراف می کنم افکاری در سر داشتم که این جامه به کناری نهیم و به تجارت روی آورم، اما وقتی به زیر و بالای همه چیز اندیشیدم، به این نتیجه رسیدم سرنوشت پیشین خود را پی گیرم، اکنون وقت آن است که خود را قربانی قلمداد کنم که این ارزش از همه چیز که می داشتم بالاتر است از خانه ام، اثاثه ام و همه اموال دنیوی ام.

گفتم: "یعنی می خواهی چه کنی؟ با من به بغداد می آیی یا منتظر می مانی تا ببینی امواج جزر و مد با تو چه می کنند؟"

میرزا گفت: "برنامه ام آن است که خود را به زادگاهم، همدان برسانم جایی که پدرم هنوز زندگی می کند و از شهرت مطلوبی برخوردار است. از این طریق مذاکرات را برای پذیرش مجدد به تهران و بالطبع دست یابی به موقعیتی که اکنون از دست داده ام فراهم می کنم، اما چه راهی را در پیش می گیری؟ ان شاء الله وقتی به منزل اول خود بازگشتیم، از تو می خواهم که همان برنامه های گذشته را در پیش گیری. بهتر است که تو نیز با من به همدان بیایی و در آن جا بمانی و با آینده تو و سعادت آتی من همراه شوی."

گفتم: "دوست من بارفاه و آسایش کنونی ای که به ظاهر دارم، بیش از تو تبعیدی هستم. حوادث روزگار طعمه تلخی بر دامن من افکنده است (خدا می داند تا چه حد این حوادث بی اراده و بازیچه بوده ام) و اکنون

یک دزد درست و حسابی هستم. من جز این که سرنوشت خود را در پی گیرم، چاره ای دیگر ندارم. زیرا تقدیر جامه ملاباشی را به تن من نمود و جیم را پر پول کرد و مرا بر نریان با شکوه نسفچی باشی نشاندد. همان تقدیر می دادم که از این سرزمین بگریزم: نمی توانم در این شهر بمانم و خطر شناخته شدن را تحمل کنم که در آن صورت در برابر دروازه شهر تکه تکه می کنند. پیش از این که دیر شود امیدوارم خود را به مرز ترکیه برسانم و در آن صورت است که احساس امنیت می کنم."

با این سخن به او پیشنهاد کردم در غنایمی که به دست آورده ام با من سهیم شود و امیدوار بودم، از این طریق دهان او را ببندم و چه خوش حال شدم او ابراز بی میلی نکرد. او فقط ده تومان برداشت و برایم تود تومان گذاشت و گفت برای مقصود کنونی من کفایت می کند و قول داد که به محض آن که بخت به او روی کرد، آن مبلغ را نیز عودت دهد. اما با گرفتن این پول، باز هم به من اصرار کرد با او به همدان بروم. او بر خطر گرفتار شدن من قبل از آن که از قلمرو شاه بگریزم تأکید کرد و حتی هنگام جدایی از یک دیگر او گفت: "در لحظه ای که مرگ ملاباشی معلوم شود و به محض این که نسفچی باشی بفهمد اسبش دزدیده شده، لحظه ای تأخیر نمی کند و در جستجوی تو نیروهای راگسیل می کند به سراسر مملکت و وقتی توفان وزیدن گیرد، نمی توانی از آن بگریزی و هم اکنون تو شناخته تر شده ای و رد پای تو آسان است. برای تو به مراتب بهتر است که در کنار من پناه گیری و کسی در آن جا در جستجوی تو بر نمی آید و آن قدر در همدان می مانی تا آب ها از آسیاب بیفتند و وقتی آزاد شوی، می توانی در آرامش، نقشه های خود را پی بگیری. پدرم دیهی در اطراف همدان دارد، در آن جایی آنکه نسبت به تو گمان بد نکنند، می توانی زندگی کنی و در مورد اسب و سایر وسایلی که تو را به دام می اندازد

می‌توانیم راهی را انتخاب کنیم که نتوانند از طریق آن‌ها تو را شناسایی کنند. همدان از اینجا فاصله‌ای ندارد. اگر این جا را نیمه شب ترک کنیم، صبح زود همدان هستیم و این اسب به آسانی هر دوی ما را می‌برد در نظر داشته باش که تا مرز ترکیه راه طولانی است و چه بسا این حیوان نکشد. و آن وقت گرفتار شوی و چه کسی به یاری‌ات می‌شناید؟

سخنان او اندیشه مرا دگرگون کرد و احساس کردم سخنش منطقی است. در مجموع این منطقه از کشور را نمی‌شناختم و احساس می‌کردم برای تأمین جان خود نه تنها باید با راه‌های اصلی آشنا باشم که باید کوره راه‌هایی را که عبور مرور در آن جا صورت نمی‌گیرد بشناسم و به این نتیجه رسیدم که فرار سریع از مرز، آن طور که تصور می‌کنم کار ساده‌ای نیست. اگر میرزانا دان بخواهد به من خیانت کند به آسانی این کار را می‌کند خواه در فرار باشم و خواه در پناه او. و از این دو، امن‌تر آن است که به او اعتماد کنم تا به او پشت کنم و سرانجام با او همراه شدم.

به نشاط آمده از غذا و استراحت، نیمه شب به راه افتادیم و تا طلوع خورشید مسافتی طولانی تا همدان را در تور دیدیم. با طی کردن زمین مرتفع، سواد شهر را در پیش روی خود دیدیم. توقیفی کردیم تا در مورد اقدامات کنونی خود تصمیم بگیریم، نادان با دست، دیهی در حدود یک فرسنگی را نشان داد و گفت: "این همان دیهی است که باید در آن جا پناه گیری تا ماجرای عجیب و غریب ملاباشی خاتمه یابد. اما نباید خودت را با این جامه یا شکوه نشان دهی و نباید بر این اسب سوار باشی که سوءظن برانگیز است، پیشنهادم این است که ما جامه‌هایمان را عوض کنیم و اسب را به من بدهی. به این ترتیب تو به عنوان کسی که از وابستگان پدر من است وارد دبه می‌شوی و من نیز حرمت خویش را به هنگام بازگشت به خانه پدری حفظ کرده‌ام، این ترتیبات هدف هر دوی ما را بر آورده

می‌کند و به نفع هر دوی ما نیز هست تو از سوءظن در امان می‌مانی و من از گداگودوله بودن که اکنون به نظر می‌رسد، بی‌تردید خبری آبرویی من به گوش خانواده‌ام خواهد رسید و شاید آنان را در چشم مردم فروتر آورد، لکن در سرزمینی که عقل مردم به چشمشان است، به محض این که مردم مشاهده کنند من سوار بر اسبی با افسار میناکاری شده، زین زرین و شال کشمیری به دور کمر بازگشته‌ام، خیلی زود به همان جایگاه واقعی خود بازمی‌گردم. بعد از این که چند روزی با این تشریفات خودی نشان دادم بسیار آسان است که به بهانه‌ای معقول آن‌ها را بفروشم و تو آن وقت پول آن‌ها را می‌گیری. از این سخنان یکه خوردم، زیرا دوست من از این همه اموالی که از من می‌گرفت، برای اعتماد کردن به او جز کلامش تضمین دیگری نداشتم. اما چون احساس کردم هر چه می‌گویند درست است. با این سر و وضع و با این اسب باشکوه، نمی‌توانستم در آن روستا بیش از ده روز یا حداکثر دو هفته از نگاه‌ها مخفی بمانم. برآستی من در دست آن میرزا اسیر بودم، اما با این پیشنهاد او در گناه من سهیم و شریک می‌شده و نمی‌توانست مرا نفی کند، بی‌آنکه دخالت خود را انکار کند.

میرزا گفت: "به خدا توکل کن، هیچ کس نمی‌تواند به سرعت من و تو سفر کرده باشد و پیش از آن که هر نسقچی‌ای به همدان برسد، من به خانه پدری رسیده و همان احساساتی را که در طلبش هستم در شهر ایجاد می‌کنم و بعد از آن، پنهان کردن اسب و سایر تجهیزات کار دشواری نیست و من همه خطرات آن را به عهده می‌گیرم."

از طرف من دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. ما فوراً جامه خودمان را عوض کردیم. او لباس‌های زیر ملاباشی متوفی، قبا و شال و کشمیر و عبا را از من گرفت و من در مقابل لباس‌های او را که در روز رانده شدن از شهر پاره شده بود به تن کردم. عمامه سیاه ملاباشی را به او دادم و کپنک

سفید او را بر سرگذاردم. کیف پول ملا باشی، باقیمانده پول، ساعت را نزد خود نگاه داشتم حال آن که اجازه استفاده از قلمدان و مرکب دان، تسیح، عینک جیبی و شانه را به او دادم. آن گاه او طومار کاغذ را در شال خود گذاشت و زمانی که همه لباس های ملا باشی را پوشید و سوار بر اسب شد، کاملاً شبیه مرحوم ملا باشی شده بود، به نوعی که از آن همه شباهت یکه خوردم.

از یک دیگر با مهربانی و محبت جدا شدیم. قول داد به زودی از او خبر برسد و در این میان درباره روستای پدری خود اطلاعات لازم را به من داد و به عهده خودم گذارد تا چه حد درایت نشان دهم و خود را از خطر مصون می دارم و داستانی معقول در مورد خودم بسازم.

آن گاه به تاخت دور شد، در حالی که خود را تنها و بی کس در جهان می دیدم غمگین بودم و از آینده خویش بیمناک و به تقدیر کنونی خویش بدگمان.

نزدیک ترین راه به سوی دیه را در پیش گرفتم. اما شدیداً گنج بودم چه گونه خود را به ساکنان دیه معرفی کنم. در واقع شبیه کسی بودم که از آسمان افتاده باشد، چه در مورد شخصی مثل من بدون شال در کمر یا عبا و رد و با یک جفت سرپایی و کینکی بر سر چه می توانستم بگویم؟ بعد از اندیشه و تردید بسیار، تصمیم گرفتم خود را بازرگانی معرفی کنم که کردها او را غارت کرده اند و آن وقت نظاهر به بیماری کنم که بهانه خوبی برای ماندن در دیه است تا این که خبری از ملا برسد که بی تردید مرا از اوضاع خبر می کند تا تصمیم بگیریم تا چه مدت باید در مخفی گاه بمانیم. در این خصوص کاملاً متوقف شدم. مردم مهربان و ساده دل روستاکه خوشبختانه و از بخت خوش اهل دوز و کلک نبودند داستان مرا باور کردند و مرا پذیرفتند. تنها ناراحتی ای که داشتم این که ناچار

بودم نسخه های پیرزنی را که حکیم باشی ده بود و برایم تجویز می کرد بیلم تا به من ثابت شود تا چه حد در درمان بیماران مهارت دارد.

برگزیدم تا از خبری که روستایی آورد بود، اطمینان حاصل کنم. پدر میرزنانادان در شهر نامی بود و بی هیچ دشواری ای خانه او را یافتیم. به خانه او نزدیک شدم و نیز از پرس و جوی مستقیم درباره سرنوشت دوستم خودداری کردم، بلکه به دکان سلمانی در مجاورت خانه پدر میرزا رفتم، هم برای این که نیاز داشتم دستی به سر و صورتم بکشم و هم این که می دانستم او به احتمال قوی همان کسی است که می تواند اطلاعات واقعی را در این خصوص به من بدهد.

او را همان کسی دیدم که در طلبش بودم: پر حرف و همراه. وقتی از او درباره اوضاع شهر سؤال کردم و از ناآگاهی خود از جریانات اخیر که همگان را متحیر کرده بود سخن گفتم، او قدمی عقب گذارد و گفت: "کسی آمده ای که از کثافت کاری های آن سگ، میرزنانادان بی خبری؟ او نه تنها به کشتن ملاباشی تهران قناعت نکرده که یکی از بهترین اسب ها و تجهیزات نسجی باشی را هم ربوده است. عجب گهی خورده است."

از خبر پراکن خود خواستم همه داستان را که وانمود می کردم به کلی از آن بی خبرم برایش بازگو کند و بی لحظه ای تأخیر او قصه را چنین باز گفت: "حدود ده روز پیش از این میرزنانادان در برابر خانه پدرش ظاهر شد، سوار بر اسبی باشکوه و باشکوه تر از یک خان و پر اهمیت تر از یک مرد شمشیر تا یک پنده خدا که باید فقیر باشد. او جامه هایی از بهترین پارچه به تن داشت و بی شباهت به علمای بزرگ نبود، ظاهر او با آن سرو وضع و لباس همچنان فوق العاده ای برانگیخت، برای این که همین روز قبل از آن خبر رسیده بود که خشم شاه را برانگیخته و از تهران رانده شده است آن هم با چه افتضاحی. او بادی به غیبت انداخته بود و وقتی در خصوص اخراج او از تهران سؤال شد، خیلی این موضوع را کوچک

فصل شصتم

مجازاتی که برای حاجی بابا مقدر بود، متوجه میرزنانادان شد

ده روزی کشدار و کسالت آور را بدون کوچک ترین خبری از میرزنانادان گذراندم. به گمان افتادم که ستاره بخت او باز هم کورسوزده است و امور در آن مسیری که انتظار می داشته جاری نشده است بین شهر و روستا ارتباط اندکی بود و اندک اندک داشتم ناامید می شدم که از اسب، لباس هایم و تشریفات ظاهری ام خبری برسد که یک شب یکی از روستاییان که ناامید از یافتن کسی در شهر برای خرمن چینی به دیه بازگشته بود، نوری کم رنگ بر نگرانی های من افکند.

او گفت با ورود یک نسجی به شهر غوغایی برپا شده است. او پسر آقا (صاحب دیه را) بازداشت کرده، اسبش را گرفته او را به پایتخت به زندان برده با این اتهام که او قاتل ملاباشی تهران است.

به خواننده گرامی واگذار می کنم تا تجسم کند از شنیدن این خبر چه احساسی داشتم. فوراً دانستم چرا از میرزنانادان خبری نشده است و اگر چه فعلاً خود را در امان دیدم، با این حال شرط عقل نبود که پیش از این در آن جا بمانم، فوراً اعلام داشتم حالم کاملاً خوب شده است و با شتاب روستاییان مهمان نواز را ترک گفتم، کونا ته ترین راه تا همدان را

نشان داد و گفت قدر او دانسته خواهد شد و این بی آبرویی موقتی است و این که اندر کار نرم کردن موضوع است و این اسبی که بر آن سوار است، به او هدیه شده است."

این قصه را همه باور کردند و با احترام و افتخار در خانه پدرش پذیرفته شد، اما از بد حادثه درست روز بعد وقتی نادان سوار بر اسب شد تا در شهر خودی نشان دهد، نسقچی ای وارد شد. او ایستاد به اسب با دقت نگاه کرد. افسار و زین زرین اسب را نگریست و آن گاه فریاد برآورد: "لااله الاالله!" او از کسانی که ایستاده بودند پرسید اسب متعلق به کیست؟ به او گفتند متعلق به میرزاناان است.

نسقچی با خشم گفت: "میرزاناان! میرزاناان چه سگی است دیگر؟ این اسب متعلق به ارباب و رئیس من نسقچی باشی است و هر کسی جز این بگوید دروغ گفته است، می خواهد میرزا باشد یا نباشد!"

در این بین خود خلاف کار ظاهر شد که ببیند چه شده است و کوشید خود را از چشم نسقچی دور کند، زیرا او یکی از همان نسقچیان بود که میرزا را از شهر در آن روز بی آبرویی رانده بود.

چون لباس و عمامه ملاباشی مرحوم را به بر داشت. خطر را پیش روی خود دید و نسقچی به محض آن که او را دید فریاد برآورد: "بگریزش خودش است. همان شخص است عجب شانس آوردم، به مقدسات قسم او همان فردی است که ملاباشی را کشته و اسب رئیس مرا دزدیده است در این زمان نسقچی از اسب فرود آمده و به یاری همراهانش و مردم اطراف (که همگی خیلی زود دریافتند نسقچی حکم دارد) ملا را بازداشت کردند، که فقط در دفاع از خود قسم می خورد نه کسی را کشته است و نه اسبی را دزدیده است."

با شنیدن حادثه ای که بر دوستم واقع شده بود، آن چنان افکار

متعارضی بر من هجوم آورد که پیش از این دچار چنین احساساتی نشده بودم. در وهله اول این که دلم برای از دست دادن اسب و تزیینات و تشریفات و شال و لباس کباب شد و آن گاه در کنار این احساس، آرامشی حس کردم که در امان هستم و اگر بلایی بر سر میرزاناان آید هیچ کس دیگر سراغی از من نمی گیرد، از سوی دیگر احساس کردم ستاره بخت من، مرا حمایت می کند، حال آن که میرزاناان به ناگزیر باید این بدبختی را بکشد و اگر این نبود چرا باید لباس هایمان را با هم عوض می کردیم و اسب را از من می گرفت آن هم در زمانی که ابتدا راضی به پیشنهاد او نبودم؟ اما با آن که او داشت به جای من مجازات می شد، ماندن در ایران را صلاح ندانستم و به همین روی تصمیم گرفتم منظور نخستین خود را اجرا کنم و بدون تأخیر کشور را ترک کنم. دل خوش داشتم اسب و لباس را از دست داده ام، در عوض تود و پنج تومان برایم مانده است که برای نیازهای کنونی ام کفایت می کند و آن گاه به یاد آوردم آن سخنان نیرو بخش را که "خدا بزرگ است" و همین کلام و همان طور که بسیاری از درماندگان این کلام را به زبان می آورند مرا در برابر تمهیداتی که آینده برایم پیش بینی کرده بود، مقاوم می کرد و قدرت می بخشید. در برابر همه کژ خلقی های روزگار بدکردار و آماده می ساخت تا به پیشواز تقدیر بروم.

ترسان از خطر شناخته شدن و بازداشت، بی تزلزلی همین مسیر را برگزیدم و پیاده به راه افتادم. پولم را در جای امنی در لباسم گذاشته بودم و بدون هر بار و بندیلی مگر چماقی در دست، کرمانشاه را ترک کرده، به جاده قدم نهادم.

در غروب سوم زمانی که از خستگی تقریباً از پا افتاده بودم چشمانم از مشاهده آتشی در دوردست بر فراز تپه‌ای روشنی گرفت و زمانی که خود را به آن جا رساندم متوجه شدگوسفندان در دشت‌ها به چرا هستند و دچار خطا نشده بودم و کاروان شب هنگام در دسترس بود. همین که به بارهای کاروان که در مغاره‌ای چهارگوش انباشته شده بود، نزدیک شدم، دانستم تعداد زائران اندک نیست و فراتر این که زنان نیز در میان آنان هستند زیرا که یک عمارت و یک کجاوه در نزدیکی چادر مشاهده می‌شد.

راهم را به طرف زائران کج کردم و کاروان سالار را مردی یافتم آماده برای دادن قاطری برای سفر من. دلم می‌خواست چندنان به چشم نیایم، به جهت موقعیتی که داشتم، اما باز هم وقتی نود و پنج سکه طلا در شال خود داشته باشی، دشوار بتوانی غرور و تکبر خویش را پنهان کنی که شیوه همه ایرانیان است.

در میان بارهای کاروان در فاصله‌ای از آن مغاره مکعب شکل که من نشسته بودم چندین بسته دراز و باریک در نمد کلفت دوخته شده بود که جفت جفت روی زمین رها شده بود و نشان می‌داد از همان جاکه بار را خالی کرده‌اند. بسته‌ها را نیز رها کرده‌اند. و در این فکر بودم که این بارها چه می‌تواند باشد، چه تا به حال یک چنین بسته بندی‌ای ندیده بودم و اطلاع دادم که این‌ها اجساد مردگان است که راهی کربلا می‌شود. کاروان سالار که آدمی پرحرف بود و مادر زاد هوشمند، آن گونه که

فصل شصت و یکم

در پی حادثه حمام خبری می‌شنود که همه گناهانش را به یاد می‌آورد.

خود را به صورت بازرگانان در آوردم، چرا که تصمیم داشتم با توجه به بدبختی‌هایی که در جامه روحانیت داشتم، این لباس را ترک گویم. در جستجوی قافله سالاری بر آمدم که راهی کرمانشاه بود و با او در مورد کرایه یک قاطر چانه زدم. او قاطری اضافه داشت که بی‌بار از تهران به این جا آورده بود، و به قیمتی ارزان آن را کرایه داد و از آن جاکه باری نداشتم به جز آن چه بر دوش خود حمل می‌کردم، من و حیوان خوب با هم کنار آمدم.

در روز هفتم سفر، به مقصد رسیدیم و از این جا به بعد ناچار بودم در پی مرکب دیگری برآیم. اطلاع یافتم به جهت کردن عصیان‌گر، تا یک ماه دیگر کاروانی حرکت نمی‌کند و کاروان سالار منتظر است تعداد مسافران به حد کفایت بشود تا جرأت حرکت داشته باشند. اما به من گفته شد کاروان زیارت با اجساد مردگانی چند، راهی کربلاست که همین دیروز حرکت کرده است و اگر کمی بچنین پیش از آن که آنان به گذرگاه‌های خطرناک وارد شوند به آنان می‌رسم.

این حرفه می‌طلبید، در غیر این صورت باید بسیار پر تجربه و کار آزموده باشد، گفت: "ما اشیاء نادر حمل می‌کنیم."

گفتم: "بله، من غریبه هستم، من از راه‌های دور می‌آیم و بی‌شبهات به کسانی نیستم که از کوه‌ها پایین آمده است. تو را به خدا به کربلا چه می‌برید؟"

پاسخ داد: "چه به کربلا می‌بریم؟ مگر خبر مرگ عجیب و غریب ملاباشی تهران را نشنیده‌ای که چه طور در حمام درگذشت و چه طور روحش بر پشت اسب و سپس در اندرونی خانه‌اش دیده شد و چه طور آن روح بهترین اسب نسجی باشی را گرفت و گریخت؟ این مدت کجا بوده‌ای؟ و به هنگام بیان این سخنان دست‌هایش را تکان می‌داد و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت."

گوش نیز کرده نسبت به آن چه می‌شنیدم، وانمود کردم کاملاً بی‌اطلاع و از او خواستم با بیان این ماجرا، کنج کاوی مرا پاسخ گوید و او در حال و هوایی بود که مایل بود مرا بیش‌تر از پیش سرگرم سازد، اما هرگز نمی‌دانست تا چه حد دست در این ماجرا دارم.

قافله سالار گفت: "پس بدان آن چه برایت نقل می‌کنم حقیقت دارد، برای این که من خود به هنگام وقوع حادثه آن جا بودم."

ملا باشی دیر هنگام، وقت غروب بعد از نماز مغرب و عشا به حمام می‌رود، همراه با خدمه‌اش به خانه بازمی‌گردد و شب را در خلوت بخش زنان می‌گذرانند. می‌دانی که بیش‌تر حمام‌های عمومی صبح‌ها متعلق به زن‌هاست، یعنی در ساعاتی از روز، زن‌ها استفاده می‌کنند و بعد مردها وارد می‌شوند. همسر ملاباشی همراه با خدمتکاران و کنیزان صبح زود بعد از آن که شوهرش حمام کرده بود، به طرف همان حمام راه می‌افتد، او و خدمه‌اش اولین کسانی بودند که در آن روز وارد حمام می‌شوند به

جهت حرمتی که برای بانوی ملاباشی قائل بودند، هیچ یک از همراهان زن ملاباشی قبل از او وارد آب گرم خزینه نمی‌شود. سرینه حمام از نور صبح گاهی روشنی کم رنگی گرفته بود و بانوی ملاباشی تقریباً در تاریکی کامل وارد خزینه می‌شود. حدس بزنید چه ترسی دچار می‌شود، آن گاه که هنوز یکی دو قدمی پیش نگذاشته بود که دستش به تکه گوشتی شناور برخورد می‌کنند.

نخستین واکنش او جیفی از حیرت بود و سپس از روی کنج کاوی او را تکان می‌دهد و به محض آن که متوجه جسد می‌شود دچار ضعف می‌شود.

ترس و وحشتی که این حادثه در میان زنان ایجاد می‌کند، به آسانی قابل تصور است یکی بعد از دیگری، چراغ به دست وارد می‌شوند و فریاد می‌کشند و سپس پا پس می‌کشند، با این حال هیچ یک هنوز در نیافته بود که علت ترس آنان چیست.

سرانجام گیس سفیدان جرأت می‌کنند و به داخل خزینه نگاهی می‌افکنند و در کمال اعجاب جسد مردی را می‌بینند. صدای فریادهای و جیغ‌ها بیش‌تر می‌شود و بعد از آن که زن ملاباشی را به هوش می‌آورند و او نیز به جمع کنج کاوان می‌پیوندد. کسی نمی‌تواند هویت جسدی را که در آب ورم کرده است بشناسد. سرانجام سر و صورت جسد به روی آب می‌آید و به محض این که زنان گیس سفید، لامپا را به صورت مرده نزدیک می‌کنند، همه یک صدا فریاد می‌کنند: "یا علی! این که ملا باشی است، خود ملاباشی است."

همسر ملاباشی دیگر بار به حال غش می‌افتد، کنیزها فریاد می‌کشند و خلاصه ولوله‌ای در میان آنان می‌افتد که پنداری در صور اسرافیل دمیده‌اند.

اما در میان این همه فریاد و شیون که همه زنان حمام را به خود می‌خواند یکی از زنان فریاد می‌زند اما این نمی‌تواند آقا باشد برای این که خودم دیدم آقا از حمام برگشت. من خودم بسترش را آماده کردم و اطمینان دارم بعد از آن که بسترش آماده شد. خیلی زود خوابید. امکان ندارد در یک زمان او هم در بستر بخوابد و هم در خزینه غرق شده باشد؛ این باید شخص دیگری باشد.

این اظهارات ولوله را شدیدتر می‌کنند، زیرا آنان می‌گویند آن چه را که کنیز آقا دیده حتماً روح آقا بوده است. بانوی ملاباشی که دوباره به حال آمده با اشاره به صورت جسد می‌گوید: "بینید، من مطمئنم که این شوهر من است، خراشی که من به صورت او انداختم هنوز آن جاست یکی از کنیزان می‌گوید: "جای ریشی که کندید هنوز پیدا است."

این یادآوری‌های رقت‌انگیز، اشک بیوه ملاباشی را سیلاب می‌کند و تنها زمانی از گریستن باز می‌ماند که یکی از آن‌ها اطمینان می‌دهد که ملاباشی هنوز زنده است و می‌گوید: "اگر آقا روح بود و خودش نبود، چه طور از او چراغ را گرفت؟ چه طور در را بست؟ چه طور او را مرخص کرد؟ چه طور خرناسه کشید؟ آن چنان آن صحنه‌ها را واقعی پنداشت که لباس پوشیده و داوطلبانه به اتاق اربابش رفت و بی آن که تردید کند می‌دانست ملاباشی در آن جا خفته است.

یکی از زنان گفت: "اما اگر او در خانه است پس این (اشاره به جسد) چه می‌تواند باشد؟"

یکی دیگر از زنان گفت: "از کجا معلوم که این یکی دروغ نباشد، چون هیچ کس نمی‌تواند صاحب دو جسد شود، یکی در قید حیات و دیگری در این حالت."

سومی بالحنی به شوخی آمیخته گفت: "این دیگر نوع جدیدش است.

در عوض می‌تواند از هر دو جسد استفاده کند، یکی را برای شهر و یکی را برای خانه و در روستا."

در این احوال (بسیاری از مشتریان حمام وارد شده بودند) در حالی دیگران تا حدودی بی تفاوت بودند و در فکر فرو رفته بودند که چه طور چنین امری ممکن است زن ملاباشی جیب‌های گوش خراش می‌کشید، به خصوص وقتی آن کنیز بازگشت و گفت ملاباشی را در خانه ندیده است و جز نقشی که از خود در بستر به جای گذارده، هیچ نشانی دیگری از او دیده نشده است."

ماجرا به بیرون حمام کشیده شد و دورادور حمام را جمعیت پر کرد که فشار می‌آوردند تا وارد شوند و در این مدت زنان فرصت یافته لباس پوشیدند و حمام از مردان پر شد. تاکنون در یک حمام عمومی در تهران، یک چنین شور و غوغایی برپا نشده بود، چه از شیون و زاری‌ای که زنان ملاباشی راه انداخته بودند و چه فریادهایی که زنان سر می‌دادند و چه غوغایی که مردان برای ورود به این ماجرا، برپا کرده بودند.

سرانجام دوستان و خویشان متوفی وارد شدند و همراه با آنان مرده‌شوی وارد شد که بی وقفه جسد را به مرده‌شوی خانه برده، جایی که او را می‌بایست کرده و آماده سفر به کربلا کردند، زیرا در آن جا تصمیم گرفته شد تا او را در آن جا دفن کنند.

"بیوه ملاباشی اظهار داشت قصد دارد جسد را همراهی کند و خبرگزار من افزود: و حالا همه قاطرهای مرا به این مناسبت کرایه کرده‌اند. آن چادری که در آن جا می‌بینی متعلق به بیوه ملاباشی و کنیزان اوست و در آن جا (اشاره به بسته‌ها) جسد شوهرش قرار داد. همراهان جسدها کسانی هستند که خویشان‌شان یا دو تهران درگذشته‌شان یا هنگام سفر، در طول راه به ما پیوسته‌اند تا اجسادشان را به کربلا ببرند و در آن

جا دفن کنند تا در روز رستاخیز در ظل حمایت باشند و دست حمایت امام آنان را به بهشت هدایت کند.

در این جا کاروان سالار از سخن باز ماند و من از شنیدن بخش آخر سخن از ترس مات و میهوت مانده بودم. احساس کردم همه کوشش خود را به کار گرفته‌ام تا از خطر بگریزم، اما در دهان خطر غلتیده‌ام. اگر خدمه مسلاباشی مرا شناسایی کنند، چون بعضی از آنان مرا از نزدیک می‌شناختند، شناخت آنان از من به کشف ماجرای من منتهی می‌شود.

گفتم: "اما وقتی جسد را از حمام آوردند چه شد؟" نگران آن بودم که بدانم آیا متوجه لباس‌هایی شده‌اند که به گوشه‌ای گذارده بودم."

مرد گفت: "به علی قسم درست به خاطر ندارم در این مورد شایعات بسیاری وجود دارد و هرکس حرفی می‌زند. برخی می‌گویند ملاباشی بعد از آن که غرق می‌شود، در اندرونی دیده می‌شود که به بستر می‌رود. دیگران می‌گویند صبح روز بعد به در خانه نسفجی باشی می‌رود و با یکی از بهترین اسب‌های او دور می‌شود. نسفجی باشی پادداشت مهر شده‌ای را نشان می‌دهد که به او اجازه داده شراب بنوشد. در مجموع حرف‌های زیاد و متناقضی شایع است که هیچ‌کس نمی‌داند کدام حرف را باور کنند.

همه گیج شده‌اند که او چه طور زنده از حمام بیرون آمده است (چرا که خدمتکارانش و صاحب حمام گواهی چنین می‌دهند) در حالی که هنوز در خزینه بوده است؛ به همان شتابی که مردم در این خصوص بحث می‌کردند، مشکلات نیز با همان شتاب شدت می‌گرفت، تا این که کشف تازه‌ای صورت گرفت. پرتوی شگفت‌انگیز به این ماجرا افشاند. لباس‌هایی در گوشه حمام کشف شد که کهنه و در وضع بدی بود، اما بی دشواری معلوم شد آن لباس‌ها متعلق به آخوندی به نام حاجی بابایی بوده که از شهر رانده شده است و نوکر میرزادادان عامل شورش در شهر و دشمن

قسم خورده ملاباشی، حاکم شرع بوده است. آن وقت همگان فریاد برآوردند که حاجی بابا قاتل است؟ بدون تردید او قاتل آن مرد شریف است و او باید تاوان خون او را بدهد و همه شهر در جستجوی حاجی بابا هستند. خیلی‌ها معتقدند که میرزادادان مقصر است. در مجموع در سراسر کشور آدم فرستاده‌اند تا هر دوی آنان را بازداشت کنند و مرده یا زنده آنان را به تهران برگردانند. تنها آرزوی من این است که بخت من طلوع کند تا یکی از آنان را بگیرم، یک چنین جایزه‌ای برابر است با همه درآدم از ناحیه کرایه مال به کربلا.

به عهده خواننده می‌گذارم تا حدس بزنند از شنیدن این حرف‌ها چه حالی شدم، منی که هرگز در مواجهه با مشقات جور نبوده‌ام و همیشه در مواجهه با خطر ترجیح داده‌ام گیوه‌ها را برکشم و بگریزم تا هر طریق دیگری برگزینم. اما در این جا عقب نشستن خطرناک‌تر از پیش رفتن بود، زیرا ظرف مدت کوتاهی در قلمروی دیگر و با حکومت دیگری بودم تا زمانی که صمیمانه به خود قول دادم دست از با خطا نکنم و تصمیم گرفتم راه خود را ادامه دهم با همه سرگشتگی‌های کسی که در معرض خطر قریب الوقوع است.

بود گذاشتم و تا صبح یک سره خوابیدم. دومین روز نیز به خیر گذشت و جسارت و اطمینان خاطری به سراغم آمد به نوعی که جاه طلبی برقراری تماس با کسانی فراتر از چارواداران را در خود یافتم.

باب گفتگو را با کسی باز کرده بودم که فهمیدم اسقف ارمنی است و تازه به او فهمانده بودم چه قدر باید خدا را شکر کند تا این که مورد توجه یک مؤمن واقعی قرار گرفته که یکی از همراهان اجساد کاروان به طرف ما آمد و متوجه شدم او همان کسی است که در بدو ورودم به خانه میرزادانان می خواست به من متعدهای معرفی کند. قلبم با مشاهده او در گلویم جست اگر روح ملاباشی ظاهر می شد، این قدر نمی ترسیدم که او ظاهر شده بود. به سرعت روی گرداندم اما او بدون توجه به من عبور کرد، بدین ترتیب فقط ترس برایم باقی ماند، اما تصمیم گرفتم بازگردم به همان موقعیت فروتنانه قبلی و اسقف را با تفکرات خویش تنها بگذارم.

روز بعد باید از تنگه‌ای عبور می کردیم که خطر حمله کردان در آن جا وجود داشت، جایی که هر کس فکر امنیت خود بود تا به من ببیندیشد. در صورتی که از آن جا می گذاشتیم دیگر در قلعرو ایران نبودم و در صورت شناخته و دستگیر شدن می توانستم تحت حمایت ترکان قرار بگیرم.

در آن روز حادثه‌خیز، روزی که در یادداشت‌های روزانه من جای خاصی دارد، کاروان ظاهر جنگی به خود گرفت، هر کس چیزی شبیه به سلاح داشت، در دسترس قرار داد و به نمایش گذاشت. کل صحنه مرا به یاد همان صحنه‌ای افکند که در صفحات آغازین کتاب نقل کرده‌ام، آن زمان که با عثمان آقا بودیم و مورد هجوم ترکمانان واقع شدیم همان ترس و وحشتی که در چهره آنان می دیدم در این جان نیز مشهود بود و من با خود آن قدر صادق هستم که بگویم گذشت زمان آن قدر به من توش و

فصل شصت و دوم

او شناسایی و بازداشت می شود، اما طالع بلندش به یاری اش می شتابد در آزادی اش

صبح روز بعد زود هنگام کاروان راه خود را پی گرفت و من در میان چارواداران و قاطرچیان پرسه می زدم تا خود را از چشم دیگران مخفی دارم. بسیاری از آنان همیشه همه جا حضور دارند، کجاوه بیوه ملاباشی و همراهانش پیشاپیش کاروان حرکت می کرد و شترانی که اجساد را حمل می کردند در پی آنان و بقیه افراد کاروان شامل قاطرهای بار سراسر جاده را گرفته بودند.

به هر کس که قیافه آدم‌های خرده پا و حقیر را داشت یا جامه‌ای ژنده‌تر از من به تن داشت، رشک می بردم، چرا که از این که ظاهری مرتب دارم و ممکن است مورد توجه قرار بگیرم، به شدت نگران و وحشت زده بودم. به خصوص بیم نزدیک شدن بیوه ملاباشی و خدمه او را داشتم و با آن که دلم پر می زد که ببینم آیا کسی از آنان آشنای من هست یا خیر، با این حال به محض این که کمترین احتمالی می دادم کسی از آنان به من نگاه کند، از آنان روی می گرداندم.

نخستین روز سفر بی خطر گذشت و من سر قسمتی از بار که برآمده

توان نداده است که ترمس برم ندارد و عنوان شیرکش در مورد صادق باشد.

همه کاروانیان به طور فشرده با هم حرکت می کردند و در پیشاپیش آنان چاووشی و بلدی بود که همراه با خدمه ملاباشی نوعی محافظان را تشکیل می دادند. من که تأمین شخصی ام اهمیت بیش تری داشت و از دو جنبه به تأمین نیاز داشتم، خود را در میان جمع جا کرده بودم و با این فکر دل خوش بودم که جز پولی که در شال خود دارم، اموال دیگری همراهم نیست.

در سکوت در حرکت بودیم و جز درای کاروان هیچ صدای دیگری به گوش نمی رسید و در این فکر بودم که با این نود و پنج تومان به هنگام ورود به بغداد چه کنم که سربرگرداندم و بلد را دیدم که همراه با یک مرد کاملاً مجهز به طرف من می آیند.

با خود گفتم: "یا حضرت علی، بختم واژگون شد."

به همراه بلد نگاه کردم و همان دم عبدالکریم را که در روستای سیدآباد با نامه ای به امضای ملاباشی نوشتم و از او صد تومان گرفته بودم، شناختم و داشتم از ترس قالب تهی می کردم که بلد با جمله ای مرا آرامش بخشید: "تو آخرین نفری هستی که به کاروان پیوستی، شاید بتوانی بگویی در کدام بخش مرز کلیسا علی خان دزد ممکن است دیده شود."

دست و پا شکسته پاسخی دادم، اما همه نگاهم ماسیده بود روی عبدالکریم که او نیز با نگاه نافذش خیره مانده بود به من و قلمب از سینه ام داشت بیرون می زد. او همچنان به من با تردید و دودلی نگاه می کرد و من می کوشیدم از نگاه او بگریزم، اما سرانجام او مرا شناخت و فریاد زد: "بگریزش، بگریزش، این همان کسی است که به ریش من خندید و صد تومان مرا دزدید." آن گاه به اطرافیان خود گفت: "اگر دنبال دزد می گردید

بفرمایید این هم دزد، تو را به خدا او را بگیرید."

بنای اعتراض گذاشتم و انکار اتهام و تقریباً اطرافیان خود را متقاعد کردم که به خطا مرا متهم کرده اند که همان آشنای میرزاناقدان که می خواست مرا زن دهد به معرکه وارد شد و مرا به نام صدا کرد. آن وقت همه سابقه من روی دایره ریخته شد و مرا قائل ملاباشی خواندند و این واقعه در میان کاروانیان آن چنان غوغایی برپا کرد که ترس از راهزنان فراموش شد و همگان خیره خیره به من نگاه کردند.

مرا گرفتند و دستم را از پشت بستند و می خواستند کشان کشان نزد بیوه ملاباشی ببرند که بخت خوش به یاری ام آمد و طالع بلند شد. به ناگاه فریادی از دور دست شنیده شد و در اوج شادمانی من، سوارانی از تپه مجاور سرازیر شدند. آنان کردان بودند و لوله ای در گرفت و همه کاروانیان دچار سردرگمی شدند و مقاومت ممکن نیست وقتی قلب و دست ناتوان و عاجز است. کسانی که سوار بودند، گریختند، چارواداران دل نگران چهارپایان خود بودند، طناب ها پاره شد و بارها برای غارتگران بر زمین ریخته شد. بارهای شتران را نیز روی زمین افکندند و در سراسر جاده تابوت ها و جسد ها افتاده بود. دیدم که جسد ملاباشی در نهر آبی افتاده است. گویا تقدیر خسته نشده بود از غرق کردن او. در یک کلام، محشر کبرا بود.

مرا همان دم به حال خود وانهادند و به آسانی راهی پیدا کردم تا دست های خود را باز کنم. متوجه شدم توجه اصلی کردها به کجاوه ها و عمارت ها و مراقبان آن هاست که در آن جا می توانستند اسیری بگیرند که نان و آب برایشان داشت و برایم شادی آور بود که بینم کسانی که چند دقیقه پیش سرنوشت مرا رقم می زدند و شاید ویرانی ابدی و مرگ مرا می طلبیدند، اکنون خود در محومه ای افتاده اند که به اندازه همان

مصیبتی که از آن گریختم، دردناک است.

بی‌ثمر مراقبان بیوهٔ ملاباشی تهدید می‌کردند، کسانی را که به بهانه وجوهات غیرقانونی که طلب می‌کردند به طور پیوسته به کاروانیان حمله می‌بردند. بار دیگر فرصتی پیش آمد و اطمینان یافتیم که ستاره بخت من می‌درخشد، زیرا اکنون هر کس که رخت و لباسی آبرومند داشت مورد توجه دزدان بود. از من و قاطرم که تنها رفیق سفرم بود بی‌اعتنا گذشتند. از من وجهی برای خویش مرده‌ام نخواستند، چون باد آزاد و رها بودم و به محض این که خود را رها یافتیم از هزاران بلایی که مرا دور کرده بود، گویا با جادویی طلسم‌ها به سرعت شکسته شده بود، راه خود در پیش گرفتم و با خود می‌گفتم: بارک الله طالع من.

فصل شصت و سوم

به بغداد می‌رسد، ارباب نخستین خود را می‌بیند و به تجارت روی می‌آورد

بیوه ملاباشی، کنیزانش و محافظانش را گرفتار کردان رها کردم و از نزدیک‌ترین راه، مقصد خویش در پیش گرفتم و بعد از این واقعه کم‌تر با کسی سخن گفتم و شکل و ظاهر خویش را چنان نمودم که توجهی جلب نکنم.

بسیاری از آوارگان گریخته از غارت کردان، در جاده دیده می‌شدند، اما از آن جا که دل نگران کاروان بودند، خیلی دور نمی‌شدند، بلکه پیرامون صحنه پرسه می‌زدند، به این امید که یا دوستانشان را باز یابند یا اموالشان را. تنها من در این میانه فارغ از همه کس و همه چیز بودم و زمانی که در سه فرسنگی از خطر دور شدم، راه خود در پیش گرفتم. در خاطر خویش هر چه بر من گذشته بود، مرور کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم دست تقدیر قویاً حامی من است. می‌توانم دیگر بار در مسیر جاه‌طلبی‌های خود قدم بردارم و امیدوار شدم این شکست آخرین من در دست یابی به پیشرفت، مقدمه‌ای برای تحقق سعادت پرشتاب و متعالی باشد.

با خود گفتم: "نود و پنج تومان در شال دارم و همه جهان پیش رویم است و آینده‌ای روشن در پیش دارم و اگر میرزاندان را در برابر گلوله توپ بگذارند و کردان بیوه ملاپاشی را دستگیر کنند و به اسارت ببرند، دلیلی نمی‌بینم چرا نباید کلاهم را یک بر مثل والاترین مردم بگذارم."
سرانجام سواد بغداد پدیدار شد و من بیگانه‌ای تمام عیار وارد بغداد شدم بی آن که جایی را بشناسم. می‌دانستم در هر گوشه‌ای کاروان سرای است و برایم تفاوتی نمی‌کرد به کدام پای بگذارم و در کدام یک فرود آیم. قاطر را به حال خود وانهادم تا مرا هدایت کند. حیوان که با خیابان‌های شهر آشنا بود مرا به کاروان سرای بزرگی برد، جایی که بی‌تردید مدت‌ها اقامت کرده بود و به محض این که به در کاروان سرای رسید، به امید دیدن یارانش در آن جا چند شیشه کشید. اگر چه حیوان ناامید شد، ولی من خوش‌بخت شدم (اگر بتوانم خود را خوش‌بخت بنامم) از دیدار چند نفری از هم میهنان خود و خیلی زود دریافتم که آن جا محل قرار ملاقات‌های همیشگی ایرانیان است.

برای شخص من، جای خوش حالی بود به هر کجا رفتم، توجه کسی را جلب نکردم؛ هر چند اگر شرایط دیگری بود از این بابت آزرده می‌شدم. به محض اسکان در کاروان سرای مورد هجوم هزاران سؤال قرار می‌گرفتم.

قرار بود در این ساعت کاروان برسد، بازرگانان منتظر دریافت کالاهایشان بودند و من کسی بودم که احتمالاً می‌توانستم پاسخ آنان را بدهم. تا آن جاکه نتوانستم پاسخ‌های مختصر و مفید به آنان دادم، اما نزد خود تصمیم گرفتم این جماعت پرسش‌گر را هر چه زودتر ترک گویم و خود را در گمنامی مدفون کنم. با این تصمیم قاطر را به حال خود وانهادم تا خودش صاحبش را پیدا کند و یک راست در نقطه دیگری از شهر

اسکان گزیدم.

در گام نخست برای مخفی نگاه داشتن هویت خویش کلاه غبارآلود و از آفتاب رنگ باخته پشم‌گوسفندی خود را با یک کلاه فس سرخ عثمانی که منگوله‌ای از آن آویزان بود و از طریق یک تکه ابریشم چند رنگ، استوار بر سر می‌نشست، عوض کردم همچنین یک قبا یا بنبچه که معمولاً ترک‌ها می‌پوشند روی جامه‌های ایرانی‌ام پوشیدم که ظاهر عمومی‌ام را به عثمانی‌ها شبیه کرد و برای آن که این تغییر ظاهر کامل شود یک جفت سربایی چرمی سرخ روشن نیز به پا کردم.

با انجام این کار به مغزم خطور کرد چه خوب است خود را به خانواده عثمان آقا، ارباب سابقم بنمایانم، چون از طریق آنان می‌توانم با شهر آشنا شوم و دست به تجارت بزنم.

با این قصد به راه افتادم و مسیر بازارهای اصلی شهر و بزرستان (قسمت خرید و فروش کالا در شهر) را در پیش گرفتم تا در مورد خانواده عثمان آقا پرس و جو کنم و به خصوص در جایی سراغ گرفتم که پوست بره خرید و فروش می‌شد، چون به خاطر داشتم که کالای مورد علاقه عثمان آقا پوست بره است. به هنگام گام زدن در کوچه پس‌کوچه‌ها و خیابان‌های بغداد به خاطر می‌آوردم تعریف‌هایی را که عثمان آقا در سفرهایمان از این شهر برایم کرده بود و احساس می‌کردم بدون هر پرس و جویی می‌توانم خانه آنان را پیدا کنم.

در هر حال در دمسر خیلی زود خاتمه یافت، چون در یکی از فروشگاه‌های بزرگی که پوست بخارا می‌فروختند سر فرو کردم و از احوال عثمان آقا نامی در بغداد سؤال کردم. صدای آشنایی را شنیدم می‌پرسید: "کسی با من کار دارد؟ تراه بی‌غیر من این جا هستم."

حدس بزیند شادی و نشاط مرا. خود پیرمرد بود. من تقریباً به همان

شدت از مشاهده او در بغداد شگفت زده شدم که از دیدارش در تهران و حیرت او نیز به اندازه من بود. از ماجرای خود تا آن جا که برایش لازم بود باز گفتم و او نیز در مقابل ماجراهای خود را در دو کلمه چنین بازگفت: "او تهران را به مقصد استانبول ترک گفته بود تا در آن جا کالاهای خود را عرضه کند ولی با شنیدن خبر خطر راه زنان در مسیر ابروان و ازروم، صلاح را در این می بیند که به بغداد برود و بعد از سال ها غیبت در زادگاه خود، مستقر شود. می بیند که پسرش مردی شده و مراسم سوگواری برای فوت پدر برگزار کرده و به شیوه ای درست میراث پدر را بین مادر و خواهر تقسیم کرده است. اما به محض این که پدر به صحنه باز می گردد، او چهره در هم نمی کشد، بلکه مثل یک مسلمان شریف حکم قرآنی را مجری می سازد که فرزند باید به والدینش احسان کند، نه این که به آنان بگوید "گور پدرتان" عثمان آقا اضافه کرد که همسرش زنده است و دخترش دم بخت.

بعد از بیان زندگی کوتاه خود و ماجراهایی که بر او گذشته با لحنی تندتر از سخن پیشین خود گفت: "اما حاجی، دوست من ترا به پیامبر، این چه سلیطه ای بود که در تهران به جان من انداختی با این بهانه که اوقات خوشی برای من فراهم آوری؟ به آن نان و نمکی که با هم خوردیم، زندگی با آن زن پر از دردسر و رنج بود و اوقاتش تلخ تر از زندگی در میان ترکمن ها. این درست که با یک دوست قدیمی این طور ناکنی؟"

به او گفتم جز شادی و خوش حال کردن او هدف دیگری نداشتم با این تصور که زنی که مورد علاقه شاه ایران بوده، باید حتی در سال هایی که سنی از او گذشته، آن قدر جاذبه داشته باشد که مردی را از خود راضی کند که بهترین سال های زندگی اش را با شتران گذرانده است.

عثمان فریاد زد: «شتر! شتر که در برابر آن لکانه فرشته بود. کاش یک

شتر را به جای او به عقد من درمی آوردی، چون حداقل آن حیوان بی چاره می نشیند با ثبات و وفار و مرا به حال خود وامی گذارد، حال آن که آن اژدها، آن مار سمی یک بند می گفت چه افتخاری نصیب من شده که او را به همسری برگزیده ام کسی که ریش شاه دست او بوده و همه حرف هایش را با سیلی و خراش چنگال به آدم می گفت: امان، امان! و با این کلام دست بر صورتش کشید و گفت: "هنوز هم جای خراش ناخن هایش روی صورتم هست."

او سرانجام به من اطمینان داد که می داند هیچ قصدی جز شادی او نداشته ام و به لطف دعوتم کرد در ایام اقامتم در بغداد در خانه او سکونت کنم که با خوش حالی آن پیشنهاد را پذیرفتم.

این گفتگوها در اتاق پشتی تجارت خانه او صورت گرفت و پیرمرد از قهوه خانه همسایه اش دو قهوه ترک برایمان آورد و خوردیم. آن گاه پیشنهاد کرد به دکان پسرش برویم که در همان بازار جای داشت، چند قدمی آن طرف تر پسرش، سلیمان، در غیبت طولانی پدر، به جامه تجار درآمده بود و کسب و کار خوبی داشت. بیش تر اوقات روز را مگر ساعتی را که به عبادت مشغول بود بر سکوی کوچک در برابر مغازه می نشست و در پیرامون او در قفسه هایی که به دیوار نصب شده بود، کالاهای فروشی اش به طور زیبا و مرتبی چیده شده بود. او مرد چاقی و کوتاه قامت و چهارگوشی مانند پدرش بود و وقتی به او معرفی شدم، به من خوش آمد گفت و قلیانی را که به دهان داشت، فوراً به دهان من گذاشت.

این برخورد مقدماتی خوش، دورنمای روشنی از اقامت در بغداد را در مجاورت این مردم مهربان برایم تصویر کرد، اما برای آن که نشان دهم قصد ندارم وابسته کامل به آنان باشم، چنین فهماندم که مبلغ نود و

پنج تومان پول دارم و پرسیدم بهترین و سودآورترین تجارت در این جا چیست و با این مبلغ چه می توانم بکنم. به آنان رساندم که خسته از ماجراجویی هشتم و آینده ای می خواهم که صرفاً با صنعت و فن خود تأمین کنم. چه بسیار بودند که با سرمایه ای اندک تر از من آغاز کرده اند که هر دوی آنان با این سخن موافق بودند و در جایی که من آینده ای را که قصد آن داشتم، پیش گویی می کردم، عثمان آقا با متانت تنها قطعه ای از شعر فارسی ای را که در سفرهایش فرا گرفته بود باز گفت: "قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود."

با این نتیجه گیری، ما، یعنی من و پسر عثمان آقا و او به طرف خانه به راه افتادیم، خانه ای که از بازار فاصله چندانی نداشت.

فصل شصت و چهارم

حاجی چوب قلیان خریداری می کند و در دل، مهر دختر ارباب را بی ثمر می پرود.

خانه عثمان آقا در کوچه باریکی منشعب از خیابانی بود که به یکی از بازارهای اصلی شهر می رفت. درست در برابر خانه کپه ای اشغال بود که یک مشت بچه گریه بر روی آن به نازگی ریخته بودند و به هنگام عبور ما بچه گریه ها سر و صدای غربیی به راه انداخته بودند. آن سوترک، کپه مشابهی بود که مجموعه ای از توله سگ ها بر آن جای گرفته بودند و مادر گرشان از آنان مراقبت می کرد توله سگ ها، آن چنان جیغ و ویغی راه انداخته بودند که حواس برای ما ننگذاشتند. بین این دو کپه اشغال در خانه عثمان آقا قرار داشت که از آن در، وارد خانه شدیم. خانه کوچکی بود با چند اتاق عجیب و غریب، نه در آن نشانی بود از ثروت و نه پاکیزگی، از آن جا که بار و بندیلی نداشتیم مگر یک قالیچه کوچک، اسباب کشی از کاروان سرای خیلی آسان صورت پذیرفت و من در گوشه ای از اتاق بزرگ مهمان دار خویش، اقامت گزیدم: جایی که رختخوابم را پهن می کردند و می خوابیدم.

به مناسبت ورودم، مرا با چلوکباب پذیرایی کردند و در کنار آن

خرما، پنیر و پیاز گذاشتند. غذاها در اندرونی توسط همسر و دخترش و کنیزکی که تنها مستخدم خانه بود، آماده می شد. من هنوز هیچ یک از آنان را ندیده بودم، زیرا وقتی به خانه رسیدیم هوا تاریک شده بود و من از روی ادب پرسشی در مورد آنان بیش تر از آن چه عثمان مایل بود بازگوید، به عمل نیاوردم.

غیر از من و پسرش، عثمان واسطه ای را که در کار پوست بره بود دعوت کرده بود تا مجلس ما گرم تر شود. عثمان با او در سفرهایش به بخارا رابطه صمیمانه ای برقرار کرده بود و گفتگوهایمان انحصاراً پیرامون تجارت بود، حرفه ای که آن قدر نسبت به آن بی گانه بودم که سهم من در گفتگوها بسیار اندک بود و به جهت آن که می خواستم به این حرفه وارد شوم، خیلی خوش حال بودم که یک پارچه گوش باشم. در برابر آن چه گفته می شد. آنان وارد موضوع شده و در خصوص برتری و امتیازات هر یک از اقلام پوست سخن می گفتند. باگوش دادن به حرف های آنان به این نتیجه رسیدم که پایان جهان نزدیک است، برای این که شایع شده بود قیمت کالای مورد علاقه آنان در بازار استانبول افت کرده است. آنان مرا از سرمایه گذاری در این خصوص منع کردند ولی توصیه کردند که ارجح است، پول خود را در چوب قلیان سرمایه گذاری کنم که فاسد شدنی نبود و تقاضای همیشگی برای آن در بازار استانبول وجود داشت.

مهمانی پایان یافت و مهمانان جدا شدند. من عمیقاً در مورد آن چه شنیده بودم، فکر کردم و در نهایت همه افکارم روی چوب قلیان متمرکز شد. در گوشه ای از خانه نشستم و حساب کردم با پولی که دارم چه مقدار چوب قلیان می توانم بخرم و وقتی آن ها را در استانبول فروختم، چه مبلغ سود خواهم برد و وقتی از امید به ثروتی که در نهایت کسب می کنم گرمی

گرفتم، خود را به دست باشکوه ترین آرزوها سپردم. برنامه تجارتی که در پیش روی داشتم در مقایسه با ماجرای که سعدی در ملاقاتش با بازرگانی در کیش داشت بسیار فراتر می رفت. با خود گفتم با فروش چوب قلیان، انجیر از ازمیز می خرم و انجیرها را به اروپا می برم و سود کلانی در آن جا به دست می آورم و بعد در آن جا پتکی می خرم و آن ها را به قاهره می برم و این کالا در آن جا فوراً به پول نقد مبدل می کنم، پول هایم را در کیسه های امنی می گذارم و بعد راهی حبشه می شوم و در آن جا برده می خرم و آن ها را به قیمت کلان در مکه می فروشم و آن گاه به زیارت مرقد مطهر پیامبر می روم. از مکه قهوه به ایران می برم که قیمت گرانی در ایران دارد و آن گاه در زادگاه خویش ساکن می شوم، تا بتوانم در دربار موقعیتی والا خریداری کنم و از این طریق راه خود را بگشایم تا وزیر اعظم خاقان خاقانان شوم.

با قرار دادن چنین آینده ای در پیش روی خود، با سرسختی شروع به کار روی کالای خود کردم. بر طبق روش تأیید شده با یک چوب بر که به کوه های لرستان و بختیاری سفر می کرد قرار گذاشتم از آن جا چوب درخت گیلاس که مورد انتخاب خودش بود، بر طبق اندازه دل خواه من بیاورد. قرار بود به بغداد باز گردد، و در آن جا چوب ها سوراخ و برای بازارهای ترکیه بسته بندی می شود. همه آن طرح ها در وقت خود اجرا شده، اما در فاصله ای که منتظر بازگشت چوب بر بودم، دچار بیماری ای شدم که کم تر ساکنان و نیز غریبه هایی که در بغداد سکونت دارند از آن معاف می شوند. عوارض این بیماری غده ای بزرگ بود که وقتی خشک شد، نشان بزرگی روی پوستم گذارد، از بد حادثه این دمل زیر قسمت چانه راستم، درست در کنار خط ریشم زد و با نشانه هولناک خود بخشی از موهای ریشم را خراب کرد و صورتم را کج و کوله کرد که قبل از این

دمل مثل مرغزاری خرم بود.

این بلا را تا آن جا که نتوانستم تحمل کردم، اگر چه با تقدیر نمی شد سر ستیز داشت که چرا در چنین جایی که در برابر چشم است بیرون زده، حال آن که می توانست به راحی از جای دیگری سر بر آورد.

آه سردی از اعماق سینه کشیدم و گفتم: "همین است که هست، آن حکیم به حق گفت که اگر قرار بود به انتخاب مردم باشد، هر سنگی بختمل الماس می بود و اگر قرار بود محل دمل را آدم ها خودشان تعیین کنند، در بغداد یک چهره نازیبا نیز دیده نمی شد."

در هر حال برای تسلائی خاطر خود به یاد آوردم صورت عثمان آقا آینه دق است، هر چند دملش از جای دیگری خارج شده باشد، او به جای آن که مرا در قبال این بدیاری تسلا دهد، به نظر می رسید که کیف می کرد.

به من گفت: "حاجی اگر بلایی بزرگ تر از این در زندگی نصیب نشده، به این بیماری مثل لطف الهی بنگر و اگر چه یک طرف صورت کژ و کوژ شده، با این حال طرف دیگر سالم است. سنگ فیروزه که یک طرفش کامل و بی نقص است، طرف دیگرش سیاه و بدرنگ است با این حال باز هم فیروزه است و سنگی گران بها."

با خود گفتم: "آه، مردان زشت روی طاقت دیدن مردان خوش سیما را ندارند، همان طور که فاسقان طاقت دیدار پرهیزکاران را ندارند، همان طور که سگ های ولگرد با مشاهده سگ شکاری زوزه می کشند، اما جرأت نزدیک شدن به آن حیوان را ندارند."

با وجود کژ و کوژی گونه، در خانه ارباب سابقم مرحمت و محرمیت پیش تری یافتیم و نقشی که بر قلب دخترش دل آرام زدم اندک نبود که با

محبت هایش می کشید دل مرا ببرد. او و مادرش در درمان بیماری بغدادی استاد بودند و آنان نگاه داری مرا برعهده گرفتند. دمل در من و عشق من در قلب دل آرام همزمان ظاهر شدند و با هم رشد کردند و در زمانی که دمل به اوج خود رسید، عشق نیز به اوج رسید.

راستش اگر دچار این عفونت نمی شدم، منتظر دخترک نیز نمی شدم، چون معشوق من بسیار شبیه پدرش بود و در نظرم چهره او و شتر خیلی نزدیک به یک دیگر بودند و وقتی به او نگاه می کردم یاد شتر در خاطرم زنده می شد. وقتی زمان سفر فرا رسید، و کاروان استانبول آماده حرکت شد راستش احساس آرامش کردم. چوب قلیان های من آماده شده بود و به صورت مطلوبی بسته بندی شده بود. حساب کتاب هایم را با طلب کاراتم کردم، لباس هایم را مرتب کردم و وقتی اعلام شد که در نخستین تقارن میمون سیارات کاروان حرکت می کند، از شادی در پوست خود نمی گنجیدم. اما در مورد دل آرام بی چاره، پیرامون چانه ام می چرخید با ناامیدی و به همان سرعتی که ورم می خوابید، او نیز تنها رشته ارتباط خود را با این دنیا و آرزوهای آن از دست می داد.

واقع ایرانی است.

خواننده را با بیان ماجراهای سفرم تا ترکیه خسته نمی‌کنم، سفری که همراه بود با وحشت همیشگی از دزدان، دعوا با چارواداران و هیاهوی کاروان سراها. فقط کافی است گفته شود به سلامت به مقصد رسیدیم، اما نمی‌توانم ناگفته درگه‌م از نخستین احساسم از دیدن استانبول.

من ایرانی و اصفهانی همیشه عادت داشتم زادگاه خود را، شهر اول جهان بیندازم، هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد شهری بتواند با اصفهان رقابت کند و وقتی پایتخت روم را نزد من به زیبایی توصیف می‌کردند، همیشه به توصیف‌کننده با تمسخر می‌نگریستم. اما چه بگویم از شگفتی و فراتر بهت خویش از مشاهده این شهر با شکوه! همیشه می‌پنداشتم مسجد شاه در میدان بزرگ اصفهان زیباترین بنای جهان است، اما از این مسجد صدها برابر زیباتر در این شهر وجود داشت. تصور نمی‌کردم شهری به بزرگی اصفهان باشد، اما در این جا چشمانم به درد می‌آمد از مشاهده بقعه‌ها و قبه‌های بسیار، خورهایی که در آن‌ها بناها سر برآورده بود و به نظر می‌رسید که لاتعدوا و لا تحصى است. اگر اصفهان نصف جهان بود، در واقع استانبول همه جهان بود و در مجموع این جواهر شهرهای جهان، برتری کامل بر اصفهان داشت، شهری که در کناره آب‌های نیلگون سربرآورده بود، به جای آن که در محاصره کوهستانی خشن و خشک قرار گرفته باشد و علاوه بر وسعت و زیبایی آن در برابرش آینه آب‌ها پیوسته این همه عظمت و زیبایی را تکرار می‌کرد. اما اگر بخواهم این تصویرهای زیبای سیال و متحرک را که هوش از سر می‌ربودند توصیف کنم، نمی‌دانم در کجایش باید متوقف می‌شدم؟

هزاران کشتی در اشکال و اندازه‌های مختلف در هر جهت بر آب‌های نیلگونش روان بودند، در حالی که کشتی‌های بزرگ‌تر که دکل‌هایشان به

فصل شصت و پنجم

تاجر می‌شود، بغداد را ترک می‌کند و با کاروانی به استانبول می‌رود.

بهاری دلپذیر بود که کاروان به قصد استانبول از بندر خارج شد. سوار بر یکی از بارهایم، در حالی که بستر خواب، گرم و نرم بر پشت حیوان بسته شده بود و بارهایم پیرامونم بود، به این صحنه با لذت تمام می‌نگریستم و گوش می‌دادم به زنگ قاطران که در گوشم به نوای موسیقی‌ای بود و به خوشتن به عنوان تاجری می‌نگریستم که آینده‌ای روشن دارد.

همراهان نزدیک من، عثمان آقا و همکار او در تجارت پوست بره، همان کسی که در مهمانی شب ورودم به بغداد به جهت تجربیاتش، برایش حرمت بسیار قائل بودم و یکی دو تاجر بغدادی دیگر بودند. علاوه بر ایشان بسیاری از هم میهنانم هم نیز بودند که هر یک از شهری از ایران آمده بودند و مقصد همه استانبول بود و با ایشان کم و بیش آشنایی داشتم. ماجرای من در مورد ملاباشی تهران تا حد زیادی فراموش شده بود. آن زخم که برگزیده داشتم، مرا کاملاً شبیه مردم بغداد کرده بود و از ظاهر پیشینم نشانه‌های اندکی مانده بود که مردی را به یاد می‌آورد که در

جنگل هایی مانند بود، بیش تر از درخت های مازندران بود در بندر عظیم آن پهلو گرفته بود.

به اطرافیان خود گفت: "این جا بهشت است و من دیگر هرگز این جا را ترک نمی کنم. اما وقتی به یاد آوردم این شهر در دست چه کسانی از کافریشان است که ریش آنان نیز شایسته جارو شدن برای پاک کردن آشفال دونی های ما نیز نیست، آن گاه با خود فکر کردم بیش تر از حد گذشت است که اجازه داده ام چون منی در جمع ایشان باشم. در هر حال از این تأملات نتوانستم طریق رضایت خاطری برای خود پیدا کنم که اگر به آنان اجازه داده شده که در این دنیا از این همه زیبایی بهره گیرند، در آن دنیا بی تردید، دو برابر بلا خواهند کشید."

بعد از تحمل مشکلات اجتناب ناپذیر مراسم گمرکی، من و همراهان قایقی در سوتاری سوار شدیم، بخشی از استانبول را درنور دیدیم، در کاروان سرای بزرگی با بارهایمان استقرار یافتیم. این کاروان سرای محل اقامت ایرانیان بود که در مرکز شهر نزدیک بازار اصلی جای داشت، وقتی آن بازار پر هیاهو که هر دم گروهی در آن جا در رفت و آمد بودند به نظاره ایستادم، خود را موجودی نحیف احساس کردم. وقتی به ثروت هایی که در فروشگاه ها بود و زیبایی لباس های ساکنان شهر نگاه کردم که هر یک بر اسی با شکوه نشسته بودند، نتوانستم در دل نجوا نکنم، "کجاست استانبول و شکوهش و کجاست ایران و فقرش؟"

من و عثمان پیر انافی در کاروان سرائی اجازه کردیم و در همان جا کالاهای تجاری خود را جای دادیم. در طول روز، چوب قلیان های خود را بر سکویی به زیبایی با سلیقه می چیدم و چون چوب های قلیانم جور بود، با سرعت تمام شروع به فروش کردم و سود هنگفتی بردم. به نسبت پولی که وارد کیفم می شد، به تشریفات می پرداختم که پیش از این چندان

توجهی به آن نداشتیم. بر زیبایی و مرغوبیت لباس های خود افزودم، یک کلاه نگین دار بر سر گذاشتم، شالی با رنگی زنده و شاد خریدم و به کمر بستم، کیسه توتوم را ابریشی کردم، سربایی هایی به رنگ زرد روشن پوشیدم و خنجر دستانه نقره ای به شال آویختم. در هر کجایی که می رفتم و سوسه خرج کردن به جانم افتاده بود و اندک اندک احساس می کردم زندگی ارزش زیستن را دارد. جاهایی که می توانستم عرض اندامی بکنم بسیار زیاد بود، از جمله نمی توانستم از ورود و عرض وجود در قهوه خانه هایی که در آن جا رفت و آمد زیاد بود خودداری کنم، جایی که بر نیمکتی بلند با پشی های نرم می نشستم، چاقم را دود و قهوه ام را مزه می کردم، قهوه ای که از نوع بهترین آن ها بود.

به جهت ماجراهای ناخوشایندی که در ایران داشتم به هموطنان ایرانی خود اعتمادی نداشتیم و تا حدودی از آنان فاصله می گرفتم و در مقابل در دوستی با ترکان می کوشیدم. اما هموطنانم که در روابط مردم بسیار کنجگاو و در خصوص هر امری اهمیت می کنند، فهمیدند که هستم، دیگر با آن حرمت به من نگاه نمی کردند. در هر حال کوشیدم با آنان کنار آیم و تا زمانی که در کسب و کار با من رقابت نمی کردند، مرا به حال خود و می نهادند.

در اماکن عمومی خود را یک تاجر ثروتمند بغدادی جا می زدم و حالا آن نشان زخم که در نظرم نشانه بدبختی بزرگی بود، حال به وضوح گواهی می داد به صدق گفتارم. کاری آسان تراز فریب ترکان با ظاهرسازی نبود. کم حرفی، وقار و طمأنینه، گام های آهسته، عبارات قالبی را خیلی آسان می شد اکتساب کرد و در زمانی کوتاه می توانستم آن چنان تقلید آنان را بکنم به کمال که یکی از باوقارترین و محترم ترین آنان جلوه کنم. شنونده ای کامل شده بودم و هر چند گاه آهی می کشیدم و با لحن آرامی

می‌گفتم: "خدا بزرگ است" و چنان تسبیحی می‌انداختم که در قهوه‌خانه‌ای که رفتم و آمد بسیار می‌کردم با من با تشخص خاصی رفتار می‌شد. صاحب قهوه‌خانه شخصاً برایم قهوه درست می‌کرد و به هنگام ریختن قهوه هرگز تصور نمی‌کرد مرا محترمانه آقای من، سلطان من خطاب نکند. چنین تأثیری که ظاهر حرمت انگیزم به جای می‌گذاشت آن چنان بود که بر سر هر موضوعی که بحث می‌کردند چه اسب، سگ، سلاح یا تنباکو (که موضوع اصلی گفتگوهایشان بود) مرا به عنوان داور و حکم قرار می‌دادند و هر زمزمه‌ای که بلی یا یخ (نه) بود، بحث را خاتمه می‌داد.

فصل شصت و ششم

دل بیوه امیر را به دست می‌آورد، هر چند در وهله نخست می‌هراسد مقامش را رفیع می‌سازد.

مدتی به این ترتیب زندگی می‌گذراندم تا این که سه شب پیاپی نزدیک‌های غروب به هنگام ترک قهوه‌خانه، می‌دیدم پیرزنی در گوشه خیابان باریکی روبه روی قهوه‌خانه ایستاده است. او همیشه بانگاه معنا داری به من نگرست، به نظر می‌رسید مشتاق گفتگو با من است و هر چند گاه به پنجره‌های پرده کشیده خانه‌ای که در کنارش ایستاده است، نگاه می‌کرد و آن گاه راه می‌گشود تا بروم.

بار نخست که متوجه شدم در گوشه خیابان ایستاده، انگیزه‌ای در من ایجاد نکرد، اما در روز دوم متحیر و تا حدودی حواس خود را جمع کردم؛ در روز سوم کنجکاوی‌ام برانگیخته شد و در روز چهارم تصمیم گرفتم اگر آن زن ظاهر شد به سراغش روم بینم ماجرا از چه قرار است.

بدین ترتیب در روز چهارم لباسی آراسته‌تر از روزهای قبل پوشیدم، با این فرض مسلم که چهره خوبم، ستاره بخت مرا حامی شد، دست اندرکار حمایت از من است و از قهوه‌خانه بیرون زدم و قدم زنان به طرف

زن مرموز رفتم، به محض این که به گوشه خیابانی پیچیدم، پرده‌های خانه‌ای که از نبش کوچه جای داشت و همواره به روی قهوه‌خانه کشیده بود، ناگهان کنار رفت و زنی بدون حجاب، خود را در برابر چشمانم قرار داد که چهره و اندامش در نظرم زیبایی حیرت‌انگیزی داشت. گلی در دستش بود که ابتدا آن را در برابر نگاهم گرفت و سپس آن را بر قلبش نهاد و سرانجام گل را به پیش پایم افکند و سپس پنجره را با شتاب بست. آن قدر این حرکات سریع صورت گرفت که پنداشتم همه یک خیال بوده است. با دهان باز ایستادم و مسیر نگاه به طرف بالا بود تا این که پیرزن به نرمی آستینم را گرفت، گل را برداشت و آن را در حالی که با نگرانی به اطراف می‌نگریست به من داد.

گفتم: "تو را به پیامبر این چیست؟ این جا سرزمین جن‌هاست یا پریان؟"

پیرزن گفت: "آیا تو آن قدر بی‌تجربه‌ای که نمی‌دانی گل چه معنایی دارد؟ ریش به اندازه کافی بلند شده، تو دیگر بچه نیستی و لباس هایت نشان می‌دهد سفرها کرده‌ای، اما سفر بی‌هدف کرده‌ای اگر نمی‌دانی وقتی زنی به مردی گل بادم می‌اندازد چه معنایی دارد."

گفتم: "آه بله می‌فهمم اما ریشم آن قدر بلند هست که این را هم بفهمم که بادم "با" "دام" نیز هست. چنین حادثه‌ای بدون خطر نیست و ممکن است طرف سرش را از دست بدهد، هر چند که ممکن است مغز بادم نصیبش شود."

هم صحبت من با هیجان بسیار گفت: "از هیچ چیز ترس، به پیامبر سوگند ما آدم‌های پاک‌هستیم و تو به بخت خودت لگد زده‌ای اگر به ما پشت کنی. مگر تو خری که از دید بد نگاه می‌کنی؟"

گفتم: "پس بگو آن زن کیست که اکنون دیدم و چه باید بکنم؟"

پیرزن جواب داد: "شتاب مکن، امشب نمی‌توان کاری کرد چون شرایط مناسب نیست اما فردا ظهر در قبرستان ایوب به دیدن من بیا و در آن جا آن چه دوست داری بشنوی خواهی شنید." در پای مقبره امیر اول می‌نشستم و تو مرا به جهت شال سبزی که بر شانه چپ انداخته‌ام از زنان دیگر تشخیص می‌دهی. برو خدا به همراهت."

با این سخن از یک دیگر جدا شدیم و من به اتاقم در کاروان سرای رفتم تا ببیندیم چه اتفاقی افتاده است، تردیدی نداشتم حادثه خیری در پیش است، اما از غیرت و حسد مردان ترک قصه‌ها شنیده بودم، ترسناک، و نمی‌توانستم از این فکر خلاصی یابم چه بسا قربانی مردی شوم زخم خورده، زینب و آن برج سقوطش، مریم و یوسفش، دل آرام و دمل او، همه و همه نمادهای عشق‌های نافرجام بودند که به ترتیب از خاطرم می‌گذشت و بر هر اشتیاقی سربوش می‌گذاشت که باید نخست در هر ماجرا بالا و پایین آن را بسنجم، با این حال همچنان آتش اشتیاق در من شعله می‌کشید و آن قدر جوان بودم که مرا به این ماجرا بکشاند و قصد داشتم پایش بگذارم، هر چند اضطراب باز می‌داشت مرا.

در ظهر روز مقرر، طبق قرار پیش رفتم، در پی مقبره تعیین شده برآمدم که آن را در سمت راست خویش دیدم و پیرزن را با شال سبزی بر شانه چپش، در آنجا در انتظار. از جاده اصلی خارج شده در سایه درختان بلند سرو در قبرستان رفتیم، جایی که منظره بندر باشکوه استانبول پیش رویمان بود و آرام آرام وارد موضوع گفتگویمان شدیم.

او این بار مرا به جهت سر وقت آمدن ستود و سپس گفت در خصوص آن چه می‌خواهد، پیشنهاد دهد جای نگرانی وجود ندارد، او پرحرفی‌های زنان سنین خود را دانست، از تعلقات خویش و از تمایزش به خدمت به من سخن می‌گفت، همه آن چه می‌گفت موجب شد سرانجام

فکر کنم مرا از کسب و کار انداخته است، به همین جهت او را از ادامه گفتارش بازداشتیم و از او خواستم یک سره به سراغ ماجرای بانوی زیبایی که پشت پنجره بود، برود.

با حذف حرف‌های تکراری و صحبت‌های اضافی، مغز کلام پیرزن تقریباً چنین بود:

بانویی که در آن خانه دیدی و من مستخدم او هستم، تنها دختر یک تاجر ثروتمند از مردم حلب است که علاوه بر این دختر، دو پسر نیز دارد. همین اخیراً پدرشان فوت کرد و پسرانش تجارت او را پی گرفتند و اکنون تاجران موفقی و ثروتمند هستند و در همین شهر سکنی دارند. خانم من که شکر لب نام دارد، زمانی که خیلی کوچک بود با امیری پیر اما ثروتمند ازدواج کرد، کسی که آگاهانه از ازدواج‌های بعدی خودداری کرد، برای این که به تجربه می‌داشت اگر همسران دیگری اختیار کند، در خانه آرامش نخواهد داشت. او به آسایش و آرامش خانه بسیار اهمیت می‌داد و به همین جهت به یک همسر جوان دل بسته بود تا بتواند آن گونه که دوست دارد، او را پیرورد و آن زن هرگز در برابر خواست‌های مرد مقاومت نمی‌کرد. از این جهت شوهر، مرد خوش‌شانسی بود، چه آرام‌تر و مطیع‌تر از بانوی من نمی‌توانست کسی را بیابد. فقط یک نکته وجود داشت که آن دو بر سر آن به توافق نمی‌رسیدند و همین امر سرانجام به مرگ امیر انجامید که همین اخیراً این اتفاق روی داد. شکر لب کیک خامه‌ای و شوهرش کیک پنیر دوست داشت. بر سر این موضوع به مدت پنج سال، زن و شوهر هر روز صبح سر صبحانه بحث داشتند، تا این که حدود شش ماه پیش، پیرمرد آن قدر کیک پنیر خورد که دچار سوءهاضمه شد و دوگذاشت، او یک چهارم ثروت خویش را که شامل خانه‌ای است که دیدی، اثاثه‌اش، کنبه‌ها و خلاصه هر چه که قانون ارث

می‌گوید به شکر لب واگذار کرد و اکنون او زنی غمگین و تنهاست. به جهت برخورداری از جوانی و زیبایی و ثروت، می‌دانی که او بدون خواهان نیست، اما او خرد و قوه تمیزی فراتر از زنان همسن و سال خود دارد و به همین جهت در برابر ازدواج بعدی مقاومت می‌کند و مصمم است تا فرصتی پیش آید تا با کسی ازدواج کند که واقعاً دوستش بدارد نه آن که در پی سودجویی و جاه‌طلبی باشد.

سکونت در برابر یکی از بهترین قهوه‌خانه‌های شهر، این فرصت را به ما داد تا کسانی را که به این جا رفت و آمد می‌کنند ارزیابی کنیم و بی‌تعارف، بانوی من شما را مطلوب‌ترین مردی دید که به این جا می‌آید و در واقع مردی یافت که تاکنون مثل او را ندیده بود.

پیرزن گفت: "برادر من صاحب آن قهوه‌خانه است و در هر فرصتی که او را می‌دیدم از او در مورد شما سؤال می‌کردم و او نیز در مورد شخصیت شما اطلاعاتی به من می‌داد. اطلاعاتی که بانوی مرا خشنود گردانید، سرانجام تصمیم گرفتیم توجه شما را به خود معطوف کنیم و در صورت امکان با شما آشنا شویم و حال خودتان بهتر از همه می‌دانید چه طور موفق شدید و اکنون می‌توانید بگویید آیا می‌توانم خدمتی به شما بکنم یا نه."

وقتی زن شروع به سخن گفتن کرد، انتظار نداشتم غایت سخن او این باشد، حال و روز کسی را داشتم که بعد از محکومیت نجات یافته باشد. به جای رازها، تغییر چهره‌ها، ارزیابی دیوارها و پنجره‌ها و دل‌واپسی برای زخم‌هایی از دست محافظان در توطئه‌هایی به شیوه ترکی آن، در پیش روی خود چیزی جز ثروت، آسایش و آرامش از دلخوشی‌های آتی نمی‌دیدم. طالع خود را ستودم و در یک کلام با خود گفتم بخت به من روی آورده است. آن چنان از شنیدن آن سخنان حالی به حالی بودم

که هزاران حرف‌های بی‌ربط به پیرزن گفتم: از عشقی ابدی نسبت به آن بانو و وعده پاداشی عظیم به او و رفتار دست‌دل‌بازانه خود.

پیرزن گفت: "اما یک شرط وجود دارد که بانوی من قبل از پذیرفتن شما می‌خواهد از آن اطمینان حاصل کند و آن اصالت و حرمت خانوادگی و میزان ثروت شماست. باید بدانید که برادران و خویشان بانوی من مردمی مغرور هستند و اگر او به ازدواجی ناشایست تن در دهد، با او به زشتی رفتار خواهند کرد و در بدرفتاری باشوهرش نیز فرواگذاری نخواهند کرد."

با آن که برای یک چنین موضوعی آمادگی نداشتم، مع‌هذا با همان سرعتی که همه ابعاد سعادت‌ی که در انتظار من بود، درک کردم، با همان سرعت نیز بدون تزلزل پاسخ دادم: "خانواده؟ گفتید خانواده؟ کیست در این جا حاجی بابا را نشناسد؟ از او بخواهید از یمن تا عراق و از دریاهای هند تا سواحل خزر در مورد من تحقیق کند، این نام بر همه کس آشناست."

- اما پدر شما چه کسی بوده است؟

- پدرم؟ بعد از مکنی گفتم: "او مردی صاحب قدرت بود. ریش بسیار کسان در دست او بود و او با ریش گرو گذاردن، بسیار کسان را از مجازات رهانید، حتی بیش از رئیس وهابیان."

اکنون فرصت کافی به دست آورده بودم تا برای خودم نسبی جعل کنم و زمانی که چهره زن از شنیدن این سخنان گشاده شد، من سخن خود را پی گرفتم بدین گونه:

"اگر بانوی شما در طلب خانواده‌ای اصیل است، پس به او بگو که به من بنگرد اطمینان داشته باش او و برادرانش، هر که می‌خواهند باشند، از نژاد و اسلاف، از من فراتر نیستند. خون عرب در رگ‌های من جاری

است. اجداد من از قبیله منصوری عرب هستند، از استان نجد در عربستان. از اعراب فلیکس که خود او و همه قبیله‌اش توسط شاه اسماعیل پادشاه ایران در یکی بهترین مرغزارهای عراق اسکان گزیدند و از آن زمان در همه جا زندگی می‌کنند. جد بزرگ من قاطر بن خربن اسب بن المادیان از قبیله‌ای از قبایل بزرگ عرب بود."

پیرزن گفت: "خدایا خدایا کافی است، اگر شما همین باشید، بانوی من پیش از این نمی‌خواهد. و اگر ثروت شما برابر با اصلتان باشد، ما بسیار خشنود و راضی خواهیم بود."

گفتم: "در مورد ثروتم، نمی‌توانم به پول نقد خود بیالم، اما کدام تاجری پول نقد در دست دارد؟ باید بدانید هر تاجری مثل خود من همیشه سرمایه‌اش به صورت کالاست و در وقت مقرر با سود آن به او باز می‌گردد. اکنون ابریشم و مخمل ایرانی من در راه خراسان است و برایم از بخارا پوست بره می‌آورد. افراد من که به آنان طلا و پوست خز دریایی داده‌ام آماده حرکت به مشهد هستند تا شال کشمیری و سنگ‌های قیمتی هندی خریداری کنند. محموله‌های پنبه من در استرخان در برابر لباس و ظروف کریستال مبادله می‌شود و کالاهای هندی را که در بصره خریداری کردم و به حلب فرستادم به صورت کلاه و پارچه‌های نخی باز می‌گردد. به طور خلاصه شمارش ارزش محموله‌های من به دشواری شمارش خوشه‌های گندم در گندم‌زار است. اما با خاطر آسوده می‌توانی به بانوی خود بگویی مردی که انتخاب کرده است، هر زمان اموالش را گرد آورد از وسعت آن، او را و خویشانش را شگفت زده خواهد کرد."

محرّم بانو گفت: "خدا را شکر همه چیز همان طوری است که باید باشد و اکنون می‌ماند آشنا کردن شما دو نفر با یکدیگر. نباید فراموش کنی با فراسیدن شب به کنج خیابان بیایی تا با رعایت همه جوانب احتیاط ترا به

شکرلب بهشت صفت معرفی کنم و اگر او شما را پذیرفت هیچ عاملی نمی تواند مانع ازدواج و سعادت شما شود. یک اندرز هست که باید به شما بدهم و آن این است که اطمینان داشته باشید کیک خامه ای دوست دارید و از کیک پتیر بدتان می آید. در هر مورد دیگری او شما را بدون تعصب آزاد می گذارد. ان شاء الله که خداوند شما را حفظ کند."

با این سخن حجاب چانه و دهان را بالا کشید و بدون هیچ مقاومتی دو سکه طلای مرا که در دستش نهادم پذیرفت و دور شد و دیگر بار مرا با افکارم تنها گذاشت.

فصل شصت و هفتم

با شکرلب دیدار می کند، قرار و مدارها را می گذارد و شوهر او می شود.

مدت زیادی در پای درخت ماندم، چون احساس می کردم قبل از وقت تعیین شده کارهای بسیاری برای انجام دارم. لازم بود ظاهر ثروتمندان را به خود بگیرم و کیسه پول را آکنده سازم و جامه ای درخور شخصیت خود بپوشم و برای آن که محبوبم به کمال مرا پسندد، راهی حمام شوم و انواع عطرها را بر خود بزنم. همان طور که راه می رفتم خود را در اوج ها می ستودم و می گفتم: آهای حاجی، حاجی جان! به ریش پدرت و به جان خودت، برای یک بار هم که شده بین درست و نادرست فرقی گذاشتی. دست مریزاد ای از اعقاب منصوری! تویی که ریشه در شریف ترین قوم عرب داری!"

بعد از تعمق بسیار در آینده ام، سرانجام به کاروان سرای محل سکونت خود رسیدم و دیدم که عثمان پیر در گوشه ای از اتاق نشسته به حساب سودهایی می رسد که کسب کرده است. و در طرف دیگر دیدم بسته های چوب قلیانم انبار شده است. تضادی که این اقلام بی ارزش در مقایسه با طرح های عظیمی که در سر داشتم، در من پدید آورد، موجب

شد رفتار متعارف خود را فراموش کنم و چهره ریاست مآبانه به خود بگیرم که قبلاً هرگز در خود احساس نکرده بودم، نمی‌دانم عثمان آقا متوجه این تغییر رفتار شد یا نه، اما ظاهراً وقتی به او پیشنهاد کردم پنجاه سکه طلا به من بدهد و در ازایش همه کالاهای مرا به گرو بردارد، بکه خورد.

او گفت: "پسرم این چه حرفی است؟ مگر چه خبر شده؟ می‌خواهی با این پول چه کنی، آن هم با این شتاب؟ دیوانه شده‌ای یا قمار کرده‌ای؟" پاسخش گفتم: "خدا مرا ببخشاید، من نه دیوانه‌ام و نه قمارباز. مغزم هم به هنجار است و خوب کار می‌کند و جهان بر وفق مراد است، اما آن پول را بده تا بعداً بقیه ماجرا را بشنوی."

او تردیدی در پذیرش پیشنهاد من نکرد چه ارزش کالای مرا می‌دانست و مطمئن بود که در این معامله زیان نمی‌کند و بی‌سود نمی‌ماند. لذا بدون تردیدی دیگر، پنجاه تومان را شمرد و با آن پول او را ترک کردم.

بی‌معطلی تربیتانی برای لباس خود خریداری کرده، بی‌درنگ راهی حمام شدم و در آن جا انواع تشریفات را رعایت کردم و خود را به قالب مردانی والا مرتبه در آوردم.

در زمانی که همه تربینات و مقدمات آماده شد، ساعت ملاقات نیز نزدیک می‌شد و با قلبی پر تپش به سوی محل قرار حرکت کردم.

پیرزن را در انتظار یافتیم و نگاهی به اطراف انداخت تا اطمینان حاصل کند کسی مراقب ما نیست از دری در گوشه‌ای دور دست مرا به خانه برد. مجذوب آسایش و امکانات رفاهی‌ای شده بودم که در سراسر خانه دیده می‌شد، چون حالا خود را صاحب و مالک همه آن چه می‌دیدم، می‌دانستم. ما فوراً وارد بخشی از اتاق‌هایی شدیم که برای حرمت زنان

حفظ شده بود، زیرا از در اصلی خانه از زمان مرگ امیر به احترام او کسی رفت و آمد نمی‌کرد و همان رمز و راز و احتیاط به هنگام ورود به اندرونی رعایت می‌شد. مثل آن بود که امیر هنوز زنده است. بعد از عبور از راهرویی کوچک وارد حیاط شدیم که در آن حوضی وجود داشت. آن گاه از پله‌هایی چوبی بالا رفتیم که در بالای آن پرده‌ای با پارچه‌ای الوان آویخته شده بود و با پس زدن پرده، وارد کفش کن ساختمانی شدیم که تنها اثاث آن چند سرپایی زنانه و چراغی بود. در این کفش کن چهار در باز می‌شد که اکنون همه آن‌ها بسته بود و در این جا مرا به حال خود وانهادند و در همان حال رها می‌ماند من با شتاب دور شد تا خانش را برای پذیرفتن من آماده سازد. از اتاق‌های آن ساختمان صداهایی شنیدم و در این فکر بودم این سرپایی‌های زنانه متعلق به ساکنان این اتاق‌هاست و تصور می‌کردم نگاه‌های بسیاری به من دوخته شده است، زیرا می‌توانستم از میان درزهای در نگاه‌ها را احساس کنم. سرانجام دری در دورترین گوشه مدخل گشوده شد و من با اشاره پیرزن فراخوانده شدم.

قلبم در سینه‌ام آن گاه که قدم پیش گذاردم می‌تپید و خود را درون ردایم جمع کرده بودم تا احترامی را که برای ساکنان خانه قائم نشان دهم. وارد اتاقی شدم که تنها یک چراغ در آن جا روشن بود و بر اثاثه اتاق نوری کم رنگ و لرزان می‌افشاند.

دورادور، اتاق کرسی‌هایی چیده شده بود که بر آن‌ها سائنی آبی روشن با شرابه‌های طلایی کشیده شده بود و در گوشه‌ای از اتاق نزدیک پنجره، غایت همه آرزوهای من نشسته بود. از سر تا پا در پوستش و تنها از آن موجود پوشیده توانستم یک جفت چشم شهباز را تشخیص دهم که گویا به کنج‌گاو پرده‌دغه من که در خطوط صورتش مشهود بود، خنده می‌زد.

با اشاره دست مرا به نشستن دعوت کرد، اما من با نافرمانی ایستادم، چه همه اندیشه‌ام نشان دادن عمق و امتنان حرمتی بود که برای آن فضا قائل بودم. سرانجام وقتی مقاومت بیش‌تر بی‌ثمر بود، کفش از پای درآوردم و نیم نشسته بر لبه کرسی‌ای جای گرفتم. دست در آستین‌های جامه‌ام کردم و آن چنان ادا و اطواری درآوردم که وقتی حالا آن رفتارها را به خاطر می‌آورم، خنده‌ام می‌گیرد.

بعد از این که چند دقیقه‌ای روبه روی یک دیگر نشستیم و کم‌تر سخن گفتیم مگر تعارفات معمول؛ بانوی زیبای من به عایشه پیر (نام راهنمای من) دستور داد اتاق را ترک گوید و آن گاه به جلو خم شد، به بهانه برداشتن بادبزن پرتلاوس خود و به چشمان ناشکیب من زیباترین چهره‌ای که تاکنون طبیعت نقش زده است، نشان داد.

این پرده گرفتن، کنارگذاشتن همه تقیدات نیز بود و من در برابر آن زیبایی ملکوتی با اظهار ایمان عمیق نسبت به آن زیبایی، زبان به کلام عاشقانه و ستایش گشودم؛ تا آن جاکه در مورد صداقت من و نیز در درایت من و سلیقه نیکوی من تردیدی برای او باقی نماند. خلاصه کلام این که بیوه امیر دلایل بسیار داشت تا از انتخابی که کرده راضی و خشنود باشد و خیلی زود اعتماد و اطمینان خود را با محرم راز گردانیدن من، نشان داد.

بانوی من گفت: "در شرایط دشواری هستم و نگاه‌های پلیدی که به من دوخته شده، کامم را تلخ گردانیده است. از شوهر مرحومم (روح او شاد) مهریه و جهیزیه و مبلغ قابل توجهی برایم مانده است و همین ثروت موجب آزار من است و به طور پیوسته مرا به جنون می‌کشانند. خوشنام به یک بند از من حتی می‌طلبند، گویی که از اموال خانوادگی بهره‌ای برگرفته‌ام، برادرانم نگرشی خاصی نسبت به ازدواج مجدد من و شوهر

پدی من دارند. مثل این است که دارند بگ گونی پشم را با چند کیسه برنج معامله می‌کنند برادر شوهر مرحومم که با قانون سر و کار دارد، در پی یک آیین باستانی است که می‌گوید وقتی مردی درگذشت یکی از خویشانش حتی بر بیوه آن مرد داد که می‌تواند با انداختن ردایش بر آن زن، این حق را کسب کند. یک خویش دیگر او وانمود می‌کند بر طبق قانون من حق تصاحب همه اموال متوفی را ندارم و تهدید کرده است وارد دعوای حقوقی می‌شود، و در یک کلام در شرایط بسیار گسیج کننده‌ای هستم که فقط یک راه را پیش پای خود می‌بینم و آن ازدواج مجدد است. تقدیر، شما را سر راه من قرار داده است و من احساس غبن نمی‌کنم."

آن گاه به شرط آن که مخالفتی نداشته باشم در مورد ترتیباتی که برای ازدواج هر چه سریع‌تر مان داده بود، سخن گفت و مرا به عاقدی ارجاع داد که به او اطمینان داشت و او همه اسناد لازم را آماده ساخته بود. من تا این حد آمادگی نداشتم و قلم گواهی بد می‌داد، چنان که گویی بین زمین و آسمان پرپر می‌زدم؛ اما تردیدی به خود راه نداد، همچنان از عشق ابدی خود سخن گفتم و اظهار داشتم من جز رضای خاطر بانویم و شادی او هیچ نمی‌خواهم.

آن چنان ناشکیب بود که فوراً به عایشه دستور داد مرا به نزد عاقد که در اتاقی کوچکی حضور داشت ببرد. علاوه بر خودش، شاهدی نیز بود که به عنوان وکیل من بود، چه حضور این وکلا از طرف من و زن ضروری بود و آن گاه عاقد عقد نامه را نزد من آورد که در آن مبلغ جهیزیه ذکر شده بود و از من پرسید بر این مبلغ چه مقداری می‌خواهم بیافزایم.

از این سخن بکه خوردم و خود را کنار کشیدم و بهترین پاسخی که

می توانستم بدهم، دادم و آن کلامی بود که نزد عایشه گفته بودم یعنی یک تاجر از میزان ثروت خود آگاه نیست، چه این ثروت در قسمت های مختلف جهان به صورت متاع پراکنده است، اما تردیدی ندارم آن چه دارم در طبق اخلاص بگذارم، به شرط آن که یک چنین قراری متقابل و دوسویه باشد.

عاقده گفت: "این خیلی دست و دل بازی است، اما ما ناگزیریم رقم مشخصی را به عنوان مهریه ذکر کنیم. مثلاً در استانبول چه مقدار ثروت دارید؟ لازم نیست دورتر بروید مگر برای اموری مهم. رقمی را که مایلید در این جا بنویسید خواه نقد و خواه به صورت متاع با املاک و همین کفایت می کند."

در قبال این درخواست چهره مطمئنی به خود گرفتم و گفتم: "مانعی ندارد بگذارید ببینم."

آن گاه به ظاهر شروع به محاسبه با خود کردم و با شجاعت و صراحت گفتم: "بنویسید بیست صره زر و ده دست رخت."

با این سخن رفت و آمدهایی بین وکیل بیوه و بانوی من صورت گرفت تا از مبلغ پیشنهادی من او را مطلع گردانند و رضایت او را کسب کنند. بعد از اندکی گفتگو ترتیب همه چیز داده شد و مهرهای ما پای اسناد ضرب شد و از طرف وکلای ما عبارات عقد جاری شد و ازدواج قانونی اعلام گردید و من تعارفات مرسوم و شادباش های معمول را دریافت داشتم. از دادن پاداش و انعام به عاقده و منشی پیش از رفتن آنان خودداری نکردم و نیز مبلغی گزاف دادم تا میان خدمه خانه عروس توزیع شود.

آن گاه به جای بازگشت به نزد عثمان پیر و اثبات چوب قلیان هایم، در کمال ابهت و وقار یک ترک والا مقام در اندرونی خانه تکیه دادم.

فصل شصت و هشتم

از چوب قلیان فروشی به آقای بی ثروتمند تغییر موقعیت می دهد، اما از شخصیت کاذب خود در عذاب است.

خیلی زود در یافتن نقش بازی کردن کار بسیار دشواری است. به گفته یک فیلسوف چینی اگر فعل خود را حرکتی بود بین دهان و کام بود، آن گاه هیچ چیز دل پذیرتر از خوردن نبود و هر کسی می توانست برای ابد در حال خوردن باشد، اما قضیه به معده برمی گردد، و به دستگاه هاضمه و در واقع به بقیه بدن که تصمیم می گیرد، آن چه خورده شده، زیان آور است یا مفید. در ازدواج هم قضیه به همین ترتیب است، اگر به زناشویی صرف محدود می شد، هیچ چیز ساده تر از ازدواج نبود، ولی بعد نوبت به خویشان می رسد و پای منافع خانواده ها در میان است و آنان در خوشبختی یا بدبختی زوج نقش بسیاری دارند. بانوی زیبای من بعد از ازدواجمان چندین روز پیاپی از ماجرای خانواده اش و مسائل پیچیده آنان و دعوا و مراقبه هایشان و دو به دو به هم زنی ها، حسادت ها، نفرت ها و به خصوص از انگیزه های سودجویانه آنان نسبت به خودش سخن گفت، تا آن جا که احساس کردم به لانه عقرب قدم نهاده ام. او پیشنهاد کرد بهتر است در خصوص ازدواجمان برادرانش را در کمال احتیاط مطلع گردانیم

همانگ کتم، خجالت نمی کشیدم خلاصه آن که تا روز پیش از مهمانی، فرصت داشتم تا مقدمانی فراهم آوردم شایسته آقایی بزرگ و اعتقاد دارم اگر چه سلمانی، زاده شدم، با این حال از رفتار و ظاهرم هیچ کس نمی توانست به شخصیت واقعی ام پی برد.

اما ناگفته نماند پیش از مهمانی از دیدار خویشان جدیدم به وجه مقرر خودداری نکردم و اگر چه به شدت نگران نتایج این دیدارها بودم، با این حال وقتی سوار بر یکی از اسبهای چاق و چله امیر که محمل زینش تا زمین کشیده می شد و در پیرامون آن خدمه ام با لباس های پر زرق و برق می دویدند، مقام و منزلتم فراتر از آن بود که پیش از این می نمود. مشاهده این که به هنگام عبور من جمعیت عابران راه می گشایند و به حرمت سر بلند می کنند و دست بر سینه می گذارند به نشانه احترام و احساس این که اسبم با غرور شبیه می کشد و گام بر می دارد که در زیران چون منی حرکت کند، لذت می بردم. تکیه زدن بر زینتی این چنین پر تشریفات، در حالی که دیگران پیاده در می نوردند و ایجاد این احساس در دیگران که آدم مهمی هستم، فراتر از آن بود که آدم عادی بتواند تحملش کند و به این ترتیب کاملاً سرمست غرور شده بودم. اما آن چه بیش از همه بر شادی این نمایش می افزود، مشاهده برخی هم میهنانم در خیابان ها بود همان کسانی که در کاروانی که از بغداد حرکت کرد، همراه من بودند و بر سر کلاه های پوستی و جامه های نخی بی ارزش به تن و در میان چهره هایی شاد و شنگول ترک های عثمانی، چهره های در هم گرفته ای داشتند و به نظر می رسید پیش می آمدند تا به بخت خوش من خوش آمد بگویند. نمی دانم مرا می شناختند یا نمی شناختند اما به خاطر دارم که به هنگام عبور از کنار آنان سر بر می گرداندم و چهره در پس انبوه محاسن و دستار بزرگ و عبای خردار پنهان می کردم.

و یاد آور شد اگر چه در مورد رابطه زن و شوهری همه موازین شرع لحاظ شده است، مع هذا خوشبختی آینده ما منوط است به حسن نیت ایشان نسبت به ما، آنان مردمی ثروتمند و در نتیجه صاحب نفوذ در شهر هستند، ما باید آن چه در توان داریم به کار گیریم تا از طریق ستازعه و مجادله پیرهیزیم. برای رعایت احتیاط، او ابتدا شایع کرد در آستانه ازدواج با یکی از ثروتمندترین تجار بغداد است و در گفتگو با یکی از دو برادرش این شایعه را انکار نکرد. حال او در صدد اعلام ازدواج خود بود و به همین روی پیشنهاد کرد مهمانی ای برگزار و همه خویشان را دعوت کند و این مهمانی باید هر چه با شکوه تر برگزار می شد تا از این طریق به ثبوت رساند که خود را گرفتار یک ماجراجو نساخته است بلکه از دواجی در خور و شایسته مقام آنان کرده است.

او مرا آماده تحقق آرزوهایش یافت و من خوشحال بودم که به همین سرعت فرصتی پیش آمده تا خود را ثروتمند نشان دهم. شروع به خدمت گرفتن گروهی از خدمه کردم که هر یک از آنان موقعیت و عنوانی مناسب داشت. قلیان های خانواده امیر را با قلیان هایی گران بها تر و با مدل های جدیدتر عوض کردم. به همین ترتیب برای خود یک دست قهوه خوری جدید با نعلبکی های مد روز که بسیار گران قیمت و برخی لب طلایی بود و برخی مینا کاری خریدم؛ بر روی یکی دو تا از فنجان نعلبکی هایی که برای استفاده شخص خودم بود، با سنگ های قیمتی کار شده بود. بدین ترتیب در حالی که پا در کفش امیر کرده بودم، مصمم بودم قبای پوستین او را نیز به تن کنم او در جامه پوشیدن بسیار اهل تشریفات بود، زیرا جامه های روی او از خزی گران قیمت بود که بیوه اش به من گفت، سال هایی چند رسم خیز پوشیدن در خانواده آنان مرسوم بوده و من اکنون از این که آن خیز را بر شانه اندازم و با شانه های خود

دیدارهایم بیش از آن چه انتظار داشتم، با توفیق همراه بود. انگیزه برادران همسر هر چه بود، آنان با من به حرمت رفتار می کردند و در واقع مجبزی مرا می گفتند که به خانواده شان افتخار داده ام دخترشان را از دستشان در آورده ام. چون تاجر بودند، گفتگوهایشان اساساً پیرامون تجارت بود و من همه تلاش خود را به کار می گرفتم مناسب با شخصیتی که بر آن متصور بودم، سخن بگویم و آنان را در میزان اطلاعات و دانش خود در باب تجارت آگاه سازم. اما در عین حال کمال احتیاط را به خرج می دادم چهره واقعی خود را نشان ندهم. زیرا هنگامی که آنان شروع به پرسشی ها و آزمون هایی کردند در خصوص تجارت در بغداد و بصره و ارتباط این شهرها و عربستان به طور کلی با هند و کشور چین و نیز تعلقات مشترک آنان به کالاها و محصولات مختلف این کشورها، من فوراً پاسخ هایم را به کلمات تک سیلابی تخفیف داده، در پس کلی گویی ها سنگر گرفتم، سخنانی را بر زبان بردم که راه به جایی نمی برد.

با پایان گرفتن ملاقات هایم، احساس کردم یک وظیفه دیگر هنوز باقی است و آن این بود که عثمان پیر را نیز در سعادت خود از طریق آگاه سازی او از زنانشوی ام و دعوتش به مهمانی ای که در پیش بود، سهیم سازم. اما آیا این سعادت متعلق به من بود؟ آن قدر خراب کاری کرده بودم و آن قدر در طریق خطا گام گذارده بودم که جرأت نداشتم به او اعتماد کنم. هر چند طبیعتاً آدم کم حرفی بود و راز مرا نگاه می داشت، اما هراسم غالب آمد و تصمیم گرفتم برای مدتی قضیه را مسکوت بگذارم و با او ارتباط برقرار نکنم، همان طور که با دیگر هم میهنانم تماس نمی گرفتم تا این که آن قدر در جایگاه جدید خود استوار شوم که وحشت از برکناری نداشته باشم.

فصل شصت و نهم

تمایل حاجی بابا به ایجاد حسادت بنیادی آبرویی او را می گذارد. با همسرش به ستیز می پردازد.

مهمانی با موفقیت عظیم پایان یافت و دلایل عدیده ای وجود داشت که به طور کامل موفق شده ام مهمانان خود را متقاعد کنم همانی هستم که می نمایم. در نتیجه در موفقیت جدید خود احساس امنیت کردم و خود را رها کردم در عیش و نوش و با مردم لایبالی باب معاشرت گشودم و لباس نعیش به تن کردم. خلاصه خانه را مرکز رشک شهر ساختم. حقیقت این است که همه روزه احساس ناراحتی می کردم که به جهت این بخت خوش مدیون همسر هستم. به رغم اطمینانی که به عایشه پیر داده بود، متوجه شدم اختلاف سلیقه ها در سایر موارد علاوه بر کیک خامه ای و کیک پنیر نیز وجود دارد و مکرر گفتم: "امیر پیر باید آدم فوق العادی بوده باشد که زندگی خود را با این همسر گذرانده و تنها مورد اختلافش همین یکی بوده است! چه در مورد من اگر در هر موضوعی دو جنبه وجود داشت، من قطعاً یک جنبه را می گرفتم و او جنبه مقابل آن را" مدت ها بود که در طلب برآوردن یکی از آرزوهای اصلی زندگی ام بودم؛ از طریق بختی که به من روی آورده بود و آن خودنمایی با همه

شکوه خویش در برابر هم میهنانم در کاروان سرای و شگفت زده کردن عثمان آقا، ارباب سابق بود.

حال که خطرنا آن جا که پیش روی خود می دیدم از میان برداشته شده بود دیگر نمی توانستم در برابر این وسوسه مقاومت کنم، به همین روی بهترین جامه خود را پوشیدم، بر بهترین اسب استبل سوار شدم و همه خدمه را در پی خود آوردم و با شکوه تمام به طرف کاروان سرایی روان شدم که در بدو ورود به استانبول به عنوان فروشنده چوب قلیان وارد شده بودم. به هنگام ورود به کاروان سرای، ظاهراً کسی مرا شناخت ولی همه با حرمت با من رفتار می کردند و تنها امیدوار بودند که خریدار کالاهایشان شوم. در جستجوی عثمان آقا برآمدم و در این فاصله خدمه ام فرش زیبای ایرانی را برای نشستن من گسترده و در این اثنا چپق گران قیمتی برایم آوردند تا دود کنم. عثمان آقا آمد و با حرمت بسیار بر لبه فرش ایرانی نشست و باز هم مرا شناخت. مدتی بدون پرده پوشی با او صحبت کردم بی آن که مرا بشناسد و از او خواستم به دقت به من نگاه کند، به ناگاه دیگر نتوانست خودداری کند و فریاد برآورد: "به مقدسات سوگند تو یا حاجی بابا هستی یا هیچ کس دیگری غیر او نیستی." از ته دل خندیدم و وقتی تعارفات متقابل صورت گرفت، با شتاب برایش گفتم در چه موقعیتی قرار دارم و برای چه انتفاعی آن پنجاه سکه طلا را که به من وام داده بود، گرفتم. و بر خلاف تصور من، اندیشه فیلسوف منشانه او از این تغییر حالت چندان رضایتی نشان نداد، اما هم میهنانم به محض این که فهمیدند در زیر این دستار و این ردای قیمتی حاجی باباست، همان کسی که زمانی فروشنده خرده ریزه های چون خود آنان بوده و همه این شکوه و جلال و اسب و خدم و حشم و چپق اعیانی برای شخص اوست، احساساتشان برانگیخته شد احساساتی که همراه با

حسد و بدخواهی بود.

دیگر خیلی دیر دانستم مرتکب چه خطایی شده ام که خود را بدین گونه به ایشان نمایانده ام و بدون موفقیت بیش تر، دزدانه گریختم و می شنیدم که می گفتند:

"چی! حاجی بابا این است؟ پسر سلمانی اصفهانی؟ گه به گور پدر و مادرش؟" دیگری می گفت:

"گل کاشتی بچه ایران! خوب رفیقمان ریش ترک ها را به بازی گرفت، ان شاء الله که دیگران هم ریش ترا به بازی بگیرند."

سومی گفت: "دستار گنده، شلوار گشادش و چپق گنده اش را نگاه کنید؛ باباش هم حتی تو خواب چنین چیزی را ندیده بود."

بدین گونه هم میهنان حسدورز من به جای اظهار شگفتی از موقعیت والایم مرا سرزنش کردند، از جای خود برخاستم، سوار بر اسب شدم و آن جا را در میان سرزنش ها و سخنان تحقیرآمیز ترک گفتم.

نخستین احساس من خشم از ایشان بود و دومین آن، خشم از خودم که به خود گفتم: "به روح کربلایی حسن حقت بود. وقتی سگ چاق و چلهای به میان گرگ ها می رود جز دریده شدن چه انتظاری دارد؟ چه قدر خراست شهری ای که خطر کند و به میان اعراب وحشی صحرا رود و انتظار داشته باشد لخنش نکنند و کتکش نزنند؟ شاید حاجی بابا یک روز عقل به کله اش راه پیدا کند، اما اول باید حسایی حالش را جابیاورند."

ریش خود را در دست گرفته، گفتم: "این ریش به چه کار آید وقتی به ته آن کدوی پوکی آویزان است، مثل یک دسته سبزی می ماند که در سبدش خرمایی وجود ندارد. چه خردمند بوده است. کسی که گفته، هیچ کس از بالا رفتن دیگران خوشش نمی آید، مگر بر بالای دار رفتن باشد." بدین ترتیب خود را سرزنش کردم تا به خانه رسیدم و یک سره به

اندرونی پناه بردم و در نظر داشتم بقیه روز را در آرامش و استراحت بگذرانم تا گهی که خورده بودم، نشخوار اندیشه کنم. اما اشتباه کرده بودم چه زخمی به زخم پیشین زده شد و همسرم شکرلب که گویی شیطان در جلدش رفته بود، خواست همین حالا پول‌هایی که خرج مراسم عروسی و لباس کرده است به او برگردانم و به طور غیر معقولی پافشاری کرد و من که از هم میهنانم کج خلق و آزرده بودم، این برخورد او مرا بیش‌تر به خشم آورده بود، هر چه کینه و خشم داشتم بر سرش ریختم، یک بند فحش و دشنام بر زبانم جاری شد، تا آن جاکه من همان حاجی بابایی که زمانی آرام و صبور بود، مبدل شد به بیر خشمگین مازندران.

همسرم ابتدا دچار بهت زدگی شد و خود را در رأس سپاه خدمتکاران و کنیزان و عایشه پیر که ناشکیب بود برای سخن گفتن، قرار داد. و سرانجام وقتی زبان گشود، دهانش برای حجم کلماتی که از آن خارج می‌شد، بسیار کوچک بود. دهان گشادن او، دهان عایشه را نیز گشود و در پی او همه زنان به فریاد برخاستند و چنان تندبادی از کلمات و فریادها از همه سوی به طرف من جاری شد که نزدیک بود در آن توفان و گردباد غرق شوم.

سعی کردم مقاومت کنم، اما مقاومت امکان نداشت. خشونت و خشم آن چنان ابعادی داشت که اناقی که در آن بود، ظرفیت همه ما را نداشت. من نخستین کسی بودم که در طلب پناه‌گاه در میان خرناسه‌ها و نق و نق‌ها، فریادها و کف زدن‌های خشم‌آلود کسانی که همسرم در رأس آنان بود و بیش‌تر به مجانی شباهت داشتند تا انسان‌هایی سالم، از بهشتی که پیامبر ما وعده‌اش را داده بود، عقب نشستم.

خسته و فرسوده و آشفته از حوادث آن روز در اتاق خود پناه گرفتم و در را پشت سر خود قفل کردم و در آن جا اگر چه پیرامونم همه چیز

لوکس بود و از زیبایی آن می‌شد، لذت برد احساس کردم بدبخت‌ترین موجود عالم هستم، به جهت رفتار احمقانه‌ام خود را سرزنش کردم و پر از نفرت و کینه به آینده خود خیره شدم. اکنون گرفتاری‌های ناشی از دروغ‌هایم آینده‌ای تمام‌نما شده بود و خیره خیره به من می‌نگریست. احساس می‌کردم، در تله‌ای که خود گذاشته‌ام، افتاده‌ام و در صورتی که برای خلاصی از این دام دروغ‌های دیگری می‌گفتم، آشکار بود که سرانجام نمی‌توانستم از گرفتاری‌های آن خلاص شوم.

فریاد زدم: "کاش از همان اول راست و حسینی پیش آمده بودم و در عوض اکنون مثل باز آزاد و یله بودم و همسرم می‌توانست تا قیام قیامت فریاد کند بی آن که کم‌ترین بهبودی در رفتار من ظاهر شود، اما اکنون گرفتار سند مهر شده‌ای هستم، سندی که دو قبضه مهر خورده است و من باید تا ابد در برابر جهانیان متقلب جلوه می‌کنم چه در گفتار و چه در کردار.

در نتیجه به طرف خدمتکار برگشتم و گفتم: "برو بگو بیایند داخل و فلیان و قهوه آماده کن."

بستر خوابم جمع و از اتاق بیرون برده شد و مهمانانم یکی پس از دیگری در مراسمی ساکت وارد شدند و بر مخده من تکیه زدند. آنان عبارت بودند از دو برادر همسر، برادر پندر مرحومشان و پسر او و مردی با چهره‌ای خشن که پیش از این هرگز ندیده بودم. این‌ها آدم‌هایی بودند که بر مخده تکیه داده بودند، اما علاوه بر این‌ها قطاری از مستخدمان بودند که به ردیف در انتهای اتاق ایستادند و پیشاپیش آنان دو نفر با قیافه‌های کربه که هر یک چماقی سنگین در دست داشت و چنان به من نگاه می‌کردند که احساس کردم می‌خواهند مرا بدرند.

کوشش کردم تا حد امکان معصوم و با آرامش خاطر جلوه کنم و از مشاهده آنان اظهار خوشحالی کردم و تا آن جا که توانستم با آنان خوش و بش و تعارف کردم که در قبال این تعارفات چیزی مگر نکت وازه‌هایی نشنیدم. دستور فلیان و قهوه دادم که شاید به هنگام کشیدن فلیان یا نوشیدن قهوه هدف ملاقات آنان را درک کنم.

به برادر بزرگ‌تر گفتم: "آن شاءالله که اوقات شما گوارا باشد، آیا در این وقت زودهنگام صبح کاری هست که بتوانم انجام دهم؟ اگر کاری هست بفرمایید."

پس از سکوتی شوم گفتم: "حاجی به من توجه کن آیا مرا چهارپا پنداشته‌ای؟ بدون شعور بدون فهم؟ یا این که خودت را آدمی بی‌بدیل و بی‌نظیر که ریش همه را در مشت خود داری و هر کاری بخواهی با آن‌ها می‌کنی؟"

گفتم: "این حرف‌ها چیست که می‌گویید؟ ای آقای من، من که باشم که چنین فکری بکنم من از ذره‌ای غبار هم کم‌ترم."

فصل هفتادم

فاش می‌شود که آدم دروغ‌گویی است، همسرش را از دست می‌دهد و دیگر بار جهان با همه گستردگی‌اش پیش روی اوست.

شبی پر تب و تاب را به صبح رساندم و تا زمانی که مؤذنان از مناره‌های مساجد، دمیدن صبح را اعلام داشتند به خواب نرفتم، دشوار یک ساعت به خواب رفته بودم که با تکانی غیرعادی از خواب بیدار شد. از طریق یکی از مستخدمان اطلاع یافتم برادران همسر با عده‌ای دیگر در خانه هستند.

با شنیدن این خبر بی‌اختیار دچار لرز شدم که در وهله اول مرا از هر اقدامی باز می‌داشت و در ثانی دروغ‌های مرا آشکار می‌ساخت. پنجاه دروغ که هر یک باطل‌تر از آن دیگری بود. همه دروغ‌هایی که گفته بودم در خاطر من زنده شد و در کف پاهایم احساس سوزشی کردم که گذشت زمان نتوانسته بود اثر آن را زایل کند، درسی که در مشهد گرفته بودم بسیار اثرگذار بود. با خود اندیشیدم: "اما در هر حال شکر لب زن من است، مگر چه شده و اگر وانمود کرده‌ام که ثروتمندتر از آنی هستم که در واقع باید باشم، تنها کاری را کرده‌ام که هزاران نفر پیش از من نیز کرده‌اند."

برادر دیگر بالحنی آتشین تر: "مردا تو هیچ کس و هیچ چیزی نیستی؟ پس چه طور با ما این رفتار را کرده‌ای؟ ما هیچی نیستیم که تو این همه راه از بغداد آمده‌ای تا ما را مثل میمون برقصانی؟"

گفتم: "ای خدای بزرگ و مهربان این حرف‌ها چیست که می‌گویید؟ چرا به این شکل حرف می‌زنید؟ مگر من چه کرده‌ام؟ حرف بزنید، درست حرف بزنید."

عموی همسرم گفت: "آی حاجی، حاجی" و همزمان سر و ریش خود را تکان داد. "و ادامه داد:

"بد قصه‌ای را در دهان گذاشته‌ای! چه طور مرد جهان‌پنده‌ای مثل تو چنین کرده است ممکن است دیگران این لقمه را دهان بگذارند و بگویند خدا را شکر، نه، نه ممکن است ما بخوریم ولی سر شکمان گیر می‌کند." به او گفتم: "عمو جان آخر بگویند چه کرده‌ام، ترا به خدا بگویند."

عموی همسرم گفت: "چه کرده‌ای؟ دروغ گفتن چیزی نیست، دزدی چیزی نیست؟"

برادر بزرگ تر گفت: "شاید فکر می‌کنی افتخار بزرگی است که بچه سلمانی اصفهان به یکی از ثروتمندترین خانواده‌های استانبول لطف کرده و با دخترشان پیمان ازدواج بسته است."

دیگری گفت: "شاید تو گدای دوره گرد چوب قلیان فروش را یک تاجر و لایق ازدواج با هر زنی می‌دانی."

عموی همسرم به طعنه گفت: "اما حاجی شکر خدا تاجر بزرگی است. ابریشم‌ها و مغمل‌هایش اکنون در راه است که در ازایش برای ما از بخارا پوست بره بیاورد، شال‌هایش از کشمیر دارد می‌رسد و کشتی‌هایش دریا‌های چین و بصره را سیاه کرده است."

و پسر عمویش به همین روال سخن او را پی گرفت: "گفتید بچه

سلمانی؟ خدا نکند، نه نه او از پشت کوروش است، او به لطف خداوند بزرگ از اعقاب پیامبر که نه از اجداد ایشان است و چه کسی می‌تواند با اعراب منصوری به رقابت برخیزد."

وقتی دیدم که توفان در کنار گوشم زوزه می‌کشد، فریاد برآورد: "این حرف‌ها چیست، اگر می‌خواهید مرا بکشید، خوب بکشید، بکشید اما پوست مرا تکه تکه نکنید."

آن مرد عبوس چهره که تاکنون بی حرکت و بی سخن مانده بود، گفت: "ای بی ایمان الان به تو می‌گویم. تو موجود رذلی هستی که لیاقت زنده بودن را نداری و اگر همین حالا همه آن چه را از همسرت گرفته‌ای پس ندهی و خانه و متعلقات آن را رها نکنی بدون معطلی این دو نفر (اشاره به او باری کرد که پیشاپیش مستخدمان ایستاده بودند) جانت را می‌گیرند، به همان آسانی که تنباکو را از چپتی بیرون می‌ریزند. من حرفم را زدم و تو خودت صلاح خودت را می‌دانی."

آن گاه همه حاضران گویی از این صحبت‌ها به هیجان آمده باشند، یک باره زبان گشودند و بدون ملاحظه هر سخن ناموافق ولی به حقی را بر زبان راندند.

در برابر توفانی که برپا شد بدون آن که لب از لب بازکنم، به من فرصت داد تا بیاندیشم و تصمیم گرفتم اندکی مقاومت کنم.

به آن مرد عبوس گفتم: "تو که هستی که جرأت کرده‌ای به خانه من قدم بگذاری و مثل سنگ با من رفتار کنی؟ در مورد این آقایان اشاره‌ام به خویشان همسرم بود" خانه متعلق به آنان است و آنان به این جا خوش آمدند، اما تو نه پدر و نه برادر و نه عموی همسرم هستی، این جا چه می‌کنی؟ من نه با دختر تو ازدواج کرده‌ام، نه با خواهر تو، بنابراین، این حرف‌ها به تو نیامده است که من که هستم؟"

این حرف‌ها ظاهر آخشم او را بیش تر برانگیخت. او و اوباش همراهش سبیل هایشان را به عقب تاب دادند و چنان به من نگاه کردند که شیری به شکار خود قبل از حمله نگاه می‌کند.

مرد با خشم گفت: "من که هستم؟ اگر می‌خواهی بدانی از کسانی که مرا به این جا آورده‌اند پیرس، من و افرادم از مراجع قانونی دستور می‌گیرم و اگر محاجا کنی، وضعت بدتر می‌شود."

چون دانستم آنان مأموران داروغه‌اند، صدایم را نرم‌تر کرده، گفتم: "اما اگر اصرار به جدایی من از همسرم دارید، همسری که شرعاً و قانوناً زوجه من است، به من فرصت بدهید با یک وکیل صحبت بکنم، هر مسلمانی، قرآن پناهگاه اوست و شما آن قدر کافر نیستید که مرا از چنین پناهی محروم کنید، درست است؟ به علاوه نشنیده‌ام که همسر به طلاق راضی باشد؛ فراتر این که او در طلب من برآمد، نه من در طلب او. او ابتدا به من، عشق ورزید نه من به او. او مرا برای خودم خواست نه مال و جاه دنیوی و وقتی او را پذیرفتم، اصلاً نمی‌شناختمش، هیچ خبری از ثروت یا خانواده او نداشتم. همه این ماجرا کار تقدیر است و اگر تو مسلمان هستی آیا جرأت می‌کنی با با تقدیر ستیزه کنی؟"

برادر بزرگ‌تر گفت: "در مورد خواست شکرلب، خاطرت آسوده باشد، او حتی بیش از ما خواهان جدایی است."

همه ناگهان یک صدا فریاد برآوردند: "بله، بله همین طور است، به خاطر خدا، ما را به حال خودمان وارهان." و وقتی صدای زنان را که در رأس آنان صدای همسر را شنیدم نگاهم به دری افتاد که اتاق زنان بود و آنان همه برضد من گواهی می‌دادند و گویی همه آنان گرفتار روحی پلید شده بودند، با گریه و زاری فریاد می‌کشیدند و می‌خواستند آن خانه را ترک گویم، گویی آدم شریری بودم که باید از خانه رانده می‌شدم.

وقتی فهمیدم همه چیز پایان یافته و هرگونه مقابله‌ای با قدرتی که تاب مقاومت نیست، بیهوده است و من در این شهر غریبه‌ای بی‌پناهم، بهترین کاری که می‌توانسم در این شرایط درماندگی بکنم، کردم. از جای خود برخاسته گفتم: "اگر این طور است، پس باشد. من نه شکرلب را می‌خواهم نه پولش را، نه برادرانش را، نه عمویش را نه هر چیزی که متعلق به او باشد؛ چون آنان مرا نمی‌خواهند. اما این را می‌گویم با من خلاف آیین و نام مسلمانی رفتار شده است اگر سگی می‌بودم در میان کافران، با من بهتر از این رفتار می‌شد. از صمیم دل آرزو می‌کنم تاوان کیفری که در روز جزا برای کسانی که پیامبر ما را انکار کردند، تعیین می‌شود بر کسانی که بر من ستم کردند نیز وارد شود."

آن گاه با تأکید، این جمله را به آنان گفتم و این جمله تا آن جا که حافظه‌ام یاری می‌کند از قرآن کریم بود: "آنان جامه‌هایشان از آتش است که به نشان می‌چسبند، تنگ، آب جوش بر آنان فرو خواهد ریخت، شکم‌ها و پوستشان از هم پاشیده خواهد شد، و در این حالت به آنان آهن سرخ داغ‌گوبیده می‌شود و شلاق‌هایی بر نشان فرود می‌آید که رشته‌های آن از برق است و صدایش هولناک‌تر از صاعقه. !!!؟"

با این سخن از جای برخاستم و به میان اتاق رفته و آن لباس‌هایی که متعلق به همسر بود یا احتمالاً با پول همسرم خریداری شده بود از تن در آوردم و همه آن‌ها را بر زمین افکندم، آن چنان که گویی کراحت دارد و آن گاه همان ردای قدیمی را که اساساً به خودم تعلق داشت، طلب کردم، آن را بر شانه افکندم و راه خروج از خانه در پیش گرفتم و لعنت فرستادم به جمعی که خیره به من می‌نگریست و آنان را پشت سر گذاشتم.

در حالی که در کناری ایستاده و شاهد این درگیری بودم، فکری از خاطرم گذشت و فریاد برآوردم: "خدایا خدایا تو چه عبرت آموزی تا چه حد این انسان کوتاه اندیش و کوتاه خرد باید باشد که از فرمان تو سر پیچد. تو در راه من حادثه‌ای قرار دادی که درس عبرتی برای من شد تا چه طریقی را برگزینم و دست یاری تو همیشه دست کسانی را که در طلبش هستند می‌فشد و می‌گیرد و راهنمایی می‌کند، اگرچه این درس را سگی به من آموخت، اما نباید آن را دست کم بگیرم. نه آیا نباید در شگفت شوم که بدون دلیل ایستاده‌ام حیوانانی را می‌بینم که مثل انسان‌ها رفتار می‌کنند؟ نه، نباید این درس را نادیده بگیرم بلکه باید به جایی بروم که هنوز دوستی دارم و تسلائی خاطر را در اندرز و تجربه او بجویم."

با این اندیشه ناخودآگاه راه خود را تغییر داده به جایی رفتم که می‌دانستم دوست وفادار و مشفق خود عثمان آقا را می‌یابم و اگر چه ترک بود و سنی، با این حال همیشه با من چنان رفتار می‌کرد که گویی هم میهن اویم و یکی از هم مذهبان او. مرا با همان شیوه مرسوم پذیرفت و وقتی همه بدیختی‌های خود را باز گفتم، از چپق همیشه چاقش دود زیادی را بیرون داد و با آهی عمیق گفت: "خدا کریم است."

او گفت: "دوست من وقتی با آن شکوه و جلال در برابر هم میهنانت ظاهر شدی، از همان لحظه ترسیدم که بلایی بر سر تو بیاید. شاید هنوز تو آن قدر عمر نکرده‌ای که پیامی این مردم چه حسد و رزان زشت خوبی هستند. می‌توانی برای یک لحظه تصورش را بکنی مردمی که در زندگی در پایگاه و جایگاه تو هستند و زندگی بخور و نمیری دارند و همه امیدشان فروش چوب قلیان یا یک کیسه توتون است. تحمل کنند که کسی از خودشان با این دبدبه و کبکبه که آنان در خواب هم نمی‌توانند به

فصل هفتاد و یکم

حادثه‌ای در راه ناامیدی او را زایل می‌کند و با کلام عثمان پیر، تسلا می‌یابد.

وقتی به خیابان قدم گذاردم با شتاب راه می‌رفتم، بی آن که بدان به کدام سوی می‌روم. سینه‌ام از هزاران احساسی که با هم در نزاع بود، فشرده شده بود و آن چنان شعور خود را از دست داده بودم که وقتی چشمم به دریا افتاد، خیلی مصمم به این فکر افتادم خود را در دریا غرق کنم؟ اما به هنگام عبور از یک فضای باز، حادثه‌ای روی داد که هر چند جزیی می‌نمود، تأثیری عظیم بر من نهاد، تا آن جا که جریان اندیشه مرا در مسیری تازه قرار داد و مرا از ناپودی نجات بخشید من شاهد یکی از دعوای سگ‌ها بودم که مکرر در مکرر در کوچه‌های استانبول دیده می‌شود. سگی در قلمرو دیگر سگ‌ها پرسه می‌زد، به حقوق آن سگ‌ها تخطی کرده استخوانی را ربوده بود. در یک لحظه غوغایی برپا شد، همه سگ‌های آن منطقه به پا خاستند و فریاد اعتراض برکشیدند و سگ و غریبه را تا مرز قلمرو خود دنبال کردند. در این جا سگ متجاوز عده‌ای از دوستان خود را دید، آن‌ها را صدا کرد و آنان نیز به یاری‌اش شتافتند و همان طور که گذشتم مشاهده کردم درگیری بزرگی آغاز شد.

آن دست پیدا کنند، وارد شود؟ اگر با یک لباس اندکی تمیزتر و کلاهی اندکی برتر از کلاهشان ظاهر می‌شدی یا سوار بر اسبی بودی در حالی که آنان خرسوار می‌شوند آن وقت شاید، حرفی نبود، می‌گفتند ماهرتر از ما بود و بهتر از ما خرده فروشی کرد. اما تو آن‌ها را با آن جامه‌های باشکوه، چپق میناکاری شده، خیل خدمه، اسب با زین و یراق فراتر از همه با آن تکبر و حال و هوایی که به خود گرفته بودی که در خارج از تحمل آنان بود کینه آنان را برانگیختی و فوراً همه تلاش خود را به کار گرفتند تا اگر بتوانند تو را به سطح خود بازگردانند. معلوم است آنان در گوش برادران زنت زمزمه کرده‌اند که تو تاجر بغدادی نیستی، بلکه پسر یک سلمانی اصفهانی، و خرده فروشی دوره گرد هستی، آنان بدون تردید همه رشته‌هایی که برای ازدواج با همسرت رسیده بوده‌ای پنبه کرده‌اند و معلوم است که با شوق تمام نجیب زاده بودند و تجارت کلاه‌های در بخارا و کشتی‌های در چین را به تمسخر گرفته‌اند. اگر به عنوان حاجی بابای اصفهانی نه حاجی بابای ترک به سراغم می‌آمدی، به تو هشدار می‌دادم که از نمایش بی‌شمر خود دست برداری و خود را به رخ هم میهنانت نکشی، اما متأسفانه کار از کار گذشته بود و حالا تنها کاری که می‌شود کرد این است که از گذشته عبرت بگیری برای آینده. بعد از این سخنان دیگر بار چپق به دست گرفت و با قدرتی مضاعف از آن مکید.

گفتم: "این حرف‌ها همه درست، گذشته‌ها گذشته و باید با آن کنار آمد اما هر چه باشد من مسلمانم و عدالت همان طور که برای دیگران هست، برای من هم باید باشد. هرگز نشنیده‌ام که زنی شوهرش را از خانه بیرون کند، هر چند که خلافتش ممکن است اتفاق افتد و هنوز نمی‌توانم بفهمم چرا من به عنوان یک مسلمان باید به خانه‌ای دعوت شوم و مانند سگی از آن خانه رانده شوم، صرفاً به این دلیل که زن هوس بازی صبح

می‌خواهد و شب می‌راند. در این شهر مسلمان نشین، قاضی و مفتی و شیخ الاسلام فراوان است و چرا نباید به آنان پناه برم؟ به آنان از بیت المال داده می‌شود تا عدالت برقرار کنند، پس چرا بی‌کار نشسته‌اند و تسبیح می‌گردانند، زمانی که چنین بی‌عدالتی‌ای رخ داده است آیا نباید زمین به نظم برخیزد؟"

پیرمرد گفت: "حاجی دیوانه شده‌ای که فکر دادخواهی از بیوه و خویشان یکی از قدرت‌مندترین امرای این شهر به سرت زده است. آن هم کسی که مورد حمایت برادرانش است که دو تن از ثروتمندترین تجار استانبول هستند؟ تا حال کجا زندگی کرده‌ای که نمی‌دانی آن که پیش‌تر طلا دارد، از عدالت پیش‌تری برخوردار است و اگر مردی چون تو در برابر محکمه قاضی قرار گیرد، تا زمانی که طلا از او حمایت می‌کند می‌توانی هر قدر بخواهی به کتاب مقدس توسل جویی تا خسته شوی و از این سو به آن سو بدوی در طلب عدالتی که هرگز به آن دست نخواهی یافت."

گفتم: "ای محمد! ای علی! اگر جهان در واقع تا این حد بی‌حساب و کتاب است، پس حاجی بابا واقعاً معامله بدی کرده است و امیدوارم دوباره بازگردد به همان چوب قلیان فروشی‌اش. اما من همه چیز را به این سادگی‌ها رها نمی‌کنم می‌خواهم بروم برپام خانه فریاد کنم در ماندگی خویش را."

عثمان آفاکوشید تا مرا تسلا دهد، مرا واداشت تا به زندگی گذشته‌ام بیندیشم و ماجراهایی را که با هم داشتیم و آن زمان را که اسیر ترکمانان بودیم، به یادم آورد.

گفتم: "اما من ایرانی‌ام، (فکر تازه‌ای به سرم راه یافت) و نیز مسلمان، چرا باید به ظلم بک ترک رضا دهم و تسلیم شوم؟ در هر حال، ملتی

هستیم و برای خودمان سلاطینی چون نادر و کوروش و داریوش داشته‌ایم که نام ما را در سراسر جهان پرآوازه ساخته است. همین نادر پدر ترک‌ها را در هر کجا که آنان را یافت سوزاند. می‌روم سراغ سفیرمان و اگر او شرف داشته باشد و مردانگی، در طلب حق من بخواهد آمد. بله بله سفیر همسر مرا به من باز می‌گرداند (آه چه فکر خوبی!) و آن وقت می‌بینیم چه کسی می‌تواند دوباره او را از من باز پس بگیرد.

چنان از این فکر به شغف آمده بودم که دیگر منتظر نشدم بینم عثمان آقا در این مورد چه می‌گوید، بلکه فوراً از کاروان سرای، پر از نیرو و قدرت بیرون زدم تا نماینده شاه شاهان را که در ساعتی خوش یمن به نازکی به مأموریتی به این بندر آمده بود، ملاقات کنم.

فصل هفتاد و دوم

در تلاشی برای غلبه بر دشمنانش با شخصیتی آشنا می‌شود.
مختصری از شرح حال میرزا فیروز.

پرسان پسران در یافتن سفیر در اسکوئاری سکونت دارد و فوراً راهم را به طرف آن جاکج کردم و خوش حال بودم فرصت دارم تا در کشتی‌ای که به طرف اسکوئاری می‌رود فکرهايم را نظم و نسقی ببخشم بدین منظور شکوایه‌ای روشن و قوی عرضه دارم.

به محض خروج از کشتی، محل سکونت سفیر را پرسیدم. خیابان‌هایی که آکنده بود از خدمتکاران متعدد سفیر، مرا به یاد ایران انداخت (این جا بسیار متفاوت از محل سکونت ما بود) در همه جا زبان شیرین و ادا و اطوار ایرانی‌ها بود.

گرچه به گونه ترکان جامه پوشیده بودم اما از سخن گفتنم دریافتند من نیز یکی از ایشان هستم و بدون دشواری‌ای مرا به سوی ارباب خود هدایت کردند و به حضور ایشان رسیدم. قبل از تشریف اندکی دغدغه دیدار شخصیتی چون سفیر را داشتم؛ برای آن که بتوانم متناسب موقعیت سفیر صحبت کنم وارد گفتگو با یکی از نوکران او شدم که او نیز بی ملاحظه یک بند شروع به صحبت کرد و مقصود مرا به تمام برآورد.

نتیجه بررسی‌هایی که کردم چنین بود: "نام سفیر میرزا فیروز و زاده شیراز است از خاندانی محترم اما نه چندان صاحب نفوذ مگر از ناحیه مادری که دختر وزیر اعظم سابق بود که از قدرت بسیاری برخوردار بود، همان وزیری که شاه را بر تخت سلطنت نشاند. ازدواج با دختر خاله‌اش موجب شده بود که به خدمت دولت در آید، هر چند که پیش از این بنا به ماهیت شغلش سفرهای بسیاری کرده است، همین سفرهاست که موجب شد شخص شاه او را به دربارهای خارج گسیل دارد. به گفته گزارش‌گر من: "زود خروش است و زود جوش، با طبیعتی مهربان و بخشاینده، هر چند که در اوج خشم دست به خشونت نیز می‌زند. او از اهمیت موهبت خوش سخنی و نیکو گفتاری برخوردار است که همیشه مطمئن است او را از معرکه بی‌احتیاطی‌های کلامی که به کرات مرتکب می‌شود، خارج می‌سازد." با نوکران و همراهانش مهربان است ولی گاه به شدت نامهربان می‌شود. گاه اجازه می‌دهد هر چه مایلند بگویند و بکنند و در موداری، به شدت رفتاری سرد و خشک از خود نشان می‌دهد. اما در مجموع آدم قابل دستیابی است با رفتاری مقبول و خصوصیتی دل‌نشین و طبعی شاد و اجتماعی."

چنین مردی بود که به حضورش شرفیاب می‌شدم. به گونه همه ایرانیان در گوشه‌ای نشسته بود و در نتیجه توانستم تشخیص دهم چه قامتی دارد، اما فراخ سینه بود و سرش به گونه متقارن و متوازی بر شانه‌هایش بود با گردن ظریف و استوارش آمیزه‌ای از زیبایی را تشکیل می‌داد. و در همان حال جامه چسبیده به تنش، سینه‌اش را فراخ‌تر نشان می‌داد و چهره‌اش یکی از زیباترین چهره‌هایی بود که در میان هموطنان ایرانی خود دیده بودم، بینی‌اش عقابی، چشمانش درشت و پرنور، دندان‌ها و دهانش بی‌نظیر و ریشش محسوس و همه صاحبان محاسن، در یک جمله نمادی

برای کشوری که او را عرضه می‌دارد و از او بهتر نمی‌شد یافت. وقتی مانند دو مسلمان با یک دیگر خوش آمدگویی کردیم، او گفت: "ایرانی هستید؟"

گفتم: "بله موجب سربلندی من است."

گفت: "پس چرا چون مردم عثمانی جامه پوشیده‌اید. شکر خدا ما تاریخی داریم و کشوری که نباید از آن شرمند باشیم."

پاسخ دادم: "بله کلام جناب عالی صحیح است و من از سگ کم‌تر شده‌ام، زیرا حال و هوای ترکان را به خود گرفته‌ام. روزگaram به تلخی سیری شده و جگرآم آب شده است زیرا خود را درگیر ازدواج با این مردم منفور کردم و تنها پناهم خداست و شما بید."'

او گفت: "چه شده؟ بگو ببینم چه طور عثمانی‌ها توانسته‌اند بچه اصفهان را (از لهجه‌ات پیداست) حریف شوند؟ خیلی غریب است! ما این همه راه را آمده‌ایم از گه خود به آنان بخورانیم نه آن که گه آنان را بخوریم."

آن گاه کل ماجرا را از سیر تا پیاز برای او گفتم. هر چه پیش‌تر می‌رفتم، تعلق خاطر او را به این ماجرا بیش‌تر می‌دیدم. وقتی رسیدم به موضوع ازدواج او بیش‌تر شاق شد و شلیک خنده را سرداد آن گاه از ترتیبانی که برای ازدواج با همسرم فراهم آورده بودم، از مهمانی‌ای که داده بودم، از شکوه و جلالی که کسب کرده بودم همه و همه او را به نشاط آورد هر چه از تیرنگ‌هایی که به قول او به این گاوهای عثمانی باخته بودم بیش‌تر سخن می‌گفتم، بیش‌تر تعلق خاطر به ماجرای من می‌یافت به نوعی که به طور دایم سخن مرا قطع می‌کرد و گفت: "ای که گل کاشتی، اصفهانی، به خدا که عجب ناکسی هستی! اگر جای تو بودم بهتر از این نمی‌توانستم عمل کنم."

اما وقتی از رفتار هموطنان حسود و بخیل خود و صحنه پایانی در خانه خود و نیز از فریاد زدن و سخنان خویشان همسرم سخن گفتیم و وقتی از کلمات، نگاه و شیوه برخوردی که مرا اخراج کردند، بازگفتم، بر خلاف احساس همدلی و همدردی‌ای که انتظارش را داشتم چنان خنده‌ای سرداد و چنان به نشاط آمد که فکر کردم رگ‌های پیشانی‌اش پاره می‌شود و واقعاً به مخده‌ای در تکیه داده بود پیچ و تاب خورد.

گفتم: "اما آقای من! شاید این ماجرا و شرایطی که در آن هستم برای شما خنده‌درا باشد اما در عوض آن بستر گل که بر آن می‌آرمیدم اکنون بالشی در زیر سر ندارم. در عوض آن‌ها و جامه‌های مخملی که به تن داشتم، حتی حالا نمی‌توانم دعوی یک خر هم برای خود بکنم. و وقتی آن شکوه و تشریفاتی که داشتم به خاطر می‌آورم و آن جامه‌های گران قیمت، اسب‌های باشکوه خیل خدمتکاران و حمام‌های مرمرین، چقی‌هایم، فنجان‌های قهوه‌خوری‌ام و خلاصه چه بگویم، هر چیزی را که هر انسانی آرزویش را دارد با وضعیت کنونی‌ام مقایسه می‌کنم که فقیری بیش نیست، آن گاه متوجه می‌شوید که در چه محاصره‌ای افتاده‌ام و در قلب من جز خنده هر احساسی برانگیخته می‌شود."

سفیر همچنان از خنده به خود می‌پیچید و می‌گفت: "اما این عثمانی‌ها، این گاو میش‌ها! با این ریش‌های درازشان و کلاه‌های بزرگشان و کله‌های پوکشان، باور کرده‌اند همه آن چه این ایرانی باهوش و ذیل به آنان گفته و اگر یک ایرانی ناکس دیگر راز او را فاش نمی‌کرد، باز هم همین‌طور گاو میش باقی می‌ماندند."

سفیر گفت: "خوب حالا در این جا من چه می‌توانم بکنم. من نه پدر توام نه عمویت که مداخله کنم و مشکل ترا با همسر حل و فصل کنم و نه قاضی و نه مفتی‌ام که بین شما قضاوت کنم."

پاسخ دادم: "نه شما هیچ یک از این‌ها نیستید، اما پناه من هستید و نماینده ظل الله بر روی زمین و می‌توانید حق مرا به من بازگردانید و نگذارید یک آدم بی‌یار و یاور در این جا ستم ببیند."

گفت: "اما حاضری زنت را تصاحب کنی و در عوض جانف را سر این راه بگذاری؟ برای تو چه فایده‌ای دارد که بعد از بازپس گرفتن همه آن‌ها، جسدت را پیدا کنند؟ نه، نه، گوش خود را به من بسپار و به مشورت من توجه کن. لباس‌های ترکی را دور بینداز و دوباره ایرانی باش و وقتی خودت شدی، آن وقت در نظر می‌گیرم تا ببینم چه می‌توانم برای تو بکنم. مساجرای زندگی‌ات توجه مرا جلب کرد و هوش و استعدادت هم خوب است و معتقدم خیلی کارهای بهتری می‌توانی بکنی تا این که تمام روز بنشینی و چوب قلیان بفروشی و فکر دیگری در سر نداشته باش تا در بستری از گل سرخ بخوابی و سوار اسب‌های فریه شوی، در همین جا بمان و خودت را فعلاً یکی از کارکنان من بدان و هر وقت خواستیم تفننی کنیم بیا این جا و یک بار دیگر قصه زندگی‌ات را بگو."

با این سخن نزدیک‌تر رفتم، زانویش را به نشانه عرض ادب بوسیدم و عقب نشستم و نمی‌دانستم چه بکنم با این وضعیت نامشخص خود.

ماوریش با من سخن گفت.

از آن جاکه همه فکر و ذهن من در طول حیاتم، ساختن زندگی برای خودم بود، کم‌تر توجهی به مسائل و روی دادهای عمومی نشان داده بودم. درباره ملیت‌های جهان کم‌تر چیزی می‌دانستم، جز این که ما ایرانی هستیم و آنان ترک هستند. از چینی‌ها، هندی‌ها، افغان‌ها، تبارها، کردها و عرب‌ها فقط نامی می‌دانستم و نیز می‌دانستم که آفریقاییان نژادی متفاوت با ما هستند، چه بردگانی، در خانه‌هایمان بودند. از فرنگی‌ها، روس‌ها را می‌شناختم (اگر می‌شد نام فرنگی بر آنان گذارد) که از آنان ما در ایران شناخت کافی نمی‌داشتیم و همچنین نامی از انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها شنیده بودم و وقتی به استانبول رسیدم، شگفت‌زده شدم که ملت‌های فرنگی بسیار دیگری غیر از آن سه ملیت که نام بردم وجود دارد، اما از آن جاکه مشغول به امور زندگی خود بودم کم‌تر توجهی به این امور داشتم.

حال که در مصاحبت سفیر بودم، اندیشه من چرخش جدیدی کرده بود و حرف‌هایی را می‌شنیدم و گفتگوهایی در پیرامونم صورت می‌گرفت که از آن‌ها سر در نمی‌آوردم و بیش از پیش مرا کنج‌کاو و پرسش‌گر می‌ساخت. ظاهراً از این که مرا به این امور علاقه‌مند می‌دید، خوشش می‌آمد و سرانجام مرا به طور کامل محرم رازهای خود گرداند. یک روز صبح نامه‌ای از او دریافت داشتم که مرا به دفتر خود فرا می‌خواند و در آن نامه آمده بود برای پاره‌ای گفتگوهای خصوصی حضور یابم. بدین ترتیب بعد از ورود به دفترش همگان جز مرا مرخص نکرد.

مرا دعوت به نشستن کرد و با صدایی آرام گفت: مدت‌هاست می‌خواهم با تو صحبت کنم. همکاران من، بین خودمان باشد، فاقد آن

فصل هفتاد و سوم

به یاری سفیر می‌آید و محرم راز وی می‌شود.

همان گونه که شاعر می‌گوید: "احتیاج سوارکار پرتوانی است با مهمیزی تیز که یابوی لنگی را چنان کند که اسبی هیون نتواند آن چنان کند." ناامید و خشمگین و دل مرده بودم. از زندگی‌ای آرام و پر از لذت دل کنده و بار دیگر چاره‌ای نمی‌دیدم جز به این که برای فرار از گر سنگی پناه برم به زرنگی‌های خود.

با خود گفتم: "اگر خانه‌ای را از دست داده‌ام، در عوض دوستی یافته‌ام. نباید به حمایتی که وعده‌اش را به من داده، پشت کنم و چه بسا همان دست قدرت‌مند سرنوشت که مرا گام به گام در این مسیر پر پیچ و خم زندگی هدایت کرده، بی‌تردید یک بار دیگر مرا به ساحل نجات برساند، جایی که دیگر در مسیری که باید گام بگذارد، دغدغه‌ای و دل نگرانی‌ای نباشد."

تصمیم گرفتم به سفیر خود را نزدیک کنم و در خدمت او باشم. چه شادمان شدم که دریافتن تأثیر مثبتی در دیدار نخست بر او گذاشته‌ام و در دیدارهای بعدی تقویت شد. او مرا برای کسب اطلاعات و اخبار در خدمت گرفت و بی‌ریا در خصوص امور ملک داری و مسائل مربوط به

دانش و بینشی هستند که انتظارش را داشتیم. درست است آنان ایرانی هستند و از همه مردمی که در جهان اطرافمان هستند باهوش ترند، اما در امور دولت، هیچ سرشان نمی شود و بیش تر مزاحمت تا مزاحم در امری که من برای آن گسیل شده ام ولی شکر خدا ترا متفاوت از آنان دیدم. تو مردی هستی که می توانی ریش دیگران را به بازی بگیری و مغز استخوان را بمکی بدون آن که استخوان خراب شود و من یک چنین آدمی را می خواهم و اگر تو دل بیندی براستی به من و به شاه که سلطان سلاطین است، روی هر دوی ما سفید خواهد شد و به لطف تقدیر هر دوی ما سر بر آسمان خواهیم سایید.

گفتم: "آن چه در توان دارم در طبق اخلاص می گذارم. من غلام و نوکر شمایم و گوش خود را در دست شما می گذارم. دستور بده و فرمان صادر کن یا چشم و سر آماده به خدمتم."

سفیر گفت: "شاید نشنیده ای که در جهان این خبر شایع شده که مقصود من از این مأموریت خرید کنیز برای سلطان است و نظارت بر آموزش و رقص و موسیقی و گل دوزی آنان و خرید پارچه های ابریشمی و سایر کالاهای لوکس برای حرم سرای شاهی، اما این در واقع شیوه ای برای ایزگم کردن است، من سفیر یک چنین مقاصد ناچیزی نیستم، کار من مهم تر از این هاست و شاه ما که نگاه نافذش به قدرت و نفوذ برقی است، مرا به جهت هر امر پیش پا افتاده ای انتخاب نمی کند. او مرا برگزیده است و همین کفایت می کند. حال گوش جان بسپار چه می گویمت. همین چند ماه پیش، سفیری از اروپا به دربار تهران آمد و گفت او از طرف شخصی به نام بنایارت آمده است که خود را امپراتور فرانسه می داند، نامه ای آورده، آن را تقدیم شاه کرد. او چنان وانمود کرد که سفیر تام الاختیار است و سخنش، سخن اربابش است و اعمالش، اعمال

او و همچنین اظهار داشت، دستور دارد با ایران معاهده ای امضا کند. او در واقع خود را خیلی والا مقام نشان داد از دیگر کشورهای فرنگ به عنوان خاک زیر پای خود سخن گفت و حتی نامی از آن ها نبرد. او قول داد که فتوحات روس ها را در گرجستان از آنان باز پس گیرد، تغلیس، دربند و باکو و هر چه را که متعلق به ایران است به ایران بازگرداند. او قول داد هند را به تصرف ما در آورد و انگلیسی ها را از آن جا براند و خلاصه هر چه را که ما در طلبش هستیم، وعده داد که آماده است به ما بدهد. و حالا درست است که از ما فرانسوی ها یک چیزهایی شنیده ایم که خوش لباس و خوش سر و پز هستند اما هرگز شنیده ایم که چنین کارهایی را که سفیرشان می گویند، از آنان بر آید.

در مورد حمله آنان به مصر چیزهایی شنیده بودیم، چون قهوه و حنا، بر اثر این حمله، گران شده بود و در یادداشت های یکی از خان های عصر صفوی خوانده بودیم که در زمان شاه سلطان حسین سفیری از طرف پادشاهی به نام لویی به ایران آمد، اما این که این بنایارت کیست و چه گونه شاه شده، هیچ کس در ایران هیچ نمی داند و نمی تواند توضیحی بدهد. بازرگانان ارمنی که به کشورهای دیگر سفر می کنند تأیید می کنند که چنین شخصی به واقع وجود دارد و کلی زحمت و دردسر ایجاد کرده است و از حرف های آنان بود که شاه موافقت کرد سفیرش را به حضور بطلبد، اما این که مدارکی که او عرضه می دارد و به حروفی نوشته شده که کسی نمی تواند بخواند، درست است یا دروغ یا هر چه او می گوید مبتنی درستی دارد یا نه، کسی نمی داند؟ وزرای ما همه از کبیر و صغیر خبری در این مورد ندارند؛ سلطان (خدا حفظش کند) که بر همه آن چه در زمین و زمان روی می دهد واقف است، از این ماجراهایی خبر است و به جز یک ارمنی به نام کجا آباد که در شهری از فرانسه به نام مارسی به مدت

چهل روز محبوس بوده و یک نارس نامی که کیشی بوده و در دیر رهبانان، جایی در آن کشور می‌زیسته، دیگر کسی را در قلمرو سلطان سلاطین نداریم بتواند پرتوی افکند بر حجره‌های مغز ما و یا لافل به ما بگوید این بناپارت یا نماینده‌اش آدم‌های درستی هستند یا نه، آیا آمده‌اند کلاه از سر ما بردارند، یا جامه خلعت به تن ما کنند.

در هر حال این تردید ما به درازا نکشید زیرا وقتی کفار انگلیسی‌ای که بین ایران و هند تجارت می‌کنند و بعضی از ایشان در بوشهر اقامت دارند، خبر ورود این سفیر را شنیدند، آنان پیک‌ها، نامه‌ها و کسانی را فرستادند و کوشیدند مانع از پذیرش سفیر توسط سلطان شوند و سخت به دست و پا افتادند تا مانع از موفقیت سفیر شوند و همین امر موجب شد که فهمیدیم بین سگ‌های رقیب، کشمکش‌هایی است.

شاه گفت: "به تاجم قسم هر چه دارد رخ می‌دهد از طالع نیکوی ماست. این جا ما بر تخت خود نشسته‌ایم، در حالی که این اراذل از شمال و جنوب و شرق و غرب عالم با هدایای گران بها به پابوس ما می‌آیند. ترا به خدا بگذارید ببینند."

وقتی دربار شاهی را ترک می‌گفتم انتظار ورود سفیری از انگلیس را داشتند و نامه‌هایی که اخیراً دریافت داشته‌ام پر از وعده‌هایی است که در صورت پذیرفته شدن به حضور شاه تقدیم خواهد کرد، اما شاه قصد ندارد سفیر انگلیس را بپذیرد، مگر آن که خبری از من برسد، زیرا شاه مطلع است از این نوع سفرهای کشورهای اروپایی در استانبول فراوانند و هر یک از آنان سفیری در این کشور دارند و سلطان از سر درایت مرا به این جا فرستادند تا اطلاعاتی را که قویاً به آن‌ها محتاج هستیم برایش فراهم آورم و همه تردیدهایی که در ایران در خصوص انگلیسی‌ها و فرانسویان وجود دارد، بر طرف گردانم و دریابم همه آن چه آنان

می‌گویند راست است یا کذب.

سفیر گفت: "حالا حاجی من واقعاً دست تنها هستم و این کار مهمی است که حداقل پنجاه نفر را می‌طلبد. فرنگی‌ها از ملیت‌های مختلف تشکیل شده‌اند. به محض این که با یکی از این خوک‌ها وارد گفتگو شوم، خوک دیگری شروع به خرخر می‌کند و بعد آن دیگری و سپس آن دیگری تا این که دریابم چه گله عظیمی هستند، آنان، همان طور که پیش از این گفتم، کسانی که افراد مرا تشکیل می‌دهند و در این مأموریت مرا همراهی می‌کنند، مرد این کارها نیستند و چشم امید من به تو دوخته شده است و انتظار دارم بتوانی کاری انجام دهی. قاعدتاً تو باید با برخی از این کافران دوست شده باشی، نسخه‌ای از دستورات شاه را، به نو نشان می‌دهم و تو آن دستورات را در گوشه‌ای از مغزت حفظ می‌کنی و این دستورات راهنمای تو خواهد شد در خصوص آن چه می‌خواهیم کسب کنیم و برای این که اطلاعات مورد نظر گردآوری شود، روی طرحی که باید دنبال کنیم، فکر کن."

با این سخن مرا مرخص کرد و من او را با امیدهای تازه‌ای برای پیشرفت در مسیر زندگی ترک کردم.

خود را امپراتور آن کشور می خواند، کیست.

در وهله چهارم توجه شاه معطوف شده بود به خصوص به آن چه انگلیس خوانده می شد که در ایران زمین مدت های مدید است که به جهت پارچه ها، ساعت ها و قلم تراش های شان شناخته شده اند، مقرر شده بود که تحقیق شود چه خصوصیتی این بی دینان دارند آیا آنان در تمام طول سال در جزیره زندگی می کنند بی آن که به فشلاق بروند و یا در تابستان ها به ییلاق می روند و آیا بیش تر مردم انگلیس در کشتی زندگی می کنند و ماهی می خورند و اگر چنین است چه طور توانسته اند هند را به تصرف خود در آورند و این مسئله روشن شود که رابطه انگلیس و لندن چه گونه است، آیا انگلستان بخشی از لندن است یا لندن بخشی از انگلستان؟

در وهله پنجم به او دستور داده شده بود که خبر مشخصی بیاورد که این کمپانی چیست که این همه درباره آن حرف زده می شود، رابطه آن با انگلیس چیست، آیا کمپانی یک پیرزن است و یا مرکب از چندین پیرزن است. این که گفته می شود مانند لامای تبت هرگز نمی میرد درست است یا افسانه است. از او همچنین خواسته شده بود مشخص کند برخی جنبه های غیر قابل فهم حکومت انگلستان چیست.

در وهله ششم برخی اطلاعات دقیق در مورد ینگه دنیا قویاً مورد نیاز است و او باید بخش مهمی از توجه خود را معطوف به این نکته کند.

و سرانجام به او دستور داده شده بود تاریخ عمومی ای درباره فرنگی ها بنویسد و تحقیق کند ساده ترین روش برای منع ایشان از خوردن گوشت خنزیر و شراب کدام است و چه گونه می توان آنان را به ایمان راستین یعنی اسلام هدایت کرد.

با تعمق دقیق در این کاغذ، متوجه شدم به آسانی می توان به یاری

فصل هفتاد و چهارم

نخستین تلاشش در امور دولتی و سودمندی اش برای کارفرمایش.

به محض این که سفیر به من خلاصه ای از وقایع نامه را داد، به قبرستان مجاور رفتم تا با آرامش خاطر و بی دردسر آن را بخوانم. کاغذ را با دقت ناکرده در آستری کلاهم جای دادم و از آن جا که نقطه آغاز ورود به یک چنین شغل دولتی ای بود، مندرجات اصلی آن برای همیشه و در تمام عمرم در خاطرم مانده است.

سفیر در وهله اول در طلب کشف این امر بود که وسعت کشوری که فرنگستان خوانده می شود، چه میزان است و آیا شاه آنان که در ایران با نام شاه فرنگ خوانده می شود، براستی وجود خارجی دارد و پایتخت فرنگستان کجاست.

در وهله دوم به سفیر دستور داده شده بود بررسی کند فرنگیان چه تعداد اهل دارند آیا آنان به دو گروه شهرنشین و صحرائنشین چون ایرانیان تقسیم می شوند یا نه و خان آنان کیست و شیوه حکومتی آنان کدام است. در وهله سوم وسعت فرانسه چه میزان است و آیا آنان یک قبیله فرنگی هستند یا یک مملکت به شمار می روند و این بنا بر پارت کاسفر که

منشی رئیس افندی که در ایام عزت و شوکت با او دوستی صمیمانه‌ای به هم زده بودم، این اطلاعات را به دست آوردم. قهوه‌خانه‌ای را که او مکرر به آن جارت و آمد می‌کرد می‌شناختم و می‌دانستم در چه ساعتی می‌توانم او را در آنجا بیابم و اگر چه آدم چندان پرحرفی نبود، امیدوار بودم به هنگامی که قهوه‌اش را مضمضه می‌کند و چپش را چاق (به خصوص وقتی من چپ او را چاق کنم) چه بسا دلش باز شود و بتوانم اطلاعاتی از او کسب کنم.

سفیر با شادمانی گفته بود: "نگفتم این مهم از عهده تو بر می‌آید، نگفتم تو آدم باهوشی هستی؟ پس قبول کن که من آدم بی‌بصیرتی نیستم، یک نگاه نافذ می‌خواهد که در یک آن بفهمد قابلیت‌ها در کجاست و اگر این توانایی در من نبود، هرگز نمی‌توانستم به این منشی دست یابم، کسی که قادر است همه چیز را به ما بگوید و دستورات پناه عالمیان را مجری گرداند."

او آن گاه به من اجازه داد در صورت لزوم اگر در اطلاعاتی که منشی به من می‌دهد، اشکالی یافتم از سرچشمه یعنی شخص رئیس افندی کسب اطلاعات کنم.

در وقت مناسب به قهوه‌خانه رفتم و دوست خود را در آن جا یافتم. با ابراز دوستی صمیمانه به نزدش شتافتم و به پیشخدمت دستور دادم بهترین قهوه یعنی را برای ما که روبه روی یک دیگر نشسته بودیم آماده کند. در ضمن گفتگو، او ساعتی را از جیبش درآورد و من فرصت را برای طرح موضوع مغتنم شمردم.

گفتم: "این یک ساعت اروپایی است."

گفت: "بله، مثل این ساعت پیدا نمی‌شود."

پاسخ دادم: "عالی است، این فرنگی‌ها باید مردم فوق‌العاده‌ای باشند."

بله هستند، اما آنان کافرنند.

در حالی که چپ را از دهانم بر می‌گرفتم و بر لبان او می‌گذاشتم، گفتم: "ترا خدا در مورد آنان کمی اطلاعات به من بده. این فرنگستان کشور بزرگی است؟ شاه آن کجا اقامت دارد؟"

پاسخ داد: "دوست من چه می‌گویی، گفتم کشوری بزرگ؟ در واقع یک کشور بزرگ تحت حکومت یک شاه نیست بلکه دارای چندین شاه است."

گفتم: "شنیده‌ام که فرنگستان از چندین قبیله پدید آمده و هر قبیله نامی برای خود و رئیس متفاوتی دارد، با این حال باز هم یک ملت هستند."

اگر بخواهی می‌توانی آنان را ملتی واحد بخوانی و شاید هم همین طور باشد، زیرا همه آنان ریش می‌تراشند و لباس‌های تنگ به تن می‌کنند، همه‌شان شراب می‌نوشید و گوشت خنزیر می‌خورند و به پیامبر ما ایمان ندارند. اما بدیهی است که توسط شاهان متعددی اداره می‌شوند. بین چه تعداد سفیر در این جا هست که گله‌گله سر بر آستان سلطان عثمانی می‌سایند. از این سگ‌ها در این جا فراوانند، باید از کثافتی که آنان تولید می‌کنند به خدا پناه برد.

او اطلاعات خود را با این سخن آغاز کرد: "اما چرا خودت را به زحمت می‌اندازی آنان همه از یک خانواده سگ‌اند و اگر بهشت و جهنمی وجود داشته باشد و ما به قرآن خود معتقد باشیم، همه آنان در یک آتش جهنم می‌سوزند. اما صبر کن" و شروع کرد با انگشتانش شمردن: "اولاً نمسه‌ها، همسایه‌های ما یعنی همین کفار اترشی هستند، یک طبقه بی‌صدا و اهل دود هستند که برای ما پارچه، فولاد و ظروف بلور می‌فرستند و شاه آنان از نژاد بسیار قدیمی کفار است؛ او برای ما،

نماینده‌ای فرستاده است که به هزینه ما می‌خورد و می‌پوشد.

"بعد می‌رسیم به کفار مسکویی که نجس‌ترین و ملعون‌ترین مردم باشند. سرزمین آنان بسیار بزرگ است به نوعی گفته شده که یک کرانه سرزمین آنان همیشه در زیر برف مدفون است، حال آن که کرانه دیگر در زیر آفتاب داغ و سوزان. آنان دشمنان واقعی ما هستند و وقتی آنان را می‌کشیم می‌گوییم ماشاءالله. مردان و زنان‌شان به نوبت حکومت می‌کنند، اما خیلی شبیه ما هستند چون مکرراً چون ما حاکمان خود را می‌کشند." بعد می‌رسیم به پروس‌های کافر که آنان نیز سفیری در این جا دارند. خدا می‌داند این سفیر برای چه این جاست، چون ما نیازی به یک چنین حشرانی نداریم، اما شما می‌دانید درهای امپراتوری عثمانی به روی سگان نیز باز است، همان گونه که به روی دوستان واقعی گشوده شده است. چنان که باران رحمت الهی که باریدن می‌گیرد، بر هر دو یک سان می‌بارد.

"بعد که را بگویم؟ صبر کن ببینم دو ملت کافر کیش دیگر در شمال وجود دارد یکی دانمارکی‌ها هستند و دیگر سوئدی‌ها. آنان قبایل کوچکی هستند و چندان قابل آدم به شمار نمی‌روند، اگر چه گفته شده که شاه دانمارک، مستبدترین شاه فرنگ است، حتی هیأت مشاوران نیز ندارد که با آنان در امور خود مشورت کند. سوئدی‌ها هم به جنون معروفند، یک بار دست به جنگی خونتین در اروپا زدند. برای آنان مهم نبود با که می‌جنگند، فقط می‌خواستند بجنگند و پادشاه آنان با همین طبیعت جنگ جویانه‌اش به مرزهای ما مانند حیوانی وحشی هجوم آورد و وارد خلیج شد و ما هم اسیرش کردیم. به جهت همین وضع بود که با این ملت و خصوصیات آنان آشنا شدم در غیر این صورت، به لطف خدای تبارک نیازی نداریم بدانیم حتی این‌ها وجود دارند یا خیر.

"یک ملت کافر کیش دیگر را نام می‌برم و آن فلمینگ‌ها^(۱) هستند، کودن و سنگین و روستایی صفت، حکم ارامنه ما را دارند در میان ما همه فکر و ذکرشان مال اندوزی است و جز با ثروت و پول به چیز دیگری نمی‌اندیشند. آنان یک سفیر چرتی به کشور ما فرستاده بودند تا درباره پتیر و کره و ماهی نمک سود شده با ما مذاکره کند، اما از زمانی که بناپارت پیدا شده، حکومت آنان از هم پاشیده شد. بگذار به حال خودشان باشند تا یک دیگر را بدرند. این بناپارت برای خودش یلی است و نباید او را دست کم گرفت در حد نادر شاه ایران و شاه سلیمان ماست." در این جا من منشی را از سخن گفتن باز داشتم و چسبیدم به این نام و گفتم: "در مورد این بناپارت بگو، چون شنیده‌ام کافر بی‌بدیل و شجاعی است." مصحح من گفت: "چه می‌توانم بگویم، جز این که زمانی کسی به شمار نمی‌رفت و فقط یک نظامی بود و اکنون سلطان ملت بزرگی است و بر همه فرنگی‌ها حکومت می‌کند؟ او همه تلاشش را کرد که با تصرف مصر و اعزام نیروهای بسیار متعرض ما نیز بشود، اما فراموش کرده بود که تیغ مؤمنان راستین تیز و برنده است و سرانجام عقب نشینی کرد، هر چند که عده‌ای از مملوکان را ترسانند و بادیه نشینان را آواره کرد." گفتم: "مگر قبیله کافرائی وجود ندارد که انگلیسی خوانده می‌شوند؟ مردمی که عجیب و غریبند که در جزیره زندگی می‌کنند و قلم تراش می‌سازند؟"

- درست است آنان نیز از جمله فرنگیان هستند و ایشان سالیان سال بر آستان امپراتوری ما سرساییدند. آنان در نظر ما و سلطان عالی جاه ما بهترین هستند. آنان دارای کشتی‌های عظیمی هستند و در ساعت سازی و پارچه باقی بی‌مثالند.

اما در مورد حکومت آنان، نشنیده‌ای که در کنار سلطان خود یک چیز دیگری نیز دارند.

بله اطلاعاتی که گرفته‌ای درست است، اما از کجا می‌توانیم این ظرافت‌ها را بفهمیم و بدانیم این دیوانه‌ها چه طور مردمی هستند؟ درست است آنان شاه دارند، اما شاه آنان را با این نام خواندن، مسخره است. آنان به شاه خود غذا، پوشاک و مسکن داده‌اند و مقرری سالانه‌ای برای او تعیین کرده‌اند و همه تشریفات شاهی را برای او فراهم آورده‌اند و او را چون ما با کلمات زیبا و عناوین والا خطاب می‌کنند اما یک مشت مجلسیان نیز هستند که قدر نشان از شاه هم بیش‌تر است، او جرأت ندارد حتی یکی از وزرای خود را فلک کند به جهت خطایی که مرتکب شده است، حال این خطا هر چه می‌خواهد باشد در حالی که یک مجلسی اگر اقتضا کند گوش نیمی از مردم شهر را می‌برد و نازه پاداش هم دریافت می‌کند و تشویق هم می‌شود.

نازه یک مجلسی دارند که نیمه هر سال دیوانه‌ها در آن جمع می‌آیند به منظور دعا با یک دیگر. اگر یک گروه بگویند "سفید"، گروه دیگر فریاد می‌زنند "سیاه" و بر سر هر مسئله عادی کلی دعا دارند، در حالی که همان مسئله را مفتی ما در تمام طول سلطنت یک مسلمان با یک جمله تمام می‌کند. خلاصه در این مجالس هیچ امری بدون های و هوی تمام نمی‌شود، خواه سرزدن یک شورش و طاعنی و مصادره اموال او باشد یا مسائل کوچک دیگری. پس چه چیز را باور کنیم؟ خدای بزرگ و حکیم بر برخی ملت‌ها شعور و عقل عنایت کرده و به برخی دیگر حماقت. قربان خدا و پیامبر خودمان که ما زاده نشده‌ایم که این کثافت‌ها را بخوریم و می‌توانیم چنین هایمان را در آرامش در سواحل بسفر زیبایمان دود کنیم.

گفتم: "عجب سخنان غربی می‌گویید که درباره آن‌ها هیچ نشنیده بودم. نمی‌توانم باور کنم سراسر هندوستان متعلق به آنان است و نازه پیر زنان بر آنان حکم می‌راند."

پاسخ داد: "هر چه از کارهای آنان بشنوم حیرت نمی‌کنم، برای این که درباره حماقت‌های آنان بسیار شنیده‌ام. اما این که پیر زنان بر آنان حکم می‌راند چیزی به گوشم نخورده است. خدا می‌داند، شاید هم همین طور باشد. چرا که از دیوانگان کارهای شگفت بعید نیست."

پس از مکثی گفتم: "آن چه را که گفتم همه ماجرا بود یا در مورد این کفار حرف‌های دیگری وجود دارد؟ به محاسنت سوگندت می‌دهم که برایم بگویی چون چه کسی فکر می‌کرد در جهان یک چنین مردمانی نیز وجود داشته باشند."

او لحظه‌ای چند فکر کرد و گفت: "آه یکی دو سه کشور دیگر نیز وجود دارد که فراموش کردم درباره آن‌ها چیزی بگویم. اما راستش آن‌ها چندان شایسته ذکر نیستند. آن‌ها اسپانیایی‌ها، پرتغالی‌ها و ایتالیایی‌ها هستند که خوک‌هایشان را می‌خورند و تمثال‌هایشان را می‌پرستند، اما در واقع در میان فرنگیان اهمیت چندانی ندارند اولین آن‌ها را ما به جهت پولشان می‌شناسیم. دومین آنان برای ما یهودی می‌فرستند و سومین آنان انواع درویش‌ها و قلندران را صادر می‌کنند که مقادیر زیادی پول به خزانه امپراتوری ما می‌فرستند به جهت کلیساهایی که می‌سازند و برای گرفتن اجازه به صدا آوردن ناقوس‌هایشان. من باید از باب هم یاد کنم که خلیفه فرنگی هاست و در ایتالیا زندگی می‌کند و دست از تلاش بر نمی‌دارد تا کافران مرتد را به دین بازگرداند، اما ما به مراتب موفق‌تر از آنان هستیم و با آن که کفار برای پذیرش دین ما باید ابتدا آن درد را تحمل کنند، باز هم تعداد بیش‌تری به دین ما روی می‌آورند.

گفتم: "یک سوال دیگر هم باید بکنم و آن وقت دیگر حرفی برای گفتن ندارم. آیا در مورد ینگه دنیا چیزی می‌دانی؟ چون آن قدر حرف‌های ضد و نقیض شنیده‌ام که دارم پیلای پیلای می‌خورم؟ چه طور آنان به آن جا دست یافتند، از زیر زمین یا راه دیگری؟"

منشی گفت: "ما با آنان داد و ستد چندانی نداریم و در نتیجه درست آنان را نمی‌شناسیم. بدیهی است برای رسیدن به آن جا، باید از آب عبور کرد، برای آن که کشتی‌های دنیای جدید در این جا دیده شده است." منشی آهی کشید و گفت: "دوست من آنان همه کافر هستند، کافر مثل مردمان دنیای قدیم و به لطف خدا همه آنان در یک تنوره نابود می‌شوند."

با دریافت این نکته که منشی اطلاعاتش ناقص است، از پرسیدن دست کشیدم و با سفارش قهوه و تجدید قلیان به موضوعات دیگر پرداختم. آن گاه از یک دیگر جدا شدیم، اما قرار ملاقات‌های بعد را هم گذاشتیم.

فصل هفتاد و پنجم

حاجی بابا تاریخ اروپا را می‌نویسد و همراه باسفیر به ایران مراجعت می‌کند

با دست پر از اطلاعات به نزد سفیر بازگشتم و بسیار خوش حال از موقعیتی بودم که از نخستین تلاش دیپلماتیک خود کسب کرده بودم. او نیز از اطلاعاتی که گردآورده بودم بسیار خشنود شد و تازمانی که در استانبول بودم، همه روزه مرا در جستجوی خبر و اطلاعات به هر سوی می‌فرستاد، تا این که هر دوی ما به این نتیجه رسیدیم آن قدر اطلاعات گرد آورده‌ایم که بتوانیم تصویری از تاریخ عمومی اروپا ترسیم کنیم که مرکز عالم دستور آن را به سفیر داده بود که در بازگشت به ایران چنین تاریخی را باید عرضه دارد. در تدوین این تاریخ کوشش خود را به کار گرفتم ابتدا پیش نویسی تهیه کردم و به دست رئیس خود دادم به جهت اصلاح آن و او آن مطالب را با جرح و تعدیل‌ها و حذف بخش‌هایی که ناممکن و نامتحمّل می‌نمود و افزودن مطالبی به منظور تقویت پاره‌ای ضعیف‌ها پیراسته گردانند، آن گاه آن را به خوش‌نویسی داد تا با خط خوش بازنویسی کنند. تا این که سرانجام مجلّدی زیبا از آن پدید آورد. نذهیب و تشعیر بر آن نهاد و در پارچه‌ای ابریشمی و ساتن جای داد و

آن‌گاه سفیر پذیرفت که اکنون این کتابچه شایستگی آن را دارد در اختیار شاه قرار گیرد.

میرزا دیگر به این نتیجه رسید به هدف مأموریت خود نایل شده، آماده بازگشت به ایران شد و اظهار داشت نه تنها قصد دارد مرا با خود به ایران بازگرداند، بلکه در نظر دارد به محض این که به ایران بازگشتم و به تهران رسیدیم مرا به خدمت دولت درآورد. او گفت: کسی که تا این حد با امور زندگی اروپاییان آشناست، در مواجهه با سفرای کافران که اکنون در ایران به سر می‌برند، سودمند است.

او نمی‌توانست بهتر از این تدبیری برای من بیندیشد، چه بعد از رفتار ناجوانمردانه عثمانی‌ها با من، از هر چیزی که به آنان مربوط می‌شد، بی‌زار و متنفر بودم. شهرهایشان در نظر زشت می‌نمود و هرگاه به شکرباب می‌اندیشیدم، قلبم از خشم به خروش می‌آمد. اکنون از ماجرای من با ملا باشی تهران زمان زیادی سپری شده بود. تا آن جاکه شنیده بودم، مدت‌ها پیش ملانادان را جلوی لوله توپ گذاشته بودند و بیوهای را که رها کرده بودم در دست کرده‌ها، هرگز به تهران بازنگشته بود، بنابراین به این نتیجه رسیدم وقت آن است به سلامت خودی در تهران نشان دهم با وجود این استدلال‌ها، تازه اگر هم شناخته شوم چه کسی جسارت آزار مرا دارد، از همه جهت حمایت می‌شوم زیرا با دولت مردان سرکار دارم؟ فرمانده نسقچیان با بازداشت ملانادان اسب و جهاز را باز پس گرفته بود و گمان می‌رفت عبدالکریم صدتومانی هم به سرتوشت خانم اربابش مبتلا شده باشد، چون مدت‌ها بود از او نیز خبری نبود، بنابراین ترسی نداشتم که او صدتومان خود را مدعی شود. بنابراین از بازگشت به تهران چه ترسی داشته باشم؟ خطری در پیش روی نمی‌دیدم و اگر معلوم شود که نوکر شاه هستم، اگر صدها بار جرمم از این سنگین‌تر باشد، می‌توانم کلام را بالا

بگذارم و در سراسر امپراتوری آزادانه رفت و آمد کنم، بی آن که کسی متعرض من شود.

با این افکار به سرعت تدارک لازم را دیدم تا سفیر را همراهی کنم. اما قبل از عزیمت به ایران، تصمیم گرفتم سری به هم میهنانم در کاروان سرای بزم تا با نشان دادن فرصت مغتنمی که برآمده پیش آمده بود، یادی به غیغب اندازم و نمایش رقت انگیز بار آخر دیدار از کاروان سرای را جبران کنم. با قبول اندکی زحمت به آنان قهماندم من با سفارت ارتباط دارم و دیگر برای تحقیرهای آنان تره خرد نمی‌کنم و شخصی با آن چنان موقعیت و جایگاهی برای من چنین احترامی قائل است و در این شرایط که هستم نیازی به توجه کسی ندارم، هر کلامی که اکنون می‌شنیدم، آغاز می‌شد با جملات و عباراتی چون: از تصدقی شر شما؟ از مرحمتی شما؟ ان شاء الله سایه شما کم نشود و تعارفات دیگری که هرگز تمامی نداشت. اگر کسی این تعارفات را می‌شنید، هرگز کسی نمی‌توانست باور کند من همان شخصی هستم که همین کم‌تر از دوماه پیش این چنین مرا به تمسخر گرفتند، بلکه بالعکس ممکن بود مرا به جای کسی بگیرد که احکام مرگ و زندگی آنان را صادر می‌کند. اما وقتی اجازه مرخص شدن از عثمان را گرفتم، متوجه شدم او تغییر نکرده و هر کلامی که بر زبان می‌راند نشان می‌داد محبتش نسبت به پسر سلمانی اصفهانی، همان احساسی است که موجب شده بود تاکنون با من چنین رفتار کند. هنگامی که از من جدا می‌شد گفت: "برو پسر، اعم از این که اسیر ترکمانان باشی یا عابد و زاهد با فروشنده چوب قلیان یا یک آقای ترک با یک میرزای ایرانی، هر که می‌خواهی باشی، همیشه دعایم بدرقه راحت است و ان شاء الله خداوند نگاهدار و نگاهبان تو باشد، به هر کجا که می‌روی."

پس از آن که دیدارهای رسمی سفیر و تشریفات و مراسم خاتمه

یافت و سفیر با مقامات ترک خداحافظی کرد، سفیر اسکوناری را با گروه کثیری از هم میهنان خود ترک گفت که آنان تا یک فرسنگی راه ایران سفیر را بدرقه کردند. سفر ما پر آرامش بود در طول راه حادثه قابل ذکر رخ نداد و در ایروان خبر روز را شنیدم، هر چند ناقص. اما در تبریز محل حکمرانی عباس میرزا نایب السلطنه، با سئوالاتی مواجه شدیم که این سئالات کشور و دربار را به خروش می آورد. موضوع اصلی رقابت بین سفرای فرانسه و انگلیس بود. هدف سفیر فرانسه که اخیراً از سوی شاه پذیرفته شده بود، دور کردن سفیر انگلیس از دربار بود که هنوز دستش به پایه تخت شاهی هم نرسیده بود.

نقل قول ها و اقوال مختلفی بر سر زبان ها بود در مورد اقداماتی که توسط آنان صورت گرفته تا به هدف های خود برسند و همه مردم ایران با مشاهده کفار در این فکر بودند اینان همه راه را از کشورهای مختلف با این همه زحمت آمده اند در حضور مؤمنان راستین بر سر و کول یک دیگر بزنند، در برابر مردمی که قطعاً آنان را تحقیر و تمسخر کرده دست کم خواهند گرفت.

سفیر فرانسه از طریق تحمیل خواسته هایش به طور پیوسته قدرت، حاکمیت، عظمت و زعامتش را بر همه کشورهای اروپا مطرح می کرد و هر لحظه از ابوهی نیروهایی سخن می گفت که می توانست به میدان نبرد آورد.

در قبال این سخن ها گفته شد. "همه این ها ممکن است درست باشد، اما به ما چه ربطی دارد؟ همه امپراتوری های تحت فرمان شما، چه ارتباطی به ما دارد؟ فرانسه کجا؟ ایران کجا؟"

سفیر فرانسه پاسخ گفته بود: "اما می خواهیم هند را فتح کنیم و از دست انگلیس بیرون آوریم و می خواهیم از طریق کشور شما به آن

قلمرو دست یابیم."

شاه در پاسخ گفته بود: "به ما چه ربطی دارد؟ شما ممکن است هند را بخواهید اما دل ما برای آن که نیروهای شما خوش باشند، نمی تپد."

اما در عوض گرجستان را برای شما پس می گیریم، سلطه شما را بر نفیس مسلم می سازیم و مانع از مزاحمت های بیش تر روس ها برای شما می شویم.

شاه گفته بود: "خوب حالا این شد یک چیزی. وقتی تأثیر مداخله شما را شنیدم و دیدیم که یک روس هم دیگر در قفقاز نمانده است، آن گاه با شما دو معاهده امضا می کنیم. تا آن زمان نمی توانیم اجازه عبور نیروهایمان را از کشورمان بدهیم و نه رابطه مان را با دوست دیرینه مان، انگلیس قطع می کنیم."

از سوی دیگر سفیر انگلیس گفته بود: "فرانسه جز آزدن و ایجاد مزاحمت برای ما قصد دیگری برای ورودش به ایران ندارد، از شما می خواهیم آنان را از خود برانید."

شاه گفته بود: "چرا این کار را نکنیم. این رفتار خلاف آیین میهمان نوازی ماست، دروازه های قصر ما به روی هر کس که خواهان دیدار ما باشد گشوده است."

اما سفیر پافشاری کرده بود: "شما باید یکی از ما را برای خود حفظ کنید و بین ما یکی را انتخاب کنید یا دوست باشید و فرانسویان را برانید و یا بپذیرید که دشمن ما هستید و دشمنی ما را تحمل کنید."

شاه در پاسخ گفت: "چرا باید برای خشنودی خاطر شما، با دیگران دشمنی کنیم، ما می خواهیم با همه کشورهای جهان مراقت و مراودت داشته باشیم."

سفیر انگلیس سخن خود را پی گرفته بود: "اما ما یار شما و تقویت

کننده نیروهای شما هستیم و به شما پول می‌دهیم.

شاه گفته بود: "خوب این شد یک چیزی. اما آن حمایتی که وعده‌اش را می‌دهید و آن پول‌هایی که می‌خواهید بدهید، چه وقت انجام و چه وقت پرداخت می‌شود؟"

وقتی تبریز را ترک گفتیم اوضاع تقریباً این چنین بود و از آن جاکه در تهران بی‌صبرانه در انتظار سفیر ما بود، ما مدت زیادی نزد نایب السلطنه نماندیم و با شتاب سفر خود را پی گرفتیم.

در مسیر تهران در صبح ورودمان به سلطانیه صف طولی از سواران را با بارونه دیدیم و تشخیص دادیم آنان ایرانی نیستند و وقتی نزدیک‌تر شدیم دریافتیم فرنگی‌اند، که با مهماندار شاه همراهی می‌شوند و به ما گفته شد این سفیر فرانسه است که در حال بازگشت است؛ به آنان در کمال ادب گفته شده کشور ما را ترک کنند و به علاوه اضافه کردند که به زودی سفیر انگلیس جای آنان را می‌گیرد.

این واقعه نشان داد که در دربار بین رقبا چه گذشته و اعلیٰ حضرت طرف چه کسی را گرفته است و ظاهراً شاه شاهان به بازار خوبی دست یافته است. سفیر ما در شگفت بود که چه طور قبل از ورودش به تهران چنین تصمیمی اتخاذ شده است، چه او با دستی پر و اطلاعات کافی در مورد کشورهای اروپایی به دربار باز می‌گشت. اما سفیر ما می‌دانست که هر معضلی به آسانی با ارتباطات رفع می‌شود، بخصوص زمانی که زبان فصیح پول به کار گرفته شود، چه سخن شیخ سعدی را باید به خاطر آوریم که می‌گوید: "بگذار فقط پول ظاهر شود و آن گاه همه به تعظیم سرferود آورند چنان که در کفه ترازو بر شمش طلا بر آهن سنگینی می‌کند."

خوشحال بودیم از این که فرصتی دست داده که سلوک ملتی را شاهد

باشیم که اخیراً دربارهٔ آنان بسیار شنیده بودیم و وقتی روزی را با آنان در آن جا گذراندیم، رئیس من در معرفی خود به سفیر فرانسه کوتاهی نکرد. بدیهی است که انتظار داشته باشیم آنان را بی روحیه و افسرده و بدخلق ببینم، چه از بازگناه مرکز عالمیان رانده شده بودند، اما جای شگفتی است که بگویم خلاف آن بود. ایران هرگز چنین مجانبی به خود ندیده بود. آنان می‌خواندند و می‌رقصیدند و شوخی و تفریح می‌کردند، در تمام روز. همه همزمان سخن می‌گفتند، یکی بلندتر از دیگری، بی آن که حرمت مقام بالاتر را رعایت کند، گویا همه آنان همدیف بودند. بی ملاحظه بر فرش‌های ما با کفش قدم می‌گذاشتند و وحشتناک‌تر این که روی فرش آب دهان می‌انداختند.

از آن جاکه اندک شناختی از آنان داشتم و با توجه به رنجی که کشیده بودم تا اطلاعاتی درباره آنان کسب کنم، کوشیدم دربارم آیا قرابت و نسبتی بین زبان ما و زبان آنان وجود دارد، اما یک کلمه هم نفهمیدم، به هر حال سعی کردم چیزی از زبان آنان بیاموزم و کوشیدم کلماتی را که بیش‌تر بر زبان می‌آوردند یادداشت کنم. این کلمات عبارت بودند از *L'Empereur, Paris, sacré*.

در مجموع از آنان خوشمان می‌آمد. احساس می‌کردیم می‌توانیم خصوصیات مشابهی بین آنان و خودمان بیابیم و در این فکر بودم که اگر این کافران در دنیای دیگر به دوزخ نیز فرستاده شوند، باز هم در آن جا به جای ناله و شیوه که چرا چنین سرنوشتی نصیب آنان شده است باز هم با همین روحیه شاد آنان را خواهیم دید که در سلطانیه می‌بینم.

ما صبح بعد، از آنان جدا شدیم، خندان و گپ‌زنان و فریادکشان از شادی بودند و ما آکنده از اضطراب و ترس که چه گونه سفیرمان به حضور شاه شاهان پذیرفته خواهد شد.

پاسخ پرسش‌هایی را که با من مطرح می‌کردند با آمادگی قابل قبولی پاسخ می‌گفتم، اگر چه در پاسخ گفتن باید دقت می‌کردم تا ارباب خود را بی‌اعتبار نکنم، در نتیجه روزگار خود را در وحشتی مضاعف می‌گذراندم، وحشت از این که در صورتی که دریابند بیش از حد می‌فهم گوش‌هایم را از دست بدهم. در هر حال از آن جا که در کشور ما حتی یک نفر هم نبود که سخنان ما را نقض کند و به کلام ما چنان گوش می‌سپردند که گویی کلام، از آسمان نازل شده است و ما مصداق آن شاعر گم نام بودیم:

در دیار بی‌زبانان هر نو اکاید به گوش

گر چه صوت خر بود آوازه خنیاگر است

سفیر انگلیس روزی چند به تهران رسیده بود، قبل از ما و شرف یایی او به دربار شکوه‌مندترین مراسمی بود که یک سنگ کافر می‌تواند از سرباز پیامبر گرامی ما انتظار داشته باشد در حقیقت همه ساکنان شهر به جهت حرمتی که برای او قائل شده بودند، در شگفت شده بود. به نوعی که بعضی از ملایان اعلام داشتند رفتار با این افراد این چنین محترمانه به نوعی حرمت نهادن به کفر آنان است و ما را برای لعن و نفرین آماده می‌سازد. در جای جای مسیرش، پیش پایش گاو کشتند و در بسیاری جای‌ها در طول راه میان مردم شکر قند پخش کردند و در روز ورودش، اجازه داده شد که شیپور سان نواخته شود و همه این‌ها افتخاراتی است که به کسی اعطا نمی‌شود مگر به شاهزادگان خودمان.

آن گاه همه رسوم مهمان نوازی در اوج صورت پذیرفت. خانه‌خانی را از او گرفته به سفیر سپردند و هر ائانه و وسیله‌ای که مورد نیازش بود، از اطراف فراهم آورده، در آن خانه جای دادند تا باغی که در مجاورت

فصل هفتاد و ششم

توصیف مراسم پذیرش سفیر فرانسه به دربار

شاه، رئیس ما میرزا فیروز را با احترام بسیار پذیرفت از وی به جهت پاسخ‌هایی که برای پرسش‌های شاه در خصوص کشورهای اروپایی آماده داشت، خشنود شد. شاید هرگز کسی بهتر از میرزا فیروز نمی‌توانست این خلأ را پر کند. هر پرسشی را که شاه مطرح می‌کرد، او پاسخی آماده داشت. او گرفتار چهل و نادانی نبود و مشکلی نیز او را باز نمی‌داشت. عبارت «نمی‌دانم» در برابر شاه، گناهی نابخشودنی است و هرگز از لبان میرزا نوروز نگذشت. او در باب هر سخنی که مطرح شد با آن چنان قاطعیتی سخن گفت که مستمعان خود را متقاعد کرد، آن چه او می‌گوید سخن آخر است و در خصوص اروپاییان، کسی نمی‌توانست فکر نکند که او در میان آنان زاده و پرورده نشده است.

به محض آن که معلوم شد من در استخدام میرزا فیروز بوده‌ام تا «کسب خبر کنم» آن گونه که بین اروپاییان مرسوم است و من در نگارش تاریخ اروپا سهم داشته‌ام، من نیز به توبه خود از حرمتی برخوردار شدم که می‌دانم ساکنان آن سامان چه نوع مردمی هستند، اگر چه اعتماد به نفس من ابد آشیانه‌ای به اعتماد به نفس ارباب من نداشت، با این حال

خانه بود به خانه متصل کردند و به خزانه دار کل دستور داده شد اطعام غریبا و مساکین کند به هزینه خود و از دریاریان خواسته شد شال و لباس بیاورند تا خلعتی که در این مراسم رسم است، پیشکش شود. شاهزادگان و نجبا موظف شدند پیش کشی هایی بفرستند و فرمان عمومی ای صادر شد که سفیر و همراهانش مهمانان شاه هستند. در صورتی که کلامی گفته شود مطابق طبع ایشان نباشد، شاه رنجیده خواهد شد.

همه این الطافی که کسی ممکن است تصورش را بکند، بیش از حدی بود که قسمت ایشان باشد تا موجب رضای خاطرشان شود. اما در مقابل وقتی موضوع رسوم و آداب مطرح شد به مشکلات عذیده ای پیش آمد. سفیر آدم کله شق و یک دنده ای بود، نخست در مورد نشستن در حضور شاه در آن روز از نشستن روی زمین خودداری کرد و خواستار صندلی شد و سپس مقرر شد که صندلی چندان دور از تخت شاه قرار نگیرد. در وهله ثانی، در مورد کفش، او اصرار ورزید که کفش هایش به پایش باشد و بر روی سنگ فرش پا برهنه راه نرود و حتی حاضر نشد جوراب های قرمز مخصوص پذیرفته شدن به حضور شاه را به پا کند. ثالثاً در مورد کلاه هر چند که به او گفتیم بی کلاه در برابر شاه حاضر شدن بی حرمتی است اصرار ورزید که به هنگام تعظیم در حضور شاه، کلاه از سر برگیرد. و سرانجام در مورد لباس، بیش ترین کشمکش در گرفت؛ ابتدا گفته شد لباس های مناسب او و همراهانش برایشان فرستاده خواهد شد که با آن لباس ها خود و افرادش را بپوشاند (چه لباس هایی که اکنون به تن دارند به طرز مفتضحانه ای بدن نماست) تا در حضور شاه موقر جلوه کنند، اما او با تمسخر، این پیشنهاد را رد کرد. او گفت به حضور شاه با همان لباسی ظاهر خواهد شد که در کشور خود به حضور اعلیحضرتشان شرف یاب می شود و چون در ایران هیچ ایرانی ای وجود نداشت که بداند، سفرا به

هنگام حضور در دربار چه گونه لباس می پوشند، هیچ کس نمی توانست بگوید چه لباسی مناسب است، شاید سفیر (ایلچی) با پای جامه و شب کلاه به حضور می رسید و این مشکلی بود که ظاهراً راه حلی برای آنان وجود نداشت. وقتی این موضوع را در ذهن خود مرور کردم به خاطر آوردم در میان نقاشی های قصر چهل ستون اصفهان تصویرهایی از اروپاییانی وجود داشت که در روزگار شاه عباس به دربار آمده بودند، حتی در شهر مستقر شده بودند. به خصوص تصویری را به طور روشن به خاطر داشتم که شاه عباس خود حضور داشت و جامه آن سفیر مناسب موقعیتی بود که به حضور سلطان رسیده بود. فی الفور موضوع را با ارباب خود در میان گذاشتم و او نیز به وزیر اعظم انتقال داد و وزیر دستور داد، نسخه ای از آن تصویر بدون فوت وقت توسط بهترین نقاش اصفهان تهیه و ارسال شود به تهران.

به محض این که تابلو رسید، رسماً به ایلچی انگلیسی داده شد با این تذکر که شاه خشنود می شود او را با همین لباسی بپذیرد که ایلچی در برابر شاه ایران پوشیده است. انتظار می رود که همراهان ایلچی نیز دقیقاً بدین گونه لباس بپوشند.

با مشاهده این تصویر و شنیدن پیام، فقیه های کافران آن چنان برخاست که توصیف پذیر نیست. آنان گفتند آیا می پندارید ما میمون هستیم که باید این گونه لباس بپوشیم و آن چنان روی ناموافقی نشان دادند و آن چنان سرمستخانه بر رأی خود پافشاردند و بر شیوه لباس پوشیدن خود اصرار ورزیدند که سرانجام به آنان اجازه داده شد هر طور که می خواهند لباس بپوشند.

تشریف یافتگان به حضور شاه به مراتب بهتر از آن چه از چنین افراد نامتمدن و بی ادب انتظار می رفت، رفتار کردند و همه ما حیرت کردیم که

آدم‌هایی این چنین بیگانه با سلوک و اطوار ما، در چنین مراسم دشواری رفتار می‌کنند بی آن که کوچک‌ترین خطا و نادرستی‌ای از آنان سرزند. سلطان بر تخت زرین خود نشسته بود، جامه‌های پر شکوه بر تن که چشمان غریبه‌ها را خیره کرده بود و موجب شد اتباع و نوکران وی بگویند: جمشید است او؟ یا کی است او؟ داراب است او؟ یا انوشیروان است او؟ که باید با همین الفاظ خوانده شود؟ در سمت راست و چپ تخت شاهی شاهزادگان ایستاده بودند، زیباتر از الماس‌هایی که نگین شاهی را در میان گرفته باشند. در فاصله‌ای دورتر سه وزیر ایستاده بودند که ذخایر حکمت و خرد و مشورت نیکو بودند و آنان پشت به دیوار ایستاده بودند. داشتند، هر یک بخشی از تاج شاهی را در دست داشتند و در کنار آنان صف سه چشمان که می‌توان آنان را با فرشتگانی که نگاه‌بان سیارات هستند و فرود آمده از فلک پرستاره مقایسه کرد. در میانه این صحنه، فرنگیان ظاهر شدند با پاهایشان که مخفی نشده بود، کت‌هایشان که برش‌هایی تندی داشت و چانه‌های بی‌ریششان و لب‌های بی‌بروششان مثل پرندگانی بودند که بر شاخسارها نشسته چهچه می‌زدند یا. میمون‌های تبار یا هر موجود دیگری غیر از انسان که در جمع آدم‌هایی قرار گرفته بودند که جامه‌های نیکو و با شکوه به تن داشتند و آنان چنان بر زمین ایستاده بودند بی آن که کم‌ترین تأثیری پذیرفته باشند از شکوه و عظمت پادشاه بزرگ بلکه رفتار و حالات چهره آنان به ما می‌فهماند که خود را چون ماکامل و بی نقص می‌بینند.

سخن‌رانی‌ای که ایلمچی آغاز کرد، بیان‌گر ویژگی مردمی بود که او به نمایندگی از آنان آمده بود. سخنی بی‌پیرایه، خالی از تزاکت، نه چندان مطابق با حقیقت، گویی شتربانی است که قاطرچی‌ای را خطاب می‌کند و نامی از قبله عالمیان به میان نیاورد.

برای آن که تفاوت‌های بی‌حد و حصری که بین رفتارها و عواطف ما و این مردم وجود دارد باز نمایانده شود، نیاز به قلمی است که تا ابدیت بنویسد. برخی از حکمای ماکوشیده‌اند برای این رفتارها مبانی فلسفه بیافند و این رفتارها را با آب و هوای سرد و تاریک و بی خورشید آن سامان که اینان در آن جا پرورده شده‌اند نسبت دهند. چنان که گفته‌اند: "چه طور می‌توان انتظار داشت مردمی که در محاصره آب زندگی کرده‌اند و هرگز گرمای خورشید را در نیافته‌اند، مانند کسانی باشند که هرگز یک روز نیز از تابش انوار روشنی بخش خورشید محروم نمانده‌اند و مفهوم دریا را نیز حتی من نمی‌دانند؟" اما مردان دین برای این موضوع توجیه قانع‌کننده‌تری دارند که می‌گویند: "به جهت کفرپیشگی ایشان است که محکومند در این دنیا نیز ملعون باشند و اگر سفیر و همراهانش، حتی همه ملت آنان تسلیم شوند به دین راستین و براستی ایمان آورند، فوراً چون ما می‌شوند، و نقص‌هایشان زده می‌شود و حتی شانس آن را دارند که در همان طبقه‌ای از بهشت گام بگذارند که فرزندان اصیل این دین در دنیای بعدی گام می‌گذارند."

وزیر اعظم^(۱) که بدون تردید در سراسر ایران به جهت جلالت ذهن و چابکی تدبیر و ذکاوت و هوش بیش‌ترین نفوذ را بر شاه دارد و از زمان سلطنت سلطان، این مقام والا را حفظ و در اختیار داشته است در اداره امور ملک چنان رابطه‌های عمومی و خصوصی را در آمیخته که مشورت او چندان لازم است که طلوع و غروب خورشید در مملکت.

فصل هفتاد و هفتم

حاجی مورد توجه وزیر اعظم قرار می‌گیرد و لطف وزیر اسباب دولت او می‌شود

لذا کسب حمایت و پشتیبانی او نخستین هدف تلاش‌های من بود. به طور پیوسته در ملاقات‌های روزانه او حضور می‌یافتم و در برابرش می‌ایستادم و از آن جاکه امور مربوط به اروپاییان در مرکز توجه قرار گرفته بود، هرگز بدون پرسش از من در خصوص ایشان، امری را به مصلحت نمی‌دانست. این برخورد منتهی شد به گزاردن پیام‌های سفیر انگلیس توسط من و دریافت پاسخ‌هایی که برای وزیر از طرف سفیر می‌آورد و آن پاسخ‌ها را با اندکی چابک‌پلوسی در خصوص قابلیت‌های او به عنوان دولتمردی بزرگ تحویل وزیر می‌دادم و زمینه را برای حسن نیت بین طرفین هموار می‌کردم و مورد عنایت هر دو طرف واقع می‌شدم. دریافت پیشکشی و هدیه از انگیزش‌های اصلی وزیر اعظم بود. این انگیزش در همه محاورات با ایلچی انگلیس در مرکز توجه من بود و همه چابکی و درایت خود را به کار می‌گرفتم تا چیزی که مورد قبول وزیر باشد و مقام مرا بالا برد از ایلچی بستانم. پیشکشی‌هایی که در مراسم رسمی داده می‌شد، امری متعارف بود و من از طریق آن‌ها نمی‌توانستم موقعیتی برای خود دست و پا کنم، اما یکی دوبار توانستم اسباب آن شوم که پیشکشی‌های دریافتی توسط هم‌میهنانم چرب‌تر شود و از آن زمان وزیر با عنایت بیش‌تری به من می‌نگریست.

مقرر شد که معاهده‌ای بین دو کشور منعقد شود و طرف مذاکرات،

این رفت و آمدها و گفتگوها که ذکر آن گذشت همه اسباب ترقی من بود. به جهت آگاهی‌ای که تصور می‌شد درباره اروپا دارم، در بیش‌تر اموری که با فرنگیان ربط می‌یافت مرا نیز شرکت می‌دادند و این امر فرصت‌هایی برای من فراهم آورد که نزد وزیر اعظم و سایر وزرا شناخته شوم. میرزا فیروز، ثروتمند نبود و مقرری‌ای که در هنگام مأموریت دریافت می‌داشت به محض بازگشت به تهران قطع شد و دیگر قادر نبود مرا حمایت کند و خوش حال بود که می‌توانم روی پای خود، زندگی‌ام را اداره کنم. او لحظه‌ای از ستودن قابلیت‌های من دریغ نمی‌کرد و فرصتی در ستایش خصوصیات ممتاز من فرو نمی‌گذاشت. من نیز ناسپاس محبت‌های او نبودم؛ چه او برای من همه چیز به ارمغان آورد و مرا همه کس گردانید و مسلمان و کافر همه همسو شدند در جاه طلبی‌های من و دست تقدیر (بدون یاری او دست انسان بسته است) بر پشتم به نوازش می‌گفت ایام سختی از روزگار من رخت بر بسته است.

۱. بحتمل حاج عباس میرزا آغاسی مراد است.

برادر وزیر اعظم به عنوان یکی از افراد نام‌الاختیار بود که از طرف شاه برای شرکت در مذاکرات جهت انعقاد قرار داد، تعیین شده بود. اگر چه این موضوعی بود که آدمی گمنام چون من نمی‌توانست انتظار داشته باشد که به امری گمارده شود، با این حال از رفت و آمد بین مذاکره‌کنندگان باز نماندم، چون سگی که در مهمانی‌ای در جستجوی استخوانی است و هر لحظه در طلب فرصتی بودم تا لقمه‌ای چرب و نرم از این مذاکرات به دست آورم.

سرانجام در یک صبح بعد از آن که مذاکره‌کنندگان تا دیر وقت مسئول گفتگو بودند، از سوی وزیر اعظم به خلوت خانه، جایی که هیچ کس جز معتمدان وی راه ورود ندارند، خوانده شدم. او را همچنان در بستر دیدم که بر پشت او بالش‌های نرمی قرار داشت و کاملاً تنها بود. او با همان لحن آشنایش گفت: "حاجی بیا نزدیک‌تر و بنشین کنارم. امر مهمی است که باید با تو بگویم."

من از این همه افتخار پیلی پیلی می‌خورم، اما از آن جاکه فرمان او قانون بود، تردید نکردم در برابرش زانو زدم.

بدون حاشیه رفتی، یک باره گفت در موقعیتی دشوار قرار گرفته‌ام، زیرا سفیر انگلیس چیزهایی می‌خواهد که بر آوردن آن‌ها ناممکن است و اعلام داشته در صورتی که خواسته‌هایش برآورده نشود، تهران را ترک می‌کند. و اضافه کرد: "از طرف دیگر شاه تهدید کرده اگر بگذارم ایلچی برود و ایران را ناخشنود ترک کند، سرم پاسخ این ناخشنودی است و در این احوال من و برادر تام الاختیارم متقاعد شده‌ایم که اراده اعلی حضرت هرگز مورد قبول انگلستان واقع نمی‌شود. در این میانه چه باید کرد؟"

در کمال ادب و فروتنی گفتم: "نمی‌شود رشوه‌ای به او داد؟" و چنان

این کلام را گفتم که گویی مقصود دیگری از این کلمات دارم. وزیر گفت: "رشوه به او بدهیم، اول این که سال رشوه را از کجا بیاوریم؟ و در ثانی این مردم آن قدر خرنده که نمی‌دانند رشوه چیست و چه معنایی دارد. اما گوش به من بسپار، هر قدر ایشان می‌خواهند خر باشند، ما خر نیستیم، ایلچی همه فکر و ذکرش این است که به هدف خود برسد و تو به حد کفایت می‌دانی که کاری نیست در جهان که اگر بپذیرم، نتوانم از عهده‌اش برآیم، باید بروی و با او صحبت کنی تو دوست او هستی. می‌توانی بگویی از طرف من نمایندگی داری - می‌توانی با او به نجوا بنشینی، متوجه شدی؟"

آن‌گاه مرا مرخص کرد و من با دلی پر امید مصمم به نزد سفیر انگلیس رفتم.

از ذکر همه سخنانی که با سفیر در میان گذاشتم تا او را وادارم به شرایط وزیر تن در دهد در می‌گذردم اما در دو کلمه کاملاً موفق شدم و اما با یک کیسه طلا و مقدار زیادی پول نقد به عنوان پیش پرداخت بازگشتم تا در صورتی که خواسته سفیر تحقق پیدا کند، بقیه آن پرداخت شود و به من نیز وعده یک انگشتری الماس داده شد که قرار شد از انگشت انگلستان به انگشت ایران به نشانه دوستی ابدی بین نمایندگان دو کشور منتقل شود.

وقتی کیسه طلا را پیش روی وزیر اعظم گذاشتم آن چنان حیرت کرد که مدتی قادر به سخن گفتن نبود و همچنان به من و کیسه می‌نگریست و سپس زبان گشود به انواع ستایش‌های من از کاری که کرده بودم.

او گفت: "حاجی تو حالا از جمله افراد من هستی. ما اکنون در ایران برای خودمان کسی هستیم و دیگر سر نوبی کلاه نمی‌ماند. تقاضایی از پیشگاه همایونی بکن و بقیه‌اش با من."

با احساسی از ایمان و اعتقاد به او، مکرر در مکرر پیش رویش تعظیم کردم و شوق و شوری نسبت به او مضاعف نشان دادم. در حقیقت انتظار جبران نداشتم مگر این که لطفش را از من دریغ ندارد. همچنان در خدمتش باشم و من آن چنان فروتن بودم و آن چنان بدون سودجویی سخن می‌گفتم که اگر او می‌توانست یک ایرانی را باور کند، من باید به خود می‌بالیدم.

اما او ارزش این سخنان را بهتر از من می‌دانست و گفت: "سخن بیهوده مگو. من نیز چون تو زمانی برای امرار معاش این سو و آن سو می‌دویدم و بنابراین ارزش خدمتی را که کرده‌ای می‌دانم. راهی را که در پیش گرفته‌ای همزمان دنبال کن. فرنگی‌ها باب طبع زیرکی و هشیاری تو هستند. به تو اجازه می‌دهم با آنان کار کنی. چه حرفی دیگر مانده است؟ مردم ایران، مثل زمین می‌مانند، آنان نیاز به آب دارند تا میوه بدهند. فرنگی‌ها از عواطفی به صراحت صحبت می‌کنند که ما با آن‌ها بیگانه‌ایم. آنان تظاهر می‌کنند جز منفعت کشورشان هیچ چیز دیگری را طلب نمی‌کنند. این‌ها حرف‌هایی است که برای ما معنا ندارد، چون به محض این که من بمیرم یا وقتی دیگر آن شاه نباشد، همه آن چه را که برای رفاه این ملک کرده‌ایم به احتمال قوی نابود می‌کنند و وقتی جانشین او بیاید، همه تلاش او این خواهد بود که ساخته‌های ما را نابود کند تا همه راه‌های رفته را دوباره از سر گیرد. برخی امتیازات و لذا از آن شاه و حق اوست بگذار مال او باشد، ولی وزیران او نیز حقی دارند که برای آنان مسلم شده است؛ چرا باید از این حقوق سرباز زنند؟ مسلم است که این حقوق در جهت منافع کشور نیست، چه هیچ کس در سراسر ایران حتی نمی‌فهمد، خیر و اصلاح مملکت چه معنا دارد و کاری برای آن نمی‌تواند بکند."

از این سخنانم، ذهنم روشنی گرفت و پرده‌هایی که تاکنون در پیچه

فهم مرا تاریک کرده بود، فرو افتاد. در پیش روی خویش افق تازه‌ای دیدم و عرصه‌ای متنوع از سوددهی و انتفاع پیش رویم گشوده شد. این جمله که «فرنگیان باب طبع هشیار تو هستند»، در گوش‌های من زنگ زد و عقل و هوشم به سرعت شروع به آفرینش اندیشه‌های تازه کرد.

که زحمتی که برای آنان می‌کشم، پولی در ازایش دریافت دارم. خوانندگان من شاید به خاطر داشته باشند که در جلد اول^(۱) روایت من، در خصوص آشنایی ام با حکیمی کافر سخن گفتم که در کنار همه و آوری‌هایش در طب، همه کوشش خود را به کار بسته بود تا طریق جدیدی برای درمان آبله گاوی بیابد. آن روش اکنون کاملاً کنار گذاشته شده است و روش پدران ما همچنان اعمال می‌شود و چون گذشته همان تعداد نیز می‌میرند. حکیمی به جمع همکاران ایلچی پیوسته بود و او علاقه بسیاری داشت که خبری به ما برساند. اشتیاق او برای احیای شیوه درمانی طب گاوی بی‌حد و حصر بود و تعداد مادرانی که تشویق کرد تا بچه‌هایشان را نزد او برند حیرت‌انگیز بود.

من در تعقیب طرح خود، بنا داشتم ابتدا بنای مخالفت بگذارم با این نوجیه که رفتن این همه زن به خانه مردی کافر، صورت خوشی ندارد و وزیر را تشویق کردم که گرمه‌ای را در برابر خانه حکیم بگذارد تا مانع از ورود زنان شود، این اقدام موجب شد که خیلی زود شیوه درمانی وی متوقف شود و حکیم بی‌کار و مایوس ماند.

به حکیم فرنگی گفتم: «چرا گرفته‌ای؟ تو که برای زحمتی که می‌کشیدی چیزی نصیب نمی‌شد و مردم هم مجبور نیستند که نزد تو بیایند.»

گفت: «(او هم میهنانش زبان ما را یاد گرفته بودند).» تو نمی‌دانی چه می‌گویی این شیوه درمانی باید در سراسر جهان شایع شود تا درمان عمومی به دست آید و اگر دولت مانع شود، گناه کسانی که ممکن بود درمان شوند، برگردن دولت است.

جواب دادم: «چه ربطی به ما دارد؟ باشد بمیرند، از زنده بودنشان چه

فصل هفتاد و هشتم

بهره‌گیری از نفوذ و مورد توجه وزیر اعظم قرار گرفتن

رنج بسیار تحمل کردم، این موضوع را جا بیندازم که من مأمور مورد اعتماد وزیر اعظم هستم و همه تلاش خود را کردم که به کفار بفهمانم که بدون مداخله من هیچ امری واقع نمی‌شود. ثمره این رنج بسیار زود نمایان شد و درخواست بسیاری از کفار می‌رسید که منفعت دو طرف در آن بود.

یکی از ویژگی‌های شاخص در شخصیت مهمان‌های انگلیسی ما این بود که بر خلاف تمایل در خوش رفتاری با آنان، با ما خوب رفتار می‌کردند. نه تنها پاسخ بدر رفتاری‌ها را نمی‌دادند که خود را به زحمت بسیار می‌انداختند، حتی از خرج کردن دریغ نداشتند تا مقاصد خویش را تضمین کنند. آنان به مراتب بیش از خود ما مراقب حال ما بودند و هر چه در ما می‌یافتند برایشان دلپذیر و دلنشین بود و ما در مقابل آنان را کافران نجس می‌خواندیم و موجوداتی می‌دانستیم که شایسته آتش ابدی دوزخ هستند و آشنایی ما با آنان جز ضرر چیز دیگری ندارد. در هر حال ما کاری به ذوق سلیقه آنان نداشتیم، کار من این بود که چه طور می‌توانم سر آنان را تو حساب بیاوریم و موضوع همه بحث‌های ما ثروت بود و این

خبری به ما می‌رسد.

دکتر پاسخ داد: "اگر در طلب سودش هستید، من حاضریم هر قدر بخواهید بدهم تا او اکیناسیون من متوقف نشود چون اگر این روش درمانی متوقف شود، همه چیز خراب می‌شود.

در این مرحله، ما وارد مذاکره شدیم و بعد از مشکلات فراوان و اظهار دل‌نگرانی از این که ممکن است به جهت تقاضای من وزیر اعظم رنجیده خاطر شود، قرار شد در صورتی که نفعی برای من داشته باشد، ممنوعیت رفت و آمد از برابر خانه حکیم لغو شود. می‌گذارم به عهده کسانی که مرا می‌شناسند تا بدانند چه تعداد بچه اکنون در خانه حکیم جمع شده بودند، پاشنه در خانه‌اش را کنند و در خصوص حفاظت از حریم زنان دیگر حرفی زده نشد.

یکی دیگر از جنون‌های این حکیم، پاره پاره کردن بدن مردگان بود. هر جسدی را که برای دفن به خانه او می‌آوردند، او این کار سخیف را با آن جسد می‌کرد. من در حیرت بودم چرا مردم در برابر این عمل حرفی نمی‌زنند.

به او گفتم: "چه فایده‌ای برای تو دارد که جسد پک مسلمان را تکه تکه می‌کنی؟"

- دشوار بتوان گفت چه امکاناتی را از دست می‌دهم در صورتی که تکه تکه‌اش نکنم به علاوه اگر دست‌هایم تمرین نکنند، مهارت خود را از دست می‌دهند.

او آن گاه خودش پیشنهاد داد در قبال هر جسد مبلغ زیادی به من بپردازد و افزود فرقی نمی‌کند جسد چه کسی باشد، خواه مسلمان، خواه مسیحی و خواه یهودی.

این نکته را به خاطر سپردم و در واقع فرصت‌های بسیاری برایم پیش

می‌آمد که به اجرای طرح‌های کافران سرعت بخشم و از این طریق جیب‌هایم را پر کنم تا آن جاکه به تدریج احساس پول‌داری کردم.

سفیر خود بی‌میل نبود تا کشور ما را (آن گونه که خودش می‌گفت)

توسعه بخشد و نمی‌توانم در برابر وسوسه بیان واقعیه‌ای که بین او و وزیر اعظم روی داد مقاومت کنم. سفیر اظهار داشت قصد دارد هدیه‌ای به ما بدهد که محصول زراعی است و در بیش‌تر کشورهای آسیایی ناشناخته است، اما در اروپا بسیار کشت می‌شود و این محصول منافع بسیاری برای مردم ایران دارد و از وزیر درخواست کرد به او کمک کند در انجام این مقصود و به او قول داد بعد از مدت کوتاهی نمونه‌ای از محصولی را که قصد اهدای آن را دارد، عرضه خواهد کرد. وزیر که هر وقت بوی

هدیه‌ای در هوا بپیچد شام‌هایش تیز می‌شود، همه روزه در خصوص هدیه‌ای که قرار بود برسد صحبت می‌کرد و برای منافع عظیمی که وعده داده شده بود، ناشکیب و بی‌طاقت شده بود. وزیر از طریق من اطلاع یافت که نماینده انگلیس یک محموله پارچه اعلا آورده است و او به طور پوخته به آن محموله چشم دوخته بود. با درک این که منفعت عمومی به این زودی‌ها حاصل نمی‌شود، حکمت وزیر به او می‌گفت که

بہتر است با ایلچی وارد معامله سهل‌تری شود و حاضر شد هدیه‌ای مشخص از طرف وزیر اعظم بپذیرد. به همین روی یک روز صبح زود به محض برخاستن از خواب مرا به نزد خود خواند و گفت: "به لطف خدا ما هر چه که بخواهیم داریم، نان داریم، گوشت داریم، نمک داریم و برنج و گندم و میوه‌هایی که این کافران در خواب هم ندیده‌اند، خلاصه هر چیزی را که ممکن بوده به دست آوریم داریم، پس چرا باید خود را مدیون این سفیر کافر کنیم برای چیزهایی که احتیاج نداریم؟ یک فکر خوب به سرم راه پیدا کرده، با این فکر هم ما به یک نوایی می‌رسیم و هم

او از زحمت قولی که داده است، خلاص می‌شود. من قبول دارم به جای آن محصول زراعتی که منفعت عام دارد یک توپ پارچه اعلا دریافت دارم. این معامله بسیار آسانی است که بحمدالله تو آن قدر زبر و زرنگ هستی که آسان این معامله را جوش دهی. برو این پیشنهاد مرا به ایلچی بگو و بدون فوت وقت پارچه را بیاور.

من فوراً خود را به سفیر رساندم و پیام را گزاردم. باور می‌کنید با شنیدن این پیام سفیر و همراهان ریش تراشیده‌شان چنان قهقهه‌ای زدند که صدای خنده‌شان به قله دماوند رسید؟ یکی از آنان گفت: "چه ربطی دارد سبب زمینی به پارچه؟" دیگری گفت: "می‌خواهیم یک محصول غذایی ارزان و زودباز را به مردم کشور شما هدیه کنیم." و سومی گفت: "مثل این که وزیر دوست دارد همه منافعی که نصیب شکم ملت می‌شود، بر پشت خود بگیرد." و سفیر در هر حال در این جمع معقول‌تر از همه بود و بدون هیچ تردیدی در کمال ادب دستور داد قطعه‌ای از پارچه را آماده کنند و به من تحویل دهند و از من خواست را به ایشان تقدیم کنم و مراتب دوستی او را به وزیر اعلام دارم و در ضمن بگویم که در ارادت سفیر نسبت به ملت ایران هیچ تغییری حاصل نشده و ایشان می‌توانند امیدوار باشند سبب زمینی‌ها را به عنوان نشانه‌ای از احترام و ارادت دریافت دارند.

من با رضایت خاطر بسیار برای موفقیتی که از این دیدار به دست آورده بودم بازگشتم و این بر سوابق و لواحق قابلیت‌های من افزود و محبت و وزیر اعظم را به خود کامل به دست آوردم به نوعی که دیری نباید همه رقبا را کنار زدم و به عنوان شخص مورد علاقه و موتمن و معتمد او درآمد.

فصل هفتاد و نهم

پایان: گویا بدبختی حاجی بابا را ترک می‌گوید که به زادگاه خود باز می‌گردد، و حتی بسیار پیش‌تر از زمانی که نخست آن جا را ترک گفت.

اکنون مذاکره با کفار به پایان رسیده بود و روابط دوستانه بین دو طرف تقویت شده بود و مقرر شد سفیری از سوی شاه به انگلستان گسیل شود. روز در پی روز بر من آشکارتر می‌شد نفوذی را که نزد وزیر اعظم کسب کرده بودم و حوادثی که نقل شد، نشان می‌داد تا چه مایه و پایه وزیر به من و به خدماتم وابسته است، روز بعد از انعقاد پیمان با انگلستان، وزیر اعظم مرا به دفتر مخصوص خود خواند و با من چنین سخن گفت: "حاجی گوش خود را به من بسیار، حرف مهمی دارم که باید بگویم و از آن جاکه به تو به عنوان یار نزدیک خود می‌نگرم، اطمینان دارم به این سخنان توجه کافی نشان می‌دهی."

می‌خواستم، سخنی معترضه بگویم و کمال اخلاص خود را نشان دهم که مرا از سخن گفتن باز داشت و چنین ادامه سخن داد: "خوب یا بد کار ما با سفیر انگلیس سرانجام به پایان رسید و شاه پذیرفت که در مقابل سفیری به انگلستان بفرستد و تو می‌دانی ایرانیان از

جمله خود من چه قدر اکره داریم، جلای وطن کنیم و من دشوار بتوانم کسانی را پیدا کنم مثل تو، خودش را وقف کارش کند. من کسی را در نظر دارم که بیش از هر کس دیگری مایل به ایران را ترک کند و به خصوص از محضر مرکز عالمیان دور شود، از تو می خواهم همه کوشش خود را به کاربندی تا موافقت او را برای این مقام کسب کنی.

فورا احساس کردم مقصود او کسی جز من نیست، هر چند دلیلی نمی دیدم چرا می خواهد مرا از برابر چشم شاه دور کند و احساس کردم مقرر شده است. به جمع بزرگان پیوندم و در شمار مقامات غالبه کشور قرار گیرم. به طرفش جهیدم و دستش را با اشتیاق گرفتم تا بیوسم و گفتم: "کمترین نوکر شما همیشه وفاداری خود را به ثبوت رسانده است، امر بفرمایید و همواره مشاهده خواهید کرد که آماده ام حتی برای مرگ."

با احساسی پرغرور گفتم: "سخن به جایی است و حالا گوش کن به مردی را که منظور من است میرزا فیروز است (با این سخن لب و لوجه ام آویزان شد و گفتم: بله). حقیقت این است که اخیراً شنیده ام نفوذش نزد شاه به شدت افزایش یافته است. او دارای چنان قدرت نفوذ و بیانی است و از چنان زبان گویایی برخوردار است که شاه با او بیش از هر کس دیگری در دربار دل خوش دارد. که می داند تا کجا ممکن است پیش رود؟ به علاوه اطمینان دارم در نهان او را با من خصومتی است، هر چند در عیان خود را یکی از خادمان صمیمی من معرفی می کند و اگر چه تا این لحظه بوی توطئه ای از طرف او به مشام نرسیده است، با این حال نمی توانم به کسی اعتماد کنم و دل راحت دارم. با گسیل او به میان کافران به عنوان نماینده شاه، من به سرعت منبع دردسر را مسدود کرده ام و زمانی که او دور شد، حتی اگر موفق از مأموریت خود بازگردد (که ان شاء الله هرگز چنین نخواهد شد) دیگر آن نفوذی را که اکنون بر شاه

دارد، دیگر به دست نخواهد آورد.

با تزلزل هر آن چه را که گفت، پذیرفتم و در این فکر بودم که چه گونه این ماجرا را نیز به نفع خود تمام کنم که وزیر دیگر بار مرا خطاب قرار داد گفت:

"من فقط تو را در جریان یک بخش از نقشه خود قرار دادم، بخش دوم نقشه این است که تو حاجی باید سفیر را به عنوان دستیار اول او یا دبیر اول همراهی کنی. تویی که دوست من و مورد وثوق من هستی و بر همه خواست ها و آرزوهای من وقوف داری، تویی که از همه وقایع از بدو ورود کافران مطلع هستی، تو دقیقاً همان کسی هستی که این مقام را کسب می کنی و با قبول این پیشنهاد، به من بیشترین خدمات را می کنی. از اندیشه مقام اول بودن در سفارت خانه ای به نشاط آمده بودم ولی وقتی مقامی فرو دست تر به من پیشنهاد شد، حال دیگری پیدا کردم. احساس کردم ترک این موقعیت به نفع من است و در این فکر بودم این همه تلاش کرده ام تا به یکی از کوچه های پریچ و خم برسم. به علاوه من در دشمنی ملی با خارجی ها تندرسته بودم و از سفر دریایی نیز بیم داشتم و وقتی فکر کردم کشوری را که قرار است به آن جا بروم، سرزمینی ناشناخته است - سرزمینی جای گرفته در تاریکی ابدی، در فراسوی قلمرو خورشید و ساکنان آن همه نجس و بی ایمان هستند - خود را از پیشنهاد وزیر کنار کشیدم، مثل کسی که در معرض هلاک قرار گرفته است.

پاسخی که به وزیر اعظم می دادم یک رشته تصدیق های سرد و بی روح بود و به طور پیوسته مثل همه ایرانی ها حال عواطف و خواسته هایشان هر چه باشد بر زبانم این سخنان چرخید: "هر چه شما امر بفرمایید، من نوکر شما هستم، گوش من در اختیار شماست، هر چه شما دستور بدهید، من گوش به فرمانم. و سپس مثل سنگ در جای خود باقی

می ماندم.

وزیر به آسانی دریافت بر من چه می گذرد و گفت: "تو اگر این پیشنهاد را نمی پسندی، خودت مختار هستی، به آسانی می توانم کس دیگری را پیدا کنم که این پیشنهاد را به جان و دل بپذیرد."

من در این پیشنهاد نفع تو و نیز نفع خودم را در نظر گرفته ام. ابتدا باید به اصفهان بروی به عنوان نماینده شاه و بخشی از هدایایی را که از طرف دربار ما قراست برای شاه انگلستان ارسال شود و سهمی از آن بر دوش ساکنان آن شهر است گردآوری کنی و این فرصتی است تا برای خودت سرمایه ای به هم بزنی.

اجازه ندادم وزیر پیش تر برود. و سوسه بازگشت به زادگاهم با آن کیفیت و برخورداری از چنان موقعیتی، آن قدر عظیم بود که دشوار بتوان در برابر آن ایستاد و با لحنی متفاوت با اشتیاق گفتم: "به نمک آن عالی جناب قسم، به جان شما و به محاسن همایونی سوگند، آماده حرکت می نمایم. هیچ کلام دیگری نیست، هر کجا که امر بفرمایید می روم، حتی اگر بفرمایید بروم پدر همه فرنگی ها را از زیر زمین در آورم."

وزیر گفت: "دیگر به عهده خودت است. ولی به عنوان اولین قدم فوراً سراغ میرزا فیروز برو، دلش را به دست بیاور و به او بفهمان تنها کسی است در ایران که شایسته چنین مأموریتی است. حرمت، ثروت و لطف شاه و حمایت شخص من پشتوانه او خواهد بود و در مقابل خدا بهتر می داند تا چه پایهای ممکن است اوج بگیرد. این شبهه را در دل او بیافکن که ممکن است شخص دیگری یار قیسی که ممکن است خودت بیایی، در پی این موقعیت باشد و آن وقت می بینی تا چه حد آسان طعمه را می بلعد. برو دست خدا به همراهت."

محضرش را ترک کردم و نمی دانستم در آسمان ها پرواز می کنم یا بر

زمین قدم می گذارم به خود گفتم: "چه شد که چنین شد که اکنون اوج همه شادی های زمینی را صاحب شده ام و دیدی که آخر همه آرزوهای دیرینه ام تحقق یافت و دیدی که قرار است وارد زاد شهرم شوم خلعت پوشیده، مجهز به ید قدرت و سوار بر نربانی باشکوه؟ بگذار آنان که زمانی حاجی بابا، پسرک سلمانی را سرزنش کردند ببینند، چون اکنون دیگر با نماینده شاه طرف هستند. بگذار کسانی که زمانی سر خود را به تیغ سلمانی من سپرده بودند، در برابرم زانو بزنند، چون کسی که می تواند گردن آنان را بزند، حاضر است. ای تویی که مرا از ارث خود محروم گردانیدی، بر خود بلرز، چون قدرت باز پس گرفتن ارثم را دارم."

غرق در این عواطف و افکار، متوجه شدم که آن چنان بادی به غیب انداخته ام و آن چنان با تخیل راه می روم که باید همه مردمی را که در خیابان در پیرامون من بودند، متحیر کرده باشم. به هیچ چیز جز رسیدن به افتخارات فکر نمی کردم و ذهن من تنها در معرض یک اندیشه بود و آن این که خود را سوار بر اسبی پر زرق و برق مزین به زنجیرهای طلا پیرامون گردنش و منگوله نقره زیر گلویش ببینم که پیشاپیش سایر اسب ها در حرکت است و شاطر ها پیرامونم تیز و چابک می دوند و فرماندار شهر از زادشهرم به استقبال می آید و به من خوش آمد می گوید.

در هر حال به خانه میرزا فیروز رسیدم و متوجه شدم او آماده گفتگو در این خصوص هست زیرا ظاهر آیلچی انگلیسی پیش از وزیر اعظم، پیشنهاد را به او داده بود و مقصود وزیر اعظم را برآورده بود. هر چند خود را دوست نزدیک صدر اعظم می دانستم، با این حال دوستی خود را با سقیر مورد نظر حفظ کرده بودم و او از این که اطلاع یافت همراهیش می کنم بسیار خوشنود شد. ما مدت طولانی ای روی برنامه های آینده و نیز ماجراهای گذشته صحبت کردیم و روده بُر از خنده شتال کرد آبا باز

هم تلاش می‌کنم تا شکرلب بی‌وفا را به دست آورم. از پاسخ ظفره رفتم و گفتم مایل نیستم آن ماجرا دیگر بار یادآوری شود.

روز بعد، شاه اعلام داشت قصد دارد میرزا فیروز را به شهر انگلستان بفرستد، به سفارت و وزیر اعظم به من دستور داد راهی اصفهان شوم با این فرمان که به من قدرت بسیاری می‌داد.

دیگر خواننده را با توصیف جزئیات تدارک سفر خسته نمی‌کنم چه خواننده آزرده می‌شود و من سرخ‌رو از درازگویی. کافی است بگویم به اصفهان سفر کردم با همه اسباب و تجهیزات سفر یک آدم متشخص و به زادشهرم وارد شدم با احساساتی که هیچ کس جز یک ایرانی زاده و پرورده شده در ایران و در آرزوی جاه‌طلبی نمی‌تواند آن احساسات را درک کند. خود را در اوج آن چیزی دیدم که در چشم من کمال مقام انسانی بود. گویا بدبختی از من رخت برپسته بود و همه چیز از این خبر می‌داد که در دفتر زندگی‌ام، فصلی نو گشوده می‌شود. حاجی بابا، پسر سلمانی اصفهانی به زادشهرش وارد شد با نام میرزا حاجی بابا، نماینده شاه. لازم است باز هم در این مورد چیزی بگویم؟

به من رو بدهید باز هم می‌گویم. برایتان می‌گویم چه طور حاجی بابا سفیر کبیر ایران را در سفر به انگلستان همراهی کرد و از ماجراهای ایشان در سفر دریایی و خشکی، از همه آن چه دید و آن چه بر او گذشت و از ماجراهای بازگشتش به ایران می‌گویم. اما حاجی بابا تقاضا دارد بر مبلغ را بیافزایید تا هر چه پیش‌تر نصیبش شود. حاجی مثل سومین درویش دوستش هنوز مبارک ~~باز~~ نکرده تا توجه و کنج‌کاوای مردم را برانگیزد و او دهان پر، پهن و پرده، مردم ظاهر نمی‌شود، مگر آن که تجربه لازم را در تحریض ~~باز~~ مردم به دست آورد. و بدین گونه حاجی بابا فروتنانه رخصت می‌طلبید و خدا حافظی می‌کند.